

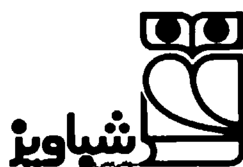
احمد احرار

افسانه‌ی شجاعات

افسانه‌ی شجاعان

افسانه‌ی شجاعت

احمد احرار





افسانه‌ی شجاعان

شهریورماه ۱۳۶۴ـ چاپ اول

نویسنده : احمد احرار
تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی : امین گرافیک
چاپ : افق
صحافی : میخک

فهرست

پیامی از ما

تاریخ ، داستان جنگهای بسیاری را بر صفحه‌های زرین خود نقش کرده است. جنگهایی که به دلیلهای گوناگون و با هدفهای متفاوت برپا گشتند و نتیجه‌هایی آموزنده به‌بار آوردند. جنگ و خونریزی را گزیری نیست زیرا که طبیعت بشر از آن گریز ندارد ، ولی می‌توان لطمه‌ها و صدمه‌های ناشی از جنگ را کاهش داد و هدفهای نیك را دست‌کم فدای هوا و هوسهای نابجا نکرد.

رشته جنگهای صلیبی را مسیحیان اروپا بین سده‌های یازده و سیزده‌ی میلادی به منظور گرفتن اورشلیم(بیت المقدس) از مسلمین ، با مسلمانان آغاز کردند .

از قرن هفتم میلادی که اورشلیم به تصرف مسلمانان درآمد تا اوایل قرن یازدهم میلادی برای رفت و آمد مسیحیان و زایران آنان به این شهر گرفت و گیری نبود . در اوایل قرن یازدهم میلادی ، خلیفه‌ی فاطمی ، حاکم مصر ، به آزار مسیحیان پرداخت ، و اگرچه بعد از مرگ وی این وضع تخفیف یافت ، از تیرگی روابط مسلمانان و مسیحیان نکاست و برآمدن سلجوقیان بر آن افزود . اتسز از سران ترکمنها اورشلیم را گرفت؛ در ۱۰۷۱ میلادی آلب ارسلان در نبرد معروف ملازگرد رومانوس‌چهارم

امپراتور بیزانس ، را مغلوب و اسیر کرد· سلجوقیان پس از مستولی شدن بر اورشلیم راه زیارت را بر مسیحیان بستند ، و به علاوه ، امپراتوری بیزانس در معرض تهدید آنان قرار گرفت و همین مساله آتش جنگ را شعله‌ور کرد ·

اگرچه علت عمده‌ی جنگهای صلیبی همان جلوگیری ترکان سلجوقی از زایران عیسوی و کوشش مسیحیان در استخلاص بیت المقدس بود ، ولی علل دنیایی نیز داشت· دولتمردان و شهسواران اروپایی ، که سودای توسعه‌ی اراضی و بسط اقتدار و ازدیاد ثروت خود را در سر می‌پروراندند ، شرکت در جنگ را وسیله‌ای برای رسیدن به مطامع خود دیدند · فرمانبران و بینوایان که از فشار دولتمندان و تنگدستی به جان آمده بودند ، برای نجات خود راه جبهه‌های مشرق را پیش گرفتند· جماعتی را نیز شوق به سفر و ماجراجویی جلب کرد· تعارض بین جهات دینی و فواید دنیوی ، که از آغاز جنگ آشکار بود ، به تدریج شدت یافت ، و چون دیگر جنگهای تاریخ بشری ، منافع مادی هدف اصلی را تحت الشعاع قرار داد ·

سومین جنگ از رشته جنگهای صلیبی را ، شجاعان رنگ و بویی دیگر بخشیدند و افسانه‌ی خود را به جای ماندنی ساختند · شجاعانی چون ریچارد اول پادشاه انگلستان ، ملقب به ریچارد شیردل ، که از شخصیتهای نمایان ادبیات پر احساس انگلیسی است· و صلاح الدین یوسف ابن ایوب ملقب به الملك الناصر ، سلطان مصر و سوریه و موسس امپراتوری ایوبیان و یکی از بزرگترین و دلاورترین سلاطین مشرق زمین ·

ریچارد رزمنده‌ای بی‌رقیب و دلاوری پرتوان بود که با قلبی مالامال از عشق و ایمان به احدیت قدم به میدان مبارزه نهاد و سرانجام نیز در مقابل

آن‌چه حق بود سر فرود آورد و پیمان‌صلح یافا را درنوامبر ۱۱۹۲ میلادی با صلاح‌الدین امضا کرد تا خونریزی و کشتار پایان یابد و آرامش و دوستی بر همگان سایه گستراند .

صلاح‌الدین نیز چنان بود که یك رهبرمسلمان می‌بایست باشد . او خردمندی با حسن سیاست بود و درست‌کاری، راستگویی، خیراندیشی، زهد، و تقوایش زبانزد خاص و عام. به مال و منال این جهان توجهی نداشت و اسیر و بنده‌ی غرایز و شهوات نبود . اگرچه در مقابل صلیبیان سخت متعصب بود ، ولی اعمال خصومت نمی‌کرد و مسیحیان سرزمینهای تحت حکومت او در امان بودند . صلاح‌الدین مشوق علم و هنر بود و به آبادانی متصرفات خود علاقه‌مند . همین صفتهای شایسته‌ی رهبری بود که دشمنان را به پای میز مذاکره کشانید و او را نزد اروپاییانی که خصمش بودند ، سرمشق شهسواری ساخت.

ریچارد شیردل سالها بعد در زد و خورد بی‌اهمیتی در انگلستان کشته شد و صلاح‌الدین ایوبی نیز در ۵۵ سالگی پس‌از دو هفته بیماری در فوریه‌ی ۱۱۹۳ در دمشق جان به جان‌آفرین تسلیم نمود . هردو رفتند و هردو به تاریخ پیوستند.

انسانها می‌آیند و می‌روند ، برگهای تاریخ ورق می‌خورد و دیروز را به امروز و امروز را به فردا بدل می‌کند ، ولی تاریخ‌سازان ، چه نیك و چه بد ، چه مهربان و چه خون‌آشام ، چه فرشته‌وش و چه دیوسان ، چه سازنده و چه ویرانگر ،چه ... و چه ... فراموش نمی‌شوند و اوراق تاریخ تا جهان باقی است ، حقیقت وجودی آنها را درست به همان‌گونه که بودند ، نشان خواهد داد .

شهاویز



در نیمه راه دمشق و حلب، سیلابی از خون زیر آفتاب داغ و سوزان می‌جوشید و دلمه می‌بست · سرها ، دستها ، پاهای بی‌پیکر و پیکرهای بی‌سرود ست که سطح زمین را پوشانده بود از پیکاری سخت و خونین حکایت می‌گفت که آن روز با طلوع آفتاب شروع شده بود و هنوز روز به‌نیمه نرسیده ، پایان یافته بود · در حالی که رزم‌آوران شکست خورده ، اردوگاه خویش‌را بازگذاشته‌بودند و جانشان‌را برداشته گریخته بودند و رقیب پیروزمند با شمشیر آخته به بدرقه‌ی ایشان رفته بود ·

رزمگاه خلوت و خاموش به‌نظر می‌رسید · نه از همهمه‌ی دلاوران خبری بود ، نه از خروش‌اسبها و نه از نوای سنج و طبل · ناله‌ی ضعیف مجروحین در گلویشان می‌شکست و روی لبهای خشك آنان که در عطش قطره‌ای آب می‌سوخت ، نقش می‌بست · جز این ، نه در حسرت آرزویی می‌سوختند و نه در غم شکستی · جنگ و زندگی یکجا برای آنها تمام شده بود و اینك فارغ از کینه‌ها و عشقها و امیدها ، سردی مرگ را حس‌می‌کردند که در رگهای گرمشان می‌دوید و وجودشان را مسخر می‌ساخت ·

اندکی دورتر ، مردی تنها، ایستاده برفراز تلی‌از خاك ، به این مردگان بی‌گور و کفن چشم دوخته بود· در نگاه و سیمای او اندوه موج می‌زد · اندامی کشیده و چهره‌ای باز وزیبا داشت· چهره‌ای که غم برزیبایی و صلابت

آن می‌افزود و جامه‌ی فاخرش از رفعت مقام او گواهی می‌داد. پشت سر او، اردوگاه حریف مغلوب دست نخورده و پابرجا دیده می‌شد و سروصدای مبهمی حکایت از آن داشت که در داخل چادرها، عده‌ای به ضبط اموال و اثاث بلاصاحب مشغولند. لحظاتی طول کشید تا مردی از درون چادری خارج شد و با آوای بلند خود، سکوت و خلوت مرد تنها را شکست:

- سرور من! ... بیایید ... این‌جا را تماشا کنید.

مرد، برای آخرین بار به صحنه‌ی مقابل خود نگاه کرد و آهی کشید. آن‌گاه از سوی دیگر بلندی به زیر آمد و به‌جانب کسی رفت که او را صدا زده بود. همچنان غم‌آلود و اندیشه‌ناک به‌نظر می‌رسید. کرنش مردی را که در مقابل چادر ایستاده بود با اشاره‌ی سر پاسخ داد و در حالی‌که شمشیر خود را از کمر می‌گشود تا به دست آن مرد بسپارد آهسته گفت:

- حیف نیست که این شمشیر به خون مسلمانان رنگین شود؟ ... خدا را به شهادت می‌گیرم که هرگز برای ریختن خون مسلمین شمشیر به کمر نبسته‌ام ... ولی افسوس ...

مردی که شمشیر را می‌گرفت، سخن او را برید:

- سرور من، چاره چیست وقتی‌که مسلمانان جاهلی فریب می‌خورند و دوست را از دشمن نمی‌شناسند. به خدا سوگند که خون این مسلمانان جاهل مباح‌تر است تا کافران صلیبی که در راه دین و آیین خود شمشیر می‌زنند!

در این حال آن دو به چادر بزرگی که دهها ستون چوبی بلند آن را استوار نگاه داشته بود، وارد شدند. مرد بلند بالا گفت:

- این سراپرده‌ی سیف‌الدین است. نگاه کن و ببین چه تجملی ... من نمی‌دانم اینها از جنگ چه می‌فهمند!

مردان دیگری که در گوشه وکنار چادر به صورت برد!ری

و تفتیش سرگرم بودند ، به محض شنیدن این صدا دست از کار کشیدند و به حال تعظیم و کرنش درآمدند . تازه وارد در حالی که با حیرت به زر و زیور و تجملات درون چادر می‌نگریست با صدای رسا گفت :

ـ برادران من ، به کار خودتان مشغول باشید .

مردی که او را به داخل چادر خوانده بود اشاره کرد :

ـ این‌جا بیایید سرور من ...

و سپس جلو رفت ، پرده‌ای که در مدخل چادر کشیده شده بود و آن را به دو قسمت کرده بود را عقب زد و کناری ایستاد :

ـ نگاه کنید ... هرگز چنین چیزی دیده‌اید ؟

در آن‌سوی پرده ، که به شکل باغچه‌ای آراسته شده بود دهها قفس بزرگ و کوچك دیده می‌شد که درون هرکدام چندین پرنده‌ی زیبا و گرانبها ، از پرندگان خوش‌آوازگرفته تا پرندگان خوشرنگ و زیبا ، طوطیها ، بلبلها و صدها پرنده‌ی دیگر بال و پر می‌زدند و نغمه سرایی می‌کردند .

مرد بلندقامت دستش‌را به یکی‌از ستونهای چادر تکیه داد و مدتی در این بدایع خلقت خیره ماند . سپس به‌سوی همراهش‌رو کرد و گفت :

ـ فرخ شاه ، دستور بده که هیچ‌کس به این قسمت از چادر دست نزند . هیچ کس نباید این پرده را عقب بزند .

و سپس پرده را با دست کشید . آن‌گاه به گوشه‌ای دیگر از چادر رفت که بازرسان و ماموران مشغول صورت برداری از اموال داخل چادر بودند . مردان همگی دست از کار کشیدند و با احترام ایستادند . مرد بلند بالا روی مسند نشست و به یکی از منشیان اشاره کرد که جلو بیاید .

دبیر ، با عمامه‌ی زربفت و قلمدانی که پر شال خود داشت زمین را بوسید و نشست . مرد گفت :

ـ نامه‌ای بنویس از صلاح الدین به سیف الدین که من مصاحبان ترا در خرگاه تو دیدم و حیف می‌دانم مردی که وقتش در همدمی چنین موجوداتی ظریف و بی‌آزار می‌گذرد خود را از این لذت محروم کند و

به جنگ و ستیز پردازد · من دوستان و همدمان ترا برایت پس می‌فرستم و انتظار دارم از سرپرستی آنها غافل نشوی · تو نیز میدان جنگ را برای ما مردان خشن بازگذار که از روز ازل یار و همدمی جز شمشیر نداشته‌ایم ·

وقتی نامه تحریر شد صلاح‌الدین با انگشتر خویش زیر آن مهر گذارد و برادرش فرخ شاه را مخاطب قرار داد:

ـ آیا از کسان و ندیمان سیف‌الدین کسی را در بند داریم ؟

فرخ شاه جواب مثبت داد :

ـ آری سرور من ، ندیم خاص سیف‌الدین در بند ما است ·

صلاح‌الدین تبسمی کرد:

ـ بسیار خوب، این موجودات ظریف بی‌آزار را به وسیله‌ی آن مرد نزد سیف‌الدین بفرست و نامه‌ی مرا نیز بده تا برای او ببرد ··· میل دارم آسیبی به هیچ‌کدام از این پرندگان زیبا نرسد·

ساعتی بعد ، رزم‌آوران پیروزمند از بدرقه‌ی خصم دست کشیدند و به‌اردوگاه بازگشتند · هلهله و هیاهو جانشین سکوت شد · چنان‌که مرسوم بود جمعی از مردان به تیمار اسبهای خسته مشغول شدند · جمعی به تدفین اجساد و جدا ساختن مجروحین از میان کشتگان پرداختند و جمعی برای تدارك غذا دست بکار گشتند ·

ساعتی از ظهر می‌گذشت و دلاوران خسته و گرسنه بودند · ساعتی دیگر نیز سپری گشت تا رزمگاه از اجساد دوست و دشمن تهی گردید · مجروحین به زیر چادرها منتقل شدند· غذا تدارك شد و سپاه به‌استراحت پرداخت · در تمام این مدت سلطان به کارها نظارت می‌کرد وشخصا بالای سر سپاهیان حاضر بود ، به‌طوری که وقتی برای ناهار خوردن آماده می‌شد دست و روی او نیز به خون آغشته بود ·

آن روز ،صلاح‌الدین میهمان " امیرجاولی " بود · مردی

که روزگاری از دوستان و محارم عمویش امیراسدالدین شیرکوه شمرده می‌شد و لقب "اسدی" را به همین مناسبت از شیرکوه به ارث برده بود. در چادر امیرجاولی برادران سلطان و سردارانی که غالبا با سلطان برسر یك سفره می‌نشستند صلاح‌الدین را استقبال کردند. سلطان با چند کلمه‌ی کوتاه و موثر از همه‌ی آن مردانی‌که هرکدام در پیروزی آن روز سهمی بسزا داشتند قدردانی کرد و سپس برسر سفره نشستند.

فرخ شاه برادر صلاح‌الدین، آخرین میهمان امیرجاولی بود که به آن جمع پیوست. زیرا او تا مسافتی ندیم امیرسیف‌الدین و کاروان کوچك او را بدرقه کرده بود تا اطمینان حاصل‌کند که منظور صلاح‌الدین تامین خواهد گشت. صلاح‌الدین با تبسمی از فرخ شاه استقبال کرد و پرسید:

- دوستان سیف‌الدین را روانه کردی؟

فرخ شاه پاسخ مثبت داد.

صلاح‌الدین گفت:

- وقتی در بارگاه خلفای فاطمی مصر بودم از نزدیك با خلق و خوی این کودکان ریشدار که در قنداق ترمه بزرگ می‌شوند و همیشه عمامه‌ی بزرگ و مرصعی روی سرشان سنگینی می‌کند آشنا شدم. آنها درست به‌اندازه‌ی یك طفل خردسال به اسباب بازی احتیاج دارند و برایشان از دست دادن تخت و بخت به مراتب آسانتر است تا از کف دادن اسباب بازیهایی که به آن عادت کرده‌اند. من یقین دارم وقتی بازیچه‌های سیف‌الدین صحیح و سالم به دست او برسد، جنگ و شکست و همه چیز را فراموش‌می‌کند و از صمیم قلب به من دعا خواهد کرد!

ناهار، بااین سخنان به آخر رسید و صلاح‌الدین اظهار کرد که ساعتی در زیر همان چادر خواهد آرمید. امیرجاولی دستور داد بستری درگوشه‌ی چادرآماده کردند و صلاح‌الدین تنها در چادر ماند تااستراحت کند. امیرجاولی نیز قراولانی بر در خیمه گماشت که از ورود اشخاص به

خوابگاه سلطان ممانعت کنند ·

سلطان خسته بود · پیکار خونین چند ساعته و سپس تدفین اجساد و نظارت در کار سپاهیان او را به یک استراحت کوتاه سخت نیازمند ساخته بود ،خاصه آن‌که شب قبل نیز تا سپیده‌دم بیدار مانده ، نقشه‌ی نبرد صبحگاه را فراهم ساخته بود· وقتی چادر خلوت گشت، سلطان جامه‌های رزم را از تن خارج کرد و کلاه پولادین را به طرفی نهاد و به جانب بستر رفت · اما هنوز در بستر جا به جا نشده بود که پرده‌ی چادر کنار رفت و غلامی سیاه چرده و لاغر اندام در آستانه‌ی آن ظاهر گردید · سلطان با نگاه تندی که از چشمان عقابی او ساطع می‌شد در چشم غلام نگریست و غلام در حالی‌که سرش‌را تا زانو خم کرده بود فورا توضیح داد :

- مخدوم بزرگوار من این بالش را که از پر قو ساخته شده است برای امیرالمومنین فرستادند ···

و سپس‌در حالی‌که بالش‌حریر را روی دست گرفته بود به بستر سلطان نزدیك شد · صلاح‌الدین بی‌آن‌که سوءظنی به دل راه دهد سر خود‌را اندکی بالا گرفت تا غلام بالش را روی بستر قرار دهد · اما ناگهان متوجه خنجری شد که غلام با چابکی حیرت انگیزی از بغل بیرون کشید و پیش از آن‌که صلاح‌الدین به خود بجنبد با قوت هرچه تمامتر بر مغز وی فرود آورد · صلاح‌الدین ناله‌ای کرد و روی بستر افتاد وغلام ، در حالی که به چهره‌ی او می‌نگریست با چهره‌ای سرشار از نفرت و شاداب از پیروزی ، تفی به صورت وی افکند و گفت :

- بمیر ای مرد خودخواه ··· بمیر تا بعد از این مردمان از خدا بی‌خبر مثل تو به قدرتهای پوشالی غره نشوند و بدانند قدرت و عظمت در قبضه‌ی خنجر ما است ··· ما مردمانی هستیم که چون پلنگ بر فراز کوهها زندگی می‌کنیم و جنبیدن یك پشه درروی زمین از نظرمان مستور نیست !

غلام سیه چرده ، هنوز به سخن خود پایان نداده

بود که ناگهان صلاح‌الدین، مثل شیر از روی بستر به طرف او جست و در حالی‌که نعره‌ای از بیخ جگر می‌کشید مچ دست غلام را گرفت. غلام که کار شکار را تمام شده می‌پنداشت و غافلگیر شده بود سعی کرد مچ خود را از میان پنجه‌ی قدرتمند صلاح‌الدین بیرون بکشد ولی دریافت که استخوانهای دستش درحال شکسته شدن است. از این رو آهسته دست چپ خود را در بغل کرد و درحالی‌که وانمود می‌ساخت حواسش متوجه کشمکش با حریف است، ناگهان خنجر دیگری از بغل بیرون آورد و به سوی صلاح‌الدین حمله برد.

این‌بار، صلاح‌الدین ناگزیر بود با مردی که دو خنجر در دو دست داشت روبه‌رو شود و ناچار با دست چپ خود نیز به هر زحمتی بود مچ چپ حریف را گرفت ولی نتیجه‌ی این زورآزمایی آن شد که صلاح‌الدین از پشت برروی بستر بلغزد و مرد خوفناك هم روی سینه‌ی او قرارگرفت. صلاح‌الدین با تمام قدرتی که در دوبازوی او بود می‌کوشید نوك تیز دو خنجر را از خود دور کند، اما مرد از جان گذشته هم با نیرویی عجیب که از ظاهر وی بعید به‌نظر می‌رسید هر دو کارد را به جانب دو چشم صلاح‌الدین پایین می‌آورد، به‌طوری که عاقبت سلطان سوزش زخم خنجر را روی گونه‌ی خود احساس‌کرد و دریافت که لحظه‌ای دیگر، خنجر زهرآگین چشم راستش را از هم خواهد درید.

درست در آن لحظه‌ای که صلاح‌الدین از مبارزه‌ی خود مایوس‌شده بود، شراره‌های نگاه غضبناك او با شعله‌ای از نفرت که در چشم مرد مهاجم می‌درخشید درهم آمیخته، خون جلو چشم هردو را گرفته بود غفلتا صلاح‌الدین احساس‌کرد که چهره‌ی حریف منقبض‌گشت وسپس‌دستهایش از حرکت بازماند. با یك تکان شدید، صلاح‌الدین مرد را به طرفی پرتاب کرد و چون آن مرد به زمین خورد، نوك ژوبینی از سینه‌اش‌سرد رآورد.

سلطان، عرق‌ریزان و خون آلود، امیرجاولی را دید که در آستانه‌ی چادر ایستاده بود. امیرجاولی وقتی صورت

غرقه به خون صلاح‌الدین را دید جلو دوید ودوکتف سلطان را در میان دو دست گرفت :

ـ شما را چه می‌شود سرور من ؟ ... چه شده است ؟

صلاح‌الدین حس می‌کرد که سرش گیج می‌رود وعرقی سرد تمام بدنش را خیس کرده است. این حالت نشانه‌ی آن بود که خنجر مرد مهاجم آلوده به زهر بوده است. از این رو بی تامل گفت :

ـ آدن بیك ... آدن‌بیك حکیم !

و سپس، خسته و کوفته روی بستر افتاد. امیرجاولی با عجله از چادر بیرون رفت تا پزشك مخصوص‌صلاح‌الدین را بر بالین او ببرد، اما در میان اردوگاه اوضاع عجیبی دید. سربازان از چادرها بیرون ریخته، وحشت‌زده به‌اطراف می‌دویدند و چند نفر در میان اردو فریاد می‌زدند :

ـ سلطان کشته شد !

امیرجاولی به فراست دریافت که توطئه‌ی دامنه‌داری در کار بوده است و بلافاصله به سوی چادر بازگشت. به قراولانی که اطراف چادر صلاح‌الدین گماشته بود دستور داد که مواظب باشند هیچ‌کس‌حتی برادران سلطان به چادر او داخل نشوند. سپس‌خود را به وسط اردوگاه رسانید و به سربازانی که با دیدن او، حیرت‌زده با نگاههای کنجکاو به او می‌نگریستند، اخطار کرد :

ـ فورا همه‌ی کسانی را که در اردوگاه از مرگ سلطان خبر می‌دهند بازداشت‌کنید... این یك توطئه‌است !

سربازان، با شمشیرهای آخته از اطراف امیرجاولی پراکنده شدند و او با عجله به طرف اقامتگاه آدن‌بیك رفت که نزدیك خرگاه سلطان قرار داشت. در این هنگام برادران وکسان سلطان نیز سراسیمه از چادرها بیرون ریخته بودند و هیاهوکنان از صلاح‌الدین‌سراغ می‌گرفتند. امیرجاولی که می‌دید اردو در شرف ازهم‌پاشیدن است، به برادران سلطان بانگ زد :

ـ ایستاده‌اید کجا راتماشا می‌کنید ؟ ... این یك توطئه است... می‌خواهند سربازان رافراری بدهند...

آیا ما لیاقت نداریم که وقتی سلطان برای ساعتی خوابیده است نظم اردوگاه را محافظت کنیم ؟

نهیب و اخطار امیرجاولی تاثیر خود را به جای گذارد . سرداران سپاه و کسان صلاح‌الدین بر اسبهای خود جستند و میان اردوگاه پراکنده شدند . امیرجاولی نیز فرصت یافت و آهسته به خلوتگاه " آدن بیک " حکیم قدم نهاد . حکیم پریشان و مضطرب در وسط چادر ایستاده بود و به محض دیدن امیرجاولی زبان گشاد که از حال سلطان چیزی بپرسد . اما امیر انگشت خود را روی لب حکیم نهاد و گفت :

- ساکت …

آن‌گاه ، سریع و مختصر ماوقع را برای حکیم بیان کرد و افزود :

- فقط عیب کار در این است که من نمی‌خواهم تو آشکارا به چادر من نزدیک شوی ، زیرا همین کافی است که تمام اردو اطمینان حاصل کنند صلاح‌الدین مرده است… به کلی فکرم از کار بازمانده … حکیم … آدن بیک لبخندی زد و گفت :

- اما فکر من خوب کار می‌کند .

و بلافاصله لباسهای خود را کند . از صندوقی‌که در گوشه‌ی اطاق داشت یک دست لباس سربازی بیرون آورد و به سرعت پوشید . آن‌گاه خودی برسر گذاشت و ژوبین به دست گرفت ، وسایل طبابت خود را برداشت و گفت :

- برویم امیر .

امیرجاولی که هرگز آدن‌بیک را در چنان لباسی‌ندیده بود بی اختیار به خنده افتاد و به دنبال او حرکت کرد . اما وقتی از چادر خارج شدند ، آدن بیک خود را عقب کشید و گفت :

- آیا تصور نمی‌کنی راه رفتن یک سرباز پیشاپیش یکی از امرای سپاه چیز تازه و نوظهوری جلوه کند ؟

امیرجاولی تصدیق کرد :

- آری ، حق با تواست حکیم … تو بیش از فرمانده کودنی مثل من با اصول سربازی آشنا هستی !

وقتی آن دو به چادر وارد شدند ، صلاح‌الدین به حال اغما افتاده بود ۰ آدن‌بیك بلافاصله دست به‌کار شد و چون برای معاینه‌ی زخم صورت سلطان بالای بستر او نشست ، خنجر خون‌آلودی را دید که پای بسترافتاده بود۰ حکیم ، خنجر را از زمین برداشت و سری تکان داد :

ـ بازهم اسماعیلیه ۰۰۰ بازهم این خنجرهای دوزخی و یك دیوانه‌ی مشتاق بهشت !

بعد ، با نفرت به جسد مردی که گوشه‌ی چادر افتاده بود نگاه کرد ۰ امیرجاولی سخت نگران و مضطرب به‌نظر می‌رسید ۰ گاه می‌ایستاد و به حرکات دستهای طبیب خیره می‌شد و گاه می‌نشست یا در چادر قدم می‌زد ۰ آدن‌بیك همچنان‌که سرگرم مداوای زخم و به‌کار بردن پادزهر برای جلوگیری از جریان زهر در خون سلطان بود، داستانی از خاطرات خود برای امیر حکایت می‌کرد ۰

ساعتی طول کشید تا آدن‌بیك زخم سلطان را بست و برخاست :

ـ اکنون باید بیاساید ۰۰۰ هرچه بیشتر استراحت کند برایش‌مفیدتر است زیرا این مرد آرام ندارد و من مطمئنم به محض آن که چشمهایش راگشود بلند می‌شود و راه می‌افتد ۰۰۰ به هرحال من بالای سر او خواهم ماند ۰

امیرجاولی نیز کنار بستر صلاح‌الدین نشست وهمچنان که به صورت وی خیره شده بود ناگاه چشمش‌به دسته‌ای از گیسوان سلطان افتاد. که خون خشك شده‌ای آن را به هم چسبانده بود ۰ با عجله موهای صلاح‌الدین را پس‌زد و گفت :

ـ این‌جارا نگاه کن ۰۰۰ یك زخم دیگر !

آدن‌بیك به میان موهای صلاح‌الدین نگریست وجواب داد :

ـ یك خراش‌سطحی است ۰۰۰

و به زخم کوچك پرداخت ۰ امیرجاولی شبکلاه سلطان را که روی بالش آغشته به خون افتاده بود برداشت و پس از

نگاهی آن را به دست آدن بیك داد :
- خطر بزرگی از بیخ گوش‌سلطان گذشته است··· این سوراخ را ببین···ضارب قصد داشت خنجر زهرآگین را در فرق سلطان جای بدهد !
آدن‌بیك با تعجب به کلاه می‌نگریست :
- این شبکلاه است یا کلاه خود ؟
امیرجاولی خندید :
- هرچه هست که جان سلطان را به آن مدیونیم··· این شبکلاهی است که داخل آن را با ورقه‌ای از پولاد پوشانده‌اند ··· صلاح‌الدین مرد مآل‌اندیشی است و بدون تجهیزات احتیاطی حتی به بستر نمی‌رود!
دو مرد در این گفت‌وگو بودند که لبان صلاح‌الدین حرکتی کرد · آدن‌بیك بلافاصله شربتی را که آماده ساخته بود نزدیك دهان سلطان برد و آهسته گفت :
- سرور من ··· بنوشید!
صلاح‌الدین چشمان خود را به زحمت نیمه باز کرد و ناگهان مثل ببر از جا پرید و با دو دست گریبان حکیم را چسبید· نعره‌ی او در فضای چادر پیچید :
- تو که هستی ؟ چه‌طور جرات می‌کنی ···
اما سخن خود را ناتمام گذاشت و با حیرت درچهره‌ی حکیم خیره شد :
- آدن‌بیك ؟
حکیم که از وحشت رنگش‌پریده بود ، آب دهان‌خود را فرو داد و گفت :
- سرور من ···
صلاح‌الدین نفسی کشید و روی بسترافتاد · لبخندی برلبان او نقش بسته بود، اما ازشدت ضعف قدرت خندیدن نداشت·لبانش حرکتی کرد و گفت :
- آدن‌بیك، نزدیك بود بکشمت··· این لباس چیست که پوشیده‌ای ؟
صدای امیرجاولی شنیده شد که خدا را شکر می‌گفت· سلطان به بالای سر خود نگریست و امیرجاولی را دید که

دعا می‌خواند و به وی می‌دمید. آدن بیك نیز به جای شربتی که روی بستر سلطان ریخته بود مشغول فراهم کردن شربت دیگری بود. صلاح‌الدین پرسید :

- امیرجاولی ... آن‌مرد که بود ؟

صدایش آن‌چنان ضعیف بود که به‌زحمت شنیده می‌شد.

امیر پاسخ داد :

- یك فدایی باطنیه ... سرور من.

سلطان دوباره از جا پرید و در حالی‌که خشم از چشمانش شراره می‌کشید فریاد زد :

- باطنیه ؟ ... آنها می‌خواهند مرا بکشند ؟ ... فرزند پدرم نباشم اگر قلعه‌های منحوسشان را بر سرشان خراب نکنم ... دیوانه‌ها.

آدن‌بیك کوشید تا سلطان را در بستر بخواباند :

- سرورمن ، سلامتی شما از همه چیز مهمتر است... استراحت کنید !

صلاح‌الدین به بالش تکیه داد ، اما همچنان از خشم می‌لرزید :

- به این بوزینه های کوه‌نشین می‌فهمانم که صلاح‌الدین اهل این شوخیها نیست ... من خنجر زهرآگین آنها را به قلبشان باز می‌گردانم.

در این هنگام همهمه‌ای از بیرون به گوش رسید و برادران سلطان دسته‌جمعی به داخل چادر وارد شدند، اما همین‌که سلطان را به آن‌حال دیدند شیون کنان خود را به پای بستر انداختند : بار دیگر خشم بروجود صلاح‌الدین غلبه کرد و نعره‌ی او زیر چادر طنین افکند :

- این‌جا اردوگاه مردان است ... مردانی‌که می‌جنگند و می‌کشند و کشته می‌شوند . دوست ندارم این‌حرکات زنانه را تماشا کنم .

از نهیب سلطان ، برادران خاموش‌شدند. توران‌شاه به دست برادرش‌بوسه زد و گفت :

- جان همه‌ی ما فدای یك موی سلطان باد . وقتی چهره‌ی خورشید را غباری بپوشاند ظلمت بر همه‌ی

کاینات چیره می‌شود · امروز سپاه اسلام از پرتو وجود سلطان منور است همچنان‌که ماه و ستارگان از خورشید فروغ و روشنایی کسب می‌کنند ·

صلاح‌الدین دستهایش‌را زیر سر نهاد و گفت :

- برادران من ، بیایید بنشینید وعوض این سخنان ، به گفت‌وگویی بس‌مهمتر بپردازیم · ساعتی پیش‌اگر این شبکلاه بر سرم نبود خنجرآلوده به‌زهر یك فدایی ملعون به حیات و جهاد من خاتمه داده بود · چند ساعت پیش‌از این ، وقتی سپاه ما به تعقیب لشگریان سیف‌الدین رفته بود ، من به اجسادی که در این رزمگاه روی هم انباشته بود می‌نگریستم وتاسف می‌خوردم چرا شمشیری که برای قلع و قمع دشمنان اسلام به کمر بسته شده ، برگردن مسلمانان فرود می‌آید و چرا خودخواهی و کوته نظری دیده‌ی روشن بین ما را این‌چنین از حقایق اوضاع‌بازداشته که دشمن را گذاشته ، بر سروکول یك دیگر می‌زنیم در حالی که دشمنان نیرومند ما فارغ‌از هرگونه اختلاف ونقار دست یگانگی در دست هم نهاده ، بر اسلام و اسلامیان تاخت می‌آورند و ما از روی اجبار مسلمانان رادرمقابل خصم رها کرده‌ایم و پنجه در پنجه‌ی هم انداخته‌ایم · اکنون می‌بینید که کار ما به‌جای باریکتری کشیده‌است· نامردانی که از روبه‌رو تاب شمشیر ما را نمی‌آورند دست به‌کار شده‌اند تا به دست آدمکشان باطنیه از پشت سر به ما خنجر بزنند · این گناه را من هرگز برعاملین و مباشرین آن نخواهم بخشید · من تصمیم دارم کوهستانهایی را که پناهگاه فرقه‌ی باطنیه است از جابرکنم و دژهای این قوم آدمکش‌رابرسرشان ویران کنم ··· جنگ فردای ما ، جنگ با اسماعیلیه است·

سکوت بر محوطه‌ی زیر چادر حکومت می‌کرد·حاضران به سخنان سلطان می‌اندیشیدند و صلاح‌الدین منتظرجوابی از طرف آنها بود·میرانشاه ، برادر جوان و خوش سیمای

سلطان با قامت کشیده و شانه‌های پهن و سینه‌ی فراخ موج سکوت را شکست و آرام آرام شروع به سخن کرد :

- وقتی انسان با دشمن مریی روبه‌رو است تکلیف خود را به آسانی درك می‌کند . اگر سیلی از دشمن روبه‌روی آدمی قرار داشته باشد دفع آن به مراتب ساده تر است تا دشمنی که با نقاب و در تاریکی حمله می‌کند...

صلاح الدین با دقت به سخنان میرانشاه گوش می‌داد. او به صحت نظر و رای میرانشاه اعتقاد شایان داشت و می‌دانست که برادر جوانش ، همچنان که در رزمگاه خوب شمشیر می‌زند در مقام مشورت و تبادل آرا نیز خوب فکر می‌کند و در اظهار عقیده‌ی خود صادق و سخت بی‌پروا است.

میرانشاه ادامه داد :

- ما از حریف چه می‌دانیم ، جز این که مردمانی هستند پراکنده در قله‌ی کوهستانها و آماده برای جانبازی در راه مرشدی که روح آنها را تسخیر کرده است .

صلاح الدین سخن میرانشاه را برید:

- رهبر باطنیه در این حدود کیست ؟ اگر اشتباه نکنم " شیخ سنان " نام دارد...

میرانشاه تایید کرد :

- آری ، رهبر آنها شیخ سنان است . مردی مزور و مخوف مانند روباه پیر ... و این تنها چیزی است که ما در باره‌ی باطنیه می‌دانیم . آیا در میان ما کسی هست که بداند مقر شیخ سنان در کدامیك از شهرهای باطنیه است ؟ آیا ما می‌دانیم آنها چه‌گونه زندگی می‌کنند ؟ پایگاهشان کجاست ؟

و به برادران خود نگاه کرد ، آنان همگی به علامت نفی سر تکان دادند. میرانشاه گفت:

- اما باطنیه در اردوی ما جاسوسان و کارگزاران و فداییان کارکشته دارند . سازمان آنها در اردوگاه ما چنان قوی و چندان مقتدر است که می‌توانند به آسانی وارد سراپرده‌ی سلطان شوند ، سلطان را

کارد بزنند و در میان سپاهیان شایع سازند که سلطان کشته شده است ...

صلاح‌الدین حیرتزده پرسید :

ـ چه‌طور ؟ ... در اردوی من ...

میرانشاه دریافت که صلاح‌الدین ازجریانی‌که درخارج چادر روی داده ، بی خبر است. از این رو بر سخنان خود افزود :

ـ آری ، درست در لحظه‌ای که این سوء قصد خیانتکارانه صورت گرفت ، ناگهان در تمام‌ارد وشایع شد که سلطان کشته شده است و چنان به مهارت این شایعه را منتشر ساختند که اگر امیرجاولی زیرکی به خرج نداده بود اکنون اردویی در میان نبود. با این‌حال هیچ‌کس‌نتوانست‌عاملین این توطئه را تشخیص‌بدهد ، زیرا وقتی ما دست به‌کار شدیم که هزاران نفردر اردو می‌دویدند و فریاد می‌زدند سلطان کشته شد. این ناقوس‌خطری بود که در بیخ‌گوش‌ما به صدا درآمد و اینك که به فضل خدا و توجه اولیای اسلام دسیسه‌ی دشمن عقیم‌مانده‌است ، ما باید چشم‌وگوش خود را بیشتر باز کنیم. ای‌بسا که در میان نزدیکان هرکدام از ما و حتی دراطرافیان سلطان فداییان باطنیه گوش‌به زنگ فرصت نشسته باشند. شناختن آنها برای ما امکان ندارد زیرا به قدر کافی زیرك و هشیارو کارآزموده‌اند. پس‌تنها وظیفه‌ی ما در قبال این دشمنان پنهان ، مراقبت و احتیاط بیشتر است ...

صلاح‌الدین بانگ زد :

ـ میرانشاه ، پس‌به این کیفیت تو معتقدی که باید این دشمن نابکار را علی‌رغم زخمی که به ما زده ، به‌حال خود گذاشت و به رعایت احتیاط اکتفا کرد . مثلا ازچادر خارج نشد مبادا فدایی باطنیه پشت چادر کمین کرده باشد و در چادر تنها نماند، نکند که فدایی باطنیه وارد شود ...

میرانشاه سخن سلطان را برید :

- هرگز · ولی من می‌گویم با دشمن همان طور روبه‌رو باید شد که او با ما روبه‌رو می‌شود و همان سلاحی را باید به کار برد که او به کار می‌برد···

صلاح الدین به قهقهه خندید :

- پس یعنی ، همان‌طورکه فدایی شیخ‌سنان درجامه‌ی یك خادم و به بهانه‌ی آوردن بالش‌به چادرمن وارد شد ، من‌هم در کسوت یك خادم به خانه‌ی شیخ‌سنان وارد شوم و او را از پشت خنجر بزنم؟

میرانشاه با قیافه‌ای جدی پاسخ داد:

- شما نه··· من ·

آثار خنده و تبسم از چهره‌ی حاضران رخت بست و همگی با تعجب در چهره‌ی میرانشاه نگریستند · سلطان شتابزده گفت:

- چه‌طور ··· تو ؟

میرانشاه سر فرود آورد:

- سرورمن ، این‌کار را به عهده‌ی من بگذارید· شاید بهتر از این فدایی باطنیه بتوانم در ماموریت خود توفیق حاصل کنم ·

شب از نیمه می‌گذشت·اردوی صلاح الدین را آرامش سکرآوری احاطه کرده بود و شمشیر زنان خسته به دنبال هفته‌ای تلاش وجدال دیده برهم نهاده بودند·اما میرانشاه هنوز چشم از منظره‌ی مهتاب برنمی‌داشت که از درون چادر به‌نظر می‌رسید باپنجه‌های نقره‌ای خود به چادر حریر چنگ می‌زند تا راهی به درون خرگاه پیدا کند ·

به ناگاه ، سایه‌ای موج مهتاب را شکافت وروی پرده‌ی مقابل چادر نقش‌بست·میرانشاه برخاست و راست در بستر خود نشست·دستش‌در زیر بالش دسته‌ی خنجررا می‌فشرد و چشمش‌به راه ناشناسی بود که قصد داشت وارد خوابگاه او شود·لحظه‌ای بعد پرده به کنار رفت و مردی نقاب پوش به درون چادر قدم نهاد·

میرانشاه با نخستین نگاه برادر خود را شناخت و سراسیمه پیش‌دوید :

- سرورمن ... شما هنوز بیدارید ؟
صلاح‌الدین نقاب را از روی چهره کنار زد. نفسی تازه کرد و گفت:
- سالها است دیدگان من عادت کرده‌اند شبهادیرتر از هرچشمی در اردوگاه به خواب روند و بامدادان زودتر از همه گشوده شوند. یك هفته تلاش بی‌انقطاع، به اردوی ما حق می‌دهد که در خوابی چنین سنگین فرو رود اما من یقین داشتم به جز دو چشم من، چشمان دیگری نیز در این اردو هنوز مژه برهم نگذارده‌اند و به این سبب بود که مزاحم خلوت و تفکرات تو شدم ... میل‌دارم در افکار تو سهیم باشم میرانشاه.
میرانشاه روبه‌روی سلطان نشست. دستهایش‌را روی سینه‌اش گره زد و گفت:
- شما می‌دانید که من به چه فکر می‌کنم ...
صلاح‌الدین سخن او را برید:
- به دشمن نامریی ... و ماموریتی که خودت به عهده‌ی خود محول کرده‌ای.
میرانشاه گفت:
- چنین است سرورمن.
صلاح‌الدین پرسید:
- سپاه خود را برگزیده‌ای ؟
میرانشاه سری تکان داد:
- نه ؛ من به سپاه احتیاج ندارم ...
موجی از حیرت روی چهره‌ی سلطان دوید و نگاه پرسشگر او در نگاه میرانشاه آمیخت. میرانشاه گفت:
- سرورمن: دشمن با یك مرد و یك خنجر زهرآگین به‌جنگ ما آمده است. ما نیز با همین وضع به استقبال دشمن می‌رویم. تنها چیزی که من از شما می‌خواهم یك دست لباس‌و اسلحه‌ی سربازان صلیبی است، خنجری که آن مرد ملعون همراه داشت؛ و این‌که در اردوگاه هیچ‌کس‌نداند من کجا رفته‌ام و چه قصدی

دارم. همان‌طور که دشمن از پشت سر به سراغ‌ما آمده است، من نیز از پشت سر به سروقت دشمن می‌روم.
صلاح‌الدین به طرف میرانشاه خم شد و گفت:
- تو یك فیلسوف کامل هستی برادر، یك فیلسوف شمشیرزن مثل دوست من عیسی که هم سرباز است وهم فقیه. با این تفاوت که عیسی هردو لباس‌را می‌پوشد و من هرگز لباس فیلسوفان را بر قامت تو ندیده‌ام... اکنون اگر مصلحت می‌دانی مرا نسبت به نقشه‌ی خود آگاه‌تر کن.
میرانشاه گفت:
- فداییان باطنیه موثرترین سلاحی است که این فرقه به اختیار دارد و تاکنون هرچه موفقیت نصیب باطنیه شده، در سایه‌ی خنجرهای فداییان بوده است. ما وقتی می‌توانیم با این دشمن مکار و نامریی روبه رو شویم که یك یا چند تن از فداییان آنها را به‌طرف خود جلب کنیم و با استفاده از اطلاعات آنها به اسرار باطنیه دست یابیم... به‌جزاین هیچ عاملی نمی‌تواند موفقیت ما را تضمین کند.
صلاح‌الدین پرسید:
- آیا تو هیچ‌گاه یك فدایی باطنیه را دیده‌ای؟
میرانشاه جواب گفت:
- آری آنها مردمانی هستند که برای توصیفشان هیچ کلمه‌ای بهتر از "فدایی" وجود ندارد. اما سرورمن، آنها نیز انسانهایی هستند با خصوصیات و نقطه‌های ضعف و قدرت هر انسان دیگری؛ با این تفاوت که قدرت روحی آنان تحت تاثیر پاره‌ای عوامل مانند تلقین و رویا و آرزوی بهشت جاودانی، تا درجه‌ی ازخودگذشتگی تقویت شده است. آیا با استفاده از همین عوامل نمی‌توان جهت دید و تشخیص ایشان راتغییرداد ونظرشان رابه‌نقطه‌ای دیگرمعطوف ساخت؟
سلطان گفت:
- بی‌شبهه‌امکان چنین معجزه‌ای وجود دارد، مخصوصا

با وجود حریفی چیره دست مثل میرانشاه.
تبسمی روی لبان میرانشاه لغزید:
- اکنون من می‌روم که چند فدایی را منحرف کنم.
سلطان گفت:
- به کوهستان می‌روی؟
میرانشاه جواب داد:
- خیر سرور من، به زندان.
بار دیگر چهره‌ی صلاح‌الدین از فرط حیرت درهم‌رفت.
میرانشاه در توضیح گفته‌ی خود افزود:
- زندان بیت‌المقدس تنها جایی است که من می‌توانم چند تن از فداییان باطنیه را در آن‌جا به دست آورم و نفوذ خود را روی آنها آزمایش کنم.
سلطان با قیافه‌ای خشمگین از جای برخاست و گفت:
- نه این ممکن نیست... من هرگز اجازه نخواهم داد.
میرانشاه با خونسردی ادامه داد:
- گذشته از این ما به کسی نیازمندیم که از وضع داخل بیت‌المقدس باخبرمان کند، زیرا اگر اشتباه نکرده باشم اندیشه‌ی دست یافتن بر بیت‌المقدس و اعاده‌ی قدرت اسلام در آن سرزمین روحانی عالی‌ترین هدف سلطان است. آیا چه کسی بهتر از میرانشاه می‌تواند راه بیت‌المقدس را برای سربازان اسلام هموار کند؟
سلطان پا بر زمین کوفت و گفت:
- نه، ممکن نیست... اجازه نمی‌دهم.
میرانشاه در حالی‌که در چشمان برادرش خیره شده بود، با کلامی محکم گفت:
- در این صورت من می‌توانم سلطان اسلام را به قوم و خویش‌دوستی متهم کنم و بگویم که برای او جان کسانش عزیزتر از جهادی است که می‌کند و هزاران هزار مسلمان دست از جان شسته به دنبال او تا آغوش مرگ پیش می‌روند...
دانه‌های درشت عرق روی پیشانی صلاح‌الدین نشست و ضعف بر مزاجش مستولی گشت. از پشت روی بستر افتاد و

شروع به گریستن کرد. میرانشاه روی خود را به سمت دیگر گرداند و با همان تغیر و خشونتی که صبحگاه سلطان بر سر برادرانش بانگ زده بود، نهیب برآورد:

- اینجا اردوگاه مردان است... مردانی‌که می‌جنگند و می‌کشند و کشته می‌شوند. دوست ندارم...

صلاح‌الدین از جا پرید و دنباله‌ی سخن او را گرفت:

- ... که این حرکات زنانه را تماشا کنم.

میرانشاه به پای سلطان افتاد و دست او را غرق‌بوسه کرد. صلاح‌الدین او را در آغوش کشید و گفت:

- حق با تو است برادر، برو به امید خدا و در پناه اولیای اسلام.

سپیده دم، از طرف سلطان بقچه‌ای برای میرانشاه آوردند که چون بقچه راگشود یك دست لباس کامل جنگجویان صلیبی و یك کارد برنده درون آن یافت.



پهلوان صلیب به دوش ، روز دوم راه پیمایی خود را به نیمه رسانده بود و اکنون در کنار دریای مغرب راه می‌پیمود. نسیم مطبوعی که از سطح دریا می‌وزید در مقابله با آفتاب داغ سرزمین سوریه تاب مقاومت نیاورده ، همان‌جا در ساحل دریا ، میان امواج کف‌آلود مدفون می‌گشت.

مرد تنها ، سنگینی لباسی را که پوشیده بود روی شانه های پهن و پولادین خود حس می‌کرد و از قطرات درشت عرق که بر گردن اسب سفید او می‌درخشید پیدا بود حیوان اصیل و صاحب نسب نیز در احساس او شریك است. یك کلاه خود پولادین ، به شکل استوانه سر اورا پوشانده ، زره ریزبافت کلاه روی شانه‌هایش فرو ریخته بود. ساق بند و زانوبند پولادینش زیر اشعه‌ی آفتاب برق می‌زد. سپری با علامت صلیب روی شانه‌ی چپ افکند مبود ونیزه‌ای بلند به دست راست گرفته بود. شمشیر بلند دودمی با دسته‌ای به نقش صلیب بر پهلوی چپش به چشم می‌خورد. از زیر حلقه‌های زره، نقش‌صلیبی روی شانه‌ی راست او دیده می‌شد که با نوار سرخ دوخته شده بود و این نشانه‌ی مشترك تمام مردانی بود که در آن سالها زیر لوای خاج و در خدمت صلیب می‌جنگیدند.

میرانشاه ، در جامه‌ی یك جنگجوی صلیبی چنان‌تغییر قیافه داده بود ، که حتی اسب هشیار او گاه در شناختن

صاحبش دچار تردید می‌گشت. او دشتها، کوهها، دره‌ها و صحراهای سرزمین سوریه را از نیمه راه حلب پشت سر نهاده، در جاده‌ای که از کنار دریای مغرب به ارض مقدس منتهی می‌شد راه می‌پیمود. اینك او در زمینهایی اسب می‌تاخت که اختیار مطلق آن به دست مردان صلیبی بود و میرانشاه به خوبی می‌دانست که برای یك مرد مسلمان چه مخاطراتی در این رهگذرها به کمین نشسته است. از همین‌رو بار سنگین لباسی را که بر تن داشت و به هیچ‌عنوان با شرایط آن راه و آن سرزمین تناسب نداشت، با روی گشاده به دوش می‌کشید و مطمئن بود که آن لباس تنها ضامن ایمنی و موفقیت او در سپردن آن راه پر مخافت است.

اینك راه دوباره از میان تپه‌هایی می‌چرخید که به کوهستان می‌پیوست و میرانشاه مسرور بود از این‌که نوبتی دیگر آفتاب سوزان ساحلی را وداع می‌گوید و در پناه تپه‌ها و صخره‌ها و سایبانهای کوهستان قرار خواهد گرفت. اگرچه با آن جامه و اسلحه‌ی سنگین راه پیمایی در دشت صاف به مراتب سهلتر بود تا در میان سنگلاخها و نشیب وفرازهای کوه.

کم کم عارضه‌ی گرسنگی نیز بر خستگی اضافه می شد و بدین جهت میرانشاه در جست وجوی چشمه‌ای و درختی بود تا سدجوعی کند و لحظه‌ای بیاساید. با این خیال پیش می‌رفت و کنجکاوانه اطراف خود را می‌نگریست. دیری نپایید که بر فراز تپه‌ای مشرف به یك معبر دراز وباریك قرار گرفت. این معبر از پای تپه‌ای که میرانشاه به بالای آن رسیده بود آغاز می‌گشت و در میان یك دره‌ی پیچ پیچ امتداد می‌یافت.

میرانشاه ایستاده بود و در مسیر دره می‌نگریست که ناگاه از خم معبر سروکله‌ی موجودی آشکار شد. این، انسانی بود که افتان و خیزان پیش‌می‌آمد و همچنان که خود را بر روی زمین می‌کشید دستش به علامت استمداد در فضا دراز بود.

میرانشاه لحظه‌ای اندیشید، مبادا دامی برسر راه گسترده باشند و در نظر مجسم کرد که چه‌گونه ممکن است. با

اندك غفلتی تمام نقشه‌هایش‌نقش‌برآب شود ، اما مشاهده‌ی انسانی که به آن حال و روز خود را بر زمین‌می‌کشید ود ستش ملتمسانه در فضا می‌چرخید او را تکان داد·نیزه را به دست چپ خود سپرد تا دست راستش‌برای شمشیر زدن آماده باشد و سمند بادپا را در مسیر معبر به تک وتاز درآورد · دقایقی بیش‌نگذشت که میرانشاه به آن مرد رسید ومشاهده کرد مردی است‌غرقه به خون وچهره‌اش‌چنین گواهی می‌دهد که اهل این دیار نیست·ناشناس لباسی آبی به رنگ آسمان به تن داشت که به‌جای شانه ، روی سینه‌اش‌نقش‌صلیب بـا پارچه‌ی سفید دوخته شده‌بود·خون ،از روی کاکل طلایی‌رنـگ او به صورتش‌فرو می‌ریخت و از این‌که دست چپ خـود را روی شکمش می‌فشرد میران‌شاه دریافت که زخم مهلکـی نیـز در ناحیه‌ی شکم دارد·مرد چون چشمان نیمه بازش‌به قیافـه‌ی جنگجوی صلیبی افتاد محکم زره او را در دسـت فشـرد و به زبان رایج دوران جنگ صلیبی ، شکسته و بستـه گفـت :

- ما غافلگیر شدیم ··· همه‌ی مردان قافله را کشتنـد ···

میرانشـاه شانه‌ی مرد نیمه جان را مالش‌داد و پرسید :

- آنها که بودند ؟

مرد ، در حالی‌که شیاری خون از گوشه‌ی لبانش‌سرازیر شده بود جواب داد :

- مسلمانها ··· کافرها ··· آنها ··· بـانـوی مـا ··· را ···

میرانشـاه پرسید :

- بانوی شما کیست ؟

چشمان مرد روی‌هم افتاد و صدایش‌آرام در گلـو شکست :

- بانوی ما ··· بانوی ما را ربوده‌اند···کمك···کمك···

و سپس سرش به روی شانه‌اش افتاد·میرانشاه جسـد مرد ناشناس را به کناری کشید و متحیر ماند این مسلمانهـا که بودند ؟ در آن‌جا چه می‌کردند ؟ کیست بانویی که ربـوده شده است و او را به کجا برده‌اند ؟ پـرده‌ای از ابهـام در برابر چشم میرانشـاه گسترده شده بود چنان‌که او ماموریـت و

هدف اصلی خود را به فراموشی سپرد و در اطراف این ماجرا فکر کرد : درمنطقه‌ای که قدم به قدم آن زیرنفوذ جنگجویان صلیبی و مسیحیان سرتاپا مسلح است، مسلمانها چه‌گونه جرات می‌کنند قافله‌ای از مسیحیان را قتل عام کنند و زنی را به اسارت بگیرند. وانگهی ، این مسلمانان کیستند که خود سرانه می‌جنگند و قافله غارت می‌کنند ؟

این افکار میرانشاه را متوجه قافله‌ای ساخت که مورد هجوم قرار گرفته بود و به این نیت که شاید از آن قافله‌باز هم کسی زنده باشد و بتواند به پرسشهای او جواب دهد به روی اسب جهید و در مسیر دره جلو رفت. هنوز نیمی از معبر را نپیموده بود که به قافله‌ی چپاول شده برخورد. دو ارابه‌ی واژگون شده ، تعدادی جسد که در میان آنها دو زن راهبه نیز دیده می‌شد بقایای قافله بود. چند قدم آن‌طرفتر ، یك گاو درحال چریدن دیده می‌شد و به‌نظر می‌رسید با گاو دیگری که همراه مردان قافله در آن منازعه‌ی خونین کشته شده بود یکی از دو ارابه را می‌کشیده‌اند. ارابه‌ی دیگر کوچکتر و مجلل‌تر بود و صندوقچه‌ی کوچکی درون آن قرار داشت که مشتی جامه‌ی زنانه از داخل آن روی زمین‌ریخته ، به‌خون و خاك آغشته شده بود.

میرانشاه بالای سر یکایك مردان و زنان نشست و آنها را معاینه کرد و دریافت که همگی جان سپرده‌اند. لختی نیز درمیان اسباب و اثاثه‌ی کاروان جست وجو کرد به امید آن‌که مدرکی‌برای شناختن‌کاروانیان پیدا کند ولی‌از این کاوش‌نیز نتیجه نگرفت. ناگزیر کاروان را به همان حال باقی گذاشت و با گرفتن رد پای مهاجمین به تعقیب آنان شتافت در حالی‌که با چنان جامه و چنان سلاحی به زحمت می‌کوشید خود را از نظر دیگران پنهان نگاه بدارد.

تامسافتی‌که سم اسبها اثری از خون روی زمین به جای گذارده بود تعقیب مهاجمین آسان بود و از آن پس که خون محو و ناپدید می‌گشت، کار تعقیب هم دشوارتر می‌شد ولی چون دسته‌ی مهاجمین آخرین سوارانی شمرده می‌شدند که از آن رهگذر گذشته بودند ، امید یافتن آنها

میرانشاه را دلگرم می‌داشت.

روز به آخر می‌رسید و هنوز مرد خسته و گرسنه لحظه‌ای نیاسوده، لقمه‌ای غذا نخورده بود. زیرا با مشاهده‌ی این واقعه‌ی ناگهانی هم احساس گرسنگی و هم احساس خستگی وجود میرانشاه را ترک گفته بود و تنها اندیشه‌ای که برایش باقی مانده بود پرده برداشتن از معمای قافله و شناختن راهزنان و بانوی ربوده شده بود.

وقتی تاریکی فضا را در برگرفت، میرانشاه فکر کرد راهزنان ناچار در نخستین موقعیت رحل اقامت افکنده، به انتظار دمیدن صبح خواهند ماند. چه، سواری در چنان رهگذری جز به هنگام روز امکان نداشت و از آن‌جا که یقین داشت راهزنان فاصله‌ی زیادی باوی ندارند، صخره‌ی بلندی را نشانه کرد و اسب خود را زیر آن صخره بست و پیاده به راه‌پیمایی ادامه داد. قریب یک ساعت طول کشید تا سرانجام مرد جسور، از فراز صخره‌ها آتشی دید و به اقامتگاه راهزنان پی‌برد. شعله‌ی آتش فضایی را که مردان مهاجم اتراغ کرده بودند نیمه روشن می‌ساخت. چند نخل بلند، نشانه‌ی آن بود که راهزنان در کنار چاهی فرود آمده‌اند. اما از آن فاصله که میرانشاه داشت جز اشباحی از مهاجمان نمی‌دید و ناچار بود بازهم پیش‌برود درحالی‌که آن زره سنگین و آن شمشیر قطور مانع وی می‌گشت. به ناچار زانو بندها و بازوبندها را گشود و شمشیر خود را نیزدرکنار آنها گذارد و سبک اسلحه، شروع‌کرد به خزیدن وپیش‌رفتن تا جایی که دیگر می‌توانست همه چیز را تشخیص‌دهد.

مهاجمین ده نفر می‌شدند که قبا و لباس مسلمانان دربرداشتند و اسیر خود را با چشم و دهان بسته محکم به درخت طناب پیچ کرده بودند. وقتی میرانشاه این منظره را دید به ناگاه تکانی خورد و مطلبی‌را که فراموش کرده بود به خاطر آورد. آری، او از لحظه‌ای که به مرد نیمه جان برخورد و سپس‌چون قافله‌ی غارت شده را مشاهده کرد، به کلی از خاطر برد که یک مسلمان است و چنان دست به تعقیب مهاجمین زد که گویی مسیحی متعصبی برای نجات

یکی از همکیشان خود به تعقیب جمعی مسلمان می‌رود ۰
اما اکنون که قیافه‌ی مردان مسلمان را در مقابل خود می‌دید، به یاد آورد که او با چه نفرتی به تعقیب چند مسلمان پرداخته است و از خود می‌پرسید: چه چیزمی‌تواند اقدام او را برضد گروهی مسلمان آن هم برای نجات دادن یك زن مسیحی موجه جلوه دهد؟

به جامه‌هایش که می‌نگریست، به خاطر می‌آورد که این یك جامه‌ی عاریتی است و برای اسلام و سپاه اسلامیان است که او حاضر شده است چنان لباسی بپوشد و به چنین راهی قدم گذارد و می‌اندیشید که چه‌گونه اندیشه‌ی نجات یك زن مسیحی او را از راه و آیین خود منحرف کرده است۰

احساسات مذهبی بر تخیلات میرانشاه شلاق می‌زد و او را از ادامه‌ی کاری که در پیش‌گرفته بود باز می‌داشت ۰ قیافه‌ی مردان مسلمان هیجانات او را به جوش می‌آورد و عرق ندامت بر رخسارش‌نشسته بود۰اما همین‌که خواست برگردد، حس کرد پاهایش‌از اراده‌ی او فرمان نمی‌برند۰بی اختیار نگاهش متوجه زنی شد که با حال زار به درخت بسته بودند و غیرت مردانگی در وجودش‌به جوش آمد که آیا روا است زنی بی‌پناه را در مشت جمعی غارتگر باقی بگذارد و به راه خود برود؟

جدالی سخت در میدان تخیلات او درگیر بود ۰ عاطفه‌ی انسانی می‌گفت جلو برو ۰غیرت مسلمانی نهیب می‌زد که برگرد۰شرف مردی نعره می‌زد آن زن را خلاص‌کن۰وجدان اخطار می‌کرد که به چه قیمت؟ آیا به قیمت ریختن خون مسلمانی می خواهی زن مسیحی را نجات بدهی و آیا فراموش‌کرده‌ای مردان مسیحی را که چه‌طور برزنان واطفال مسلمان می‌تازند و تیغ مرگ در گردن آنها می‌اندازند؟

این جدال مدتی میرانشاه را برجای خود میخکوب کرده بود، اما عاقبت نیرویی مرموز او را برانگیخت تا برخیزد و دست بهکار شود۰ در این حال میرانشاه حال کسی را داشت که شبانه برای دزدی به خانه‌ی دوستی وارد شود۰ دستش لرزان و پایش گریزان بود ۰ اما

اراده‌اش در قبضه‌ی اقتدار قدرتی مرموز قرار داشت که بر آن حکم می‌راند و احساسات تردیدآمیز میرانشاه را منکوب می‌کرد.

در پناه تاریکی، میرانشاه به کمك دست و دو زانو تا نقطه‌ای خزید که راهزنان به خوبی دیده می‌شدند. مردی که نوبت کشیك او بود، پشت به میرانشاه به نخل بلندی تکیه داده بود و زن مسیحی روبه‌روی او دیده می‌شد در حالی‌که به درخت طناب پیچ گشته، چشم و دهانش را بسته بودند.

میرانشاه، چنان چابکدست بر سر مرد عرب جست که او فرصت نفس‌کشیدن نیافت و درحالی‌که گردنش‌میان حلقه‌ی بازوی حریف و تنه‌ی باریك نخل فشرده می‌شد زانوانش‌سست گشت و از پای درآمد. چابك دستی و چابك سواری، در عهدی که جنگجویان سنگین اسلحه‌ی صلیبی سراپا غرق پولاد و آهن بودند تنها امتیاز رزم‌آوران سبك اسلحه‌ی مسلمان شمرده می‌شد که تعادل قوا را در میان دوطرف حفظ می‌کرد زیرا، هرآینه مسلمان یکتا قبایی با فنون چالاك دستی آشنا نمی‌بود هرگز امکان نداشت در مقام محاربه باحریفی‌که درون حصاری از پولاد و آهن پناه داشت و به اسلحه‌ی سنگین مجهز بود پایداری کند. از این رو طوایف مسلمان کودکان خود را از خردسالی به فنون چابکدستی آشنا می‌ساختند و نژاد کرد در این خصوص، از اقوام دیگر مسلمان ممتاز بود.

وقتی میرانشاه دست خود را از دور گردن مرد عرب بازکرد متوجه شیء سیاهرنگی شدکه روی بازویش‌چسبیده بود و چون آن را نگریست به حقیقت تازه‌ای پی‌برد. زیرا این قطعه پوست سیاهرنگ ریشی بود که مرد عرب نما بر زنخدان خویش‌چسبانده بود و هنگام تلاش‌برای نجات از میان بازوان ستبر میرانشاه از چانه‌ی او کنده شده بود.

میرانشاه بی‌اختیار به آسمان نگریست و گویی با دیدگان سپاسگزار خود می‌خواست خدایی را که در اعلی‌مرتبه‌ی کاینات خانه دارد ستایش‌کند. زیرا اینك وجدان

او نیز از قید یك دغدغه‌ی عمیق آسوده شده بود ومی‌توانست حدس بزند مردانی که در کسوت مسلمانان بر کاروان مسیحی هجوم برده بودند در واقع مسلمان نیستند. این بود که با سرعت و قدرت بیشتری دست بکار شد. جسد مرد ناشناس را به دوش کشید و در گوشه‌ای به سرعت لباس او راکند و بر تن خود پوشانید و به جای آن مرد بازگشت، در حالی که تظاهر می‌کرد سرگرم کشیك و پاسداری است.

در این‌حال، مرد جسور آهسته آهسته به زن اسیر نزدیك شد و در گوش او زمزمه کرد:

- گوش کن بانوی مسیحی ... من نمی‌دانم تو کیستی و نمی‌دانم به چه دلیل جان خود را برای نجات تو در مخاطره افکنده‌ام. شاید بعدها این معما برمن روشن شود اما اکنون فقط همین قدر فرصت داریم که من دستها و چشمهای ترا بگشایم و آن‌گاه تو باید با سرعت خود را به یکی از آن اسبها که در آن گوشه بسته‌اند برسانی ... راستی بگو ببینم آیا سواری بلدی؟

زن، با اشاره‌ی سر جواب مثبت داد. میرانشاه آهسته گفت:

- بسیارخوب، کارما آسانتر شد ... تو بریکی ازاسبها نشسته، به سوی صخره‌ای که نشان خواهم داد می‌شتابی. آن جا اسبی به انتظار من است و تو می‌توانی تامل کنی تا من نیز برسم ... اما اگر انتظار طولانی شد به راه خود برو ... حالا برخیز و راه بیفت.

زن مسیحی ازجا برخاست و در نیم نگاهی که به میرانشاه نگریست، سردار مسلمان حس کرد قلبش از جای کنده می‌شود. او زنی بود بالا بلند، با پوستی به لطافت بارفتن و چشمانی سحرانگیزتر و پرموج‌تر از دریا، گرچه این نگاهی کوتاه و زودگذر بیش‌نبود و در آن تنها چیزی که خوانده می‌شد احساس سپاسگزاری بود و هرچند هنوز دهان و چانه‌ی زن در زیر پارچه‌ی سیاهی مستور بود، اما

هنگامی که سایه‌ی زن دور می‌شد میرانشاه حس کرد که برق نگاه آن زن مسیحی، در خرمن وجود او آتشی برافروخته است.

با طنین شیهه و صدای پای اسبی که به تاخت دور می‌شد راهزنان خفته ازجا پریدند. آنها حیرت‌زده مردی را بالای سرخود یافتند که دست به شمشیر ایستاده بود و جامه‌ای مانند جامه‌ی خود شان دربرداشت، اما از اسیر زیبا اثری در میان نبود.

برای چند لحظه راهزنان به هم خیره شدند و سپس چون برق از جای جستند. دست آنان به طرف شمشیرهایشان رفت و از سه طرف میرانشاه رامحصور کردند، اما دلاور مسلمان که از شمار حریفان بیم‌نداشت، پیشاپیش خود را آماده‌ی نبرد کرده بود و مخصوصا طوری ایستاده بود که راهزنان نتوانند به اسبها نزدیك شوند. در نخستین زورآزمایی، حقیقت دیگری بر میرانشاه مکشوف گشت و دید که آن مردان هر چند با سلاح سبك می‌جنگند ولی از فوت‌وفن جنگاوری مسلمانان آگاهی ندارند و هجوم آنها به سوی مرد مسلمان چنان ناشیانه بود که با نخستین چکاچاك شمشیرها، دوتن از آنان به خاك هلاك افتادند و سومین نفر با زخمی کاری فریادکنان خود راکنار کشید.

این حقیقت را، حریفان میرانشاه نیز به زودی دریافتند که مرد میدان آن شمشیر زن جسور نیستند وناچار ابتدا از تهاجم دست برداشته، روش‌دفاعی‌رپیش‌گرفتند و سپس آرام آرام عقب نشستند تا جان خود را برداشته، فرار کنند. اما میرانشاه برای کشف معمایی که دست تقدیر بر سر راه او قرارداده بود احتیاج به یکی از آن مردان داشت و چون مرد زخمی قبل از دوستان دیگرش فرار را برقرار ترجیح داده بود و ازکشتگان نیز آوازی برنمی‌خاست تلاش‌می‌کرد تا آن که دست‌کم یکی از آن مردان را زنده به‌دست آورد.

طولی نکشید که میدان از رزمندگان خالی گشت

و تنها میرانشاه باقی ماند با یکی از راهزنان که او را به جای زن مسیحی به درخت طناب پیچ کرده بود و کارد نوك تیز فدایی باطنیه را بیخ حلقومش قرار داده‌بود .

میرانشاه می‌خواست از معمای آن زن و آن مردان که خود را به شکل مسلمانان آراسته بودند سردرآورد و مرد اسیر که سایه‌ی مرگ را روی شانه‌ی خود حس می کرد در حالی که عرق سردی از روی پیشانی او سرازیر بود و چشمان دهشت‌زده‌اش را دور می‌زد و بر گونه‌اش می‌لغزید، بریده بریده اعتراف کرد :

- مولای من ... حقیقت این‌است که ماخودمان از اسرار این ماجرا چیزی نمی‌دانیم ...

میرانشاه نوك خنجر را روی گردن مرد فشرد و پرسید :

- آن زن که بود ؟

مرد ، با چشمانی دریده از هراس‌به خنجرمی‌نگریست:

- این راهم هیچ‌کدام از ما نمی‌دانیم ... سوگند به خدا که ما نمی‌دانیم او کیست.

میرانشاه بانگ زد :

- پس‌چرا قافله‌ی او را غارت‌کردید ...چرا کسانش را کشتید ... چرا خودش را به اسارت گرفتید ... و چرا لباس‌مسلمانان را پوشیده‌اید ؟

با این سخن ، میرانشاه چنگ زد و ریش سیاه مرد را از چانه‌اش کند و بر صورتش نواخت . مرد نالید :

- به خدا سوگند که تو خود شیطان هستی ...شیطان مجسم .

و پس‌از لحظه‌ای اعتراف‌کرد که آنها دسته‌ای از جنگجویان صلیبی هستند که در زمان صلح بر کاروانها و مزارع مسلمانان می‌تازند و اموال آنان را به تاراج می‌برند. اما سبب ورود آنان به این ماجرا آن است‌که مرد مرموزی در مقابل پاداشی هنگفت‌آنان را به هجوم

بر قافله‌ی آن زن و اسیر گرفتن وی مامور ساخته است.
میرانشاه پرسید :
- آن مرد کیست و به شما چه گفت ؟
مرد راهزن گفت :
- او زن را برای خودش نمی‌خواست... زیرا خود او برای یکی از امیران مسیحی کار می‌کند و من تصور می‌کنم زن را برای ارباب خود می‌خواست... ما همین‌قدر می‌دانیم که این زن با کاروان کوچك خود از راه دریا آمده بود تا به زیارت بیت المقدس برود... و آن مرد از ورود او به این سرزمین و عده‌ی همراهانش ما را باخبر ساخت... قرار بود ما زن مسیحی را زنده به او تحویل دهیم و پاداش کلانی دریافت کنیم... بیش از این نه من چیزی می‌دانم و نه دوستان من.

میرانشاه از صداقتی که در کلام آن مرد وجود داشت یقین کرد که به راستی بیش از آن‌چه اعتراف کرده است چیزی نمی‌داند.

تنها همین پرسش او بی‌جواب مانده بود که‌چرا آن مردان مسیحی خود را در کسوت مسلمانان مستورداشته‌اند و هنگامی‌که اسیر وی توضیح داد که این کار نیز بنا به میل و اشاره‌ی همان مرد مرموز انجام شده، میرانشاه سری تکان داد و مرد را به همان حال گذاشت و بر اسبی جست و به طرف صخره تاخت.

در نیمه راه، میرانشاه سلاح وزانوبند هاوبازوبند های پولادین خود رانیز برداشت ولباس‌مردعرب راکنار گذاشت و باردیگر به جامه‌ی جنگجویان صلیبی فرو رفت ونزد یك صخره رفت. اما در کنار صخره‌ی آرام و خموش جز اسب او کسی انتظارش را نمی‌کشید.

میرانشاه می‌خواست به خود تلقین کند که رفتن زن مسیحی برای او بی‌تفاوت است و برای خود استدلال می‌کرد که وجود آن زن ممکن بود مشکلی در راه انجام وظیفه‌اش فراهم سازد. با وصف این حس می‌کرد که به خودش

دروغ می‌گوید. سایه‌ی آن زن بلند بالا لحظه‌ای از پیش نظرش دور نمی‌شد و هر گاه به لحظاتی می‌اندیشید که در گوش او سخن می‌گفت چنان می‌نمود که حرارت بدنش بالا می‌رود.

با این خیالات، یال و گوش اسبش را نوازش می‌داد تا او را برای ادامه‌ی سفر آماده کند. ولی ناگهان دستمال کوچکی از حریر که به گوش چپ اسب گره خورده بود نظر او را جلب کرد. به سرعت دست پیش برد و دستمال را گشود و درونش انگشتری یافت که روی نگین آن نقش دو شیر حك شده بود. لبهای میرانشاه بی‌اختیار لرزید:

- پس او به این‌جا آمده است... و این یادگاری از او است تا من هیچ‌گاه ماجرای امشب را فراموش نکنم... اما او کجا رفته است... و اصلا او کیست که برای ربودنش نقشه می‌چینند و طلا تقسیم می‌کنند... آیا بازهم او را خواهم دید؟

در این حال میرانشاه شانه‌های خود را بالا افکند و به جانب راهی که به سوی بیت المقدس می‌رفت چشم دوخت:

- بی شك او نیز از این راه رفته است... و جواب همه‌ی این پرسشها را باید در ارض مقدس جست‌وجو کنم.

وقتی میرانشاه در کسوت یك جنگجوی مسیحی به سرزمین بیت المقدس قدم می‌نهاد، بیش از هشتاد و پنج سال بود که دلاوران صلیب نشان از دروازه‌های آن شهر مقدس پاسداری می‌کردند و در این زمان دراز، به جز اسرای مسلمان که پای در زنجیر و دست در بند از میدانهای رزم به زندانهای شهر منتقل می‌شدند و معدودی از فداییان باطنیه که به قصد خنجرزدن بر سرکردگان و امیران مسیحی به طور ناشناس خود را به درون شهر رسانده بودند، هیچ مسلمانی به پای خود از دروازه‌ی شهر نگذشته بود.

ماجرای شهر مقدس از دوران اقتدار قوم ترك آغاز شد. چه، تا زمانی‌که بیت المقدس در حیطه‌ی تصرف عرب بود، یعنی حدود چهارصد سال، میان مسیحیان و مسلمانان تعارضی وجود نداشت و هردو ملت آزادانه به زیارت مزارات و امکنه‌ی روحانی آن وادی مقدس می‌رفتند بی آن که متعرض و مزاحم یك دیگر شوند.

با ظهور و استیلای سلجوقی در آسیای صغیر این تعادل به هم خورد. در سال ۱۰۷۸ میلادی قوم ترك بیت المقدس را گرفت. ترکان متعصب به عکس نسبت به زایران مسیحی با خشونت رفتار می‌کردند. کاروانهای نصارا که از سرزمینهای دوردست به قصد زیارت تربت عیسی به سوی بیت المقدس می‌رفت مورد حمله و هجوم ترکان قرار می‌گرفت. اموال مسیحیان به غارت می‌رفت و مردان و زنان مسیحی در معرض ظلم و ایذا و شکنجه قرار می‌گرفتند. به این سبب در سال ۱۰۹۵ پاپ اوربن دوم امت عیسی را دعوت کرد که سلاح برداشته، برای نجات ارض مقدس به سوی فلسطین بشتابند و این مقدمه‌ی جنگهای صلیبی بود.

قشون صلیب که از اقصی نقاط اروپا به سوی آسیا در حرکت آمده، سیل‌وار برای نجات سرزمین مقدس سرازیر گشته بود، با تحمل مرارتها و صدمات ومشقتها و ازدست دادن چندین ده هزار مرد سلحشور، سرانجام روز پانزدهم ژوییه‌ی ۱۰۹۹ بر بیت المقدس دست یافت و به دوران بیست و یك ساله‌ی استیلای ترك خاتمه داد.

فاجعه‌ی پانزدهم ژوییه را تاریخ هرگز از یاد نخواهد برد. آن روز خون از زانوی اسبها گذشت و تنها ده هزار مسلمان در رواق سلیمان و در معبد بیت المقدس قتل عام شدند. آن گاه فاتحین به درون خانه‌ها تاختند و تیغ مرگ برگردن زنان و کودکان افکندند و آن چه از اموال مسلمانان به دستشان افتاد ضبط کردند. چنان که دیگر نه مسلمانی در بیت المقدس باقی ماند و نه اثری از مسلمانی.

میرانشاه به دستیاری احتیاج داشت تا میان او و

برادرش صلاح‌الدین رابط باشد و چند روزی گذشت تا از میان قوم موسی دوست صدیقی برای خود پیدا کرد. اسحاق، اگرچه مانند تمام همکیشان خود علاقه‌ی توصیف‌ناپذیری به طلا داشت، اما از صفات انسانی هم به آن اندازه بهره‌مند بود که میرانشاه بتواند در چنان امر خطیری او را دستیار خویش قرار دهد. خاصه این که در چند آزمایش، اسحاق توفیق یافت اعتماد میرانشاه را از هر جهت جلب کند.

اکنون نوبت آن بود که میرانشاه به‌زندان بیت‌المقدس راه پیدا کند و این راه را نیز اسحاق، دوست یهودی او برایش هموار ساخت، چنان‌که سرانجام دروازه‌ی بزرگ زندان بیت‌المقدس دهان گشود و میرانشاه را درکام گرفت.



هنوز دو هفته بیش بر اقامت میرانشاه در زندان بیت المقدس نگذشته بود که زمزمه‌هایی در زندان آغازشد :

- صلح شکسته شد.

برای میرانشاه باورکردن این خبر دشوار بود ، زیرا هنگامی‌که او اردوگاه مسلمانان را ترك می‌گفت هیچ قرینه ای برای تجدید جنگهای صلیبی و شکسته شدن صلح میان مسلمان و نصرانی وجود نداشت .علی‌الخصوص‌که برادرش سلطان صلاح الدین سرگرم تقویت اقتدارات و تحکیم مبانی حکومت خود بود و در حالی‌که هنوز معارضان خویش را ساکت نساخته بود ، نه تصمیمی برای جنگ با سپاهیان‌صلیب داشت و نه مصلحتش‌چنین نبردی را اقتضا می‌کرد .

بااین حال ،وقتی نخستین دسته از اسیران مسلمان به زندان وارد شدند، میرانشاه دریافت‌که شایعه‌ی شکستن صلح مقرون به حقیقت بوده است.

جنگ میان مسیحیان و مسلمانان ، علی‌رغم میل و نیت صلاح الدین ، با حمله‌ی یك اسطول" ناوگروه" ازکشتیهای صلیبی به چند کشتی حامل مسلمانان ، در آبهای قبرس شروع‌شد.دراین نبرد با آن‌که عده‌ی مسلمانان و تعداد کشتیهای ایشان نسبت به قوای مهاجمین مسیحی بسیار ناچیز بود ، در سایه‌ی رشادت و از جان گذشتگی‌مسلمانان ، نبرد به نفع ایشان تمام شد و چند کشتی از ناوگان دشمن به غنیمت گرفتند .

این خبر ، که نشانه‌ی قدرت نیروی دریایی مسلمین بود ، صلاح‌الدین را بسی شادمان ساخت زیرا مسلمانان تا همین اواخر از حیث قوای دریایی بسیار ضعیف بودند و غالبا نیروی دریایی جنگاوران صلیب به ایشان ضربت می‌زد، تا آن که صلاح‌الدین در صدد تدارک بحریه‌ی قدرتمندی برآمد و این امر را به عهده‌ی دوست شجاع و کارآزموده‌ی خویش حسام‌الدین لؤلؤ محول ساخت و این نخستین ضرب دست حسام‌الدین به ناوگان صلیبی بود.

صلاح‌الدین یقین داشت که حریفان این شکست را نادیده نخواهند گرفت، از این‌رو خاک سوریه را ترک گفت و به‌سوی مصر شتافت تا مسلمانان را برای مقابله با نیروهای صلیب مجهز کند.

جنگجویان مسلمان به زودی بسیج شدند و تحت فرماندهی صلاح‌الدین ، سپاهی گران از مصر به سوریه حرکت کرد. مع‌الوصف صلاح‌الدین هنوز خیال جنگیدن با سپاهیان صلیب را نداشت ولی هنگامی‌که خبر تجهیز نیروی زمینی و دریایی مسلمین به فرمانروایان مسیحی رسید، "کوی" پادشاه بیت‌المقدس به عزم تاختن بر مسلمانان رزم‌آوران صلیبی را به زیرپرچم خواند و با سپاهی نزدیک به چهارصد هزار تن از راه کنار دریا عازم "رمله" شد که جاسوسان او خبر داده بودند صلاح‌الدین و سپاه وی در آن منطقه اردو زده‌اند.

سپاهیان مسلمان ، بی‌خبر از همه‌جا در "رمله" به استراحت مشغول بودند که ناگهان سپاه صلیبی چون اجل برسر آنان تاخت. هجوم دلاوران صلیبی چنان غافلگیرانه بود ، که مسلمانان پیش‌از آن‌که آماده‌ی دفاع شوند خود را زیر تیغ دشمن یافتند.

چهارصد هزار جنگجوی صلیبی شبانه بر اردوگاه صلاح‌الدین شبیخون زدند و داس اجل در آن گروه انداختند. چنان‌که با همه‌ی پایداری رزم‌آوران مسلمان ، جوی خون در دشتهای رمله به راه افتاد و بسیاری از دلاوران و سرکردگان سپاه اسلام به خون غلتیدند که جمعی از خویشاوندان و

و بستگان سلطان نیز میان آنها بودند.

چیزی نگذشت که مردان مسلمان در دشت پراکنده شدند و هرکدام از سویی روبه فرار نهادند. در این حال صلاح‌الدین ، چون شیری بی‌دفاع میان چند تن ازدوستان خود تنها مانده بود و با خشم و تاثر به این نبرد خونین می‌نگریست.

مجاهدین صلیبی ، وقتی وضع را چنان دیدند درصدد برآمدند تا سلطان را اسیر کنند و صلاح‌الدین با وجود آن‌که هرگزپشت بمیدان نکرده بود وسپاه خود راتنها نگذاشته بود ، ناگزیر شد با استفاده ازفن جنگ و گریز جان خود را نجات دهد.

جنگ و گریز ، از فنون جنگی ایرانیان بود که بدان وسیله دشمن خود را غافلگیر می‌ساختند و در این فن که از رزم‌آوران ایران باستان به یادگار مانده بود ، دلاوران کرد نیز ید طولانی داشتند. بدین ترتیب صلاح‌الدین با یاران معدودش ، خود را از معرکه‌ی جنگ کنار کشید و آن مردان ، در حالی‌که دشمن به دنبالشان می‌تاخت جمعی حالت حمله به خود گرفته ، باتیراندازی دشمن را از راه‌پیمایی باز می‌داشتند و در همان حال جمع دیگری از آنان مسافتی دور می‌شدند تا آن‌که خود را به کویرمشهور " تیه " رساندند و در ریگزارها ناپدید گشتند.

تیه ،کویری بود بی‌آب و علف که فرسنگها ادامه می‌یافت و کمتر امکان داشت کسی از یك سو به داخل آن‌قدم‌گذارده ، از سوی دیگر سالم به درآید.

بااین‌حال ، صلاح‌الدین و یارانش‌جز پناه بردن به آغوش " تیه " چاره‌ای نداشتند. زیرا هرچه بود آن کویر راهی به دنیای خارج داشت حال آن‌که در این‌سوی کویر همه‌ی راهها به اسارت می‌پیوست.

شب کم‌کم جای خود را به روز می‌سپرد و آفتاب داغ آرام‌آرام سراسر کویر را فرا می‌گرفت. سلطان و یاران اوساکت، خسته و افسرده راه بی‌پایان " تیه " را می‌سپردند درحالی‌که معلوم نبود چه وقت و از کجا سردرآورند. سلطان سر به

آسمان بلند کرد ، آفتاب را نگریست و آهی کشیده ، گفت:

- اکنون ما دچار سرنوشتی شده‌ایم که موسی و قوم بنی‌اسراییل چهل سال دستخوش آن بودند... آری، این همان "تیه" است. کویری که موسی و قوم او در آن سرگردان شدند. تنها یك امید برای ما وجود دارد...

مردان خسته ، به دهان سلطان چشم دوخته بودند :

- و آن پیدا کردن راهی است که آثارش شاید از عهد موسی به جای مانده باشد.

در سخنان سلطان ، یاس موج می‌زد. مردی که هرگز در برابر حوادث سخت روزگار خم به ابرو نیاورده بود اکنون در برابر آن دشت بی‌انتها ، آن آفتاب گداخته و آن سرزمین نرمی که پای مردان تا قوزك به درونش فرو می‌رفت خود را حقیر و ناتوان حس می‌کرد.

ذخیره‌ی آب آنها ساعت به ساعت کاسته می‌شد و تشنگی با گرسنگی و خستگی همدست شده ، چون دشمن جراری آن کاروان کوچك را در محاصره گرفته بود.

آخرین قطره‌ی آب را ، در نیمروز سوم تمام کردند بی آن که اثری از آبی و آبادانی در آن دشت خوفناك ظاهر شود. به تدریج پاهایشان سست و رمقشان تمام می‌شد. آفتاب از وسط آسمان لاجوردین بر آنها می‌نگریست و سایه‌به‌سایه‌ی ایشان پیش می‌رفت. تو گویی مانند لاشخوری منتظر بود آن دلاوران خسته از پای درآیند تا از گوشت تنشان تغذیه کند.

راه رفتن روی پا ، از ساعتی پیش‌برای اکثر همراهان سلطان مشکل شده بود و حال غالب آنها به کمك دست و پا و زانو پیش‌می‌رفتند ، دستهایی زخم‌آلود ، زانوانی خسته و پاهایی که خون از آن جاری بود.

در هرقدم همراهان صلاح‌الدین یکی بعد از دیگری به زمین می‌نشستند و از ادامه‌ی راهپیمایی اظهار عجز می‌کردند و در این‌حال وظیفه‌ی سلطان بود که با هرزبانی هست آنان را به دنبال خود بکشاند. اما سرانجام لحظه‌ای رسید که دیگر نه سلطان رمق راه رفتن داشت ونه همراهان

او۰آن روز پنجمین روز سرگردانی آنها در کویر بود ۰ روز کم‌کم به انتها می‌رسید و هوا سرد می‌شد، ولی برای آنها هیچ چیز به اندازه‌ی یک جرعه آب ارزش نداشت و آب نیز اکسیری بود که در آن کویر قطره‌ای یافت نمی‌شد۰

مردان دلاور، بی‌آن‌که سخنی بگویند یکی بعد از دیگری به روی زمین می‌افتادند۰مرگ نیز در یک قدمی آنها بارانداخت۰ساعتها بود آنها همگی شبح مرگ را می‌دیدند که چه‌طور با سرعت و شتاب به دنبالشان می‌شتافت۰ازاین‌رو صلاح‌الدین لبهای خشك داغ‌بسته‌ی خود را به زحمت حرکت داد و گفت :

ـ برادران ۰۰۰ هرکدام از ما بارها باید در رزمگاهها و در حوادث خوفناکی که بر یکایک ما گذشته، جان به جان‌آفرین سپرده باشیم ۰۰۰اما مقدر این بوده است که از همه‌ی مهلکه‌ها بگریزیم و سرانجام این طور بی نام و نشان در کویر منحوس مرگ را در آغوش بگیریم ۰۰۰ با این‌حال من چنین مرگی را به اسارت در چنگال دشمن ترجیح می‌دهم ۰۰۰حس می‌کنم که از عمر ما چیزی باقی نمانده است ۰۰۰ ولی‌افسانه‌ی ما همیشه باقی خواهد ماند ۰۰۰ اکنون بیایید یك دیگر را وداع کنیم و آرام بخوابیم ۰۰۰ تا آرام جان بسپریم۰

اشك در چشم مردان دلاور حلقه بسته بود۰با لبان خشك صورت یك دیگر را بوسیدند و بر دست سلطان بوسه دادند و سپس به انتظار مرگ روی شنهای داغ دراز کشیدند۰

صلاح‌الدین، وقتی چشم گشود خود را در جهان دیگر تصور می‌کرد و چون در مقابل چشم‌خویش صورت مه‌گرفته‌ی دختری را دید ، بی‌اختیار گفت :

ـ خدا را شکر که در بهشت هستم۰

اما صدای ظریف و زنانه‌ای جواب داد :

ـ متاسفم ... هنوز در جهنم " تیه " تشریف دارید.

صلاح‌الدین به زحمت روی دو آرنج خود نیمه خیز گشت. صحرای تیه، زیر مهتاب از کران تا به کران به چشم می‌خورد. چند شتر با گردنهای دراز روی رمل زانو زده، به اطراف سر می‌کشیدند. یك چادر کوچك نیز اندکی دورتر برافراشته شده بود که چند مرد عرب در اطراف آن آتشی روشن ساخته، در رفت و آمد بودند. زن جوان که به رسم اعراب، مقنعه‌ای برصورت داشت، وقتی به نجات صلاح‌الدین اطمینان یافت پرسید:

ـ از جنگ فرار می‌کنید؟

صلاح‌الدین دندانهای سفید صدفی خود را روی لبهایش فشار داد:

ـ آری، از جنگ فرار کرده‌ایم تا اسیر دشمن نشویم و به طوری که می‌بینی اسیر مرگ شدیم.

ـ زن پرسید:

ـ آیا می‌دانید بر سر سپاهیان اسلام چه آمده است؟

صلاح‌الدین تایید کرد:

ـ تقریبا.

زن جوان آهی کشید و چشمانش را بست. گویی می‌خواست بربالهای خیال نشسته، آن کویر دوزخی را پشت سر بگذارد و بر فراز رزمگاه گردش کند.

ـ مسلمانان تارومار شدند ... از آن سپاه بزرگ، از آن دلیران جان برکف و آن همه خیمه و خرگاه که تودرتوی هم به زمین کوفته بودند اثری به جای نماند ... وعده‌ای اسیر ... عده‌ای کشته ... وعده‌ای زخمی. حتی کسی ندانست که بر سر سلطان صلاح‌الدین چه آمده است.

صلاح‌الدین، با چشمان موشکاف خویش در چشمهای سیاه و درشت دخترك خیره شد:

ـ توهم در میدان جنگ بودی؟

دختر سرتکان داد:

ـ نه؛ من از قبیله‌ای هستم که درحدود " رمله " سکونت

دارد. برادرم و تمام قبیله‌ی ما به سپاه سلطان پیوستند مگر پدرم که فرتوت و ازکار مانده است. او در نخستین جنگهای صلیبی شرکت داشت و برای قبیله‌ی خود افتخارات بزرگی به دست آورد. اما با زخمی که کافران به پایش‌زدند پس‌از آن‌که آخرین جنگ خویش‌را به پایان رسانید و به قبیله بازگشت، از یك پا محروم ماند ... دوبرادر من در جنگها کشته شده‌اند وسومین برادرم به همین جنگ بی‌فرجام رفته بود... از او خبری ندارم ... نمی‌دانم زنده است یا مرده ... اما همین‌که قاصد خبر آورد سپاه کفار بر مسلمانان پیروز شده است پدرم مرا بر شتری نشاند و همراه این چند تن خادم وفادار به راه کویر فرستاد... اومی‌پنداشت وقتی جنگ تمام شود ، کفار به اطراف پراکنده می‌شوند و به زن و مرد و کوچك و بزرگ ابقا نمی‌کنند... بیچاره پدرم ... بیچاره پدرم ...

اشك در چشمان سیاه دخترك، مانند دانه‌های الماس که بر نگین درشت سیاه و سپیدی نشانده باشند، حلقه زده بود. سلطان پرسید:

ـ اسم تو چیست ؟

دختر، با حالتی بدون تفاوت پاسخ داد :

ـ لیلی .

سلطان گفت :

ـ پدرت ؟

دختر جواب داد :

ـ ابودلف...

سلطان ، همچنان‌که روی دو آرنج خود تکیه‌داده بود دخترك را مخاطب قرارداد و گفت:

ـ بنت ابودلف ، می‌توانی مرا نزد دوستانم ببری یا آنها را به نزد من بیاوری ؟

لیلی که گویی نکته‌ای را فراموش‌کرده بود، با انگشت به نقطه‌ای دورتر، در دامان تپه اشاره کرد و گفت:

ـ متاسفم که ترا غمگین می‌کنم... اما دو تن از دوستان

تو، آن‌جا، در پای آن تپه برای ابد چشم فرو بسته‌اند...

صلاح‌الدین برخاست و با چهره‌ای که اندوه آن را پوشانده بود نگاهی به دختر افکند و نگاهی به تپه، بعد، بی آن که سخنی بگوید به سوی تپه رفت. لیلی برای آن که با سلطان همقدم شود تقریبا می‌دوید و نفس زنان می‌گفت:

- اگرما اندکی دیر رسیده بودیم همه‌ی شما پای آن تپه جان سپرده بودید... ما، شما را درحالتی‌یافتیم که رمق در بدن نداشتید و همراهان من‌بافداکاری قابل تحسینی، نصف آب‌خود را در گلوی شماریختند تا زندگانی دوباره باز یافتید... اما آن دو تن ... کار از کارشان گذشته بود.

سلطان، به خاطرات روز پیش‌می‌اندیشید:

- حق با تو است بنت ابودلف...

دخترك اعتراض‌کرد:

- مرا لیلی‌خطاب کن ... همه مرا همین‌طور صدا می‌زنند.

چهره‌ی صلاح‌الدین همچنان عبوس و تاثرآمیز بود:

- حق با تو است لیلی... آب ما، نان ما، و رمق ما در پای‌آن تپه تمام شده بود. ما آماده‌ی مرگ، شهادت خود را گفتیم، همدیگر را وداع‌کردیم و به انتظار مرگ دیده برهم نهادیم... نجات ما مرهون یك معجزه است، اما افسوس‌که دوتن از یاران خود را ازدست داده‌ام.

لیلی با کنجکاوی در سراپای مردی که برگور دوستانش ایستاده بود و زیر لب فاتحه می‌خواند نگاه می‌کرد. وقتی به سوی چادر باز می‌گشتند دخترك بی‌مقدمه گفت:

- پس‌تو سرکرده‌ی آنها هستی؟

صلاح‌الدین به آسمان نگریست و لبخندی را که روی لبهایش موج انداخته بود، پنهان کرد:

ـ نه؛ ما همگی سرباز هستیم ...سرکرده‌ای در میان نیست.
لیلی، با نوك موزه‌هایش سنگریزه‌ها را به جلو می‌پراکند.
صلاح‌الدین گفت:
ـ دختر ...گرد وخاك مکن.
دختر، دست از بازی با سنگها کشید و گفت:
ـ دیدی ...تو اصلا عادت داری که فرمان بدهی ... اما من سرباز تو نیستم.
و پس‌از لحظه‌ای افزود:
ـ راستی، فرمانده دلیر؛ چرا از میدان‌گریختی... چرا سلطان را تنها گذاشتی؟
صلاح‌الدین به زحمت می‌کوشید تا جلو خنده‌ی خود را بگیرد. در این حال آنها به چادر نزدیك شده بودند. دخترك سیاه چشم پیش دوید تا از حال دیگران خبر بگیرد. یاران صلاح‌الدین همگی به هوش آمده بودند. وقتی صلاح‌الدین به چادر قدم نهاد عربی رادید که آهسته در گوش لیلی نجوا می‌کرد و همین که او را دید ساکت ماند. لیلی از زیر چشم به قد و بالای سلطان نگریست و اشاره کرد:
ـ بیا ...این‌هم دوستانت.
ده مرد، هرکدام در گوشه‌ای از چادر نشسته، یا دراز کشیده بودند. صلاح‌الدین برای آن که مبادا از آنها حرکتی سر بزند وهویت اوراآشکارسازد، به صدای بلندگفت:
ـ خوب، دوستان؛ بخت ما بلند بود که زنده ماندیم تا یکبار دیگر در رکاب سلطان شمشیر بزنیم ...افسوس که دوتن از یاران ما به سرای باقی شتافتند و روح پاکشان با ارواح طیبین و طاهرین محشور گشت. اما لازم است همه‌ی شما بدانید که ما عمر دوباره‌ی خود را به این برادران عرب و این خواهر بزرگوارمان لیلی بنت ابودلف مدیونیم ... من فداکاری و محبت این برادران و این خواهر خود را به عرض سلطان خواهم رسانید.

وقتی صلاح الدین این سخنان را برلب می‌راند، متوجه نگاه و لبخند سریع وگذرنده‌ای نشد که میان دختر و آن مرد عرب رد وبدل گشت. لیلی دنباله‌ی سخنان صلاح الدین را گرفت و گفت:

- ما باید هرچه زودتر این بادیه را ترک کنیم... زیرا که اگر ذخیره‌ی آبمان تمام شود ما و شما همگی از گرسنگی و تشنگی در این بیابان خواهیم مرد. پس برخیزید و با شتاب از این جهنم بگریزیم... ما شتر چندانی نداریم و تازه اگر بنه‌های خود را نیز از دوش شترهایمان برداریم، ناچاریم به ترتیب جمعی سوار و جمعی پیاده حرکت کنیم...

کاروان، به راهنمایی عربی که ابودلف مامور حفاظت و مراقبت از دخترش لیلی کرده بود. ریگزار تیه را درنوردید. در طول راه، صلاح الدین ماجراهایی ازسرگردانی قوم بنی‌اسراییل در کویر "تیه" نقل می‌کرد ومردان، به سخنان او گوش می‌دادند. اما گاه لیلی، سخن او را می‌شکست و نکته‌ای را بر سبیل توضیح و اصلاح متذکر می‌گشت، چنان‌که فراست و ادراک و اطلاعات لیلی تعجب و اعجاب سلطان و همراهان او را جلب کرده بود.

به این ترتیب، مسافران خسته و کوفته، به آن‌سوی "تیه" رسیدند. ماجراهای "تیه" دست و پنجه نرم‌کردن با حوادث و مقابله با مشکلات و گذشتن از سرحد مرگ سبب شده بود که برای چندروزی، سلطان شکست بزرگ خود را فراموش کند واینک که یك بار دیگر به‌سوی زندگی باز می‌گشت و واقعیتهای هستی به شکل آبادیها، درختها، مردمان و کشتزارهای آنان در برابر چشمش مجسم می‌شد، واقعیت دردناك دیگری را به خاطر می‌آورد که شکست او در رمله بود.

برای سلطان و سپاه اسلام، این شکست یك فاجعه‌ی دردناك بود. بسیاری از رزم‌آوران نامی مسلمان و منجمله تنی چند از خویشاوندان سلطان به خاك هلاك افتاده بودند.

سلطان فراموش‌نمی‌کرد شهادت دلیرانه‌ی " احمد " فرزند یازده ساله‌ی تقی‌الدین برادرزاده‌ی خود را که برای واژگون ساختن درفش‌خصم یك تنه به قلب دشمن حمله برد و هنگامی که دشمنان او را در میان گرفته ، تکه تکه کردند ، برادرش" پادشاه " به قصد ربودن جسد برادر ، راهی را که پیموده بود دنبال کرد و صلاح‌الدین وقتی به خود آمد ، که او مانند پرکاهی بر فراز دهها سرنیزه پیچ و تاب می‌خورد . از یادآوری این خاطرات اشك در چشمان صلاح‌الدین حلقه زد و سرش‌را به زیر افکند.خاصه این‌که فکر می‌کرد چه طور سپاهی بدان عظمت وآن شمار و آن قدرت یکباره تارومار گشت و کو تا آن که دوباره موفق شود چنان سپاهی به زیر پرچم گرد آورد.بدتر از همه ، اثر این شکست در روحیه‌ی مسلمانان بود که صلاح‌الدین می‌دانست امکان ندارد به آسانی زایل بشود، همچنان که خصم با این پیروزی به سختی جری می‌گشت و هرگاه به‌جبران آن اقدامی نمی‌شد مال و جان مسلمانان تا مدتها مورد تهدید و تخویف و ضرب و شتم دشمن قرار می‌گرفت .

صلاح‌الدین چاره‌ای نداشت جز آن‌که به مصر برود و با فراغبال به تدبیر کشور و لشگر خویش بپردازد.اما مشکل او در آن میان وجود لیلی و همراهان او بود که سلطان نه می‌توانست آنها را همراه ببرد و نه جوانمردی حکم می‌کرد بی خبر از ایشان جدا شود .

شب هنگام ، وقتی کاروان کوچك در این‌سوی " تیه " چادر زده بود وچشم کاروانیان به خواب رفته بود ،صلاح‌الدین آهسته از خوابگاه خویش‌خارج شد تا در تنهایی قدم بزند و فکر کند. این عادت او بود که اغلب مشکلات خویش را شب هنگام و در تنهایی حل و فصل می‌کرد. آن شب نیز در حالی که دستهایش را در پشتش حلقه کرده ،چشمانش را به زمین دوخته بود و آهسته راه می‌رفت به مشکلاتی که درپیش داشت می‌اندیشید.دراین‌حال مسافت زیادی از اقامتگاه

همراهان خود دورشد و ناگاه در زیر نور مهتاب چشمش به شبحی افتاد که پشت به او، روی تلی خاك نشسته بود. سلطان آرام‌آرام جلو رفت و تدریجا لیلی را شناخت که با جامه‌ای نازك در روشنایی مهتاب نشسته، گیسوانش را به دست نسیم شبانگاهی سپرده بود.

سلطان، ریگی از روی زمین برداشت و به‌سوی لیلی پرتاب کرد. اما به خلاف توقع او، لیلی بی‌آن که هراسان شود آرام سر برگرداند و چون صلاح‌الدین را پشت سر خود یافت شتابزده، برخاست و بی‌اختیار گفت:

- سلطان...

برای یك لحظه صلاح‌الدین برجای خشك شد. ابروانش درهم گره خورد و حیرتی آمیخته به سوءظن در صورتش موج انداخت.

لیلی که متوجه این حالت شده بود، خجلت زده گفت:

- لابد می‌خواهید بدانید که من از کجا می‌دانم؟

سلطان که تصور می‌کرد فرارسیدن لیلی و کاروان او بر بالای سر ایشان در کویر "تیه" مطابق نقشه و قراری بوده است وآنها پیشاپیش هویت او را می‌دانسته‌اند، همچنان آرام و ساکت، با نگاه نافذ و پرسشگر خویش در چشمان درشت و سیاه لیلی می‌نگریست.

لیلی با تبسمی حزن‌آلود گفت:

- تقصیر ما نبود... در ریگستان "تیه" یکی‌ازهمراهان شما وقتی به هوش‌آمد سراغ سلطان را گرفت وعربی که بالای سر او بود این را به من گفت، وانگهی، اگر به یاد داشته باشید شما نیز پرسیدید که یاران من کجا هستند... و آن‌جا بود که من دریافتم شما کسی جز سلطان صلاح‌الدین نیستید.

سلطان کنار لیلی نشست:

- پس من باید خودم را مواخذه کنم و دوستانم را...

چهره‌ی سلطان باز شده بود و لیلی خوشحال بود که

اثری از سوءظن در بشره‌ی وی باقی نمانده است. صلاح‌الدین به اطراف نگریست و گفت:

- دختر ... تو تنها در این‌جا نمی ترسی ؟

لیلی خندید :

- من از چیزی نمی‌ترسم ... اما آن‌قدرها هم‌تنها نیستم و سپس‌کسی را صدا زد. در این‌هنگام مرد عربی از پشت یك صخره قد راست‌کرد و ایستاد.

لیلی گفت:

- هرگز ممکن نبود غریبه‌ای تا این حد به من نزدیك شود که بتواند ریگی به سویم پرتاب کند.

صلاح‌الدین به علامت تحسین سر تکان داد :

- آفرین بر ابودلف... امیدوارم که من و او هردو زنده بمانیم و روزی یك‌دیگر را ملاقات‌کنیم . من شیفته‌ی ملاقات پدرت گشته‌ام ، دختر.

لیلی گفت:

- همچنان‌که اوشیفته‌ی دلاوری وجوانمردی شما است.

سلطان در اظهار مشکل خویش‌مردد بود. از این رو پرسید :

- در این موقع شب این جا چه می‌کردی ، دختر؟

لیلی آهی کشید و گفت :

- فکر می‌کردم ... پدرم ما را به این‌سوی "تیه" فرستاده ، ولی نگفته است که در این‌جا چه‌کار باید بکنیم . در حقیقت مجالی برای این گفت‌وگو نداشتیم و اینك من فکر می‌کنم به کجا باید پناه ببریم ؟

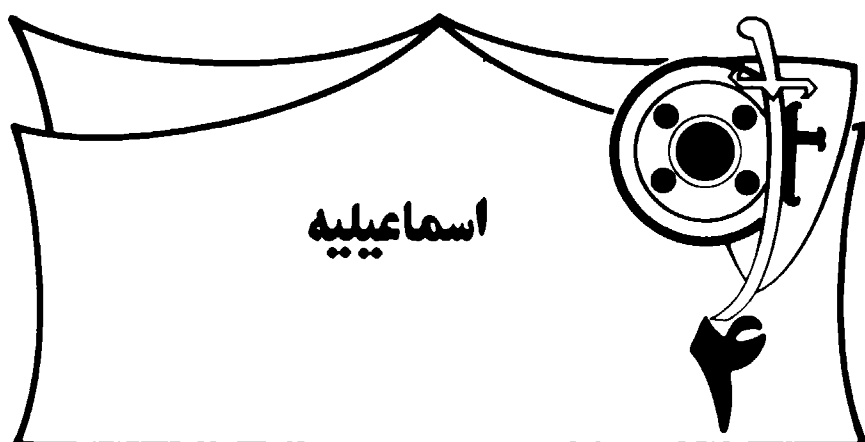
سلطان بی تامل گفت:

- آیا حاضری با من به مصر بیایی ؟

لیلی سر بلند کرد و در چشمان سلطان نگریست. او می‌دانست این پیشنهاد مستلزم مشکلات زیادی برای سلطان و همراهان او خواهد بود. از این رو پاسخ منفی داد. سلطان وقتی از اصرار خود نتیجه نگرفت پیشنهاد کرد که لیلی و یاران او به " حمات " بروند و توضیح داد:

ـ در آن‌جادایی من امیرشهاب الدین حکمران‌است، و من به او خواهم نوشت تا ترا به عنوان میهمانی گرامی نزد خود نگاه دارد تا به هنگامی که کارهای ما در مصر روبه راه شود و به سوریه بازگردیم ...

لیلی پذیرفت. بامداد روز بعد ، سلطان و یارانش‌از لیلی و کسان او جدا شدند و دسته‌ای به جانب مصر رفتند و دسته‌ای دیگر به سوی حمات.



قاهره شبی آرام و مهتابی را می‌گذراند. در یکی از اطاقهای مجلل قصر غربی که پنجره‌های آن به سمت باغ کافوری باز می‌شد و منظره‌ی زیبای خلیج قاهره در چشم‌انداز آن قرار داشت، روی تخت مرصعی صلاح‌الدین از این پهلو به آن پهلو می‌غلتید و می‌کوشید تا شاید خواب در چشمانش راه پیدا کند. به‌جز زمزمه‌ی دل‌انگیز شب و آهنگ یکنواخت قدم زدن نگهبانان که در راهروی طویل قصر پایین و بالا می‌رفتند و از خوابگاه سلطان حراست می‌کردند، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید و با این همه آرامش صلاح‌الدین عجب می‌دید که علی‌رغم خستگی روزانه خوابش نمی‌برد.

او، با لباس روی بستر افتاده بود و گاه به قابهای منقوش و زیبای سقف می‌نگریست، گاه نگاهش روی پرده‌های بلند می‌لغزید و گاه به نقطه‌ی مبهمی روی دیوار خیره می‌گشت.

در این حال، ناگهان در اطاق صدایی کرد و صلاح‌الدین دریافت که در روی پاشنه‌ی خود می‌چرخد، تا زمانی که دست او به قبضه‌ی شمشیر رسید شبح مردی نیز در آستانه‌ی اطاق آشکار شده بود. این مرد که نیزه‌ی بلند و جامه‌ی مخصوصش نشان می‌داد از نگهبانان قصر است در اطاق را پشت سر خود بست و به آن تکیه داد. صلاح‌الدین در حالی که قبضه‌ی شمشیر را می‌فشرد خطاب به مرد ناشناس نهیب زد:

- بسیار خوب... بیا جلو، معطل چه هستی؟
مرد با خونسردی جواب داد:
- منتظرم شمشیرت را به زمین بگذاری.
آثار خشم سیمای صلاح‌الدین را پوشانده بود. قیافه‌ی مردی را به خاطر می‌آورد که به‌عنوان قرار دادن بالش زیر سر او، از پشت بر سرش خنجر زد و هرگاه بخت به او مدد نمی‌کرد همان دم خنجر زهرآگین آن مرد به حیاتش خاتمه داده بود. اکنون نیز مردی با جامه‌ی نگهبانان به خوابگاه او راه یافته بود، اما صلاح‌الدین مصمم بود به هر قیمت که هست آن مرد را زنده به چنگ آورد. زیرا او به اطلاعاتی از اسرار فرقه‌ی باطنیه احتیاج داشت و فراموش نمی‌کرد که برادرش میرانشاه به همین نیت خود را در چنگال مهلکه و خطر افکنده است.
مرد، که آرام و خونسرد پشت به در ایستاده بود و گویی اندیشه‌های صلاح‌الدین را از چشمان او می‌خواند، به سخن درآمد و گفت:
- من برای کشتن تو نیامده‌ام و اگر چنین قصدی در سر داشتم به همان سبکی که نسیم از پنجره به درون می‌خزد و بدان آرامی که برگی از درختی به زمین می‌افتد و با چنان چالاکی که مرغی از هوا ماهی دریا را می‌رباید، بالای سرت سبز می‌شدم... ولی تو اگر شمشیرت را به حرکت درآوری، قلب کسی را خواهی درید که هم اکنون در زندان بیت‌المقدس چشمش نگران من است...
دراین هنگام، ناگهان سروصدایی از داخل راهرو شنیده شد و صدای پای نگهبانانی که شتابان می‌دویدند نزدیک می‌گشت. مرد ناشناس اشاره به آن هیاهو کرد و گفت:
- آنها متوجه غیبت من شده‌اند... و اکنون می‌توانی مرا نزد آنها بیفکنی تا مثل سگ شکاری طعمه‌ی خود را از هم بدرند و تکه تکه کنند.
صلاح‌الدین که از سخن مرد بیگانه یکه خورده بود، در اطاق را گشود و فریاد زد:

ـ یك نگهبان ، این‌جا نزد من‌است··· من او را به حضور خواسته‌ام ·

و سپس به مرد ناشناس نگریست ولبخندی روی لبانش نقش بست· صداها اندك اندك در راهرو کاهش یافت و سکوت، از سر نو جانشین همهمه گشت· مرد، همچنان برجای خود ایستاده بود· صلاح‌الدین نمی‌دانست از کجا شروع‌کند·تصویر میرانشاه را دربرابر خود می‌دید و احساسات برادری در وجود او هیجانی برانگیخته بود·اما هنوزحجابی از تردید و سوءظن میان او و مرد ناشناس باقی بود·در حالی که لبه‌ی تیز شمشیر را میان دو انگشت‌خود لمس می‌کرد و چشم به آن پولاد آبدیده دوخته بود آهسته پرسید:

ـ تو او را دیدی ؟

مرد که هنوز ازجای خود تکان نخورده بود جواب داد:

ـ آری ، چنان‌که باید ببینم ·

دو چشم صلاح‌الدین ، مثل دو شمع افروخته ، در لحظه‌ای به طرف او دوخته شد :

ـ چه‌طور ؟ ··· چه‌گونه دیدی ؟

مرد گفت:

ـ با دو چشم ··· اما نه بدان‌سان که مردمان یك دیگر رامی‌نگرند ودر نگاهشان یکنوع ماتـزدگی و بی فروغی حیوانی نهفته است· من برادر ترا با چشم خرد دیده‌ام ··· با آن بینایی که خداوند فقط در چشم انسان به ودیعت نهاده است و آدمیان عموما از وجود چنین موهبتی غافلند·

از سخنان مرد غریبه ، صلاح‌الدین دریافت که با یکی از تربیت یافتگان مکتب باطنیه رو به رو است و میرانشاه همان‌طور که گفته بود با سلاحی قوی تر از اسلحه‌ی سران فرقه‌ی باطنیه توانسته است یکی از دست پرورد‌گان ایشان را با خود همراه کند·از این رو گفت:

ـ نشانه‌ای باخود داری ؟

مرد ، یقه‌ی پیراهن خود را باز کرد و انگشتری عقیقی را که با قیطانی سبز رنگ به گرد نش‌افکنده بود، نشان داد ·

سلطان در انگشتری نگریست و آن را که به میرانشاه تعلق داشت شناخت. سپس لحن کلامش تغییر کرد. از مرد ناشناس اسم او را پرسید. او جواب داد:

ـ عبدالجابر.

ـ این اسم واقعی تو است؟

ـ نه؛ اسمی است که آنها برای من انتخاب کرده‌اند. اسم من "مراد" است...

سلطان گفت:

ـ تو می‌توانستی به آسانی مرا ببینی، مراد... به این کیفیت چرا وارد خوابگاه من شدی؟

مراد خندید و موجی از شرم در چهره‌ی گندمگونش گل انداخت.

ـ به دلیل عادت، سرور من... ما عادت نکرده‌ایم از درهای باز و راههای هموار عبور کنیم. وانگهی، من خواستم تا شما بدانید چقدر آسان می‌توان به خوابگاه سلطان ایوبی وارد شد و با آن که یك بار این تجربه‌ی تلخ آزموده شده، هنوز راه خوابگاه سلطان به روی یك فدایی باطنیه گشوده است.

صلاح الدین، با همه‌ی رشادت و شجاعتش، فطرتاً مردی نرم بود و آن چنان بر اعصاب خود تسلط داشت که کمتر خشمگین می‌شد و عقیده داشت حتی در هنگامه‌ی جنگ و میان خشن‌ترین سربازان، محبت بیشتر می‌تواند در جلب قلوب موثر واقع شود تا خشونت. با همه‌ی این اوصاف، در آن لحظه چنان خشمگین بود که بی شك اگر مسوول محافظت قصر در مقابلش قرار داشت بدون تامل او را گردن می‌زد.

تذکر بجا و دلیل منطقی مراد، او را به آتش فشانی از خشم مبدل ساخته بود، به خصوص که ضعف سازمان او به دلیل حضور شخص مراد در خوابگاه دست کم برآن مرد تازه وارد و نسبتاً غریبه آشکار و مشهود بود.

مراد، آثار التهاب و خشم را در چشمان سرخ و رگهای آماس کرده و چهره‌ی رنگ پریده‌ی سلطان می‌دید و صلاح الدین با آن که می‌کوشید خویشتن را آرام سازد،

اعصابش از اراده‌ی وی فرمان نمی‌برد.
مراد گفت:
- سرورمن، از خاطر مبرید که این تنها هنر اسماعیلیه است...
نام اسماعیلیه، سلطان را به حال خود بازگردانده و گفت:
- بگو ببینم از برادرم چه خبرداری؟... از میرانشاه...
مراد توضیح داد که میرانشاه در زندان بیت المقدس به سر می‌برد و پس از آن که ماجرای آشنایی خود را با برادر سلطان و قطع علایقش را از فرقه‌ی باطنیه با تمام مخاطراتی که به دنبال داشت، برای صلاح‌الدین نقل کرد، وی گفت:
- میرانشاه که اطلاعات دقیقی از وضع قوا و اختلافات داخلی بین مسیحیان در بیت المقدس به دست آورده، عقیده دارد زمان حمله به ارض قدس و تصرف آن فرارسیده است... ونیز در مورد قلاع و پایگاههای باطنیه او به من ماموریت داد تا تمام اطلاعات خود را به اختیار شما بگذارم... اطلاعاتی که حاصل سالها کارکردن و تماس‌مداوم با رهبران باطنیه‌است.
صلاح‌الدین، نگاه نافذ خود را درچشمان مراد دوخت و گفت:
- چه‌گونه من می‌توانم به مردی که سالها تحت تعلیمات مردانی چون رهبران باطنیه قرار داشته است و به آنها خدمت کرده است اعتماد کنم؟
مراد پاسخ داد:
- زمانی من به حقیقت مرام و مسلك آنها اعتقاد داشتم... آنها ایمانی به من بخشیدند که مرگ را در نظرم با حقیرترین‌چیز این جهان برابر ساخته بود. اما برادرت، ایمان مرا گرفت و اعتقادات تازه‌ای در من دمید. اکنون روح من متعلق به او است... جانم را نیز حاضرم به همراه روحم تسلیم او کنم. او به من آموخت که یك انسان چه‌گونه می‌تواند فکرکند و نقطه‌ی تمایز انسان با حیوانی که بر او دهانه می‌زنند و به هرسو

می‌رانند جز این نیست · او نکته‌ای را به من یادآور گشت که سالها فراموش‌کرده بودم · به من آموخت که فکر کنم و تصمیم بگیرم ··· اکنون دانستید که چرا من در راه مبارزه بر ضد باطنیه با شما همراه شده‌ام ؟ به خاطر نجات چند صد هزار نفر که درون دژهای باطنیه اسیر اوهام خویش گشته ، فکر کردن را از یاد برده‌اند·

صلاح الدین ، با حیرت به دهان مرد بیگانه خیره شده بود و به عظمت افکار میرانشاه می‌اندیشید که چه‌گونه ایمان استوار یك چنان مردی را متزلزل ساخته ، به جای آن اراده‌ای به استحکام کوه بنا نهاده است·

گفت و گوی صلاح الدین با مراد ، هنوز به آخر نرسیده بود که صدای پای مردی در راهرو و سپس ضربه‌ای آرام بر در اطاق به‌گوش رسید·صلاح الدین اذن ورود داد و لحظه‌ای بعد ، مردی بلند قامت ، با ریش جوگندمی وچهره‌ای جذاب به درون اطاق قدم نهاد·

به دیدن آن مرد صلاح الدین دستهایش‌را از هم گشود و قدمی به جلو برداشت :

ـ خوش خبرباشی فقیه عیسی ··· دوست من ·

مراد بادقت به قیافه‌ی تازه وارد می‌نگریست و چنان می‌نمود که نام او را قبلا شنیده است·فقیه ، جامه‌ی سفید مفتیان بر تن داشت ولی بر روی آن ردا ، شمشیری به کمر بسته بود و این نخستین بار بود که مراد ، مردی را با سلاح جنگاوران و لباس مفتیان می‌دید زیرا " عیسی الهکاری " دوست و مشاور نزد یك صلاح الدین تنها فقیه و مفتی آن‌زمان بود که هم اهل تکبیر بود و هم اهل شمشیر·در میدان رزم ، پیشاپیش دلاوران اسب می‌تاخت و شمشیر می‌زد و در مدرسه ، به عنوان یکی از اعاظم فقهاومفتیان مسلمان درس می‌داد و بحث می‌کرد·از همین رو ، عیسی غالبا در زمان صلح روی لباده‌ی بلند خود شمشیر می‌بست و در رزمها ، زره و خودی نیز بر آن سلاح می افزود ، اما هرگز جامه‌ی فقها را از خود دور نمی‌کرد·

در حالی که مراد غرق تماشای فقیه عیسی بود. فقیه متوجه حضور او گشت و با نگاه پرسشگری به سلطان نگریست، سلطان لبخندی زد و گفت:

- او را به چشم یک نگهبان ساده نگاه مکن ... عبدالجابر از دوستان ما است.

اشاره‌ای، به رسم تعارف میان فقیه عیسی و مراد رد و بدل گشت وسپس عیسی سلطان را مخاطب قرارداد وگفت:

- مولای من، به حمات حمله شده ... هم‌اکنون کبوتری این پیام را برای ما آورد.

دو مردی که در حضور سلطان بودند، هیچ‌کدام نفهمیدند چه رمزی در این سخن نهفته بود که صلاح‌الدین سپند آسا از جای جست و در حالی که دیوانموار از اطاق خارج می‌گشت، خطاب به عیسی فریاد زد:

- با من بیا.

فقیه، شانه‌هایش را به علامت تعجب بالا افکند و در حالی که مبهوت حرکات سلطان بود، به دنبال او روان شد. نظیر این خبر را بارها فقیه عیسی به سلطان رسانیده بود و هرگز سابقه نداشت که خبر حمله‌ی دشمن به یکی از ولایات اسلام چنین طوفانی در وجود سلطان برانگیزد.

صلاح‌الدین در حالی‌که به سرعت طول راهرو و سپس پلکانهای قصر را می‌پیمود از فقیه پرسید:

- چه وقت کبوتر رسید؟

عیسی که نفس زنان به دنبال او می‌دوید جواب داد:

- چند دقیقه‌ای بیش نیست... و من چون شنیدم شما نخفته‌اید در رسانیدن خبر عجله کردم.

- خوب کردی، عیسی ... خوب کردی... آیا در پیام از وضع جنگ چیزی ننوشته‌اند؟

- خیر، سرور من ... همین‌قدر نوشته‌اند که حمات در محاصره است!

صلاح‌الدین، پله ها را دوتا یکی پیمود و هنگامی‌که به محوطه‌ی قصر رسید فریاد زد:

- اسب... اسب بیاورید.

لحظه‌ای بعد ، سلطان و فقیه عیسی در راه اقامتگاه "قراقوش" حاکم مصر اسب می‌تاختند.

سپاهیان ، از روی فرش گل که زیر پای آنها گسترده بود می‌گذشتند و در میان هلهله و هیاهوی مردم ، از دروازه‌ی قاهره خارج می‌شدند. در حالی که هیچ کس نمی‌دانست دلیل آن همه شتاب چیست ؟ بسیاری از آن مردان که اینك رهسپار میدان جنگ بودند بارها در کنار صلاح الدین به جبهه رفته ، جنگیده بودند اما هرگز به خاطر نداشتند که از آماده باش تا حرکت دادن سپاه کمتر از بیست و چهار ساعت طول کشیده باشد مگر هنگامی‌که سپاه در حال جنگ و همواره در حال آماده باش به سر می‌برد.

در کنار دروازه ، سلطان بهاءالدین قراقوش حاکم مصر را بغل کرد و او را وداع گفت. بهاءالدین از ابتدا تا انتهای راه مراقب سلطان بود و می‌دید که صلاح الدین بی اعتنا به احساسات مردمی‌که سرراه جمع شده ،باهیجان به سوی او دست تکان می‌دادند ، در دنیای دیگری است . حاکم مصر ،صلاح الدین را می‌شناخت و می‌دانست که او برای احساسات و هیجانات مردم چقدر ارزش‌قایل است و چه اندازه پای‌بند این نکات و مبادی اخلاق است که مبادا با سختی و حرکتی مردم را نسبت به خود دلگیر کند. راز محبوبیت او نیز در همین نکته بود که می‌دانست مردم را چطور باید نگه داشت و چقدر ظرایف در کار مردمداری موجود است که یك زعیم باید نکته به نکته آنها را مراعات کند. اما آن روز ، صلاح الدین آن صلاح الدین همیشگی‌نبود . سیمای او را غباری از تفکر و اندوه پوشانده بود ، چهره‌اش ازغم بازنمی‌شد. نگاهش‌مات بود و بی‌تفاوت. نه از سرو صدای مردم به هیجان می‌آمد و نه با حرکات دست و سر و سخنان آبدار مردم را به تهییج وامی‌داشت. چه چیز سلطان را این‌گونه مشوش می‌ساخت ؟

این پرسشی بود که در چشمهای قراقوش و عموم نزدیکان سلطان خوانده می‌شد ، اما جوابش در سینه‌ی

سربسته و ناگشودنی صلاح‌الدین پنهان بود.
سپاه، از پشت دروازه‌ی مصر به‌سوی حمات حرکت کرد. در نخستین شب، هنگامی‌که سپاه رحل‌اقامت افکند و اردوها به پاگشت، طبق معمول سلطان به بازدید از اردوگاه خویش پرداخت. در مقابل جنگجویان قدیمی که در جنگهای دیگری نیز همراه سلطان شرکت کرده بودند، صلاح‌الدین می‌ایستاد و دوستانه احوالپرسی می‌کرد. او حتی عده‌ی زنان و فرزندان مردان سپاه خویش و غالبا اسم آنها را نیز می‌دانست و از یکایک آنها احوال می‌پرسید. با جنگجویان جوان و تازه وارد نیز طی همین سرکشیها آشنا می‌شد و مودبانه به آنها خیرمقدم می‌گفت. در این‌حال سپاهیان هرکدام به کاری مشغول بودند. یکی اسبش را تیمار می‌کرد. یکی زره برای خود می‌دوخت. یکی شمشیر تیز می‌کرد. یکی سپر می‌ساخت و یکی شعر می‌خواند و دیگران را به دور خود جمع می‌کرد. یکی هم تنها به گوشه‌ای خزیده بود و آسمان را تماشا می‌کرد.
میان آنها، که دور از دیگران به گوشه‌ی خلوتی پناه برده، با تنهایی همدم بودند، قیافه‌ی مردی که تنه‌ی درختی را تکیه گاه قرارداده، پاهای خود را روی زمین دراز کرده بود توجه سلطان را جلب کرد و به سوی او رفت. مرد، همین‌که سلطان را دید به رسم ادب ازجای برخاست و صلاح‌الدین وقتی به او نزدیک شد دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:
- مراد... من تقریبا ترا فراموش‌کرده بودم.
لبخندی بر لبان مراد راه یافت.
- سرورمن... ما عادت داریم که فراموش شویم. ما خود را به قله‌ی کوهها و به درون دژهای پر از اسرار می‌افکنیم تا فراموش بشویم. درست مثل راهبه‌های نصرانی که چون می‌خواهند فراموش شوند خود را به دامان دیرها می‌افکنند ودنیا را با خاطرات آن وداع می‌گویند...
سلطان گفت:

ـ بیا ... مراد ، با من بیا ... می‌خواهم ترا به ماموریت مهمی بفرستم. ماموریتی که مربوط به شخص من است.

سلطان از جلو و مراد به دنبال او ، روانه‌ی خرگاه صلاح‌الدین شدند. سلطان ، مراد را به خیمه‌ای برد که هیچ کس در آن جا نبود و آن جا ، بدون حضور دیگری بر سفره نشستند. ضمن صرف شام ، صلاح‌الدین ماجرای خود را در کویر "تیه" مو به مو برای مراد نقل کرد و گفت:

ـ در این اردو تو تنها کسی هستی که می‌دانی چرا من شتابان به این سفر روانه شدم. با این‌حال من نمی‌توانم سپاهیان خود را شب و روز در راه حمات بدوانم. ناچارم طبق قاعده‌ی اردوکشی توقف کنم ، استراحت بدهم و سربازان را طوری به پای قلعه‌ی حمات برسانم که خسته و گرسنه نباشند... اما تو می‌توانی بدون توقف و با شتاب به سوی حمات بروی و از کاروان لیلی خبری به دست آوری. من اطمینان دارم هیچ‌کس در این اردو ، برای چنین ماموریتی شایسته‌تر از تو نیست... من می‌خواهم بدانم زنی که جان مرا نجات داده است و مردان او که به عنوان میهمان آنها را به حمات فرستاده‌ام ، کجا هستند. آیا به حمات رسیده‌اند ، یا به دست دشمن اسیر شده‌اند؟... اگر این معما حل نشود عذاب وجدان مرا خواهد کشت، مراد.

مراد با نگاه شیطنت‌آمیزی به سلطان نگریست، اما سلطان به نگاه و منظور وی التفاتی نکرد. او همین قدر که از مراد قول گرفت او را برادرانه بوسید و در حقش دعا کرد.

مراد سپیده دم روز بعد، هنگامی که آوای اذان در اردوگاه مسلمانان طنین می‌افکند ، با اسب سپید تیزپایی اردو را ترک گفت و به سوی حمات تاخت.

حمات از چهار طرف در محاصره بود و هنگامی‌که مراد بدان‌جا رسید در نخستین نظر دریافت امکان راه یافتن به آن دژ وجود ندارد. از طرفی می‌دانست تا صلاح‌الدین به آن‌جا برسد کار حمات یکسره شده است. زیرا امیر

شهاب الدین حاکم حمات بیمار بود و مدافعان دژ نیزچون امیدی به جایی نداشتند در برابر آن سپاه مجهز و قدرتمند، توانایی خود را از کف داده بودند. مراد خود را به صورت یك جنگجوی صلیبی وارد صف دشمن کرد و در همان شب اول دریافت جنگجویان صلیبی، زنان و دخترانی را که به اسارت گرفته‌اند به نقطه‌ای میان حمات و حمص‌فرستاده، در آن‌جا اسکان داده‌اند.

در لحظات نومیدی، شنیدن نام حمص برای مراد مثل مژده‌ای بود، از این رو خود را کنار کشید و شبانه به‌سوی حمص تاخت. در حمص امیر ناصرالدین فرزند امیراسدالدین شیرکوه فرمان می‌راند و این نزدیکترین راهی بود که مراد می‌توانست برای طلبیدن کمك اختیار کند، گرچه چنین اختیاری نداشت.

ناصرالدین به سخنان مراد گوش‌داد و در حالی‌که نسبت به مرد ناشناس مظنون بود حس می‌کرد سخنان او بر دلش می‌نشیند. مراد برای ناصرالدین شرح داد که سلطان در راه است و عنقریب به حمات خواهد رسید ولی حمات تا آن وقت استقامت نخواهد کرد. ناصرالدین در این اندیشه بود که با نزدیك شدن سپاهیان صلیبی، حمص نیز در مخاطره خواهد افتاد وبه مسوولیت خود در زمینه‌ی دفاع از حمص فکر می‌کرد، حال آن‌که برای دفاع‌از حمات مسوولیتی نداشت.

مراد که می‌دید وقت می‌گذرد و ناصرالدین، از روی سوءظن به وی گوش نمی‌کند پیشنهاد کرد که یکی‌ازسرکردگان حمص به یاری اهل حمات بشتابد و خود او به عنوان گروگان نزد ناصرالدین باقی بماند. این رای را ناصرالدین پذیرفت و سیف‌الدین یکی از امرای خود را مامور یاری مردم حمات کرد.

با این تدبیر مراد باعث نجات حمات شد. زیرا هنگامی نیروی امیرسیف‌الدین به پشت دیوارهای حمات رسید که سپاهیان صلیبی برج شرقی را ویران کرده، بدان‌جا دست یافته بودند و مدافعان شهر مردانه

می‌جنگیدند اما امیدی به موفقیت نداشتند. از طرفی وقتی "بودوان" حکمران بیت المقدس از سرازیر شدن سپاه به سوی حمات اطلاع یافت، نیرویی را مامور کرد تا جلو سلطان ظاهر شده، تا یکسره شدن کار حمات او را معطل کنند. این سپاه نیز ماموریت خود را به خوبی انجام داد و چند روز، در رسیدن سلطان و سپاهیان او به یاری مردم حمات تاخیر شد، به طوری که اگر امیرسیف الدین مردانه خود را به پشت سپاهیان صلیبی نرسانده بود، آنها از راهی که گشوده بودند به درون شهر راه می‌یافتند. با رسیدن امیرسیف الدین به پشت دیوارهای حمات، مردم شهر که تصور می‌کردند او پیشقراول سپاهیان سلطان است دست به کار شدند و حتی کودکان و زنان نیز شمشیر برداشته، به مردان پیوستند و سپاه صلیبی را از قسمت شرقی شهر بیرون راندند.

در این هنگام سپاهیان صلیبی نیز که به مقابل سلطان رفته بودند بازگشتند و اعلام داشتند که سلطان با سپاهی گران در راه است. این بود که جنگجویان صلیبی حمات را گذاشته، عقب نشستند و موقعی طلیعه‌ی سپاه اسلام به نزدیک حمات رسید که اثری از دشمن دیده نمی‌شد.

در شهر حمص، مراد بعد از آن‌که توفیق یافت امیرناصرالدین را با اعزام امیرسیف الدین به یاری مردم حمات موافق سازد، جسته گریخته ماجرای نگمداری اسرای مسلمان را در بین راه حمص و حمات یادآور شد، به این امید که شاید ناصرالدین برای نجات آنها حرکت کند. اما امیرناصرالدین پاسخ داد درحالی‌که سپاه صلیبی نزدیک حمص موضع گرفته است و هرآن احتمال حمله ومحاصره می‌رود، خارج شدن از دژ اشتباهی است بزرگ و چون مراد ماذون نبود ماجرای صلاح الدین و علاقه‌ی خاص او را به نجات اسرای زن فاش کند و از جانبی می‌اندیشید که شاید لیلی و همراهان او در حمات باشند بیش از آن اصرار نکرد و به انتظار سرنوشت نشست.

سلطان، پس از ورود به شهر حمات دریافت که

لیلی و کاروان او به‌آن شهر نرسیده‌اند و لاجرم‌لب بربست و خاموش ماند. اما از این که مراد، با چنان تدبیری به حمص شتافته بود و امیرناصرالدین را به یاری اهل حمات برانگیخته بود بسیار شادمان گشت.

صلاح‌الدین، یقین داشت که لیلی به دست سپاهیان صلیبی اسیر شده است و چون نگران بود که بلایی سر او بیاورند، بلافاصله دستور تعاقب دشمن را داد. این دستور نیز بر حیرت و تعجب مسلمانان افزود، چه دایی سلطان بیمار و بستری بود و از طرفی هنوز سپاهیان یک روز هم در حمات توقف نداشتند که شیپورهای آماده باش‌به صدا درآمد. رفتار صلاح‌الدین به کلی فرق کرده بود. چه، پیش‌از آن در چنین مواردی نظر فرمانده سپاه واطرافیان خود را جویا می‌شد، اما در این سفر شخصا تصمیم‌می‌گرفت و شخصا دستور می‌داد. با این‌حال چون سلطان محبوب‌تر از آن بود که پشت سر او در سپاه حرفی زده شود، سپاهیان تن به قضا داده، بدون گفت و گو دستورات او را به کار می‌بستند.

صلاح‌الدین، امیرسیف‌الدین را با خلعت و هدایای کامل روانه‌ی حمص کرد و به وی سپرد تا وقت رسیدن به حمص، مراد را عازم اردو کند. مراد، کم‌کم مقام شامخی نزد سلطان پیدا کرده بود و اطرافیان سلطان بی آن‌که بدانند آن مرد کیست و از کجا آمده همین‌قدر می‌دانستند که مورد توجه واحترام سلطان است وهمین کافی بود که در اردو نیز رفته رفته مراد، مقام و ارجی به دست آورد.

مراد برای سلطان شرح داد که زنان و کودکان مسلمان در نیمه راه حمص نگهداری می‌شدند و سلطان افسوس خورد که چرا امیرناصرالدین برای نجات آنها اقدامی نکرده است، اما انکار نمی‌شد کرد که برای ناصرالدین در آن شرایط هیچ چیز مهمترواساسی تر از حفظ "حمص" نبوده است. وقتی سلطان این سخنان را بر لب می‌راند مراد گفت:

- سرورمن... احساسات انسانی شما در خصوص زنی

که حق حیات برگردن شما و یاران شما دارد قابل ستایش است... اما چون شما مرا محرم راز خود قرار داده‌اید اجازه بدهید من هم نکته‌ای را یادآور شوم و آن این است که اندیشه‌ی لیلی، شما را از کارهای اساسی تری بازداشته است. شما باآن شتاب به‌سوی حمات نیامدید مگر به خاطر نجات لیلی و با این شتاب حمات را ترک نگفتید مگر به امید یافتن و رهاساختن او... شاید کسی که با این ماجرا آشنا است بویی ازعشق نیز ببرد، اما در هر حال نباید فراموش کرد که شما سلطان و فرمانروای مطلق‌العنان قوای اسلام هستید و هرچه می‌کنید باید برای اسلام و به نام اسلام باشد. اگر خدای ناخواسته دیگران بویی از این اندیشه ببرند و باور کنند که صلاح‌الدین آنها را در پی زنی می‌دواند، شما با وضعیت دشواری روبه‌رو خواهید گشت... برادر شما که اکنون در زندان بیت المقدس زجر می‌کشد اگر این سخن را بشنود چه خواهد گفت؟ ... خود من که در راه هدف بزرگتری دست از مرام و آیین خود شسته، به شما گرویده‌ام اگر قدری خشك تر بینديشم چه‌طور می‌توانم وجدان و شرف خود را متقاعد سازم؟

سلطان، چنان که گویی از خوابی عمیق بیدار شده است با حیرت به سخنان مراد گوش داد و آن‌گاه آهی‌کشید. آهی از سر درد و رنج:

ـ مراد، شاید تو تصورکنی که من عاشق لیلی شده‌ام... اما به خدا و به رسول خدا سوگند که چنین نیست. من از این رنج می‌کشم که او را به دست خودم، به‌سوی ورطه‌ی هولناکی سوق دادم. درد من این است که چرا لیلی را با آن همه محبت که در حق ما کرده بود به حمات فرستادم تا اسیر دشمن بشود... مراد، اگر تو لیلی و مهربانیهای او را درك کرده بودی به من حق می‌دادی ... با این حال من حق رابه تو می‌دهم مراد... من تا کنون با برادرانم نیز این‌طور گفت وگو

نکرده‌ام و به آنها حق نداده‌ام که با این صراحت در کار من مداخله کنند... اما چون تو دوست ما هستی و من دوستی ترا آزموده‌ام به تو حق می‌دهم‌که این‌سان سختگیر و ملامتگر باشی ... راست است، من‌از هدف خود منحرف شده‌ام.

مراد خجلت زده گفت:

- سرورمن، در این اردو دست‌کم یك نفر شاهد است که شما تلاش‌خود را برای نجات آن زن کرده‌اید و آن یك تن منم ... اگر مسوولیتهای بزرگتری در پیش‌پای شما نبود، قسم به خدا و به رسول او که من شخصا آرام نمی‌گرفتم تا مگر آن زن را هرجا که هست به دست آورم ... اما شما هم تا آن‌جا که میسر بوده است به خاطر آن زن فداکاری کرده‌اید و حالا دیگر نوبت وظایفی است‌که در قبال دین و خدا و رسول دارید ... نوبت‌جهاد است ... مدتهااست من آرزو دارم شمشیر زدن شما را در میدان جهاد تماشا کنم ... شمشیری که آن همه وصفش‌را شنیده‌ام.

صلاح‌الدین، دستهای قوی و درشتش راروی شانه‌ی مراد قرار داد:

- دشمن صلیبی به سوراخ خود گریخته است مراد... ما فردا به سمت کوهستانهای باطنیه حرکت خواهیم کرد... به خاطر تو و به خاطر برادرم میرانشاه که اکنون در زندان بیت‌المقدس گوش‌به‌زنگ وچشم به راه نشسته است.

در این‌حال، لبخندی روی لبان سلطان موج می‌زد و چشمانش بیش از هرزمان می‌درخشید...

قلاع اسماعیلیه، بر فراز رشته کوههای متصل به هم قرار داشت و از راههای پرخم و پیچ آن اسبی به زحمت می‌توانست عبور کند. در ایران و مصر و شام، هرجا که اسماعیلیه‌نفوذی‌به‌هم‌زده بودند وقدرتی‌پیدا کرده بودند، درون چنین دژهایی زندگی می‌کردند زیرا با دشمنان قوی و مقتدری که داشتند ناچار بودند به نقاطی پناه برند که

دست یافتن بدانها برای دشمن آن‌قدرها سهل نباشد.

وانگهی، این دژهای رفیع به مراتب اسرار آمیزتر و با ابهت‌تر بود تا قلاعی که در سطح زمین قرار داشت. از آن نقطه که صلاح‌الدین اردو زده بود تا جایی که چشم کار می‌کرد کوه بود و بر فراز هرکوه دژی با برجها و باروهای مرتفع. اقامتگاه مرشد بزرگ باطنیه درون یکی از همین دژها بود، اماکسی نمی‌دانست که این دژ کدام است. به همین جهت بود که اعدای اسماعیلیه پس‌از محاصره و محاربه و تصرف یکی از دژها متوجه می‌شدند که آن دژ، یک دژ معمولی است و جز چند خانوار در آن اقامت ندارند.

مهاجمانی که تا آن زمان به قصد ویران کردن قلاع و برهم زدن سازمان اسماعیلیه عازم می‌شدند، چون از رموز تشکیلات آنها چیزی نمی‌دانستند، معمولا تیر به تاریکی می‌انداختند و پس از مبارزه در راه تسخیر یکی از قلعه‌ها، وقتی می‌دیدند جز مشتی آدم جوکی و تعدادی گاو و گوسفند چیزی نصیبشان نشده، تغییر هدف می‌دادند وبازمی‌گشتند. دراین مدت بارها مخالفان باطنیه که میان آنها سلاطین و کشورگشایان و سرداران بزرگی دیده می‌شد، کوشیده بودند یکی از فداییان باطنیه را با تهدید یا تطمیع و یا زیر شکنجه به سخن واداراند، اما ایمان آن مردان محکمتراز آن بود که قدرتی بتواند قفل دهانشان را بگشاید. صخره‌ای که آن مردان برنوك صخره‌اش ایستاده بودند دو سمت داشت. پشت سر زندگی بود با زیباییها و زشتیهای آن و پیش‌رو، بهشت با عظمت جاودانه‌اش. یك فدایی را نه رنجهای جهان می‌توانست مرعوب‌کند و نه گنجهایش‌قادر بود مجذوب سازد. زیرا در هردوحال، نه رنج جهان به پای رنجهای دوزخ می‌رسید و نه گنج گیتی در مقابل لذایذ و خوشیهای بهشت قدرت هماوردی داشت.

مراد برای سلطان نقل می‌کرد:

ـ هرگز فراموش‌نمی‌کنم روزی را که قصد داشتم‌به جرگه‌ی فداییان ملحق شوم. در میان اسماعیلیه سه درجه هست. نخستین بار وقتی کسی در خدمت این‌جماعت

وارد می‌شود و به اثبات می‌رسد که جان بر کف آماده‌ی اجرای مقاصد رهبر بزرگ و هدفهای فرقه است به او درجه‌ی "فدایی" می‌دهند. مردانی که مامور کشتن اشخاص می‌شوند و مانند سایه از بامها می‌گذرند و چون مهتاب لغزنده و دستگیر ناشدنی هستند همان فداییانند. فدایی باید امتحانات سختی را بگذراند و هنگامی‌که در همه‌ی این آزمایشها پیروز شد، او را به درجه‌ی روشنفکری ارتقا می‌دهند. روشنفکر، ملزم به انجام وظایفی که فدایی بر عهده دارد نیست. او مطالعه می‌کند، فکر می‌کند، طرف مشورت رهبر بزرگ قرار می‌گیرد و در نبردها سمت فرمانده دارد. پس از آن، مردان فرقه به مقام "حافظ سر" منصوب می‌شوند و این یك قدم بیشتربا مقام مرشد بزرگ فاصله ندارد، زیرا وقتی که مرشد بزرگ درگذشت، جانشین او باید از میان همین حافظان اسرار انتخاب شود...

صلاح‌الدین، با حیرت به چهره‌ی مراد می‌نگریست که می‌خندید و می‌گفت:

- سرورمن، بد نیست بدانید که هرگاه عبدالجابر از ماموریت بیت‌المقدس سالم باز می‌گشت، درجه‌ی روشنفکری به انتظار او بود. اما...

صلاح‌الدین سخن مراد را برید:

- راستی اگر باطنیه بدانند که تو الان کجا هستی و چه می‌کنی، با تو چه معامله خواهند کرد؟

مراد بی اختیار خندید:

- سرور بزرگوارم... تمام تلاش من در این مدت همان بوده که مبادا به وسیله‌ی افراد باطنیه، همان افرادی که در اردوی شما فراوان وجود دارند، شناخته شوم و بخت من بلند است که در میان باطنیه رسم نیست همدیگر را زیاد بشناسند و باهم‌تماس‌داشته باشند. درغیر این صورت محقق بدانید تا به حال اثری از من برجای نمانده بود.

سلطان تایید کرد :

ـ مراد ، بازهم مراقبت‌کن ·وجود تو بیش‌از نیم این اردو برای ما ارزش‌دارد··· اما یك نکته را می‌خواستم بپرسم ، البته در جواب گفتن یا نگفتن به آن مختاری ·

مراد سری فرود آورد:

ـ بگوشم ، مخدوم من ·

صلاح‌الدین با چهره‌ای کنجکاو ، در حالی‌که طول و عرض چادر را قدم می‌زد، پرسید:

ـ مراد ، تو رفته بودی بیت‌المقدس‌چه کنی ؟ ··· کدام بخت برگشته‌ای را می‌خواستی از نعمت حیات محروم کنی ··· مسلمان بود یا مسیحی ؟

برقی از چشمان مراد درخشید و لبخندی محزون ، لبهایش را تکان داد·

ـ مسیحی بود و چه مسیحی زیبایی ··· اما من برای کشتن او به بیت‌المقدس‌نرفته بودم ·

صلاح‌الدین یکه خورد :

ـ چه‌طور ؟

ـ همین طور که عرض می‌کنم ···آه ،من فراموش کرده‌ام داستان خود را با میرانشاه و دلیل واقعی خود را در خصوص بازگشتن از ایمانی به آن استحکام وقدرت برای شما نقل کنم ··· این خود ش‌قصه‌ای است···یك قصه‌ی رویایی و حقیقی ·

مراد گفت:

ـ شیخ سنان اطلاع‌یافته بودکه کشتی‌کوچکی از جزیره‌ی سیسیل به‌سوی آبهای بیروت به حرکت درآمده است · با این کشتی زنی جوان و زیبا همراه ندیمه و چندین محافظ، به قصد زیارت به طرف بیت‌المقدس‌می‌رفت · هرچند آن زن کوشش بسیار به کار برده بودکه هویت خود را پنهان بدارد ، اما از همان لحظه‌ای که دو ارابه و ده محافظ مسلح برای استقبال از زن ناشناس وترتیب دادن حمل‌آنها به سرزمین بیت‌المقدس حرکت کردند، شیخ سنان‌دریافت که‌آن‌زن‌کسی‌جز "جوانا" خواهر

ریچارد پادشاه انگلستان نیست.
صلاح‌الدین مثل جرقه از جا پرید:
- ریچارد ... ریچارد شیردل؟
- آری مخدوم من، او جوانا خواهر دردانه و محبوب ریچارد بود که نزد وی مقامی شامخ دارد. زنی نکته سنج و دانا و با احساس‌است و این اواخر، او را علی‌رغم میل باطنیش، به خاطر مصالح امپراتوری به حکمران سیسیل، آن ویلیام بی‌مغز ابله که چه بهتر اگر به جای دو پا، روی چهار دست و پا راه می‌رفت، شوهر دادند.
صلاح‌الدین پرسید:
- چه‌طور؟ ... مگر حالا دیگر راه نمی‌رود؟
مراد ابروانش را بالا کشید:
- خیر، سرورمن. او با دوازده جفت پا به طرف قبرستان رفت... اگر شما فرصت بدهید من تمام ماوقع را برایتان خواهم گفت. وقتی امیرسنان اطلاع یافت که "جوانا" درکدام نقطه پیاده شده است وازکدام راه عازم بیت‌المقدس است، مرا مامور کرد با کمک عواملی که در سرزمین مقدس‌داریم، دو ارابه‌ی مجلل آماده کنیم و در فرصتی مناسب، به‌عنوان نمایندگان رسمی پادشاه میهمان ارجمند او را از آن ارابه به این ارابه منتقل سازیم و سپس به فرستادگان شیخ سنان تحویل دهیم ... پس‌از آن درجه‌ی روشنفکری به غلام شما عبدالجابر عنایت می‌شد.
صلاح‌الدین، حیرتزده پرسید:
- فرستادگان شیخ سنان کجا بودند؟
مراد با خونسردی جواب داد:
- ازکناردریای مغرب تا کنار دروازه‌ی بیت‌المقدس... من نمی‌دانستم که آنها درکدام نقطه هستند وکجا را برای تحویل گرفتن کاروان تعیین کرده‌اند. اما عجیب تر این بودکه دست من هرگزبه کاروان نرسید ... فرستادگان من از مسافتی دور خبر آوردندکه کاروان

مورد حمله قرار گرفته ، افراد آن کشته شده‌اند و شاهزاده خانم را ربوده‌اند. آن شب را با خوف و بیم درمیان دره‌ها و کوهها به‌سر آوردیم و صبحگاه از سر نو درصدد تحقیق برآمدیم اما با کمال حیرت دریافتیم شاهزاده خانم به‌سلامت وارد بیت المقدس شده است. صلاح الدین از فرط تعجب ، دستی بر موهای خود کشید و پرسید:

ـ خوب، تو چه کردی؟

مراد گفت:

ـ من دو راه در پیش داشتم. یکی بازگشت به کوهستان بود که در حکم مرگ من محسوب می‌شد ، زیرا به محض اطلاع از این شکست شیخ سنان بدون هیچ‌گونه ترحم مرا به دست جلاد می‌سپرد. راه دوم ، دنبال کردن همان راهی بود که شاهزاده خانم پیموده بود. یعنی راه بیت المقدس... به هر ترتیب بود خود را در جامه‌ی روستاییان جا زدم و می‌خواستم داخل شهر شوم که دستگیر شدم و به زندان افتادم... این بزرگترین تحول زندگی من بود... میرانشاه به من گفت اشخاصی که مریدان و معتقدان خود را برای به دام انداختن یك زن زیبا مامور می‌نمایند، اشخاصی که از نیروی ایمان وتقوای پیروان خویش در راه ارضای اهوا و تمایلات نفسانی استفاده می‌کنند لیاقت رهبری ندارند. رهبر آن کسی است که بیشتر به پیروان خویش میدان تفکر و تعمق بدهد. به آنها بیاموزد که فکر کنند و بدانند برای چه زنده‌اند و برای چه زندگی می‌کنند و ارزش واقعی زندگانی در چیست. همه‌ی ما مسلمانیم و به وجود بهشت و جهنم و عذاب و ثواب قایلیم. اما بهشت و دوزخ را جز خدای یکتا کسی ندیده است وهیچ‌کس پیش ازمرگ آن را نخواهد دید... این سخنان بود که مرا عوض کرد. عقایدم را تغییر داد. افکارم را برانگیخت و از آن سوی پرده به این‌سو کشانید.

چند روزی بیش طول نکشید که صلاح الدین وسایل تسخیر دژ، از قبیل منجنیقها، قلعه کوبها، و کلـه قوچها را در مقابل دیدگان حیرت زده ی اسماعیلیه، از میان مزارع و کوهپایه‌ها گذرانید و به پای کوهستانی برد که مقر شیخ سنان پیشوای بزرگ اسماعیلیه در منطقه‌ی شام و حلب و بیروت و بین‌النهرین تا ماورای نیل بود.

در آن منطقه‌ی وسیع، هیچ‌کس باور نمی‌کرد که مقصد صلاح الدین مقر شیخ سنان باشد زیرا این جزو اسرار باطنیه بود و هرگز فرصت نمی‌دادند کسی از ستاد مرکزی آنها آگاه شود. اما صلاح الدین که می‌دانست چه می‌کند و به کجا می‌رود، پیشاپیش به سپاهیان هشیارباش گفته بود وعده‌ای از زبده سواران تیراند از خود را گماشته بود که مانند حلقه‌ی انگشتر اردو را در میان بگیرند و مجال دست اندازی و شبیخون و گریز زدن به سربازان از جان گذشته‌ی باطنیه ندهند.

بیشتر از هرچیز، صلاح الدین متوجه "مراد" بود. دستور داده بود که مراد هرگز از چادر مخصوص وی خارج نشود و خود را به کسی نشان ندهد، برای این که اطمینان داشت پیشوایان باطنیه قبل از هرچیز در صدد کشف این رمز برمی‌آیند که چه کسی راز آنها را برملا کرده است. از طرفی به جز مستخدمین و یاران معدود و مشخص سلطان، هیچ‌کس از اهل اردو حق نزدیك شدن به خرگاه او را نداشت و با وصف همه‌ی این تدابیر، به خاطر مکتوم داشتن هویت مراد او را تغییر شکل داده بودند و به صورت یك برده‌ی حبشی درآورده بودند که ظاهرا انجام خدمات جزیی را در خرگاه فرماندهی به عهده داشت.

در زمانی که مراد با صلاح الدین تنها می‌ماند، از خاطرات خود در زمان عضویت باطنیه و یا از دوران اقامتش در زندان بیت المقدس داستانها می‌گفت و سلطان با رغبت و میل فراوان به این سخنان گوش می‌داد. این گفت‌وگوها معمولا در ساعات آخر شب، و هرشب در چادری جداگانه صورت می‌گرفت، درحالی‌که گرداگرد خرگاه را سربازان جانباز

محافظت می‌کرد ند. خرگاه فرماند هی عبارت بود از چاد ربزر گ سلطان که برفراز آن پرچم سیاه باشعار "لا اله‌الا الله" نصب شده بود و این از بستگی سلطان ایوبی به دستگاه خلافت عباسی حکایت می‌داشت. در آن ایام، المستضیء بالله، خلیفه‌ی عباسی به تازگی وفات کرده، فرزند ش‌ابوالعباس‌احمد با لقب "الناصرالدین‌الله" جانشین منصب و تخت و بخت پدر گشته بود. پس‌از جلوس "ناصرالدین"، سلطان ایوبی با ارسال تحف و هدایا و اعزام نمایندگان خاص جهت تسلیت به مناسبت فوت پدر و ابراز تهنیت به واسطه‌ی جلوس فرزند، در رواقع مراتب اطاعت و تمکین خویش را نسبت به خاندان بنی عباس‌اعلام داشت و از طرف خلیفه‌ی جدید نیز متقابلا اسبی سیاه با پرچم سیاه که علامت آل عباس بود، همراه فرمان و حمایل برای صلاح‌الدین فرستاده شد و به هنگامی‌که صلاح الدین در دمشق اقامت داشت آن اسب و آن هدایا را به دستور وی در شهر گردانیدند و اینك نیز در هنگام نبرد با اسماعیلیه برهمان اسب می نشست و همان پرچم را می‌افراشت تا در عین‌حال، از حمایت آل عباس حاکی و نشانه‌ی طرفیت آنها با اسماعیلیه نیز باشد.

سرانجام جنگ شروع شد. برای رسیدن به قلعه‌ای که شیخ سنان، رهبرباطنیه درآن مقیم بود، صلاح الدین ناگزیر بود سه قلعه را که در ارتفاعات مختلف تا قله‌ی کوه بنا شده بود درهم بکوبد. مقابله با دلاورانی از جان گذشته که تا پای جان می‌جنگیدند، برای سلطان و یاران او هم شگفت و هم بدیع بود. اما به هرحال کار جنگ را مشکل می‌ساخت، زیرا صلاح الدین کوشش داشت در جنگهای خود هرچه کمتر قربانی بدهد و با حزم و خرد سپاه خویش را رهبری می‌کرد. حال آن‌که باطنیه، مانند غولان افسار گسیخته می‌جنگیدند و سر راه خود، به وجود هیچ مانعی اعتنا نداشتند. با وصف این، نخستین دژ در پنجمین روز نبرد به تصرف درآمد و هنگامی‌که سلطان پیروزمندانه بدان دژ قدم نهاد بامنظره‌ای عجیب و هولناك روبمرو گشت. زیرا آن عده از جنگجویان که قدرت داشتند گریخته، خود را به دژ

بالایی رسانده بودند و بقیه‌ی ساکنان قلعه را از طفل شیرخواره و زن حامله و پیرمرد و پیرزن پیش‌از تسلیم قلعه از دم شمشیر گذرانیده بودند· همچنین کلیه‌ی آذوقه و ذخایری را که در قلعه وجود داشت به کام آتش سپرده، سرپناهی هم در آن دژ باقی نگذارده بودند· باوصف این، دژ می‌توانست به عنوان سنگری مورد استفاده‌ی صلاح‌الدین و یارانش‌قرار گیرد·

به دستور سلطان، نیرو به داخل دژ منتقل شد و عده‌ای از سربازان به ترمیم قسمتی از دیوار دژ پرداختند که در جریان حمله ویران گشته بود· آن شب، شب آرامش‌بود و چون حصاری برگرد سپاه وجود داشت، صلاح‌الدین، با گماردن نگهبانان و دیدبانهایی بر فراز برجها و باروها، خیالش از بابت شبیخون خصم نیز راحت بود· به این جهت در حالی که اندوه شدیدی از بابت آن‌چه هنگام ورود به قلعه دیده بود، هنوز روی شانه‌ی او سنگینی می‌کرد، پس از ترتیب دادن امور به خرگاه خود رفت و مراد را به حضور طلبید:

ـ مراد، هیچ می‌دانی شمار تلفاتی‌که ما در جریان این نبرد داده‌ایم با عده‌ی کسانی که به عنوان مظنون و به اتهام فاش‌کردن اسرار اسماعیلیه به دست فداییان کشته شده‌اند چندان تفاوتی ندارد؟

مراد گفت:

ـ این را حدس می‌زدم سرورمن ··· برای باطنیه هیچ امری واجبتر از مجازات یك خیانتکار نیست، وهم‌اکنون با تمام قدرت در پی کسی هستند که به ایشان خیانت کرده است··· آنها تا خیانتکار را نشناسند وبه جزای خود نرسانند دست بر نخواهند داشت·

سلطان، در حالی‌که سر به زیر افکنده بود و انگشتان کشیده و ظریفش آهسته میان تارهای موی ریشش گردش می‌کرد، زیرلب گفت:

ـ با این انضباط دقیق، این رعب، این جاذبه و این شیوه‌ی تنبیه و تشویق بی جهت نیست‌که اسماعیلیه

موفق شده‌اند تا امروز مردان قدرتمندی را به زانو درآورند ...

مراد دستهایش را به هم مالید :

- سرورمن ، هیچ یادم نمی‌رود ... روز اولی که می‌خواستم وارد دسته‌ی فداییان شوم مرا به حضور مرشد بزرگ بردند ... آن‌وقت هم همین شیخ‌سنان پیشوای اسماعیلیه شمرده می‌شد ، اما تازه به مقام پیشوایی رسیده بود . میان اقامتگاه ، یا بهتر بگویم خلوتگاه او که بر فراز صخره‌ای بالای کوه و از سه طرف مشرف بر دره‌های عمیق قرار دارد، و اطاق معاون او یک دهلیز تنگ و دراز فاصله بود . درون این دهلیز را مشعلهای کوچك روشن و عود سوزها و مجمرهای گوناگون به کیفیتی سحرآمیز و سکرآور خوشبو می‌ساخت . شیخ‌سنان با لباده‌ی بلند و سفیدی در وسط اطاق ایستاده بود . از من پرسید آیا خود را برای قبول شرایط عضویت در فرقه آماده ساخته‌ام؟ من پاسخ مثبت دادم ، درحالی‌که بدنم تحت تاثیر آن محیط جادویی می‌لرزید . شیخ به گوشه‌ی اطاق‌رفت ، پرده‌ای را عقب زد و در پس پرده دهانه‌ی چاهی آشکارگشت . چاهی که انتهای آن معلوم نبود و هنگامی که انسان به درون آن می‌نگریست سرش گیج می‌رفت . شیخ به من تکلیف‌کرد به درون چاه بپرم و من با حیرت در چهره‌ی او نگریستم . او قیافه‌ای مصمم داشت و ذره‌ای تزلزل و رحم در خطوط صورتش‌دیده نمی‌شد . به شیخ گفتم : من یقین دارم این یك آزمایش‌است ، زیرا شما با زنده‌ی من بیشتر کار دارید تا با مرده‌ام ... شیخ بی آن که درسیمایش تغییری حاصل شود جواب داد که نخستین خصیصه‌ی یك فدایی ، فرمانبری و اطاعت است .

آن‌گاه یك بار دیگر به من تکلیف‌کرد که به درون چاه بجهم . سراپای بدنم می‌لرزید . قدرت تکلم از من سلب شده بود . یقین داشتم که پریدن در آن چاه یعنی

خودکشی امااز طرف دیگر من پلهای پشت سرم را خراب کرده بودم. من به مسندی راه یافته بودم که یا باید از خود اطاعت نشان می‌دادم و یا تسلیم مرگ می‌شدم. هرگاه درون چاه نمی‌جستم، بیرون چاه در سیاهچالی که یك در آن به اطاق معاون شیخ سنان باز می‌شود مرگ به انتظارم بود و روز قبل به چشم خود دیده بودم یك غلام حبشی را چون در آزمایش اولیه مردود شده بود، چه‌گونه کشتند و جسدش را به دار آویختند. آن منظره را معاون شیخ به من نشان داد تا هرگاه تردیدی در قبول عضویت فرقه در دلم باقی است، از تقاضای تشرف به حضور مرشد بزرگ چشم بپوشم. وقتی آن منظره را به خاطر آوردم عمق چاه را نادیده انگاشته، خود را به درون آن افکندم. ولی به خلاف انتظار، پاهای من در مسافتی کوتاه روی زمین نرم فرود آمد... هنوز در اثر دارویی که مرشد بزرگ به من خورانده بود سرم گیج می‌رفت... هنوز عرق سردی روی پیشانی خود حس کردم...

سخنان مراد به این‌جا رسیده بود که ناگهان سکوت کرد و مثل تازی، به صدایی که از دوردست شنیده می‌شد، گوش فرا داد. آثار تعجب روی صورت او موج می‌زد. دهانش نیمه باز مانده بود و دندانهای صدفیش در تاریکی می‌درخشید. پس از لحظه‌ای با هیجان صلاح‌الدین را مخاطب قرار داد:

- سرور من؛ می‌شنوید؟...

صلاح‌الدین که بیشتر از تغییر حال مراد متعجب گشته بود، گفت:

- این نواهای دور و مبهم را؟ ... آری، یك چیزی می‌شنوم.

مراد با هیجان ادامه داد:

- این آهنگ عزا است... یك نفر درگذشته ... یکی از بزرگان باطنیه.

و سپس با عجله از چادر به خارج دوید تا آهنگی را

که از دور ، از سومین دژ به گوش می‌رسید ، بهتر بشنود. اما هنوز در تاریکی چند قدم بیشتر از چادر دورنشده بود که برق خنجری در فضا درخشید و ناله‌ی مراد در گلویش شکست.

صلاح‌الدین ، وقتی از چادر خارج گشت که مراد تقریبا به زانو درآمده ، خنجری تا دسته در میان دو کتفش نشسته بود . رفته رفته قامت مردانه‌ی مراد به طرف زمین خم می‌شد و دیری نگذشت که روی زمین نقش بست. صلاح‌الدین ، مانند مادر فرزند مرده‌ای ، سر مراد را در آغوش گرفته ، موهای او را می‌بویید و سعی داشت زنده‌اش نگهدارد. اما میان دو لب مراد که شیاری خون بر گوشه‌ی آن می‌لغزید آخرین سخنان او نقش بست:

- می‌دانستم ... منتظر بودم ... تقدیر چنین بود ...

مراد با آخرین رمقی که در بدن داشت نام "میرانشاه" را نیز بر زبان راند و سپس برای همیشه ساکت شد.

صلاح‌الدین ، مانند زن فرزند مرده ، جنازه‌ی مراد را در آغوش کشیده بود و اشک می‌ریخت. برادران و سرداران سپاه او اندك اندك گرد آن دو را محاصره می‌کردند و با سکوتی آمیخته به احترام در چهره‌ی سلطان می‌نگریستند که در غم از دست دادن دوست باوفای خود می‌گریست. آنها مرگ بسیاری از کسان و نزدیکان صلاح‌الدین را در میدانهای نبرد دیده بودند ، اما هرگز به خاطرنداشتند که سلطان در عزای یکی از آنان تا این حد متاثر و مغموم باشد. سرانجام سلطان برخاست، به تقی‌الدین اشاره کرد و گفت:

- جنازه‌ی او را غسل دهید تا فردا با تشریفات کامل به خاك سپاریم ...

آن‌گاه آهی کشید و افزود :

- او ، جای خالی میرانشاه را نزد من پر کرده بود. و به هرحال خدمت خود را تمام کرد ... سوگند می‌خورم که به انتقام او یکایك دژهای باطنیه را بر سر این آدمکشان خراب کنم.

سپس ، سلطان به درون خیمه‌ی خود رفت و تا بامداد کسی را به حضور نپذیرفت · سپیده دم ، هنگامی که تازه صلاح‌الدین لباس پوشیده بود برادرش تقی‌الدین شتابزده پرده‌ی چادر را کنار زد و به درون رفت :

- سرورمن ··· شیخ سنان مرد·

صلاح‌الدین با حیرت در چشمان تقی‌الدین نگریست و پرسید :

- چه‌طور؟ ··· چه وقت ؟

تقی‌الدین گفت:

- دیشب··· درست در همان ساعتی که مراد به قتل رسید·

صلاح‌الدین سری تکان داد و گفت:

- آری ··· یادم آمد ··· پس مراد اشتباه نکرده بود ·

و به یاد لحظه‌ای افتاد که مراد لب از سخن گفتن فرو بسته ، به سلطان گفته بود آوای مرگ از دژ باطنیه به گوش می‌رسد·او لحظه‌ای را به خاطر آورد که مراد برای شنیدن آوای مرگ از چادر بیرون دویده ، کارد خورده بود ··· به این ترتیب مراد و شیخ سنان در یک لحظه مرده بودند·

سلطان پرسید :

- چه‌طور شد که شیخ سنان مرد ؟ ··· او که تا دیروز سالم بود·

تقی‌الدین جواب داد :

- هنوز خبر کاملی در دست نداریم ، اما می‌گویند که او را کشته‌اند ·

وقتی آفتاب پایین آمد، جنازه‌ی مراد با تشریفات کامل و در حضور سلطان به خاك سپرده شد · آن‌گاه صلاح‌الدین فرمان داد وسایل قتال آماده شود و ارد و برای تسخیر دومین دژ دست بکار گردد · آن روز نیز به تدارك مقدمات جنگ گذشت درحالی‌که سلطان به شدت مغموم و متاثر

بود. روز بعد قوا به‌سوی دومین دژ حرکت‌کرد و نبرد برای تسخیر آن دژ آغاز گشت. اما دو روز بعد، در حالی‌که جنگ به شدت ادامه داشت برای سلطان خبر آوردند که امیرشهاب الدین دایی وی و حاکم حمات برای ملاقات وی آمده است.

سلطان که می‌دانست امیرشهاب الدین از چند ی پیش بیمار و بستری است به شدت متعجب شد که چه چیز سبب گشته است وی آن راه دراز را به قصد ملاقات او بپیماید.

با این‌حال به استقبال امیر، از چادر بیرون رفت و دایی و خواهرزاده یك دیگر را در آغوش کشیدند و سپس، سلطان امیرشهاب الدین را با اکرام و اعزاز به خرگاه خویش دعوت‌کرد و دستور پذیرایی داد.

سلطان از حال امیر جویا شد و امیر اظهار داشت‌که همچنان دچار کسالت است. با این حال موضوعی پیش آمده که لازم دانسته است سلطان راملاقات کند. از این رو سلطان با دایی خود در خلوت نشست و امیر شهاب الدین گفت:

- البته می‌دانید که شیخ سنان، پیشوای باطنیه، چند شب پیش کشته شد.

سلطان با اشاره‌ی سر تایید کرد. امیرشهاب الدین ادامه داد:

- به جای او شیخ راشد الدین به پیشوایی اسماعیلیه برگزیده شده، او نیز به خیال این‌که من نزد شما آبرویی دارم فرستادگانی پیش من اعزام داشته بود که واسطه شوم و این جنگ بی‌نتیجه قطع شود.

سلطان، در حالی که شقیقه‌هایش از خشم متورم گشته بود، فریاد زد:

- محال‌است،من سزای این‌آدمکشان را کف دستشان خواهم گذاشت و کاری می‌کنم که برای همیشه بدانند با همه کس نمی‌توان شوخی کرد... چون آنها همه‌ی

امرا و سلاطین را از دوست و دشمن به بازی و ملعبه گرفته‌اند.

امیر شهاب‌الدین گفت:

- قبول دارم که باطنیه کارهای ناپخته می‌کنند و از جمله اقدامات نسنجیده‌ی ایشان توطئه‌ی قتل شما بود... اما یك نکته هست که آنها در واقع امیرسنان را به عنوان مسوول این پیشامدها قربانی کرده‌اند و امروز کسی به جای او نشسته، که حساب و کتابی با شما ندارد... به هرحال آنها برای من پیغام فرستاده‌اند که واسطه شوم تا شما جنگ را پایان دهید و به نظر من صلاح شما در پذیرفتن این تقاضا است، چون شما دشمن بزرگی مثل اهل صلیب در پشت سر دارید و اگر بنا باشد اسماعیلیه در کار شما اخلال کنند بعدها با مشکلات بزرگی مواجه خواهید شد. به نظر من این نیرویی که صرف شکستن دژهای اسماعیلیه می‌شود می‌تواند در راه استرداد بیت‌المقدس به کار رود، در حالی‌که اگر پیشنهاد امروز آنها را رد کنید و همچنان آنها با شما در حال خصومت باقی بمانند، در آینده همواره مثل خار جلو راه شما سد خواهند شد.

صلاح‌الدین اندکی اندیشید و سپس پرسید:

- آیا شما یقین دارید که آنها شیخ‌سنان راکشته‌اند؟

شهاب‌الدین گفت:

- بله... آنها هیچ وقت فکر نمی‌کردند که این چنین در تله بیفتند و وقتی دیدند گرفتار شده‌اند تشخیص دادند که باید یك قربانی بدهند و بزرگترین قربانی را در راه رهایی از این مهلکه دادند. این رسم اسماعیلیه است. برای آنها فرد تا وقتی ارزش دارد که بتواند در راه هدفشان موثر واقع شود وچون تشخیص دادند که وجود شیخ‌سنان موجودیت آنها را به خطر انداخته است، او را از بین بردند.

سخنان شهاب‌الدین، در دل سلطان اثر کرده

بود. چه، او خطر اسماعیلیه را چند بار به چشم دیده بود و می‌دانست که اگر این خطر به طور مداوم پشت سر او باشد نمی‌تواند با فراغ‌بال به کارهای مهمتر خویش ازجمله نجات بیت‌المقدس، برسد ولی با وصف این جواب پیشنهاد امیر شهاب‌الدین را به صبح روز بعد موکول کرد و فردای آن روز جواب داد که پیشنهاد ترک مخاصمه را پذیرفته است.

با اعلام ترک مخاصمه نمایندگانی از طرف شیخ راشدالدین به حضور سلطان رسیدند و هدایایی تقدیم داشتند و صلاح‌الدین نیز متقابلا هیاتی را مامور ملاقات با شیخ راشدالدین کرد و از وی قول گرفت به هنگام لزوم برای سرکوبی دشمنان اسلام او را یاری کند.



هنوز صلاح الدین در کوهستانهای باطنیه بود که خبر رسید صلیبیها در مجاورت " بیت الاحزان " دژی ساخته‌اند و عده‌ای از شجاعان و جنگجویان خود را در آن دژ گماشته‌اند و گاه و بی‌گاه بر سرزمینهای مسلمانان می‌تازند .

بیت الاحزان ، خانه‌ی یعقوب پیغمبر بود و شهرت داشت در همین خانه بود که یعقوب بر فراق فرزند گم‌گشته‌ی خویش یوسف آن‌قدر گریست تا از دو دیده کور شد .

صلاح الدین تصمیم به ویران کردن آن دژ گرفت و از کوهستانهای اسماعیلیه به سوی بیت الاحزان حرکت کرد و نزد یك دژ تازه‌ساز ارد و زد. اما در همین اثنا به وی گزارش دادند که علاوه بر جنگجویان مسیحی ، جمعی از زنان و کودکان مسلمان نیز که در اسارت اهل صلیب افتاده‌اند درون دژ اقامت دارند . اندیشه‌ی این که مبادا لیلی نیز در میان این جماعت باشد سلطان را از ادامه‌ی اقداماتی که در جهت جنگ با اهل صلیب و نابود کردن قلعه آغاز کرده بود منصرف ساخت. او در صدد برآمد با پرداخت مبلغی اهل صلیب را متقاعد سازد که دژ را ترك گفته ،آن را ویران کنند.

در بدو امر ، سلطان برای خریداری دژ شصت هزار دینار طلا پیشنهاد کرد . اما مردان صلیبی نپذیرفتند و حتی زمانی که صلاح الدین مبلغ را به صد هزار دینار هم رسانید باز از قبول معامله امتناع داشتند.

شبی‌که سلطان ، شورای جنگی‌خود را به حضور خوانده بود ، تقی‌الدین برادرزاده‌ی وی دل به دریا زد و از جا برخاست و چنین گفت:

- برادران ، پرداخت یك چنین باجی که عموی من برسر آن چانه می‌زند برای ما مسلمانان ننگ آوراست. زیرا با ثلث این مبلغ ما قادریم نیرو بسیج کرده ، دژ را به تصرف درآوریم.

سایرامیران نیز سخنان تقی‌الدین را تایید کردند و سلطان که در اقلیت مانده بود ناچار رای اکثریت را پذیرفت. از این رو بامداد روز بعد، سپاهیان مسلمان اطراف دژ را محاصره کردند و هر گوشه از حصار به یکی از امیران سپرده شد که در تسخیر آن اهتمام کند. سلطان نیز گوشه‌ی شمالی دژ را در اختیار گرفت و کندن نقب آغاز شد.

باوجود آن‌که مدافعه‌ی شجاعانه‌ی مردان مسیحی کار نبرد را مشکل می‌ساخت، نقب سلطان در پنجمین روز به زیر حصار رسید. این نقب سی‌متر طول و انتهای آن نیزسی متر عرض‌داشت.

روز بعد ، به اشاره‌ی سلطان ، نقب را از هیزم پر کردند و آتش زدند ، اما برخلاف انتظار هیزمها همگی سوخت بی آن که به حصار دژ آسیبی وارد شود. سلطان ناگزیر بود دوباره نقب را از هیزم انباشته ، آتش بزند اما برای انجام این مقصود می‌بایستی قبلا درون نقب سرد شود. از این رو سلطان در اردو جار زد که هرکس مشکی‌آب از دامنه‌ی کوه برفراز قله که محل دژ بود بیاورد یك دینار طلا جایزه خواهد گرفت. سپاهیان به شنیدن نام طلا مانند مور و ملخ سرازیر شدند،و دراندك مدتی آن‌قدر آب به درون نقب رسید که آتش خاموش و دیوار و زمین دژ سرد گشت.

بامداد روز بعد ، باردیگر انتهای نقب را از هیزم انباشتند و آتش زدند و این بار هنگامی که آتش زبانه کشید ، قسمتی از برج و حصار دژ فروریخت. اما مدافعان دژ که پیش‌بینی چنین وضعی را کرده بودند قبلا مقدار زیادی هیزم گرد آورده ، در آن‌سوی حصار روی هم چیده

بودند و همین‌که مسلمانان عازم هجوم به درون دژ گشتند، مسیحیان هیزمها را آتش زدند.

شعله های آتش‌از هرسو به آسمان زبانه کشید و سلطان که چنین دید به شدت خشمگین گشت، به‌طوری که نزدیك بود فرمان دهد سپاهیان از میان آتش گذشته خود را به درون دژ برسانند. اما در همین اثنا بادی درجهت قلعه وزیدن گرفت و شعله های آتش را به طرف مدافعان‌دژ منحرف کرد. چیزی نگذشت که قسمتی از خانه‌های درون قلعه بر اثر اشتعال آتش، طعمه‌ی حریق گشت و کم کم حریق به سرتاسر قلعه سرایت کرد. از این رو اهل قلعه در میدانی که وسط دژ قرار داشت‌گرد آمدند ولی همین‌که سوزش آتش اندکی تخفیف یافت مسلمانان حمله‌ی عمومی خود را آغاز کردند و از دیوار شکسته گذشته، به دژ وارد شدند.

کشتار عظیمی درمحوطه‌ی قلعه آغاز شد، ولی مسیحیان که مدافعه را بی حاصل دیدند، به زودی پرچم سفید برافراشتند و دژ را تسلیم سلطان کردند. در این نبرد غنایم زیادی نصیب مسلمانان گشت زیرا اهل صلیب قسمت عمده‌ای از مهمات وآذوقه‌ی خود را به اعتبار استحکام و موقعیت دژ، در آن‌جا انبار کرده بودند و پس از تصرف دژ کلیه‌ی این غنایم به دست سپاهیان سلطان افتاد.

این دژ از آن پس، مقر جاسوسان و دیدبانان صلاح‌الدین گشت و چند روزی نیز سلطان برای مرمت قسمتی از حصار آن که ویران شده بود، در آن‌جا اقامت داشت که پیکی از راه رسید و به سلطان خبر داد ملك صالح، فرزند اتابك نورالدین در بستر مرگ افتاده است.

ملك صالح از ابتدای حکومت خود روی خوشی نسبت به صلاح‌الدین نشان نداده بود و او را غاصب حکومت اجدادی خود می‌دانست. مع هذا صلاح‌الدین از طرفی به احترام فضایل شخصی ملك صالح و از سوی دیگر به پاس حقی که از جانب پدر وی اتابك نورالدین به‌گردن خود حس می‌کرد مایل بود از وی عیادت کند.

از همین رو یك تنه عازم حلب شد و بعد از ورود به

حلب یکسر به کاخ ملک صالح رفت. درون کاخ وضعی غیرعادی به چشم می‌خورد. زنان شیون می‌کردند، خدمه درهم می‌لولیدند، پزشکان و مفتیان جمعی به عیادت پادشاه جوان می‌رفتند و جمعی از بالای بستر وی بازمی‌گشتند. در اطاقی که ملک صالح بر بستر افتاده بود مفتی‌اعظم بالای سر او نشسته بود و اوراد و دعا می‌خواند و بر ملک می‌دمید.

صلاح الدین پیش رفت و بر دست ملک بوسه داد. سلطان جوان که در این هنگام نوزده سال‌ازعمرش‌می‌گذشت آهسته چشم گشود و لبهایش به حرکت درآمد:

- اگر خطا نکنم، صلاح‌الدین ایوبی را در کنار خود می‌بینم...

سلطان با تاثر پاسخ داد:

- آری مخدوم من. این خادم شما است که آماده ایستاده است تا اوامری به وی ارجاع کنید.

ملک صالح به زحمت کوشید تا لبخندی بر لب راند:

- کارما از این حرفها گذشته است. توصیه‌ی من به تو این است که اسلام را فراموش‌نکنی، دوست من!

طبیب، لیوانی شراب عقیق‌گون را که در دست داشت پیش آورد:

- سرورمن، آیا رای شما بر نوشیدن این دارو قرار نگرفت؟

ملک صالح رو به مفتی حلب کرد:

- تو چه می‌گویی پدر؟ ... آیا نوشیدن این‌دارو جایز است؟

مفتی حلب ردایش را روی شانه جابجا کرد:

- هرگاه به قصد تشفی و اعاده‌ی سلامت باشد، چه ضرر دارد؟

ملک صالح گفت:

- پدر یک پرسشی دارم... هرگاه اجل محتوم فرا رسیده باشد آیا این شراب می‌تواند لحظه‌ای در

پیش و پس آن موثر واقع شود ؟
مفتی اعظم چشمانش را به زمین دوخت و گفت:
- به خدای متعال سوگند که لحظه‌ی اجل را هیچ چیز نمی‌تواند اندکی پیش‌و پس سازد !
ملك صالح نگاه خود را متوجه صلاح‌الدین کرد و لبخند زد:
- می‌بینی دوست من؟ ... آنها می‌دانند که شمع زندگی من‌به خاموشی می‌گراید وبا این‌حال می‌خواهند مرا مست و خراب به پیشگاه قادر متعال رهسپار کنند .
اشك در چشم صلاح‌الدین حلقه زده بود . تحت تاثیر آن همه تقوا که در وجود جوانی بدان سن و سال دیده بود، قدرت تکلم نداشت. ناگزیر سر به زیر افکند و سکوت اختیار نمود.
ملك صالح پیش از مرگ قلمرو خود راتقسیم کرد و ولایت حلب را به عزالدین مسعود پسرعموی خود سپرد . اما پس‌از درگذشت ملك صالح عزالدین، فرمانروایی حلب را به سبب مشکلاتی که در برداشت به برادرش عمادالدین واگذاشت و شهر سنجار را درعوض‌از وی گرفت .
ولایت حلب، مدت زیادی در اختیار عمادالدین باقی نماند، زیرا با آغاز نبردهای جدید میان سپاهیان صلیبی‌و لشگریان صلاح‌الدین ، سلطان درصدد برآمد شهرهای صلیبی را یکایك تسخیر کرده ، اهالی آنها را به نقاط دیگر بکوچاند و هنگامی‌که به دنبال یك سلسله محاربات از شهر "سنجار" به‌سوی دمشق درحرکت بود پیکی نزد عمادالدین فرستاد و برای او پیغام داد که من قصد دارم کار خود را با اهل صلیب یکسره سازم و برای انجام این مقصود ناچار از آن هستم که مرزهای سرزمین اسلام را در زیر نگین داشته باشم. اینك به تو پیشنهاد می‌کنم فریب بدخواهان را نخورده ، هرکدام از شهرهای داخلی مملکت مرا که می‌خواهی پیشنهاد کن و حلب را در مقابل به من واگذار.
عمادالدین ، خردمندانه پیشنهاد سلطان راپذیرفت

و شهر حلب را در قبال چند ولایت کوچك به وی تسلیم کرد.

فتح ایالت مهم حلب که بدون خونریزی صورت گرفت ، یکی از موفقیتهای برجسته‌ی صلاح‌الدین به شمار می‌رفت. شعرا در وصف این پیروزی قصیده‌ها گفتند و از آن جمله قاضی محی‌الدین محمد ، طی قصیده‌ی غرایی پیشگویی کرد که فتح حلب در ماه صفر ، مبشر تسخیر بیت‌المقدس در ماه رجب است و هنگامی‌که از وی پرسیدند دلیل این پیشگویی چیست ، در جواب گفت:

- مبنای آن تفسیر ابن‌مرجان یمنی است در شرح سوره‌ی روم.

صلاح‌الدین ، به قصد دست یافتن بر بیت‌المقدس ، با نقشه‌ی دقیقی در سرزمینهای مسیحی پیش می‌رفت. شهرها و دژهای اهل صلیب یکی بعد از دیگری در برابر حملات سخت مسلمانان سقوط می‌کرد و صلاح‌الدین فرصت می‌داد که اهالی آنها بارو‌بنه‌ی خود را بسته ، به نقطه‌ی دیگری کوچ کنند و آنان عموما راه بیت‌المقدس را پیش می‌گرفتند.

عده‌ای از سرداران سپاه و یاران صلاح‌الدین با این سیاست او موافق نبودند و عقیده داشتند که با این ترتیب صلاح‌الدین شهرهای دیگری را که هنوز در دست صلیبیها است تقویت می‌کند ، اما سلطان مسلمان که از قتل عام و اسیر گرفتن مردم بی دفاع به شدت احتراز داشت ، سیاست خود را همچنان تعقیب می‌کرد.

در خلال این احوال ، از سرزمینهای اسلامی پیاپی نیروهای امدادی برای کمك به سلطان می‌رسید و به این ترتیب سپاه مسلمانان روزبه‌روز تقویت می‌شد ، درحالی‌که ناوگان اسلامی تا حد زیادی از ورود جنگجویانی که به قصد جهاد از مغرب زمین روانه‌ی بیت‌المقدس می‌گشتند ، جلو می‌گرفت.

تنها موردی که خاطر صلاح‌الدین را مشوش می‌داشت وجود قلعه‌ی "کرك" و فرمانروای آن پرنس رانود بود. دژ کرك برسر راه مصر و شام و مسلط بر جاده قرار گرفته بود و پرنس رانود با قوای مجهزی که در اختیار داشت از هر

فرصت برای تاختن بر سر کاروانهای تجاری مسلمانان یا نیروهایی که از مصر به جانب شام گسیل می‌گشت، استفاده می‌کرد. از طرفی "کرک" درست پشت سر سلطان قرار داشت و تا تکلیف آن یکسره نمی‌گشت، هیچ‌گاه خاطرسلطان از پشت سر خویش آسوده نمی‌شد. اما تسخیر "کرک" نیز کار آسانی نبود و چندین بار صلاح‌الدین برای تصرف آن دژ دوزخی اقدام کرده، هیچ‌گاه نتیجه نگرفته بود.

دراین‌حال که با اعزام نیروهای امدادی، سپاه اسلام قدرت قابل ملاحظه‌ای به دست آورده بود، سلطان تصمیم داشت کار قلعه‌ی "کرک" و پرنس رانود را یکسره سازد، اما همین‌که رانود حیله‌گر از این تصمیم مطلع شد و دریافت که در مقابل سپاهی به آن عظمت قادر نیست از دژ خود دفاع کند، هیاتی را به همراه هدایا و تحف فراوان به حضور سلطان فرستاد و پیشنهاد صلح کرد.

سلطان در شورای جنگی خود پیشنهاد پرنس رانود را مطرح ساخت و یادآور شد این نخستین بار نیست که پرنس دست دوستی به‌سوی مسلمانان دراز می‌کند. اما مشاوران وی ترجیح دادند با پیشنهاد صلح موافقت شود و سلطان بدون اتلاف وقت راه خود را به سوی بیت المقدس ادامه دهد.

باوجود آن که سلطان شخصا نظر موافقی نسبت به قبول این پیشنهاد نداشت، وقتی خود را در اقلیت دید تسلیم نظر اکثریت شد و برای چندمین‌بار پیشنهاد صلح پرنس رانود را پذیرفت. نمایندگان رانود نیزتعهدکردند که از آن پس در ناحیه‌ی کرک مزاحمتی ازجانب قوای پرنس‌رانود متوجه کاروانهای نظامی‌یاتجاری مسلمانان نشود.

مع‌الوصف، وقتی سلطان از منطقه‌ی کرک دور شد و مسافت زیادی در خاك مسیحیان پیشروی کرد، خبر رسید که پرنس‌رانود برای چندمین‌بار نقض عهد کرده است و بر یك کاروان بزرگ تجاری تاخته است. این کاروان، متعلق به ترکمانها بود که امتعه‌ی خود را به‌سوی مصر می‌بردند. در مقابل ندبه و زاری آنها، پرنس گفته بود: "به جای آن که

از من درخواست کمك کنید، از خدای خود تان واز پیغمبرتان محمد بخواهید شما را نجات دهد ".

وصول این خبر خشم صلاح الدین را برانگیخت، چنان که تصمیم گرفت به ناحیه‌ی کرك بازگشته، حق پرنس رانود را در کف وی بگذارد، ولی مشاوران او نظرداد ند که هرگاه صلاح الدین بسوی کرك بازگرد د، اهل صلیب از غیبت وی استفاده کرده، مناطقی را که به زحمت تسخیرشده است از سر نو تصرف خواهند کرد. بدین‌جهت، سلطان فرزند خود امیرعلی، " ملك الافضل " را با فوجی از سپاهیان به حدود کرك فرستاد تا هم مراقب حرکات پرنس رانود و هم متوجه امنیت کاروانهای مسلمانان باشد و خود به پیشروی در سرزمینهای مسیحی ادامه داد.

سلطان در " صفوریه " بود که مردی از جانب پرنس رایموند نزد وی آمد و محرمانه تقاضا کرد که سلطان برای ملاقاتی با رایموند حاکم طرابلس موافقت کند.

محل این ملاقات در جنگلی نزد یك " صفوریه " تعیین شده بود، سلطان در موقع معین، همراه برادرزاده اش تقی الدین عازم وعده‌گاه گشت.

رایموند، داخل جنگل انتظار سلطان را می‌کشید و او نیز جز یکی از محارم خود کسی را همراه نیاورده بود. صلاح الدین از قیافه‌ی حاکم طرابلس حدس زد که سخت آشفته و عصبی است و از این رو فرصت داد تا رایموند سر صحبت را بازکرد و اعلام داشت که آمده است تا خود را در حمایت صلاح الدین قرار دهد.

سلطان حیرتزده گفت:

- تصور می‌کنم این یك شوخی است ... زیرا هرچه می‌اندیشم سببی نمی‌بینم که سردار شجاعی چون پرنس رایموند، آیین و افتخارات خود را زیرپا نهاده، مصمم شود خودرا در پناه یك سلطان مسلمان قرار دهد ...

رایموند سربه زیر افکند:

- حق با شما است ... اما همکیشان من مرا به این‌راه

سوق داده‌اند.
سلطان گفت:
- و همکیشان شما به من نیز آموخته‌اند که نباید به قول آنها اعتنا کنم ... پیش از شما پرنس رانود دست دوستی به سوی من دراز کرد و ناجوانمردانه قول خود را زیرپا گذاشت ...
به شنیدن نام رانود، چهره‌ی پرنس‌رایموند منقبض شد و با خشم فریاد زد.
- رانود؟ ... آن مرد پست حیله‌گر؟ ... به من ناسزا بدهید ولی اسم مرا در کنار اسم رانود نگذارید ...
صلاح الدین گفت:
- بگو ببینم چه چیز باعث شده تا این حد نسبت به همکیشان خود خشمگین شوی، رایموند؟
رایموند پاسخ داد:
- ماجرای پیچیده‌ای نیست... بودوان پادشاه بیت المقدس به مرض "برص" دچار بود و عیسویان این مرض را شوم می‌دانند از این رو هنگامی‌که فتوحات مسلمین آغاز شد این زمزمه شیوع یافت که نحوست وجود بودوان باعث شکست مسیحیان شده است ... البته مخالفین بودوان و از جمله پرنس رانود به انتشار این شایعه کمک کردند زیرا رانود داعیه‌ی سلطنت بیت المقدس را در سر می‌پروراند، در حالی‌که بودوان وقتی ناچار شد از سلطنت کناره‌گیری کند تاج و تخت را به پسر چهار ساله‌اش‌واگذار کرد و شورای صلیب مرا به عنوان نایب السلطنه برگزید ... از قضا عمر پادشاه‌خرد سال کوتاه بود و اخیرا، در پنج سالگی دیده از جهان فروبست. با این تفصیل من انتظار داشتم که وارث تخت و تاج سلطان خرد سال شوم، در حالی‌که رانود چون داعیه‌ی سلطنت داشت در این‌کار اخلال کرد و در نتیجه نه من موفق شدم و نه او ... که مرد ابلهی به نام "کوی" داماد بودوان وارث تاج و تخت او گشت ...

صلاح‌الدین حیرتزده گفت:
- کوی ؟ ... کوی دولوزینیان ؟ ... من تصور می‌کردم بعد از آن که کوی یک سپاه هزار نفری را به نابودی کشید مسیحیان او را سنگسار خواهند کرد ... خبر عجیبی می‌شنوم ، رایموند.
پرنس رایموند با تاسف سرتکان داد :
- این از مساعدت بخت شما است... من یقین‌دارم که یك فاجعه‌ی بزرگ به انتظار دنیای مسیحیت است ... کوی در شرایط کنونی جز بدبختی نمی‌تواند چیزی به دنیای صلیب هدیه کند و من مایل نیستم در این بدبختی سهیم باشم ... اکنون روشن شد که چه عاملی مرا برانگیخته است خود را در حمایت سلطان قرار دهم ؟
صلاح‌الدین گفت:
- پیش‌از تو نیز یك سردار مسیحی با من پیمان عدم تعرض‌بست ... اما او به پیمان خود وفادار نماند و مشکل است مسلمانان نوبتی دیگر برای عقد قرارداد صلح با سرداری دیگری از اهل صلیب آماده شوند ... در میان ما مثلی وجود دارد که می‌گوید" خردمند را نشاید از یك روزن ، دوبار گزیده شدن".
رایموند با التهاب گفت:
- من حاضرم فرزندم را ودیعه بگذارم ... گروگان این میثاق.
صلاح‌الدین لبخند زد :
- رایموند ، ممکن است تو در ادعای خود صادق باشی، اما من می‌دانم محال است یك سردار مسیحی بتواند تعهدات خود را نگاه دارد چه ،کشیشان ولو به قیمت مرگ تو هم باشد این پیمان را از هم خواهند گسست.
رایموند بر اصرار خود افزود و صلاح‌الدین چون‌اصرار سردار مسیحی را دید با نظر او موافقت کرد و بدین ترتیب میان رایموند و صلاح‌الدین قرارداد دوستی منعقد گشت .
اما همان‌طور که صلاح‌الدین پیش‌بینی کرده بود به محض

آن که شایعه‌ی همکاری فرمانروای طرابلس با سلطان اسلام انتشار یافت، موجی از خشم و هیاهو در جامعه‌ی مسیحیت بروز کرد و دسته‌ای از کشیشان متنفذ به رهبری صدر جمعیت هیکل که مردی مخوف بود، به ملاقات رایموند رفتند. آنها رایموند را موعظه کردند که از تصمیم خود دست بردارد و چون رایموند دلایل اتحاد خود را با صلاح‌الدین اعلام داشت، کشیشان گفتند:

- این معاذیر هیچ‌کدام پذیرفته نیست و هرگاه تو در اتحاد خود با سلطان مسلمان اصرار کنی، علاوه بر آن‌که ما ترا از جمیع شوون و افتخارات خودت محروم خواهیم کرد، زوجهات را نیز به خانه‌ات حرام می‌کنیم.

در برابر تهدید جدی کشیشان پرنس رایموند دریافت که مقاومت او بیهوده است و ناچار پیکی نزد صلاح‌الدین فرستاد و ماوقع را به اطلاع وی رسانید و از ادامه‌ی همکاری عذرخواست. صلاح‌الدین در جواب رایموند برای او پیغام فرستاد که من از روز اول همین وقایع را پیش‌بینی می‌کردم و این تو بودی که اصرار ورزیدی. اکنون نیز من حرفی ندارم و اخذ تصمیم را به اختیار تو می‌گذارم، اما بدان که وقتی یك سرباز ساده‌ی مسلمان قولی‌بدهد، ولو آن که سرش بر سر آن قول برود، از وعده‌ی خود عدول نخواهد کرد.

صلاح‌الدین، پیشروی در سرزمینهای مسیحی را همچنان ادامه می‌داد.

هنگامی‌که " طبریه " در محاصره بود سلطان ایوبی انجمن بزرگی از سران سپاه و مشاوران سیاسی و نظامی خود تشکیل داد و خطاب به آنها گفت:

- ازبیت المقدس خبری به من رسید که پادشاه مسیحی کلیه‌ی امیران و سپاهیان صلیب را گرد آورده، به قصد مقابله باما عازم گشته است ...

این خبر را میرانشاه به وسیله‌ی مرد یهودی که در استخدام خود داشت برای برادرش فرستاده بود اما هیچ‌کس

نمی‌دانست منبع خبر کیست و کجاست. سلطان ادامه داد:

- اکنون شما را که پرچمداران سپاه اسلام هستید دعوت کرده‌ام تا به حکم آیه‌ی شریفه‌ی "و شاورهم فی‌الامر" بپرسم نظرتان در باره‌ی سیاست آینده‌ی ما چیست. آیا مصلحت این است که بازگردیم. یا بمانیم و با سپاه بزرگ صلیبی مصاف دهیم؟

جمعی از آن میان وقتی از شمار نفرات وقدرت سپاه صلیبی که در راه محاربه با مسلمانان بود آگاه شدند سخت وحشتزده گشتند و پیشنهاد کردند سلطان، سپاه خود را به حدود مرزهای اسلامی بازگرداند، از آن‌جا به وسیله‌ی افواج مهاجم به سرزمینهای مسیحی شبیخون ودستبرد بزند. بعضی نیز عقیده داشتند بهتر است سلطان یکی‌از ولایات یا قلاع دوردست صلیبی را انتخاب کرده، به سوی آن بشتابد و قبل از رسیدن نیروی مسیحی، آن شهر یا دژ را تسخیر کند تا هم زهرچشمی از مسیحیان گرفته شود و هم از مقابله با صفوف دشمن احتراز گردد.

سلطان به‌دقت سخنان رایزنان خویش‌را شنید و آن‌گاه از جای برخاست و گفت:

- برادران، اگرچه عده و تجهیزات صلیب قابل ملاحظه است، اما فراموش نکنید که ما نیز کمتر اردویی به این عظمت داشته‌ایم. اکنون از جمیع بلاد اسلامی برادران به یاری ما آمده‌اند و سپاه قدرتمند ما، با پیروزیهای پیاپی، دلگرم و مستعد شده‌است. به‌گمان من حیف است چنین‌روحیه‌ای رااز دست بدهیم و عقب بنشینیم زیرا بلادی که ما به‌تصرف درآورده‌ایم، به قیمت خون جمعی از برادران ما تسخیر گشته است و بازگذاردن آنها، در حکم این است که ما روی خون برادران خود پای گذارده، به عقب برگردیم. درمقابل پیشنهادهایی که در این‌جا مطرح شد من پیشنهاد دیگری دارم. من می‌گویم به پشتگرمی سپاه مجهزی که اکنون آماده‌ی جهاد است، جهاد بزرگ خود را آغاز کنیم. چه روزی از امروز مساعدتر برای آن که ما دست

به پیکار نهایی بزنیم و سرزمین مقدسی را که در نتیجه‌ی ضعف پیشینیان از کف داده‌ایم، دوباره به چنگ آوریم؟ هیچ‌کس از فردا خبرندارد ومعلوم نیست من که امروز با شما سخن می‌گویم فردا زنده باشم و بتوانم وظیفه‌ای را که آیین مقدس بر عهده‌ی من گذارده است، به انجام رسانم. کدام ما از ملك صالح جوانتر و شاداب تریم؟ دیدید که وقتی اجل رسید چه‌گونه آن جوان برومند را مانند نهال خشکی در برابر طوفان از پای انداخت. فردا نوبت من و پس فردا نوبت شما است و دیر یا زود پیك اجل بسراغ یکایك ما خواهد آمد. پس چرا امروز را از کف بدهیم و چه کسی می‌تواند ضمانت کند که فردا قدرت و روحیه‌ی ما از امروز بیشتر و بهتر باشد؟

سلطان با هیجان سخن می‌گفت. موجی از خون در چهره‌اش دویده بود وصورتش را سرخ کرده بود. دستهایش را با حرارت در فضا حرکت می‌داد. سخنان او که از دل بر می‌خاست و نگاههای ثابت آنها که بر حرکات دو لب صلاح الدین خیره شده بود گواهی می‌داد صمیمانه نظر سلطان را پذیرفته‌اند. سلطان با سیلی از کلمات، احساسات مذهبی آنها را به جوش آورده بود و هنگامی که سخنان او به آخر رسید، همه از جا برخاستند و دو دست خود را به علامت بیعت بالای سرشان گره زدند.

صلاح الدین وقتی از جانب یاران خود خاطرجمع شد، به چادرش بازگشت ومرد یهودی را به حضور طلبید. به اشاره‌ی سلطان دو بدره‌ی طلا به مرد یهودی انعام داده شده بود و یهودی که از این کرامت شاهانه سخت مشعوف به‌نظر می‌رسید، نخست ماجرای دوستی‌خود را با میرانشاه برای صلاح الدین نقل کرد و سپس به تفصیل از وضع سپاه صلیبی، برای او سخن گفت.

بنا به اظهار مرد یهودی، کلیه‌ی کسانی که می‌توانستند شمشیر حمل کنند برای محاربه با مسلمین از طرف "کوی" پادشاه بیت المقدس به زیر پرچم فراخوانده

شده بودند و بمجز عده‌ای که برای حراست از بیت المقدس در شهر مانده بودند ، بقیه‌ی قوای صلیبی در راه بود تا به کمك محاصره شدگان طبریه بشتابد ۰

با اطلاعاتی که مرد یهودی در اختیار سلطان گذارد، صلاح الدین مصمم شد پیش‌از رسیدن قوای صلیبی کارطبریه را یکسره کند و ازاین رو، روز بعد شخصا فرماندهی‌اردو را به عهده گرفت و با جنبشی عظیم ، در مدتی کمتر از سه ساعت قسمتی از دژ طبریه را که در محاصره بود واژگون کرد۰

قوای مسلمان ،از این راه وارد طبریه شد و شهر را در تصرف درآورد ، اما عده‌ای از بزرگان مسیحی و از آن‌جمله زن و فرزندان پرنس‌رایموند که در طبریه اقامت داشتند به درون دژ کهنه و ارك طبریه عقب نشستند و در آن‌جا تحصن جستند ۰

سلطان وقتی شنید که همسر و فرزندان پرنس رایموند نیز جزو کسانی هستند که درون ارك کهنه‌ی طبریه متحصن شده‌اند،از حمله به آن‌جا خودداری کرد و در داخل شهر به انتظار خبرهای تازه‌ای از سپاه صلیبی نشست۰

سپاه صلیبی در راه بود که خبر تسخیر طبریه به پادشاه بیت المقدس‌رسید و او بلافاصله سران سپاه را جمع کرد و با ابلاغ‌این خبر به آنها چاره خواست۰

رایموند ، نخستین کسی بود که از میان سرداران به پاخاست و شروع به سخن کرد:

ـ همه می‌دانید طبریه از خاکهای کشور من است ۰ علاوه بر این زن و فرزندان من در طبریه هستند و حق این بود که من سپاه مسیحی را به فتح طبریه تشویق کنم۰ اما ازآن‌جا که من بیشتر به مصالح مسیحیت می‌اندیشم تا به سرنوشت زن و بچه‌ام عقیده دارم هدف صلاح الدین دست یافتن بر بیت المقدس است و صریحا بگویم :من که عمری را در نبرد با مسلمانان گذرانده‌ام ، هرگز سپاهی به این عظمت و انتظام که امروز در زیر فرمان صلاح الدین است، ندیده‌ام ۰

این است که عقیده دارم طبریه را به حال خود بگذاریم و در فکر دفاع از بیت المقدس باشیم... برادران، بیت المقدس در خطر است.

پرنس رانود در مقابل رایموند برخاست و با تمسخر گفت:

- دوست عزیز ما در توصیف و تعریف سپاه دشمن آن‌چنان داد سخن داد که من تصور می‌کنم اگر صلاح الدین در این‌جا حاضر بود و می‌خواست خطابه‌ای در تجلیل از سپاه خود بخواند به این خوبی از عهده برنمی‌آمد... پرنس‌رایموند چنان شیفته‌ی مسلمانان شده که افکار و روحیاتش به‌کلی با آن‌سردار سلحشور مسیحی که سابقا پیشاپیش صفوف صلیبی با دشمن می‌جنگید تفاوت کرده است. او مشتی عرب بی‌سروپا را برای ما به عنوان یك سپاه منظم و عظیم وصف می‌کند، شمشیر زنگ نزده‌ی دلاوران صلیبی هنوز در نیام آماده است تا هر دشمن مقتدری را بر سر جای خود بنشاند. چه‌رسد به عده‌ای مسلمان پابرهنه و یکتا قبا که به خود اجازه داده‌اند ازمرزهای ما گذشته، در سرزمینهای مسیحی تاخت‌وتاز کنند. ما به آنها همان درسی را خواهیم داد که در بیت المقدس به ترکان سلجوقی آموختیم.

پرنس رایموند دریافت که قافیه را باخته است. زیرا در برابر سخنان تحریك آمیز رانود، پیشنهاد عقب نشینی از طرف وی با آن سابقه‌ای که در خصوص بیعت با سلطان مسلمان داشت و هنوز خاطره‌اش از قلوب مردان مسیحی محو نشده بود، او را بیش از پیش رسوا می‌ساخت. این بود که به پا خاست و شمشیر خود را از نیام کشید و بر دسته‌ی آن که به شکل صلیب بود بوسه زد و گفت:

- برادران... من یکی از شما هستم و رای من تابع نظر اکثریت است. برای من این فرصتی است که در راه رها ساختن زن و فرزندانم از اسارت مسلمانان کوشش کنم و برای آن‌که بر دوست دیرینه‌ام پرنس رانود ثابت

شود هنوز هم همان سرباز قدیمی هستم تقاضا می‌کنم به من اجازه دهید با زبده‌ی سواران خود، پیشاپیش سپاه صلیبی حرکت کنم.

سپاه صلیب روانه‌ی کارزار شد. پرنس رایموند با زبده‌ی سواران خود پیشاهنگ سپاه بود. پشت سر او جنگاوران پیاده قرار داشتند که سپرهای بزرگ آنان همچون حصاری کوچک سپاهیان را از گزند تیرهای کمانداران مسلمان محفوظ می‌داشت. سپس اسقف عکا همراه جمعی کثیر از کشیشان و و راهبان راه می‌پیمودند و دعا می‌خواندند و در میان آنها چلیپای مقدس، یعنی همان صلیبی که مسیحیان معتقدند عیسی مسیح بدان مصلوب شده است. حرکت داده می‌شد. پادشاه "گوی" و پرنس رانود و سایر سرکردگان و امرای لشگر نیز به ترتیب صفوف عقب سپاه را تشکیل می‌دادند.

سپاه صلیبی در این جنگ از هشتاد هزار تن متجاوز بود در حالی‌که مسلمانان مجموعاً دوازده هزار سوار و ده هزار پیاده به اختیار داشتند.

با این‌حال، همین‌که صلاح‌الدین خبر حرکت سپاه عظیم صلیبی را شنید، شب نخفت و پس از ساعتها فکرکردن به این نتیجه رسید که تنها از راه تضعیف روحیه‌ی دشمن و تقویت روحیه‌ی سپاهیان خود ممکن است باچنان عده‌ی کثیری رو به رو شود. از این رو بلافاصله اردوی خود را در کنار رودخانه تمرکز داد تا سپاه صلیبی نتواند به آب دسترسی پیدا کند و از طرفی فوجی از لشگریان را بر سرراه طبریه گماشت تا هرگاه سپاهیان صلیبی خواستند برای دست یافتن به آب عازم طبریه شوند، آنها ممانعت کنند.

روزی که دو سپاه به هم رسیدند، روزی بسیار گرم بود و به خصوص مردان و اسبهای سپاه صلیب در زیر چند خروار آهن و پولاد در برابر تابش آفتاب به کلی خسته و درمانده می‌شدند.

دو سپاه از سپیده دم به هم آمیختند و چنان کشتار خونینی در گرفت که دریای خون به راه افتاد. نسبت سپاهیان مسلمان به جنگجویان صلیبی چنان بود که هر

مسلمان ناگزیر با چهارتن دشمن مصاف می‌داد. اما تشنگی به زودی آثار شوم خود را در سپاه صلیبی ظاهر ساخت، زیرا آب انبارها و چاههای میان راه نمی‌توانست آن عده‌ی کثیر از رزم آوران صلیبی را سیراب کند و دسترسی به‌رود خانه نیز مستلزم آن بود که صفوف مسلمانان را از هم بشکافند. به این ترتیب جنگ در نخستین روز به پایان رسید، در حالی‌که مطابق دلخواه صلاح الدین، سپاهیان خصم روحیه‌ی خود را باخته بودند و به عکس، روحیه‌ی مسلمانان تقویت شده بود. خاصه آن‌که اموال و غنایم بی‌حساب سپاه صلیب چشم آنان را خیره می‌ساخت و امیدوار بودند به این که با حصول پیروزی بر آن غنایم دست پیدا کنند.

"کوی" خسته و کوفته شورای مشاوران خود را تشکیل داد و رایموند که پیش‌بینیهای او به صحت پیوسته بود بر سبیل استهزاء رانود را مخاطب قرار داد و گفت:

- دوست من، می‌بینی که مشتی عرب بی‌سروپا با سپاه پیروزمند مسیحی چه می‌کنند؟

رانود، خشمگین از جا برخاست و با سخنانی نیشدار، مسوولیت شکست را متوجه قوای پیشاهنگ کرد واز شوراخواست که اجازه دهند روز بعد، سپاهیان او پیشاهنگ قوا شوند.

رایموند این پیشنهاد را از صمیم دل پذیرفت زیرا او تصمیم گرفته بود که هرگاه شکست سپاه صلیب حتمی شد، جنگجویان خود را سالم از معرکه به در برد و در حالی که پیشاهنگی قوا به عهده‌ی او بود چنین امری مشکل و شاید ممتنع به نظر می‌رسید. از این رو مجال سخن گفتن بهدیگران نداد و در جواب پرنس رانود اعلام داشت که از پیشنهاد وی استقبال می‌کند.

کوی، که تا این زمان ساکت نشسته بود به زبان آمد و گفت:

- فعلا مساله‌ای که برای ما اهمیت حیاتی دارد تامین آب است... زیرا چنان‌چه روزی دیگر بگذرد و آب تهیه نشود سربازان خون یك دیگر را خواهند آشامید...

پیرامون سخن "کوی" مدتی مذاکره شد و سرانجام

شورا تصمیم گرفت روز بعد در اثنای جنگ فوجی از سپاهیان به سوی طبریه اعزام شوند و با فتح طبریه به آب دست یابند. به این ترتیب پیش‌بینی صلاح‌الدین به تحقق پیوست و روز بعد، در گیراگیر نبرد و در حالی که کشتار به حد اعلای خود رسیده بود، دسته‌ای از سپاهیان صلیبی به سرکردگی شخص "کوی" پادشاه بیت‌المقدس، از اردو جدا شدند تا به سوی طبریه رفته، آن‌جا را تسخیر کنند.

سلطان می‌دانست که مقصود سپاهیان صلیبی چیست. ازاین رو مزاحم آنان نشد، ولی سپاهیان مسلمان که عزیمت دسته جمعی گروهی از سپاه دشمن را دیدند آن را بر عقب نشینی و فرار حمل کردند و بیش‌از پیش روحیه‌ی آنان قوت گرفت. به‌طوری که مسلمانان جرات یافتند و همگروه به قلب دشمن زدند و در همین حال، آن دسته از افواج مسلمان که صلاح‌الدین بر سر راه طبریه قرار داده بود، مقابل "کوی" و سربازان او سبز شدند و پس از جدال خونینی آنها را به عقب نشینی وادار ساختند.

کوی، شکست خورده و مایوس، هنگامی به صحنه‌ی نبرد بازگشت که مسلمانان با حمله‌ی عمومی خود صفوف پیشاهنگ دشمن را درهم شکسته بودند و رانود، با استفاده از موقعیت همراه جمعی از بستگان و اطرافیان خود میدان نبرد را ترک گفته بود و به سوی کرک گریخته بود. رایموند نیز وقتی از فرار رانود آگاه شد، ایستادن را صلاح ندانست و سپاه خود را برداشته، به‌طرف قسمتی از سپاه اسلام که تقی‌الدین برادرزاده‌ی سلطان فرماندهی آن را داشت حمله برد. تقی‌الدین به فراست دریافت که رایموند قصدی جز فرار ندارد. ازاین رو، به سپاهیان خود اشاره کرد در مقام مقابله با وی بر نیایند و راه را به روی او بگشایند. رایموند نیز بدون ایجاد دردسر، از راهی که گشوده شده بود گذشت و سپاهیان خود را برداشته، به جانب طرابلس عزیمت کرد.

فرار دو سرکرده‌ی سپاه، پرنس رانود و پرنس رایموند، و ناکامی "کوی" وضع سپاه صلیب را به کلی دگرگون ساخت. به‌طوری که فرماندهان سپاه عقب نشینی را تجویز کردند و

سپاه صلیبی به‌طور پراکنده عقب نشست. کوی، همراه لشگریان خود به قلعه‌ای پناه برد که نزد یك قریه‌ی «حطین» واقع است و اطرافیان سلطان شروع به بناکردن خرگاه وی بر فراز تپه کردند، اما هنوز میخهای خیمه به زمین کوفته نشده بود که سپاه اسلام تپه را از چهارسمت در محاصره گرفت و به دنبال نبردی مختصر، کوی به دست مسلمانان اسیر شد.

در همان زمان، چلیپای مقدس را نیز سپاهیان اسلام از دست فرقه‌ی هیکل بیرون آوردند، و به این ترتیب شکست سپاه صلیب محرز شد، آن عده از سپاهیان که توانستند جان خود را برداشته، راه گریز پیش گرفتند و از بقیه‌ی سپاه هرکس زنده مانده بود به اسارت درآمد.

راه به روی صلاح الدین باز شده بود. درحالی‌که مسلمانان به‌هیجان آمده بودند و به‌پیروزی خود ایمان پیدا کرده بودند، صلاح الدین برای رسیدن و دست یافتن بر بیت المقدس نقشه می‌کشید. با کوی و سایر اسیران مسیحی، به دستور صلاح الدین در منتهای احترام رفتار می‌شد و سلطان اسلام امید داشت که از وجود آنها در فتوحات آینده استفاده کند.

صلاح الدین، برای تسخیر شهرهای کنار دریا و به خاطر آن‌که از بابت رسیدن نیروهای کمکی خیالش آسوده شود، نخست نامه‌ای به فرمانده نیروی دریایی خود حسام‌الدین لؤلؤ نوشت و او را مامور کرد با جهازات خود کرانه‌های دریای سفید را محاصره کند. سپس خود به تسخیر شهرها و دژهای سر راه همت گماشت و یکان یکان آنها را تصرف کرد تا به حوالی بیت المقدس رسید.

در این مدت، مرد یهودی دایما از داخل بیت المقدس خبرهایی را که به وسیله‌ی میرانشاه به دست می‌آورد، به اطلاع سلطان می‌رسانید تا روزی که اطلاع داد دروازه‌های بیت المقدس به شدت زیر نظر قرارگرفته، ورود وخروج جز برای کسانی‌که از شخص «بالیان دوایبالین» سردار شجاع و مدافع بیت المقدس اجازه‌نامه‌ی مخصوص در

دست نداشته باشند ممنوع شده است.

در این هنگام بیت المقدس برای دفاع در مقابل سلطان ایوبی آماده می‌شد و بزرگان شهر، سردار "بالیان" را با اختیارات تام به سمت مدافع بیت المقدس انتخاب کرده بودند.

"بالیان دوایبالین" سرداری بود رشید، خردمند و کارآزموده، با ابروانی پرپشت که زیر آن یك جفت چشم آبی می‌درخشید وکمتر کسی قادر بود نگاه سردار شجاع مسیحی را تحمل کند.

برای مقابله با صلاح الدین، سردار بالیان تنها کسی بود که لیاقت و رشادت کافی داشت و می‌توانست از بیت المقدس چنان که باید و شاید دفاع کند.

انتخاب "بالیان" به‌سمت فرمانده شهر، صلاح الدین را سخت در اندیشه فرو برد زیرا او می‌دانست بالیان چنان کسی است که احتمال دارد تمام اهل شهر و مقدم بر همه زن و فرزند خود را در راه دفاع از بیت المقدس به کشتن دهد. ازاین رو، فردای روزی که این خبر به او رسید براسب سفید خود نشست، نیم‌تنه‌ی زربفت خود را روی شانه افکند، شمشیرش را بر کمر بست و با تاجی از مخمل سیاه که یك قطعه برلیان درشت روی آن می‌درخشید، دربرابرسپاهیان خود حضور یافت.

بنا به امر صلاح الدین، آن روز تمام سپاهیان وکلیه‌ی سرداران سپاه اسلام و خویشاوندان وی از کوچك وبزرگ در دشت گرد آمده بودند وبه ترتیب مقامات خود صف آراستهبودند. سلطان دستور داده بود حتی بر دهان اسبها، پوزبند بزنند تا هنگامی‌که او مشغول صحبت است شیهه نکشند.

هنگامی‌که سلطان در برابر سپاهیان خود قرار گرفت، چنان می‌نمود که بر آن دشت وسیع شلاقی فرو کوفته بودند. زمین و آسمان ساکت بود. سپاهیان با دیدگانی مشحون از تحسین به قامت بلند مردی نگاه می‌کردند که افتخارات اسلام را زنده کرده بود ویك بار دیگر سپاهیان مسلمان را تا پشت دروازه‌های بیت المقدس پیش رانده بود.

صلابت سلطان در آن لباس فاخر و بر پشت آن اسب کوهپیکر سرتاپا سفید دوچندان می‌نمود. لحظاتی چند، صلاح‌الدین از فراز نقطه‌ای بلند که مسلط برجمیع سپاهیان بود، در صفوف جنگجویان خود نگریست و آن‌گاه رو به سوی بیت المقدس کرد. شهری که چندین فرسنگ آن طرفتر در انتظار سرنوشتی مبهم بود. بانگی رسا ازحلقوم صلاح‌الدین برخاست:

- رزم‌آوران... مجاهدان... سپاهیان اسلام.

چشمها همه به دهان صلاح‌الدین دوخته شده بود. گویی نفس را در سینه‌ی همگی حبس کرده بودند. سلطان ادامه داد:

- به جز تنی چند از شما که اقوام و بستگان من هستند، بقیه‌ی ما را یك چیز به هم پیوسته، که آن اسلام است...

غریوی در دشت پیچید:

- وا اسلاما... وا محمدا...

صلاح‌الدین دو دست خود را بالا برد و حاضران را به سکوت دعوت کرد. سپس سخن خود را از سر گرفت و گفت:

- آری، این اسلام است که هرکدام ما را از گوشه‌ای به‌این نقطه کشانیده است وزیر یك پرچم‌قرارداده است. ما برای اسلام جهاد می‌کنیم و در مقابل ما نیز مردمانی هستند که در راه کیش خود، در راه صلیب با ما می‌جنگند. همان‌قدر که ما به دین خود معتقدیم، حریفان ما نیز به آیین خویش عقیده دارند. همان‌طور که ما حاضریم زیر پرچم اسلام جان بسپاریم، رقیبان ما نیز آماده‌اند که در زیر پرچم صلیب کشته شوند. همان‌گونه که ما به شعار "لااله‌الاالله و محمد رسول الله" ایمان داریم، آنها نیز به صلیب، به کلیسا، به مسیح، به مریم و روح القدس دل بسته‌اند. پس، این جنگ سوای جنگهایی است که به خاطر پول، به خاطر قدرت، به خاطر جهانگشایی و به خاطر نام‌آوری درگیر می‌شود. اگر جز این بود، وقتی که ما "کوی" پادشاه بیت المقدس را اسیر کردیم جنگ

تمام شده بود ، اما شما شنیدید در جواب "کـــوی"
که از مردم عسقلان می‌خواست به ما تسلیم شوند آنهـا چه جواب دادند و می بینید در شهری که پادشـاه آن اسیر ما است چه‌گونه دروازه‌ها رابسته‌اند و آماده‌ی دفاع نشسته‌اند !

ای برادران ... بدانید همان‌قدر که مکه‌ی معظمـه در نزد ما عزیز است و اگر دشمنی به قصد تسخیرآن قیام کند یکایك ما تا آخرین قطره‌ی خون از حصارهای مکـه دفاع می‌کنیم ، بیت المقدس نیز در چشم مسیحیـــان گرامی است و آنها نیز حاضرند جان خود را بدهند و بیت المقدس را از دست ندهند ·

ای برادران ... در جنگ حطین ، کشته شدن آن همه مردم و اسیر شدن پادشاه و بزرگان لشگـــر صلیـــب آن‌قدر برای مسیحیان دردناك نبود که‌ازدست دادن چلیپای مقدس دردآور بود ·

ای برادران ... شهر بیت المقدس برای مانیز گرامـی است ، اما از برای مسیحیان حکم آبرو ، حکم شـــرف ، حکم زندگی و حکم همه چیز را دارد · بنابراین آنهـــا به آسانی بیت المقدس را به ما نخواهند داد·ازطرفی من می‌خواهم به یاد شمابیاورم روزی را که بیت المقدس به دست سپاه صلیب ، از مسلمانان گرفته شـد · آیـا شنیده‌اید که در آن روز دشمن ما بابرادران مسلمان ما چه کرد ؟ آن کشتار ، آن غارت ، آن تطاول مـال و تجاوز به ناموس مسلمانان را هرگز تـاریخ فرامـوش نخواهد کرد و تا ابد این ننگ از دامان مسیحیـــت پاك نخواهد شد : ای برادران ... ما جنگها کـرده ، قربانیها داده ، فداکـاریها بـه ثبـوت رسانیده‌ایم و مجاهده‌ها به خرج داده‌ایم تا امروزکه پشت دروازه‌ی بیت المقدس‌رسیده‌ایم ·کوهـها ، دشتـها ، تپـه‌هـا ، رودخانه‌ها را پشت سر گذاشته‌ایم ، شهرهـا و دژهـا را تسخیر کرده‌ایم · اما جنگی که در پیش‌داریـم بـــا همه‌ی آن محاربات فرق دارد · ما به جنـــگ مردمـی

می‌رویم که احتمال دارد تا نفر آخر تن به مرگ دهند و بیت‌المقدس‌را به ما ندهند. من از شما دعوت کرده‌ام به این‌جا بیایید تا بپرسم آیا برای شرکت در یك چنین جهادی حاضرید؟

سکوتی‌که تا آن لحظه بر فضای دشت حکومت داشت در یك لحظه به غریو هلهله و هیاهوی سپاهیان تبدیل شد. نیزه داران، کمانداران، شمشیرزنان هرکدام سلاح خود رادر هوا چرخ می‌دادند واز بن گلو نعره می‌کشیدند. نعره‌های هیجان آمیزی که دشت را می‌لرزاند و از غایت شعف مو بر تن سلطان راست کرده بود.

مردان مسلمان، با این تظاهرات آمادگی خویش را برای شمشیر زدن در رکاب سلطان و فتح بیت المقدس اعلام می‌داشتند. زمین می‌لرزید و فریاد رعدآسای دلاوران سینه‌ی فضا را می‌شکافت.

بانگ الله اکبر و لا اله الا الله، یك لحظه قطع نمی‌شد و خون شمشیر زنان چنان به جوش آمده بود که اگر صلاح‌الدین بر سر راه ایشان نایستاده بود. همان دم بی‌محابا دهانه‌ی اسبها را می‌کشیدند و چهارنعل به سوی بیت المقدس می‌تاختند. صلاح‌الدین که تصور نمی‌کرد خطابه‌ی او چنان اثری در روحیه‌ی مجاهدان باقی گذارد در فکر ادای پاسخی بود ولی در همان لحظه کبوتری بال بال زنان در صحنه‌ی آسمان آبی ظاهر گشت و قوسی زد و بر روی شانه‌ی سلطان نشست. این حادثه‌ی حیرت انگیز سکوت را به لشگرگاه بازگردانید. سپاهیان با حیرت به کبوتر سفید می‌نگریستندکه بی اعتنا به آن جماعت و فارغ‌از آن همه هیاهو، آسمان‌را دور زده بود ویکراست بر شانه‌ی صلاح‌الدین نشسته بود. آنها این واقعه را به فال نیك گرفته، تصور می‌کردند نشانه‌ی نیکبختی و پیروزی است اما صلاح‌الدین که کبوترهای قاصد خویش را خوب می‌شناخت نگاهی به مشخصات کبوتر انداخت و چون مطمئن شد کبوتربیگانه نیست چشمکی به تقی‌الدین زد و برادر سلطان کبوتر را گرفت و برد. طولی نکشیدکه تقی‌الدین با چهره‌ی گشاده بازگشت

و نامه‌ای به دست سلطان داد.
صلاح‌الدین به سرعت مضمون نامه را مرور کرد و خطاب به سپاهیان گفت:
- برادران... برای شما یك مژده دارم... یك خبر تازه... زیرا دریاسالار ما حسام‌الدین پنج اسطول از دشمنان ما گرفته است و سرزمینهای اطراف هم‌اکنون مثل نگینی در حلقه‌ی محاصره‌ی حسام‌الدین قرار دارد و سپاه صلیبی قادر نخواهد بود حتی یك نفر از آن‌سوی دریا به کمك مدافعان بیت‌المقدس بفرستد...
به شنیدن این خبر، سپاهیان از هم جدا شده، از سرشادی و شعف بنای تاخت و تاز در دشت گذاردند و صلاح‌الدین به چادر بازگشت تا در خصوص حمله‌ی بزرگ خود بیندیشد.
صلاح‌الدین قدم در چادر خود ننهاده بود که سلامی شنید و چون به درون خیمه نظر انداخت، مردی را در مقابل خود دید که تا آن روز هرگز ندیده بود. معمای تازه‌ای در برابر صلاح‌الدین قرار داشت. اما به زودی مرد جوان، با نشانیهایی اعلام داشت که او را نیز میرانشاه فرستاده است. یادآوری قیافه‌ی جذاب و مردانه‌ی مراد، مردی که به همین ترتیب از طرف میرانشاه به خوابگاه وی قدم گذاشت و سپس تا آن درجه نزد سلطان محبوبیت یافته بود، چهره‌ی صلاح‌الدین را به هم کشید و دیده بر زمین دوخت.
در این‌حال مرد جوان که با صلاح‌الدین در چادر تنها مانده بود پرسید:
- آیا دیدار من این اندازه در خاطر سلطان‌نامطبوع واقع شده است!
سلطان که به خود آمده بود و می‌دید سوء تفاهمی برای مرد جوان روی داده، با مهربانی گفت:
- آه... نه... نه... این تاثر و ناراحتی به خاطر دوست جوانی است که میرانشاه به من معرفی کرد و من او را از دست دادم... حقیقت این است که دیدار

شما خاطره‌ی آن دوست را در ذهن من زنده کرد.
مرد جوان خندید:
- اما وظیفه‌ی من بسیار کوتاه است و ساعتی بیش در این‌جا نخواهم بود... سرور من میرانشاه امر داده است پیغامی به شما برسانم و بلافاصله اردوی شما را ترک می‌کنم.
چند کلمه‌ای به تعارف میان سلطان و مرد جوان رد وبدل شد و آن‌گاه مرد جوان پیغامی‌را که از طرف میرانشاه آورده بود بیان کرد. او گفت:
- سرورمن میرانشاه پیام می‌دهد که سردار بالیان با دیدگان باز مراقب حرکات سپاه مسلمین است. در کوچه‌ها و بازارهای بیت المقدس، جار زده‌اند که خصم نیرومند به پشت دروازه‌های شهر مقدس رسیده، وظیفه‌ی مردم است که از خرد و کلان در حفاظت شهر و مدافعه از جان و مال و ناموس‌خود بکوشند. جمعیتهای مسیحی از هرطرف قیام کرده، برای کمك به حکومت داوطلب می‌شوند. برجها و باروهای شهر با انواع‌وسایل حفاظت می‌شود. مردم در ساختن سنگرها و خندقها برهم سبقت می‌جویند وبیت المقدس تبدیل به آتشی شده است که اگر ناشیانه به درون آن پای بگذارید، سراپایتان خواهد سوخت...
این پیام میرانشاه بود که به برادرش صلاح الدین هشدار می‌داد و مردجوان پس از آن که پیغام را به اطلاع صلاح الدین رسانید، از جای برخاست و گفت:
- اکنون اجازه می‌خواهم تا مرخص شوم، زیرا مولای من میرانشاه ماموریتهای دیگری به عهده‌ام واگذار فرموده که باید به دنبال آنها بروم...
صلاح الدین مبهوت در چهره‌ی جوان ناشناس می‌نگریست و در دل به قدرت و ذکاوت میرانشاه آفرین می‌گفت که رابطه‌ی خود را با سپاه برادرش از قعر زندان بیت المقدس محفوظ داشته است. مرد جوان بر سر پا ایستاده بود ومنتظر رخصت بود. صلاح الدین از وی تشکر کرد و

به او اذن داد و مرد همان‌سان که به چادر صلاح‌الدین قدم نهاده بود، چون سایه‌ای از در خارج شد.

پیغام میرانشاه صلاح‌الدین را برانگیخت تا قبل از هر چیز بر تعداد جاسوسان و کارآگاهان خود بیفزاید و آنها را مامور سازد تا پیاپی از وضع دفاعی شهر به وی خبر بدهند. سپس دستور داد تا پرچمهای رنگارنگ سپاه اسلام رابرافراشتند و از یمین و یسار سپاه سان دید. درست هنگامی‌که آفتاب روز پانزدهم رجب طلوع می‌کرد، مجاهدان اسلام به‌سوی شهر مقدس حرکت کردند.

صلاح‌الدین در حالی‌که اسب سفید خود را سوار بود، از فراز تپه‌ای حرکت سپاه را نظاره می‌کرد که چون سیلی خروشان به جانب بیت‌المقدس در حرکت بود. باچنان‌سپاه عظیمی، هرگاه شهری جز بیت‌المقدس در سرراه سلطان قرار داشت، صلاح‌الدین در فتح آن لحظه‌ای تردید نمی‌کرد. اما بیت‌المقدس شهری به جز شهرهای دیگر بود. در آن‌جا مردمی آماده بودند که تا آخرین نفس و آخرین قطره‌ی خون خود از مقدسات خود دفاع کنند. آن‌جا تربت عیسی بود و برای یك مسیحی جان سپردن در راه مدافعه از تربت مسیح شیرین تر و گواراتر از هر عشرتی بود. بدین سبب صلاح‌الدین یقین داشت سپاه نیرومند او نبردی سخت در مقابل دارد و دژی که باره‌های آن از دور پیدا بود به آسانی تسخیرپذیر نیست.

اخباری که از طرف جاسوسان سپاه اسلام می‌رسید حکایت از آن داشت که بر فراز حصار بیت‌المقدس انواع وسایل برای دفاع آماده شده، دیگهای سرب برسر آتش می‌جوشد و کمانداران موضع گرفته‌اند، منجنیقها آماده‌اند تا سنگهای درشت تر بر سر مهاجمین ببارند وزنان ومردان مسیحی دوشادوش یك دیگر برای مقابله با خصم همکاری می‌کنند، وجود سرداران بالیان، مرد جنگدیده و باتدبیر در راس این مدافعان از جان گذشته کارراىر صلاح‌الدین و سپاه او دشوارتر می‌ساخت و حصار عظیم بیت‌المقدس نیز به‌نوبه‌ی خود، قلب مسیحیان را قوت می‌بخشید.

شصت هزار جنگجوی صلیبی ، همین که طلیعه‌ی پرچمهای رنگارنگ سپاه اسلام را از دور دیدند درحالی‌که قلبشان از هیجان می‌تپید روی سینه‌ی خود صلیب رسم کردند و هرکدام در مقامی که داشتند برای دفاع آماده شدند .

وقتی سپاه اسلام در مقابل بیت المقدس موضع گرفت ، صلاح الدین فقیه عیسی را پیش خواند و او را به نام سفیر به سوی شهر روانه کرد. او در حالی که بر روی ردای خویش لباس رزم پوشید مبود وشمشیری بکمربسته بود ، درمعیت دو تن سوار که پرچمهای سفید در دست داشتند از سپاه جدا شده ، به سوی دروازه‌ی بزرگ بیت المقدس پیش رفتند. سردار بالیان از فراز برج بزرگ شهر حرکت سفیرصلاح الدین را نظاره می‌کرد و چون آنها مقابل خندق رسیدند دستور داد پل معلق را بر روی خندق خواباندند و دروازه را گشودند و خود به استقبال فقیه رفت.

فقیه عیسی ، در مدخل شهر با سردار بالیان که به استقبال وی آمده بود مواجه شد . فقیه که طبعی شوخ داشت به سردار بالیان گفت:

- روزگار انتظار به سر رسیده است و اینك عیسی به بیت المقدس قدم می‌نهد !

از این شوخی ، سردار بالیان دریافت که نام سفیر صلاح الدین عیسی است و او را با اعزاز به چادر خویش دعوت کرد. فقیه خطاب به سردار بالیان گفت:

- صلاح الدین ، با سپاه عظیم خود ، پس از تسخیر شهرها و ولایات بسیار اکنون به پشت دروازه‌ی بیت المقدس رسیده است و او به شما پیام می‌دهد که من نیز این سرزمین را مثل شما گرامی می‌دارم و مایل نیستم قطره‌ای خون در این شهر مقدس برزمین ریخته شود . اگر شما نیز مثل من به این سرزمین احترام می‌گزارید ، بدون منازعه آن را تسلیم ما کنید و درعوض من به شماقول می‌دهم که اولا نیمی از گنجهای خزاین خود را در قبال این شهر به شما تسلیم کنم .

ثانیا در هرنقطه‌ای که اهل شهر مایل باشند برای ایشان اقامتگاه بنا می‌کنم و قول می‌دهم آن چه از لوازم و اسباب معیشت لازم است به اختیار اهل شهر بگذارم.

بالیان، با دقت به سخنان فرستاده‌ی صلاح‌الدین گوش داد و در جواب گفت:

- همان‌طور که شما نماینده‌ی یک سپاه بزرگ هستید من هم یکی از اهالی این شهر و نماینده‌ی این مردم هستم. تصمیم برای تعیین سرنوشت بیت‌المقدس در صلاحیت من نیست، و به عهده‌ی مردم این سرزمین است و من پیام سلطان شما را به اطلاع نمایندگان اهالی شهر خواهم رسانید، جواب آن را نیز تا عصر امروز به اطلاع سلطان می‌رسانم.

به این ترتیب، فقیه عیسی بازگشت و عصر آن روز، بار دیگر دروازه‌ی بزرگ شهر گشوده شد و یکی از سرداران مسیحی به همراه دو تن که پرچمهای سفید به دست داشتند به سوی اردوگاه مسلمانان رفت. سفیر را به حضور صلاح‌الدین بردند و او، به نام اهالی شهر در پاسخ صلاح‌الدین اظهار داشت:

- مردم بیت‌المقدس به سلطان مسلمان پیام می‌دهند که در این شهر، سرور ما عیسی دعوت خود را علنی ساخت و هم در این شهر مصلوب گشت و روحش به آسمانها پرواز کرد. ما نیز در این‌جا ایستاده‌ایم که چون مسیح به سعادت شهادت نایل شویم و چنین شهری را هیچ مسیحی معتقدی حاضر نیست با کسی معامله و یا به کسی واگذار کند!

آن شب تا صبح در بیت‌المقدس ناقوس کلیساها به علامت عزا به صدا درآمد و در سپاه مسلمین نیز، مجاهدان نماز گزاردند و به درگاه خداوندگار خود نالیدند که سپاه اسلام را ظفر دهد. از بامداد حمله شروع شد. درحالی‌که باران سنگ و تیرهای زهرآگین از فراز دیوار شهر بر سر مسلمانان فرو می‌ریخت و از کشته، پشته‌ها ساخته شده بود.

مسلمانان به ساختن جان‌پناه در اطراف خندق بیت المقدس و پیشروی به‌سوی شهر مشغول بودند .

آهنگ سرودهای مذهبی که راهبان مسیحی بر فراز دیوارهای شهرسرداده بودند با نوای الله اکبرولا اله الا الله مسلمین درهم آمیخته ، شوری عجیب پدید آورده بود. در این میان نعره‌ی دلاوران و صفیر تیرها لحظه‌ای قطع نمی‌شد و ناله‌ی مجروحین نیز برآن اضافه می‌گشت.

در این نبرد ، رزمجویان مسیحی و مسلمان هیچکدام احتیاج به تشویق و ترغیب فرماندهان و صاحب منصبان خود نداشتند ، زیرا همگی آنها این جنگ را مقدس می‌شمردند و اطمینان داشتند که اگر در حین نبرد جان بسپارند روحشان یکسره به بهشت موعود صعود خواهد کرد . بدین جهت کشتار صورت وحشیانه و فجیعی به خود گرفته بود و گاه‌گاه دیده می‌شد که افواجی از مسیحیان یامسلمانان بی اعتنا به تیر و زوبین و سرب مذاب و شمشیر آخته ، خود را به قلب سپاه خصم می‌زدند و دراین حال پیدا بودکه آنها قصدی به جز جانبازی ندارند . اما چون این فداکاری دوجانبه بود ، جنگ با شدت هرچه تمامتر ادامه می‌یافت و از جانبازی افراد و افواج طرفین سودی عاید نمی‌گشت.

صلاح الدین ، در نخستین روزهای نبرد قسمت غربی حصار بیت المقدس را پایگاه خود قرار داده بود ، اما همین که وسایل حرب از هرجهت فراهم شد، جای خود را تغییر داد و در قسمت شمالی شهر ، مقابل دروازه‌ی معروف "عموره" و روبه‌روی کلیسای صهیون موضع گرفت .

طی چند روز از منجنیقها و سنگ پرانها ، باران‌سنگ و تیرهای زهرآگین بر سر طرفین فرو می‌ریخت و مسیحیان با شهامت عجیبی در مقابل سپاه عظیم اسلام ازشهر مقدس و تربت عیسی دفاع می‌کردند . اما در پنجمین روز نبرد واقعه‌ای صورت نبرد را عوض کرد ، زیرا در گیرودار رزم یکی از دلیرترین سرداران سپاه اسلام "امیر عزالدین عیسی" با ضربتی که از پشت بر سرش وارد شد به خاک افتاد و جان سپرد .

امیر عزالدین، از محبوب ترین فرماندهان مسلمان به‌شمار می‌رفت و وجود او در تمام نبردها قوت قلبی برای مسلمین به‌شمار می‌رفت. مرگ این امیر محبوب، موجی از خشم و هیجان در سپاه اسلام برانگیخت و مردانی که تا آن زمان اختیار عقل و اراده‌ی خود را در کف داشتند، ناگهان به حالت همگروه و دیوانموار به افواج مسیحی که از شهر بیرون آمده، با مسلمانان نبرد می‌کردند حمله بردند. چنان حمله‌ای که صفوف مسیحی با تمام پایداری و شهامت خود نتوانستند آن را دفع کنند و ناگزیر از برابر سیل خروشان و خشمگین عقب نشسته، به درون شهر پناه بردند و مجاهدین اسلام بی پروا، در زیر باران سنگ و تیرو سرب گداخته از خندق گذشته، نردبانها و کمندها را بر قبه‌ی حصار جای دادند و از دیوار بلند شهر بالا رفتند. در حالی‌که از هر ده نفر، تنها یك نفرمی‌توانست سالم به زیر حصار برسد.

در همان حال که رزمجویان سپاه اسلام با رشادت و فداکاری بی‌مانندی توانستند بر چند برج عمده‌ی شهر مسلط شوند، دسته‌های نقب زن نیز، نقبهای خود را زیر شاه برج حصار بیت المقدس پیش بردند وبا آشکار شدن سروکله‌ی مسلمانان بر فراز حصار شهر، جنگجویان مسیحی و مردم بیت المقدس دانستند چیزی به پیروزی سپاه اسلام باقی نمانده است.

سردار بالیان، فرمانده شجاع و با درایت بیت المقدس، که با دیدگان اشکبار ناظر سقوط شهر و عقب نشینی سپاه خویش بود در آن لحظه‌ی حساس به فکر افتاد که دفاع از بیت المقدس دیگر بی‌فایده است و باید به فکر دفاع از اهالی شهر بود.

او می‌دانست مسلمانان کشتار فجیع و وحشیانه‌ای را که در هنگام فتح بیت المقدس از طرف سپاهیان صلیب روی داده بود، فراموش نکرده‌اند و تشنه‌ی انتقامند، و آن هم در حالی‌که برای تسخیربیت المقدس هزاران‌تن قربانی‌داده‌اند و از روی اجساد عزیزان خویش گذشته‌اند. ازهمین‌رو، شتابزده

شورایی با حضور بزرگان شهر و سران سپاه و روحانیون متنفذ تشکیل داد و اندیشه‌ی خود را با ایشان در میان نهاد.

اعضای شورا که همگی تحت تاثیر احساسات قرارداشتند، ابتدا خشمزده سردار بالیان را مورد سرزنش قراردادند و متفق‌القول بودند که تا واپسین نفس و آخرین نفر باید در راه دفاع از شهر مقدس جنگید و جانبازی کرد. بالیان در جواب گفت:

- شما مرا به فرماندهی انتخاب کرده‌اید ودفاع از این سرزمین را به عهده‌ی من گذارده‌اید، من نیز در انجام وظیفه‌ای که برعهده داشتم کوتاهی نکردم. در راه این جهاد مقدس هزاران تن از سربازان من تا کنون به فیض شهادت رسیده‌اند و من حرفی ندارم‌که خودم و بقیه‌ی سپاهم نیز در این راه فدا شویم. اما شما فکر می‌کنید هدف ما چیست؟

هدف ما تنها این نیست‌که با دشمن بجنگیم و کشته شویم. در این جا مسوولیت بزرگتر وهدف مهمتری به عهده‌ی ما است و آن حفظ اماکن متبرکه‌ی این شهر مقدس، حفظ میراثهای مقدس مسیحی است. اگر سپاهیان مسلمان با همین عناد و کینه وارد شهر شوند، پس از آن که زن و مرد را قتل عام کردند، تربت‌عیسی و جمیع اماکن مقدس، کلیساها و میراثهای گرانبهای نیاگان ما را به باد ویرانی وغارت و تاراج قرار خواهند داد و از بیت المقدس جز تلی خاك و دریاچه‌ای خون باقی نخواهد ماند.

سرداربالیان می‌دید که حاضران سربه‌زیر انداخته‌اند و متفکرند. این نشانه‌ی آن بود که سخنانش اثر نهاده است. اما ناگهان کشیشی از جا برخاست و گفت:

- پیشنهاد شما چیست فرزند؟... آیا در میان این قوم کافر کسی پیدا می‌شود که نیات ترا درك کند؟... از حمله‌ی وحشیانه‌ی این کافران پیدا است‌که آنها قصد دارند بیت المقدس را با خاك یکسان کنند. چه ما بخواهیم و چه نخواهیم.

سرها از روی سینه‌ها برخاست و چشمها به دهان بالیان دوخته شد. سردار در حالی که به دسته‌ی شمشیر خود تکیه داده بود گفت:

- آری برادران، میان این مهاجمان کسی را نمی‌توان یافت که هم اکنون در فکر غارت و کشتار وانتقام نباشد. سپاهی که از روی اجساد برادران ودوستان و همرزمان خود می‌گذرد تا به شهری دست یابد و آن هم در جنگی چون جنگ امروز، جز بدین اندیشه نیست... اما فقط یك نقطه‌ی امید وجود دارد... یك روزنه‌ی كوچك در این ظلمات بزرگ... وآن شخص صلاح الدین است.

کلمات آمیخته به اعتراض بر لبان چند تن از حاضران نقش بست:

- صلاح الدین ؟ ...

- آن کافر بزرگ ؟ ...

- سلطان کافران ؟ ...

- محال است... این محال است.

بالیان، دقایقی چند خاموش بود و سپس لب گشود و آرام آرام گفت:

- شما صلاح الدین را نمی‌شناسید... او را کسانی می‌شناسند که چون من بارها در مصاف باوی روبرو شده‌اند و در میان ما هستند، کسانی که می‌توانند درستی سخنان مرا گواهی کنند.

چند تن از حاضران به علامت تایید سر تکان دادند. صاحب منصبی برخاست و گفت:

- حق با سردار بالیان است... ما بارها حسرت خورده‌ایم که مردی با این صفات و روحیات چرا نباید از پیروان آیین مسیح باشد... او جوانمردی بی‌همتا است.

اسقف شهر، با عصای بلندی که با قد نسبتا کوتاه او هیچ گونه تناسبی نداشت به پا خاست:

- سردار بالیان، روشنتر بگویید که پیشنهاد شما

چیست... فرصت زیادی نداریم... مقابر قدیسین در خطر است... به ناقوس کلیساها گوش دهید... عزا... این آهنگ عزا است.

بالیان که تشویق شده بود، بی‌پرده پیشنهاد خود را مطرح کرد:

- برادران؛ یك بار گفتم که دفاع از بیت‌المقدس از دست ما خارج شده، اکنون فقط تفضل خداوندگار ما مسیح است که می‌تواند شامل حال شهر و مردم شهر شود... در نبردهای گذشته هرجا و در هر شرایطی که مردم، قلعه یا شهری را به سلطان مسلمانان تسلیم کرده‌اند و امان خواسته‌اند، سلطان از قبول تقاضای آنها امتناع نکرده است و این است پیشنهاد من که شهر را تسلیم کنیم و برای مردم شهر و مقابر و اماکن مقدس مسیحی از صلاح‌الدین امان بخواهیم.

در این وقت شورا قیافه‌ی عجیبی به خود گرفته بود. جمعی از کشیشان و بزرگان شهر به صدای بلند گریه می‌کردند. صدای بالیان می‌لرزید. سرداران سر به زیرافکنده، ساکت بودند در حالی که گاه‌گاه قطره اشکی در گوشه‌ی چشم آنها برق می‌زد. برای همگی آنها از دست رفتن بیت‌المقدس یك عزای واقعی و یك فاجعه محسوب می‌شد. اما این فاجعه روی داده بود و جلوگیری ازآن محال می‌نمود. بدین سبب شورا، پیشنهاد سردار بالیان را پذیرفت و بلافاصله هیاتی از امنا و اعیان و کشیشان بامنزلت شهر برای ملاقات با صلاح‌الدین و امان خواستن از وی برگزیده شد.

به دستور بالیان، بلافاصله دو پرچم سفید بر فراز دروازه‌ی شهر به اهتزاز درآمد و صلاح‌الدین نیز فرمان داد که جنگ موقتا متوقف شود. آن‌گاه برگزیدگان شهر بر قایقی نشسته، در حالی که پرچم سفید افراشته بودند به آن‌سوی خندق و سپس به اردوگاه صلاح‌الدین رفتند.

سلطان اسلام، بی‌تابانه در چادر خود قدم می‌زد. او سراپا غرق در لباس وآلات حرب بود و قطرات خون‌وعرق

روی پیشانیش می‌درخشید. حاجب، پرده را بالا زد و برای ورود نمایندگان شهر از سلطان اذن خواست. سلطان به علامت موافقت سری جنبانید و لحظه‌ای بعد، کشیشان ازجلو و سایر برگزیدگان شهر به دنبال آنها قدم به درون چادر نهادند.

سلطان مجال نداد که تعارف آغاز شود و بلافاصله، با لحنی خشن پرسید:

- از من چه می‌خواهید؟

اسقف کلیسای صهیون، با قد کوتاه و عصای مرصعی که نیم گز از خودش بلندتر بود، بر سینه‌ی خود علامت صلیب نصب کرد و خواست سخنی بگوید، اما بغض گلویش را گرفت و به گریه افتاد.

سکوتی حزن‌انگیز بر فضای چادر حکمفرما گشت. برگزیدگان شهر همگی سر به زیر انداخته، سکوت اختیار کردند.

این سکوت کوبنده و حزن‌آور را صدای با صلابت صلاح‌الدین شکست:

- پدر روحانی ... ای‌کاش جزیی از این رقت قلب آن روز بروز می‌کرد که مسلمانان را در همین شهر قتل عام کردند. اموالشان را به غارت بردند وناموسشان را مورد تجاوز قرار دادند... پدر روحانی؛ یک روز خدای شما چنان خواست که همکیشان شما این شهر را از دست همکیشان من بازستانند و امروز خدای ما چنین خواسته است که همکیشان من بیت‌المقدس را از همکیشان شما بگیرند. ما در این شهر عینا همان‌طور خواهیم کرد که شما با ما کردید. این درسی است که ما از شما آموخته‌ایم و بیش از این نیز با کسی حرفی ندارم.

به دنبال این سخنان، صلاح‌الدین با گامهای استوار از چادر خارج گشت و نمایندگان شهر را مبهوت و مایوس بر جای نهاد. لحظه‌ای بعد، فقیه عیسی به چادر وارد شد و پس از تعارف و تکریم نسبت به بزرگان بیت‌المقدس، خطاب به ایشان گفت:

ـ سلطان مرا مامور فرموده‌اند که شما را با احترام‌واعزاز کامل تا دروازه‌ی شهر همراهی کنم.

برگزیدگان شهر سر سخن را با فقیه عیسی باز کردند و از وی خواستند تا برای قبول درخواستهای ایشان نزد سلطان وساطت کند، اما فقیه با تاسف سری تکان داد وگفت:

ـ دوستان من؛ در این‌جا سلطان نیست که باید تصمیم اتخاذ کند. یکایک مردانی که از راههای دوراین سفر پر مشقت را پیموده، قربانیها داده، تا به این‌جا رسیده‌اند، در این مورد خاص مدعی شما هستند و بگذارید صریحتر بگویم که صلاح‌الدین در خصوص بیت‌المقدس همان‌قدر اختیار مذاکره وقول و قرارداردکه من یا یکی از افراد ساده‌ی این سپاه... بنابراین راه هر مذاکره‌ای بسته است.

برگزیدگان شهر افسرده خاطر و دل شکسته، راهی را که آمده بودند در معیت فقیه عیسی پیمودند و در مراجعت به شهر اعلام داشتند که هرگونه پیشنهادی بی‌فایده است. از این رو شورای عالی بزرگان شهر از سر نو تشکیل جلسه داد واین‌بار تصمیم‌گرفته شد که تا آخرین نفس‌از بیت‌المقدس دفاع شود و زن و مرد، دوش به دوش هم دراین راه جهاد کنند.

با این تصمیم، زنان و کودکان نیز به جبهه‌ی جنگ وارد شدند و نبرد، خونین تر از روزهای پیش ادامه یافت. مدافعه‌ی دلیرانه‌ی جنگجویان صلیبی مانع از آن شد که مسلمانان پیشروی کنند و تا دو روز، قوای اسلام حالت دفاع به خود گرفته، از سنگرهایی‌که به دست آورده بود دفاع‌می‌کرد. اما سردار بالیان، سردار خردمند مسیحی‌می‌دانست این وضعیت فقط تا هنگامی می‌تواند ادامه داشته‌باشدکه مسلمین راهی به درون شهر باز نکرده‌اند و به محض آن که کار نقب زنی مسلمانان به آخر رسید، کار بیت‌المقدس نیز یکسره است. بنابراین هرچه روزهای جنگ بیشتر طول بکشد، نتیجه‌اش اتلاف بیشتر نفوس و زن و مرد بی گناه مسیحی است. بالیان، این نکات را در فرصتهای پیاپی با امنای

شهر د رمیان می‌نهاد تا مباد ا آنها نیز مانند مرد ان و زنان عامی از توقف جنگ و عدم پیشروی مسلمانان دچار احساسات غرورآمیز و اشتباه شوند. اما بزرگان شهر د ر حالی که سخنان سرد ار رشید خود را تایید می‌کرد ند به وی می‌گفتند:

ـ چاره چیست؟ ... وقتی د شمن حاضر به مذ اکره نیست و به مصالحه تن نمی‌د هد به جز این که ما نیز از شهر مقد س خود د فاع کنیم و به امید آن باشیم که شاید مسیح تفضلی بکند و د ر این روزهای سیاه به داد ما برسد کاری نمی‌توان کرد ...

بالیان نیز با امنای شهر همعقید ه بود. اما بر خلاف سایرین که از مذ اکره با صلاح الد ین مایوس بود ند، هنوز د ر اعماق قلب وی امید ی برای استفاد ه از قلب مهربان و احساسات انسانی سلطان مسلمان وجود د اشت. او، طی برخورد های گوناگون با سجایای اخلاقی صلاح الد ین آشنا و بد ان مومن گشته بود . از این رو هنوز به کلی از جانب صلاح الد ین ناامید نشد ه بود . اما عیب کار د ر این بود که صلاح الد ین راه هرگونه مذ اکره‌ای را بسته بود.

د ر این لحظات مرد د یگری نیز به سرنوشت بیت المقد س می‌اند یشید. این مرد که گیسوان بلند ش باریش او د رهم آمیخته بود و د رعین جوانی و خوشرویی، قیافه‌ای عارفانه به وی بخشید ه بود میرانشاه نام د اشت و د ر کنج زند ان بیت المقد س از جزییات حواد ثی که د ر خارج زند ان، د ر شهر، د ر بیرون شهر، بر فراز حصارها و د رون نقبها می‌گذ شت با خبر بود. او صبح و شام نوای ناقوسها را می‌شنید که به علامت عزا نواخته می‌شد و تنها، د رلحظاتی که ناقوسها به صدا د ر می‌آمد ند رشته‌ی افکارش از هم می‌گسست.

میرانشاه می‌اند یشید که براد رش صلاح الد ین به خلاف خلق و خوی باطنی خود، د ر پشت د یوارهای بلند بیت المقد س اسیراحساسات کین‌توزانه‌ای است ومی‌د انست اگرنمایند گان شهر رااز خود راند ه است وتسلیم‌پیشنهاد های ایشان نگشته، برای آن است که خاطره‌ی قتل عام فجیع

مسلمانان در خاطر او باقی است. در حالی که پیش از آن بارها به خود او گفته بود : برادر، خون را با خون نباید شست!

درست در لحظاتی‌که سردار بالیان از همه جا مایوس شده بود و بااستفاده از فرصتی کوتاه برای زانو زدن و تضرع کردن به کلیسا رفته بود، هنگامی‌که متفکر و پریشان خاطر از کلیسا به خارج‌قدم می‌نهاد مردی با جامه‌ی نگهبانان زندان پیش رفت و پس از تواضع و تکریم ، با لحنی آمیخته به تردید گفت:

- سرور من... اگرچه نمی‌دانم چه انگیزه‌ای سبب شده است‌که در چنین لحظات سیاهی به سخن یك کافر گوش کنم...اما می‌خواستم به عرض برسانم که یك زندانی مسلمان ... مردی که از چندی پیش‌در زندان بیت المقدس محبوس است...و رفتار نیکی دارد ... تقاضا کرده شما را ... در زندان ... ملاقات کند.

بالیان می‌دید که مرد زندانبان تا چه حد ازکرده‌ی خود پشیمان و خجل است و حس می‌کرد که واقعا انگیزه‌ای نامرئی او را به قبول چنین ماموریتی از جانب یك زندانی واداشته است، اما در آن لحظات نومیدی گویی همان انگیزه او را به ملاقات زندانی مسلمان راغب می‌ساخت. بدین لحاظ پس از لحظه‌ای تردید ناگهان مصممانه پاسخ داد:

- برویم ...می‌خواهم این زندانی را ببینم.

بالیان، بیش از دو ساعت در زندان بیت المقدس‌بود و پس از خروج از زندان چنان می‌نمود که چهره‌ی گرفته و درهم او اندکی باز شده است. سردار مسیحی ، وقتی از زندان خارج گشت اسب خوش قامت‌خویش را سوار شد و از قسمتهای مختلف‌جبهه بازدید کرد و از اوضاع جنگ که با شدت ادامه داشت دقیقا آگاه شد و سپس ناگهان به مقابل دروازه‌ی بزرگ "عموره" رفت و دستور داد پرچم سفیدی بر فراز آن نصب کنند.

سپاهیان مسیحی و مسلمان حیرت‌زده، پرچم سفید را که آهسته آهسته بر فراز دروازه‌ی "عموره" و در مقابل

موضع جنگی صلاح الدین پیچ و تاب می‌خورد نگاه می‌کردند و دست از جنگ کشیده بودند. بزرگان شهر و سرداران و ریش سفیدان که یکی بعد از دیگری از ماجرای برافراشتن پرچم سفید آگاه می‌شدند به سرعت نزد یك دروازه می‌رفتند و و در آن‌جا دروازه‌ی بزرگ را می‌دیدند که با وقاری متناسب با عظمت خود، آهسته آهسته دهان می‌گشود، در حالی که سردار بالیان، یکه و تنها، در این سوی دروازه آماده ایستاده بود تا از آن بگذرد.

سرانجام پل بزرگ نیز جیرجیر کنان بر روی خندق قرار گرفت و بالیان بی آن که با کسی سخنی بگوید، در برابر دیدگان مبهوت اهل شهر از بزرگ و کوچك و پیر و جوان از روی پل عبور کرد و به سمت اردوگاه صلاح الدین رفت.

سلطان مسلمان به خاطر میهمان محترمی‌که یکه و تنها در موقعیتی غیرعادی به سراغ او می‌رفت، شخصاً به استقبال آمد و سردار بالیان را با اکرام به خرگاه خویش راهنمایی کرد. همان‌قدر که دیدار دو سردار در کنار هم سپاهیان مسلمان را تحت تاثیر قرارداده بود، شخصیت دو سردار نیز از همان ابتدای برخورد روی یك دیگر اثر نهاد به طوری که صلاح الدین به عکس ملاقات پیشین باوجود آن که در این لحظه حتی ذره‌ای در پیروزی خود تردید نداشت، سردار بالیان را کنار دست خود نشانید و با روی گشاده پرسید:

- چه پیشامد تازه‌ای سبب شده است که سردار خردمند صلیبی، کلبه‌ی محقر یك مجاهد مسلمان را روشنی بخشد؟

بالیان به تصور این که سلطان در مذاکره نیز همان نرمی و فروتنی را به کار خواهد برد که در استقبال و پذیرایی از وی ابراز داشته بود، در صدد برآمد پیشنهاد تسلیم شهر و زینهار خواستن برای اهالی را بدون هیچ مقدمه‌ای عنوان کند و گمان می‌کرد که شاید وجود کشیشان در میان اهل شهر، در نخستین ملاقات احساسات مذهبی سلطان را برانگیخته که چنان جواب خشنی به ایشان داده است.

اما به محض آن که لب به سخن گشود رنگ سلطان تیره گشت و لحن کلامش تغییر کرد و با خشم از جای برخاست:

- من تصور می‌کردم سردار بالیان، با سخنی تازه‌تر از آن که چند کشیش بی شعور نزد من آورده‌اند به‌اردوگاه مسلمین آمده است. اما اکنون که سخن شما همان است پاسخ من نیز جز آن نیست که گفته‌ام.

بالیان کوشش بسیار کرد تا در مقابل اهانتی که به وی شده بود احساسات خشم‌آگین خود را فرو نشاند زیرا او به یاد می‌آورد که آن‌چه او بگوید وبکند مستقیما به سرنوشت یک شهر مربوط می‌شود و این آخرین فرصت است برای نجات شهر که هرگز تجدید نخواهد شد. از این رو با لبخندی متواضعانه گفت:

- خوشا به حال فروتنان ... وقتی بر گونه‌ی‌چپت سیلی زدند گونه‌ی راست را پیش آور ... و اینك من به دستور خداوندگار خود مسیح، گونه‌ی راستم را پیش می‌آورم. سرورمن، سیلی دوم را بر گونه ی راست من بزنید.

سلطان خشمگین که در حال خروج از چادر بود با این سخن به جای خویش میخکوب شد. سرخی شرم روی چهره‌ی او نشست. عطوفت و علو نفس‌ذاتی او بر احساسات خشم‌آمیزش غالب گشت و از این که در نخستین برخورد، با سردار نیکنام مسیحی چنان رفتاری کرده است خجل شد. بالیان وقتی توقف صلاح‌الدین را دید نفسی به راحت کشید. زیرا از این وحشت داشت که مبادا صلاح‌الدین برود و این آخرین امید نیز به یاس مبدل شود.

با این حال، وقتی از سر نو مذاکره میان آن دو شروع شد صلاح‌الدین ضمن آن که می‌کوشید، رفتاری توام با ادب داشته باشد همچنان در سخنان خود خشك وانعطاف ناپذیر بود. بالیان می‌دانست این سرسختی معلول خاطره‌ی تلخی است که سلطان اسلام در ذهن خویش دارد و گویی دیو انتقام است که به یکباره بیدار شده، تصمیم دارد جهانی را به آتش خشم بسوزد. بالیان فکر می‌کرد وقتی سلطان مهربان با چنین روحیه‌ای وارد بیت المقدس می‌شود تکلیف سپاهیان

متعصب و لجام گسیخته‌ی او ناگفته پیدا است. این نکات را زندانی مسلمان یادآور گشته بود و بالیان بـه رای‌العین حقیقت مدعای مرد زندانی را در چهره ود رگفتار صلاح‌الدین می‌یافت. بدین سبب می‌کوشید تا شاید او را از این خاطره‌ی تلخ و ملال‌انگیز منصرف سازد اما موفق نمی‌شد.

لحظه‌ای رسید که سردار بالیان متوجه گشت یك ساعت از شروع مذاکرات وی با سلطان می‌گذرد بی آن کـه ذره‌ای تغییر در تفکرات صلاح‌الدین پیدا شده باشد و قطع داشت اگر ساعتها این گفت‌وگو ادامه پیدا کند باز نتیجه‌ای نخواهد گرفت.

در آن‌جا ، پشت دروازه‌ی بیت‌المقدس ، صلاح‌الدین، آن سلطان نرمدل و مهربان وعادلی نبود که دشمنیها را به آسانی فراموش می‌کرد ، محکومین را می‌بخشید، مـردم را زینهار می‌داد و با سربازانی که در رکاب او به شهـری وارد شده ، دست از پا خطا می‌کردند بـه رغم جانبازی وفداکاری ایشان ، چون رب‌النوع قهروغضب معامله می‌کرد. این جا صلاح‌الدین خود مظهری از انتقامجویی بود و خـشونت و سرسختی . چنان که گفتی هدف وی از تسخیربیت‌المقدس‌جز این نیست که به پاداش‌رفتار مسیحیان درهنگام فتـح بیت‌المقدس‌بیدادگرانه‌آنها را درآتش‌خشم وانتقام‌بسوزاند .

بالیان ، وقتی چنین دید سخن مرد زندانـی را بـه خاطر آورد. به توصیه‌ی وی از جا برخاست و در حالـی کـه سراپای وجودش تبدیل به کوهی از خشم و نفرت شده بود با قدمهایی محکم عازم خروج از چادر گشت. ایـن بـار نوبـت صلاح‌الدین بود که با تعجب تغییر حال سردار مسیحی را نظاره کند و نـگاه حیـرتـزده‌ی خود را بدرقه‌ی راه او سازد. اما بالیان هنگامی که به مقابل در چادر رسیـد بـه عقـب برگشت. با یك حرکت سریع، زنجیر طلایی را که بـر گـردن داشت و صلیبی بدان آویخته بود پاره کرد، بر زمین کوفـت و به صدای بلند گفت:

- سلطان صلاح‌الدین ؛ تا امروز این امید دردل من و در قلب مردم این شهر وجود داشت کـه سـرانجـام

احساسات رقیق تو بر کینه‌ها و نفرتهایت غلبه کند و به مردم بیت المقدس نیز مانند شهرها و دژهای دیگر مسیحی زینهار بدهی. اما اکنون به من ثابت شد که تو می‌خواهی رفتار ناپسند مسیحیان را در حق مسلمانان تلافی کنی و بیت المقدس را به خاك و خون بکشی. پس اکنون بدان، در این شهر آن‌قدر جمعیت از زن و مرد وجود دارد که حساب آن را فقط خدا می‌داند و اینك که تو به قتل ما کمر بسته‌ای ما خود به استقبال مرگ می‌رویم. سوگند به مریم مقدس که وقتی من به شهر بازگردم، عینا این حقیقت را با اهل شهر در میان خواهم نهاد و از آنها خواهم خواست نخست کودکان و زنان خود را با خنجر فنا کنند و سپس آن چه از مال منقول و غیرمنقول در شهر وجود دارد همه را آتش می‌زنیم. بعد از آن یك گروه پنج هزار نفری از مسلمانان را که در زندانهای بیت المقدس اسیر و محبوسند بر فراز حصار شهر و در مقابل چشم همه‌ی شما تکه تکه می‌کنیم و آن‌گاه کفن پوشیده، تا جان در بدن داریم از خاکستر بیت المقدس دفاع خواهیم کرد و بدان که تا خون در رگهای یك مسیحی می‌جوشد محال است پای یك مسلمان به ویرانه‌ی بیت المقدس برسد... اکنون خداحافظ سلطان کریم و بزرگوار.

هر کلمه از سخنان سردار بالیان که لحن آن گواه صداقتش بود چون خنجری بر جان صلاح الدین می‌نشست. و هنگامی که وی اشاره به محبوسین کرد، به ناگاه رنگ سلطان تغییر کرد و رعشه‌ای بر بدنش نشست. همان وقت می‌خواست چیزی بر زبان آورد اما سخن روی لبانش خشکید و سرانجام وقتی بالیان با آن اشاره‌ی تمسخرآمیز کلمه‌ی خداحافظی را بر لب راند سلطان از جا برخاست. صلیب و گردن‌بند طلایی را که روی زمین افتاده بود برداشت و آن را در کف سردار مسیحی گذاشت و گفت:

- بالیان... من فردا جواب می‌دهم... و از امروز تا فردا جنگ متارکه می‌شود.

بالیان نگاهی به صلیب کرد و آن را به صلاح‌الدین پس داد:

- اگر تصمیم گرفتید با پیشنهادهای ما موافقت کنید این صلیب را برای من پس بفرستید... در غیر این صورت آن را به عنوان یادگار نفیسی حفظ کنید. چون به طور قطع این صلیب تنها چیزی است که از بیت‌المقدس در دست شما باقی خواهد ماند!

آن شب بیت‌المقدس خاموش بود. پس از شبهای متوالی از ناقوس کلیساها صدایی بر نمی‌خاست. سردار بالیان یکه و تنها در چادر فرماندهی قدم می‌زد و فکر می‌کرد. مردم، از زن و مرد و کوچك و بزرگ، در حالی که هرکدام شمعی به دست داشتند. دسته دسته به کلیساها وارد می‌شدند، شمعها را در مقابل محراب کلیسا می‌افروختند و در شمعدانها قرار می‌دادند. سپس یکی بعد از دیگری در برابر پیکره‌ی مسیح و مریم مقدس زانو می‌زدند، با سرهای خمیده روی سینه‌ی خود چلیپا رسم می‌کردند و از در دیگر خارج می‌شدند.

در همان حال که بیت‌المقدس ساکت و آرام، شب انتظار را می‌گذرانید سرداران مسلمان در خرگاه بزرگی گرد آمده، پیرامون پیشنهاد صلح که از طرف صلاح‌الدین عنوان شده بود مشغول بحث و مبادله بودند. قبولاندن پیشنهاد صلح، به سپاهی که در آستانه‌ی پیروزی قرار داشت، برای صلاح‌الدین کاری بس مشکل بود. سرداران طفره می‌رفتند و به عناوین مختلف جلو پای سلطان که تنها مدافع صلح و متارکه بود سنگ می‌انداختند. آنها از قربانیهایی که داده بودند، از مخاطراتی که تحمل کرده بودند، از راه درازی که پشت سر گذارده بودند و بالاخره از حادثه‌ی خونین تسلط سپاه صلیب بر بیت‌المقدس سخن می‌گفتند و سلطان را به انتقامجویی تحریص می‌کردند. چنان که گاه به گاه صلاح‌الدین حس می‌کرد نزدیك است تحت تاثیر مخالفان قرار بگیرد. اما سرانجام، سلطان ایوبی از جای برخاست و گفت:

ـ برادران؛ من با سخنان شما همراهم و احساسات شما را درك می‌كنم. من يك مسلمان هستم. من فاجعه‌ی قتل عام مسلمين را در اين شهر به خاطر دارم. من می‌دانم كه سپاه ما به آستانه‌ی پيروزی رسيده است ومحال است حتی به‌كمك معجزه‌ای يك ساعت در پيروزی ما تاخير شود. اما آيا شما می‌دانيد كه در آن سوی اين حصارها، در زندان بيت المقدس پنج هزار مسلمان محبوس است؟ تكليف اين گروه پنج هزار نفری از مسلمانان، با اتمام حجتی كه باليان كرده است، چه خواهد بود؟ آيا به راستی شما قادريد در اين سوی حصار بايستيد و منظره‌ی گردن زدن پنج هزار مسلمان را بر فراز برجهای شهر تماشا كنيد؟

فردا، اگر من به باليان جواب رد بدهم شما با چند صد هزار مرد و زن از جان گذشته رو به رو می‌شويد كه برای آنها هيچ چيز جز مرگ مفهوم ندارد. من سخنان سردار مسيحی را برای شما بازگو كردم و به محمد (ص) قسم می‌خورم يك كلمه‌ی آن نه دروغ است و نه گزافه‌گويی.

به من بگوييد شما بيت المقدس‌را می‌خواهيد يا تلی از خاك آغشته به خون را؟ به اين شهر مقدس احترام‌می‌گزاريد يا طالب ويرانی آن هستيد؟ مگر فراموش كرده‌ايد كه اين شهر، برای ما نيز مثل مسيحيان مقدس و متبرك است؟ پس چه می‌گوييد... آيا از راه دراز آمده‌ايد تا بيت المقدس را ويران كنيد، مردم آن را از دم تيغ بگذرانيد و فاجعه‌ای را كه اهل صليب در اين شهر به وجود آوردند شديدتر و خونين‌تر تكرار كنيد؟

شما از بيت المقدس هرچه بخواهيد من برايتان خواهم گرفت و اگر مقصودتان تسخير شهر است كه آن مقصود نيز حاصل است. اگرمسلمانيد با مردم همان طور رفتار كنيد كه اسلام به شما دستور داده است و اگر تشنه‌ی انتقام هستيد، اين شهر و اين شما. بسوزيد... بكشيد... ويران كنيد... و از بيت المقدس نامی هم باقی نگذاريد.

منطق قوی و برنده‌ی صلاح‌الدین. با آهنگ رسا و لحن گوش‌پرور او چنان در سرداران مسلمان اثر گذاشت که همه ساکت شدند و دیگر نغمه‌ی مخالفی از حلقوم کسی شنیده نگشت.

بامداد روز بعد، فقیه عیسی به نام‌فرستاده‌ی مخصوص سپاه اسلام برای دومین بار از دروازه‌ی بیت‌المقدس گذشت و به شهر وارد شد. برق امید در چشمان مردم می‌درخشید. در رهگذر فقیه گل ریخته بودند و بالیان شخصا از وی استقبال کرد. وقتی فقیه عیسی به چادر سردار بالیان قدم نهاد، میان نمایندگان طبقات شهر مردجوانی را دید که ریش و زلف بلند وی به هم آمیخته بود و در اعماق قیافه‌ی او یك آشنایی گنگ و مبهم به چشم می‌خورد، اما فقیه هرچه فکر کرد و هرچه به حافظه‌ی خود فشار آورد به خاطر نیاورد که آن مرد را کجا دیده است و از کجا می‌شناسد.

فقیه عیسی حامل پیشنهادهایی بود که از طرف سپاه اسلام به عنوان شروط متارکه تعیین می‌گشت:

- سلطان مسلمان به مردم شهر زینهار می‌دهد به شرط آن که هر مرد ده دینار طلا و هر زن پنج دینار طلا بنا به آیین و شریعت اسلام به سپاه فاتح جزیه بدهند. این مبالغ از روز عقد قرارداد متارکه تا چهل روز تماما باید پرداخت شود و هر مرد یا زنی که در راس موعد مقرر جزیه را نپردازد به بردگی مسلمانان در خواهد آمد. تمام اسلحه‌ی موجود در شهر اعم از آن‌چه متعلق به حکومت یا مردم است در اختیار سپاه اسلام قرار خواهد گرفت.

وقتی پیشنهادها از طرف فقیه عیسی با صدای بلند خوانده شد، لحظه‌ای سکوت برقرار گشت و نمایندگان اهل شهر از زیر چشم به یك دیگر نگریستند. بالیان نیز لبهای خود را می‌گزید و انگشتهایش درهم حلقه شده بود. در این هنگام مردجوان با آن گیسوان بلند و ریش مجعدی که در گیسوان وی فرو رفته بود از جا برخاست و با لحنی محکم خطاب به فقیه عیسی گفت:

- پیشنهاد های سلطان قبول می‌شود!

مردانی که در زیر چادر اجتماع کرده بودند با نگاههای بهتزده به آن مرد عجیب چشم دوختند و دهانشان از حیرت باز ماند. زیرا هیچ کدام آنها تاکنون این شخص را ندیده بودند و نمی‌شناختند. اما فقیه عیسی بیشتر از همه متعجب بود زیرا آهنگ صدای آن مرد نیز به گوشش آشنا بود و اکنون یقین داشت که حتما او را در جایی ملاقات کرده، می‌شناسد اما ذهن او از حل این معما عاجز بود. بالیان وقتی صدای مرد جوان را شنید لحظه‌ای به وی نگریست و سپس رو به فقیه عیسی کرد و گفت:

- شنیدید چه گفت؟... ما پیشنهاد های سلطان را قبول می‌کنیم.

آن‌گاه بالیان قدمی به جلو رفت و دستش را به سوی فقیه دراز کرد. فقیه عیسی نیز دست خود را به علامت اتحاد در دست او قرار داد و سپس دو مرد همدیگر را در آغوش کشیدند و غریو شادی از حاضران برخاست.

بالیان، چند تن از امنای شهر را همراه فقیه کرد تا به اتفاق وی نزد سلطان رفته، قبولی پیشنهاد ها را اعلام دارند. هنگامی که این کاروان عازم حرکت بود جوان ریشو پیش رفت و خطاب به سردار بالیان گفت:

- اجازه می‌خواهم مرا نیز همراه این کاروان روانه کنید... برادرم صلاح الدین مدتها است چشم به راه من است.

به شنیدن این سخن ناگهان فقیه عیسی آغوش گشود و در حالی که اشک شوق در چشمانش می‌درخشید فریاد زد:

- میرانشاه... سرورمن.

این صحنه چنان حاضران را متعجب ساخته بود که نفس از سینه‌ی کسی بر نمی‌خاست. سردار بالیان که لحظاتی مات و مبهوت بود لبان رنگ پریده‌ی خود را از هم گشود:

- پس تو...

و بلافاصله او نیز جوان ریشو را در بر گرفت:

- آه، میرانشاه... ای دوست بزرگوار من ... ای

نجات بخش ارض اقدس.

به این ترتیب، کاروانی که میرانشاه همراه آن بود؛ در حالی که یك فوج شیپورچی و طبال پیشاپیش آن حرکت می‌کرد، در میان فریادهای هلهله‌آمیز و شادی وسرور مردم بیت المقدس وسربازانی که‌سنگرهای خود رارهاکرده بودند و در سر راه کاروان صف بسته بودند شهر راترك گفت و به سوی اردوگاه صلاح الدین رهسپار گشت.

در آن حال که کاروان صلح از دروازه می‌گذشت، سردار بالیان ماجرای شگفتی‌آور ملاقات و آشنایی خود را با میرانشاه برای کشیشان و نمایندگان اهالی شهر حکایت می‌کرد و می‌گفت:

- بیت المقدس موجودیت خود را مدیون میرانشاه است... همان زندانی ریشو که تا این لحظه‌ی آخر من حتی فرصت نکرده بودم هویت او را بپرسم ... و اکنون هم نمی‌دانم به چه سبب همین که او توافق خود را با پیشنهادهای صلاح الدین اعلام‌کرد، من بی‌اختیار بر آن صحه نهادم ...زیرا به تصور من او فرشته‌ای بود که مسیح مقدس در لباس یك زندانی مامور نجات بیت المقدس از ویرانی و قتل عام ساخته بود...

به پیشنهاد او بودکه من با صلاح الدین ملاقات کردم و او به من آموخته بودکه در این ملاقات چه بگویم و چه‌گونه رفتار کنم ... و حالا می‌فهمم چرا وقتی من از کشتار زندانیان سخن می‌گفتم صلاح الدین رنگ به رنگ می‌شد و زانوانش سست شده بود... ای مردان نیك سیرت و ای پدران روحانی؛ این را نیز به کرامات خداوندگار ما عیسی مسیح اضافه کنید، زیرا درست موقعی که من از همه سو مایوس بودم و در کلیسا زانو زدم و از مریم مقدس وعیسی مسیح برای نجات شهر و مردم شهر مدد خواستم، زندانبان نزد من آمد و با تردید مرا دعوت کرد که به ملاقات یك زندانی مسلمان بروم ... و من از فرط نومیدی این پیشنهاد را پذیرفتم.



صلاح الدین با نخستین نظر، برادر خود میرانشاه را میان هیاتی از کشیشان ونمایندگان فرقه‌های مختلف صلیبی که در معیت فقیه عیسی به اردوگاه وی آمده بودند شناخت و بی اختیار به سوی او رفت و دو برادر یک دیگر را در آغوش کشیدند.

وقتی نمایندگان بیت المقدس برای انعقاد معاهده‌ی صلح در خرگاه سلطان صلاح الدین حاضر شدند، سلطان برادر خود میرانشاه را کنار دستش نشاند و آهسته گفت:

- به این پرسش من جواب بده: آیا این تو بودی که بالیان را واداشتی یکه و تنها به ملاقات من بیاید و ماجرای گردن زدن زندانیان مسلمان را مطرح کند؟

میرانشاه پاسخ داد:

- بسیار خوب. مشروط به این که قبلا به یک پرسش من جواب داده شود. آیا روا بود لکه‌ی ننگی که با قتل عام مسلمانان هنگام فتح بیت المقدس بر دامان مسیحیت باقی مانده است یکباره زدوده شود و همان ننگ برای ابد دامان مسلمین را لکه‌دار سازد؟

صلاح الدین سر تکان داد:

- نه.

میرانشاه گفت:

- پس جواب من هم این است: آری.

صلاح الدین سربه زیر انداخت و با کلماتی شمرده گفت:

ـ میرانشاه : من به تو مدیونم ، همان‌طورکه‌بیت المقدس مدیون تو است. تو مرا از تعصب کورکورانه ، از چنگال دیو بیدادگر خودخواهی و انتقامجویی رهانیدی. تو مرا وادار ساختی در بیت المقدس آن طورعمل کنم که آیین من و مذهب من و خصال من حکم می‌کند: درست در زمانی که پرده‌ای از جهالت و خود پرستی و کینه‌توزی بر عواطف و عقل و ادراك من غالب آمده بود... من از تو متشکرم.

پس از آن ، مضمون قرارداد متارکه و صلحنامه‌ای که میان نیروی فاتح و مسیحیان ساکن بیت المقدس تدوین شده بود از طرف صلاح الدین و نمایندگان مجاز شهر به امضا رسید و صلح را آوای دلنواز شیپورها به مسلمین و مسیحیان اعلام داشت.

ساعتی بعد، پل معلق بر روی خندق قرار گرفت و دروازه‌ی بیت المقدس به روی صلاح الدین و سپاهیان او گشوده شد، در حالی که اهل شهر دچار دواحساس متضاد بودند: احساس شکست و احساس سپاس از کرامت سلطان مسلمان.

پس از تسخیر بیت المقدس ، تنها شهر "صور" در اختیار اهل صلیب باقی مانده بود. صلاح الدین وقتی امور بیت المقدس را سر و سامان داد آن قدر منتظر ماند تا مسیحیان که زینهار یافته بودند با تقدیم جزیه ، از شهر مهاجرت کردند و سپس به فکر تسخیر "صور" افتاد.

"صور" از سه طرف به وسیله‌ی آب محصور و تنها از یك طرف با خشکی مرتبط بود. سلطان در تپه‌ی بلندی موضع گرفت و سپاهیان خودرا با وسایل قلعه کوبی روانه‌ی تسخیر "صور" کرد اما از آن جا که وسعت خاك محدود بود ، صلاح الدین ناگزیر بود، هر روز یکی از سرداران خود را به جنگ بفرستد و سپاهیان مزبور نیز با وضع دشواری رو به رو می‌گشتند، زیرا ناوگان صلیبی از دو طرف آنها را زیر باران تیر و آتش قرار می‌دادند.

چند روز به این کیفیت گذشت. صلاح الدین ناچار به

ناوگان خود فرمان داد تا به مقابله با سفاین صلیبی برخیزند و مانع حملات آنها به سپاهیان پیاده‌ی اسلام شوند.

با این تدبیر، موقتا سپاهیان اسلام از جانب دریا آسوده خاطر شدند، برای این که ناوگان صلیبی جهت مقابله با ناوگان اسلامی از کرانه‌های صور حرکت کردند و در حالی که نبرد سختی در زمین جریان داشت، در آب نیز جنگ سختی آغاز گشت.

فرماندهی ناوگان اسلامی با "عبدالسلام مغربی" بود و ظرف چهار روز جدال، عبدالسلام توانست ناوگان صلیبی را محاصره کند. به طوری که هیچ کدام از کشتیهای صلیبی راه فرار نداشتند. عبدالسلام پس از آن که از بابت محاصره‌ی کامل ناوگان مسیحی مطمئن شد تصمیم گرفت بامداد روز بعد بر کشتیهای صلیبی حمله کند اما، دیدبانان مسلمان چون به موقعیت خود اطمینان داشتند، سحرگاه به خواب فرو رفتند و دیدبانان صلیبی که این وضع را مشاهده می‌کردند، موقعیت را مغتنم شمرده، به ناگاه حمله‌ی غافلگیرانه‌ای به سفاین مسلمین آغاز کردند و تیغ بیداد بر گردن خفتگان انداخته، پیش از آن که مسلمین به خود بجنبند، عده‌ی کثیری از آنها را کشتند وعده‌ای دیگر از جمله دریاسالار مسلمانان را به اسارت گرفتند.

وقتی کشتیهای صلیبی پیروزمندانه به ساحل بازگشتند، مسلمانان دل شکسته شدند و مسیحیان بر شدت حملات خود افزودند به طوری که نیروی اسلام ناگزیر به عقب نشست و صلاح الدین خشمناک و آزرده خاطر شورای جنگی خود را تشکیل داد.

در شورای جنگی مسلمین بحث پیرامون این موضوع درگرفت که با وضعیت کنونی و به خصوص فرارسیدن سرما آیا ادامه‌ی نبرد به صلاح مسلمانان است یا نیست؟

صلاح الدین و چند تن از سرداران او طرفدار ادامه‌ی جنگ بودند، ولی اکثریت امرا و سران سپاه با ادامه‌ی جنگ مخالفت می‌کردند وپافشاری در پشت دروازه‌ی صور را بی‌حاصل می‌دانستند. آنها به صلاح الدین خرده گرفتند که اگر در

صور چنین قوایی به وجود آمده، مستقیما ناشی از طرز عمل او است، زیرا او با امان دادن مسیحیان در شهرها و دژهای مختلف به آنها فرصت داده است قوای خود را در یك جا جمع کنند و بدین ترتیب سدی در برابر مسلمین به وجود آورند.

یکی از سران سپاه صلاح الدین رابه دیدارجنگجویانی که در جنگ صور زخمی گشته بودند دعوت کرد و سلطان وقتی تعداد مجروحین را دید از کثرت آنها تعجب کرد. از این رو ناگزیر فرمان عقب نشینی داد و روز بعد سپاه اسلام از پشت دروازه‌ی صور عقب نشست و شهر صور همچنان به عنوان پایگاهی در دست مسیحیان باقی ماند.

سلطان، سپاهیان خود را به اطراف پخش کرد. خود به شکار رفت و برادرانش را به فرماندهی شهرها و مناطق تسخیر شده فرستاد تا زمستان را به سر رسانند. اما درهمان حال از جانب صور نیز سفیری به سوی اروپا می‌رفت تا مسیحیان مغرب زمین را از وقایعی که در مشرق روی داده بود مطلع سازد.

مردی که به سفارت اهل صلیب، از جانب مشرق به مغرب می‌رفت اسقف "صور" بود. با اندامی کشیده و استخوانی، سیه چرده، چشمانی نافذ و مخوف.

اسقف صور، یکسره به دربار اوربان سوم پاپ اعظم باریافت و در حالی که به پای پاپ افتاده بود و زار زار می‌گریست، داستان فتوحات صلاح الدین و از دست رفتن مزار عیسی را برای پاپ حکایت کرد. این گزارش چندان تکان دهنده بود که پاپ طاقت نیاورد، سکته‌ای بر او دست داد و ناگهان لال شد. پاپ را در حال زمینگیری ازواتیکان به ونیز انتقال دادند تا شاید تغییر آب وهوا در بهبودیش موثر واقع شود. با همه‌ی این احوال بیش از چند روز پاپ زنده نماند و بر اثر آن خبر جانگداز بدرود حیات گفت.

اسقف صور مدتی منتظر ماند تا بر طبق سنن مذهبی پاپ جدید انتخاب شد و گریگوریوس هشتم عصای مرصع پاپ اعظم را به دست گرفت. پاپ گریگوریوس، اسقف صور را با

فرمانی به نمایندگی خود تعیین کرد تا به ملاقات یک یک زمامداران ممالك مسیحی رفته، آنها را به جهاد در راه دین فراخواند.

پاپ، در این فرمان وقایع ناگواری را که در مشرق زمین گذشته بود به سران کشورهای مسیحی اطلاع می‌داد و توجه آنها را جلب می‌کرد که اینك وقت جانبازی و فدا ساختن مال دنیا در راه دین فرارسیده است و برهر مسیحی معتقدی واجب است بی‌درنگ به صفوف مجاهدین بپیوندند و در راه بازستاندن ارض مقدس از کافران شمشیر بر کمر ببندند.

اسقف صور، که پاپ او را به نمایندگی خود برگزیده بود از هر حیث شایستگی چنین ماموریتی را داشت، چه او مردی بود مطلع و خوش بیان و در عین حال مکار و حیله باز.

اما گریگوریوس سوم نیز فرصت نیافت که کار جهاد را دنبال کند زیرا پس از روانه شدن ویلهلم اسقف صور، پاپ در شهر پیزا بیمار شد و به سرای باقی شتافت و به جای او کلمینوس برگزیده شد.

ویلهلم از ایتالیا یکسر به فرانسه رفت تا فیلیپ پادشاه فرانسه را که مقتدرترین پادشاه اروپای آن روز بود، به جهاد دعوت کند. ولی در فرانسه اطلاع یافت که فیلیپ سرگرم جنگ با هانری دوم پادشاه انگلیس است و از این رو عازم میدان جنگ شد تا دو پادشاه را از وقایعی که در مشرق زمین می‌گذشت آگاه کند و فرمان پاپ را به ایشان ارائه دهد.

ویلهلم، قبل از عزیمت به میدان جنگ از برنردوس مقدس مدد خواست. زیرا برنردوس که بانی دومین جنگ صلیبی بود در میان اروپاییان شهرت و نفوذ فوق‌العاده داشت و اسقف صور با چرب‌زبانی موفق شد برنردوس را نیز همراه ببرد. دو کشیش وقتی به رزمگاه رسیدند که جنگ میان قوای فرانسه و انگلیس با شدت ادامه داشت. اما برنردوس که سری نترس و بیباك داشت، صلیب به دست خود را به وسط میدان رسانید و درحالی‌که روی الاغ خود نشسته بود و چلیپای مقدس را بر فراز سر گرفته بود فریاد زد:

ـ ای امت مسیح ؛ شما یك دیگر را در این‌جا پاره پاره

می‌کنید، در حالی که برادران مسیحی شما را کفار مشرق زمین قتل عام کرده‌اند و مزارمسیح ویران گشته است...

نعره‌ای که از جگر برنردوس برمی‌خاست سبب شد طرفین موقتا دست از جنگ بردارند و به سخنان کشیش گوش دهند. برنردوس اسقف صور را به جنگجویان نشان داد و گفت:

- این برادر روحانی، نماینده‌ی سایر برادران ماست که اینک در مشرق‌زمین بیت المقدس را ازدست داده‌اند و آواره‌ی صحرا و بیابان گشته‌اند. ستمی که کفار بر اهل صلیب وارد ساخته‌اند ازحد بیان خارج است و همین‌قدر بدانید که اینك تمام اماکن مقدس و شهرها و دژهای مسیحی در مشرق به ویرانی و نابودی و خاك و خون کشیده شده است.

برنردوس با سخنان خود، میدان جنگ را به میدان عزا مبدل ساخت و مسیحیان خصومت را از یاد برده، شروع به زاری کردند. ویلهلم، وقتی زمینه را مساعد یافت بلافاصله پادشاهان انگلیس و فرانسه را دعوت کرد که برای شنیدن فرمان پاپ و اطلاع از وقایعی که در مشرق زمین روی داده است شورایی تشکیل دهند.

فیلیپ و هانری دعوت اسقف صور را پذیرفتند و بعد از آن که فرمان متارکه‌ی موقت به سپاهیان خود صادر کردند، جلسه‌ای تشکیل دادند و با حضور برنردوس مقدس و اسقف صور به بررسی وقایع مشرق زمین پرداختند. دو کشیش نقش خود را چنان ماهرانه بازی کرده بودند که توجه دو پادشاه و سایر فرماندهان و سران دو سپاه از جنگ میان خود به ماجرای سقوط بیت المقدس و فرمان پاپ جلب شده بود. خاصه وقتی اسقف صور نقل کرد که پاپ اعظم چه‌گونه با شنیدن این خبر دچار سکته و سپس مرگ ناگهانی شد.

نتیجه‌ی مذاکرات شورا، آن شد که فیلیپ فرانسه و هانری انگلیس با وساطت برنردوس روی یك دیگر را بوسیدند و مصمم شدند به جای جنگ با یك دیگر، قوای خود را جهت

محاربه با صلاح الدین و سپاه اسلام مجهز سازند.

این خبر بلافاصله توسط منادیان در میان دو سپاه جار زده شد و سپاهیان، زاری کنان گرد صلیبی که در وسط میدان جنگ بر زمین نصب شده بود اجتماع کردند و به اجرای مراسم مذهبی پرداختند.

بدین ترتیب، پادشاهان فرانسه و انگلیس مصمم شدند در اجرای فرمان پاپ، به نجات بیت المقدس و جهاد در راه دین بپردازند و مجلسی از خردمندان دو سپاه برای اخذ تصمیمهای مشترك تشکیل گشت. در آن مجلس مقرر شد هرکس به جهتی از جهات نخواهد یا نتواند در جنگ شرکت جوید، باید ده یك اموال خود را تسلیم شورای جنگ کند تا به مصارف نبرد برسد و نیز تا پایان جنگ همین اشخاص مکلف گشتند سالانه ده یك درآمد خود را وقف جهاد کنند. پس از اعلام این تصمیم، کلیسا نیز اعلان کرد که هرکس از پرداخت عشریه‌ی مزبور امتناع یا در پرداخت آن کوتاهی کند در حکم مخالف کلیسا و از حمایت کلیسا محروم خواهد بود.

اسقف صور، از آن جا به آلمان و اتریش روانه شد ولی در فرانسه و انگلستان برای تامین مخارج جنگ دولت و کلیسا دست به کار وصول مالیات شدند و چون معلوم شد که عشریه‌ی مزبور نیز کفاف هزینه‌ی جنگ را نخواهد داد، فیلیپ پادشاه فرانسه فرمان داد یهودیهای فرانسه پنج هزار "مین" نقره به خزانه‌ی دولت بپردازند. برای دریافت این مبلغ هنگفت فشار شدیدی بر یهودیان وارد شد و عده‌ی زیادی از یهودیان بر اثر جبر و زور مامورین کلیسا و دولت ناچار راه مهاجرت پیش گرفته، عازم انگلستان شدند. در حالی که کلیسای انگلستان نیز دست به کار ایذا و آزار یهودیان گشته بود.

قوم یهود، در برابر تعدیات کلیسا که می‌خواست قسمت عمده‌ی مخارج جنگ را از یهودیان دریافت کند تصمیم به مقاومت گرفت و در نتیجه‌ی این تصمیم، کلیسا تبلیغات شدیدی علیه یهودیان آغاز کرد و افکار عمومی ملت انگلیس را بر ضد قوم یهود برانگیخت.

تبلیغات کلیسا سبب شد که یهودیان در انگلستان با وضعی بدتر از آن‌چه در فرانسه داشتند رو به رو شوند. دسیسه بر ضد یهودیان در انگلستان آغاز شد. مسیحیان که تحت تاثیر وقایع مشرق زمین به هیجان آمده بودند و تحت تاثیر تبلیغات کلیسا تصور می‌کردند قوم یهود نیز با مسلمانان در مخالفت با آیین مسیح همراه است، علنا به غارت و چپاول خانه‌ها و مغازه‌های یهودیان پرداختند و چون دولت از یهودیان حمایت نمی‌کرد، وقتی یهودیان در صدد دفاع از مال خود بر می‌آمدند به قتل و جرح آنها مبادرت می‌شد. رفته رفته دامنه‌ی این معارضه بالا گرفت و تبدیل به قتل عام و غارت علنی یهودیان شد. در شهرهایی که یهودیان اکثریتی داشتند برای دفاع از خود تصمیمهایی گرفتند و دست به سنگربندی زدند و دولت این عمل را حمل بر یاغیگری کرد، چنان که قوای دولتی نیز به همراه مردم وارد مبارزه با یهودیان شد و هانری که برای لشگرکشی پول می‌خواست در مقابل تظلمات مکرر یهودیان فقط از آنها پول مطالبه می‌کرد.

نهضت ضد یهود در انگلستان چنان بالا گرفت که دیری نگذشت عده‌ی زیادی از یهودیان قتل عام شدند و اموالشان در ضبط دولت درآمد و روز به روز عده‌ی آنها و در نتیجه مقاومتشان تقلیل می‌یافت. درست به مانند ایامی که طاعون بر شهری می‌تازد، در کوچه و بازار اجساد یهودیان روی هم ریخته بود و خانه‌های یهودیان هرشب پس‌از آن که روی آن علامت گذارده می‌شد دستخوش تاراج و انهدام و غارت قرار می‌گرفت.

وقتی کار بدان جا رسید که از یهودیان لندن بیش از پانصد خانوار باقی نمانده بود، قوم یهود خانه‌های خود را رها کرده، در قلعه‌ی "یورك" بست نشستند و ضمن آن که به تهیه‌ی وسایل دفاع می‌پرداختند، برای هانری پادشاه انگلیس پیغام فرستادند که حاضرند هدیه‌ی هنگفتی بپردازند. و در مقابل دولت از حیات و منال آنها حمایت کند. ولی هانری که می‌پنداشت یهودیان گنج سرشاری با خود به

قلعه‌ی «یورک» منتقل ساخته‌اند، پاسخی به این پیشنهاد نداد و انگلیسیها چون سکوت دولت را دیدند، قلعه‌ی یورک را محاصره کردند.

دیگر هیچ روزنه‌ی امیدی برای قوم یهود باقی نمانده بود و متحصنین قلعه‌ی یورک می‌دانستند دیر یا زود به سرنوشت سایر همکیشان خود دچار خواهند گشت. اجساد یهودیان هنوز در خیابانها و کوچه‌های لندن به چشم می‌خورد و از خانه‌های ویران شده‌ی آنها دود و آتش زبانه می‌کشید. شمار محاصره کنندگان قلعه‌ی یورک نیز روز به روز افزون‌تر می‌گشت و مردان مشعل به دست، در حالی که خون جلو چشمشان را گرفته بود و اندیشه‌ی دست یافتن بر ثروت یهودیان و در آغوش کشیدن زنان و دختران یهودی آنها را مست می‌کرد، شبها گرد قلعه رژه می‌رفتند وسرودهای مذهبی می‌خواندند.

مردان یهودی، به جمعی از ریش سفیدان و خاخامهای خود ماموریت دادند که شورایی تشکیل داده، برای نجات از آن مخمصه چاره‌ای بیندیشند. امادراین شورا، پس از مباحثات فراوان نتیجه گرفته شد که هیچ راهی برای نجات وجود ندارد و در چنین شرایط ناگواری که دشمن برای آنها فراهم ساخته، کاری جز فداکاری عاقلانه نیست.

از این رو، بامداد روز بعد، هنگامی که آفتاب طلوع می‌کرد، یهودیان برای هانری پیغام فرستادند واز وی دعوت کردند تا برای مذاکره‌ی مهمی در پای حصار یورک حاضر شود.

هانری، در حالی که اطراف او را سواران‌وتیراندازان گارد مخصوص محافظ وی احاطه کرده بودند دعوت یهودیان را پذیرفت و در کنار قلعه‌ی یورک، بر فراز تپه‌ای حاضر شد. مردم لندن نیزکه ازاین ماجرا آگاه شده بودند از خرد و کلان گرد قلعه حلقه زدند.

آن‌گاه پیشوای بزرگ یهودیان بر فراز یکی از برجها ظاهر شد و هانری را مخاطب قرارداد و گفت:

ـ آن‌چه از پادشاهان برجای می‌ماند نام است و ننگ

و تو با رفتاری که در حق همکیشان من مرتکب شدی ننگی جاودانه همراه اسم خود به جای گذاردی...

پیشوای یهودیان سپس به اموالی که بر فراز حصار یورك جمع شده بود اشاره کرد و گفت:

ـ این مجموع مال و منالی است که در دست پانصد خانوار مقیم قلعه‌ی یورك باقی مانده است و ما اینك همه‌ی آن اموال را در پیش چشم تو ای هانری گناهکار آتش می‌زنیم تا حتی یك قطعه لباس در این قلعه به دست شما انگلیسیهای کثیف نیفتد...

به محض آن که پیشوای یهودیان این کلمات را بر زبان راند، هانری با خشم به یکی از تیراندازان خود اشاره کرد و او سینه‌ی مرد یهودی را نشانه گرفت و تیری در کنار قلب او جای داد. اما پیشوای یهودیان در حال مرگ، مشعل افروخته‌ای به اموالی که روی حصار جمع و به نفت آغشته شده بود نزدیك ساخت و در یك لحظه شعله‌ی آتش گرداگرد قلعه را فرا گرفت.

در همان لحظه، طبق قراری که نهاده شده بود، مردان یهودی دست به تیغ برده، زنان و کودکان خود را کشتند و آن‌گاه مردان با همان تیغهای خون‌آلود به کشتن خود و کشتار یك دیگر دست زدند و هنگامی‌که در قلعه چیزی جز اجساد و اموال سوخته و تلف شده باقی نماند مبود جمعی از دلاوران یهود دروازه‌ی دژ را گشودند و با شمشیر آخته به دشمن حمله بردند و آن‌قدر از انگلیسیها کشتند تا سرانجام خود نیز کشته شدند و این مردان مجاهد جز لباسی از کرباس به تن نداشتند و حتی دیناری در جیبهای آنان به دست نیامد.

در هنگامه‌ی کشتار یهودیان، و هنگامی که مسیحیان مقدمات جهاد و عزیمت به سوی مشرق زمین را تدارك می‌دیدند، هانری دوم پادشاه انگلیس نیز درگذشت و تخت و تاج او به پسرش ریچارد منتقل شد.

ریچارد مردی بود جوان، با اراده، خشن، عصبی و

دلاوری کم‌مانند. مشاوران ریچارد او را متقاعد ساختند که ادامه‌ی ستیز با یهودیان فایده‌ای ندارد و از این رو ریچارد، در حالی که کشتار یهودیان در شهرهای مختلف انگلستان ادامه داشت فرمانی صادر کرد و آنها را تحت حمایت دولت قرارداد. همچنین برای پایان دادن به‌خصومت مردم انگلیس و اسکاتلند، با زعمای آن کشور وارد مذاکره شد و سرحدات اسکاتلند را در مقابل دریافت ده هزار لیره، تضمین کرد. این سیاست سبب شد که وقتی ریچارد عازم آسیا گردید یهودیان مبلغ معتنابهی به وی کمك کردند و از اسکاتلند نیز، اردویی تحت فرماندهی ولیعهد آن سرزمین برای جهاد روانه‌گشت.

دو جنگ صلیبی پیشین، به زمامداران اروپا، به خصوص فردریك امپراتور اتریش و فیلیپ پادشاه فرانسه که در جنگ گذشته شرکت داشتند تجاربی آموخته بود. آنها می‌دانستند در پناه سربازان مشتی ماجراجو نیز از سرزمینهای مغرب روانه‌ی مشرق زمین می‌شوند که هدفی ندارند جز به دست آوردن مال و استفاده از غنایم. وجود این ماجراجویان در صفوف صلیبی نه تنها موثر نبود، که در اکثرموارد دست وپاگیر سپاهیان و اسباب آبروریزی و اغتشاش و بی نظمی در اردو بود. به همین جهت در هنگام آراستن سپاه این بار مقررات سختی برای انتظامات اردو وضع شد، از آن جمله این که همراه‌آوردن زن‌جزبرای‌سران سپاه‌وفرماندهانی‌که‌به‌طور استثنا از سلاطین اجازه داشتند قدغن بود. شکار و داشتن تازی و باز شکاری نیز به همین ترتیب ممنوع گشت و به طور مطلق در اردوگاه هیچ‌کس حق قمار کردن نداشت. علاوه بر این منحصرا به سربازانی اجازه‌ی دخول در اردوگاه داده می‌شد که مبلغ معینی پول با خود داشتند و به این کیفیت، برای اشرار و اوباش به اردوگاه صلیبی راهی وجود نداشت.

سه پادشاه، فردریك اتریش، فیلیپ فرانسه، ریچارد انگلستان در راس سپاهیان صلیبی هرکدام از طریقی‌روانه‌ی مشرق شدند و سایر حکام و دوکها و فرمانروایان مسیحی نیز مقرر شد به دنبال آنها عزیمت کنند و در نقطه‌ی معینی اردوگاه صلیبی را تشکیل دهند.

پیش از آن که ریچارد، انگلستان را به‌سوی مشرق‌زمین ترک کند، از جزیره‌ی سیسیل به وی خبر رسید ویلیام‌فرمانروای آن سرزمین که شوهر خواهرش "جوانا" بود، درگذشته است و یکی از خویشاوندانش به نام "تنکرید" تاج وتخت و اموال ویلیام را ضبط کرده، جوانا را نیز اولا از هرگونه حقوقی محروم ساخته، ثانیا به وی اجازه‌ی خروج از سیسیل‌نمی‌دهد.

ریچارد خشمناك، از شنیدن این خبر چنان دیوانه‌شد که جنگ مقدس را فراموش کرد و درصدد برآمد نخست تکلیف خواهرش و غاصب حقوق او را یکسره کند. زیرا جوانا زنی بود درعین زیبایی و جمال، آراسته به کمالات و فضایل اخلاقی که ریچارد همواره از مصاحبت او لذت می‌برد و درکارهای بزرگ جوانا را طرف مشورت قرار می‌داد.

از این رو ریچارد، یکسره عازم سیسیل شد و نامزد زیبای خود "برنگاریا" را نیز به پدر او سپرد که از پشت سر وی به طرف سیسیل روانه شود. تنکرید، وقتی از عزیمت ریچارد به سوی سیسیل باخبر شد دریافت که نمی‌تواند در مقابل آن پادشاه شیردل و ناوگان قدرتمندش دفاع کند اما او جوانا را در اختیار داشت و این گروگان به وی دلداری می‌داد که خواهد توانست خود را از چنگال ریچارد نجات دهد. بدین سبب پیش از آن که ریچارد به آبهای سیسیل نزدیك شود، فرستادگان تنکرید او را ملاقات کردند و به مذاکره پرداختند تا شاید ریچارد جوانا را تحویل گرفته، از پیاده شدن در خاك سیسیل منصرف شود. ولی سرانجام ریچارد دو هزار و پانصد من طلا نیز از تنکرید به عنوان ارثیه‌ی خواهرش گرفت و جوانا را با برنگاریا در یك کشتی جای داد تا به دنبال وی عازم شامات شوند. اما از بخت نامساعد طوفانی سخت در دریای سفید برخاست و کشتی حامل نامزد و خواهرش جوانا و ندیمه‌هایشان را به سواحل قبرس برد که مردی موسوم به اسحاق بر آن‌جا حکمرانی می‌کرد.

اسحاق، کشتی را ضبط کرد و بعد از قتل عام ناویان و عمله‌های کشتی، برای ریچارد پیغام فرستاد که حق نبود او خودسرانه اقدام به مسافرت شامات کند و از او خواست تا به

قبرس رفته، شورایی تشکیل دهند و هرچه در آن مجلس مصلحت دانسته شد، بدان طریق عمل نماید. این پیغام ریچارد را آتش‌زد و چون شیری خشمگین به سوی قبرس راند و بی‌پروا از سرنوشت نامزد و خواهرش که اسیر اسحاق‌بودند، به نیروهای قبرس حمله برد و آنان را تارومار کرده، اسحاق را به اسارت گرفت و زنجیری از نقره به گردنش آویخت و در همان جزیره با برنگاریا عروسی کرد.

در این هنگام جنگ سختی میان نیروهای صلیبی‌وقوای صلاح‌الدین در حوالی "عکا" درگیر بود. تمام نیروهای صلیبی مشرق زمین به همراه مجاهدانی که به طور پراکنده از اروپا حرکت کرده بودند تا به آنها بپیوندند، تحت رهبری "کوی" پادشاه بیت‌المقدس به محاصره‌ی عکا اقدام کرده بودند و در حالی که عکا، به فرماندهی بهاءالدین قراقوش یکی از سرداران بزرگ صلاح‌الدین در مقابل مهاجمات مسیحیان دفاع می‌کرد، قوایی مرکب از صد هزار مسیحی گرداگرد عکا را در محاصره گرفته بود و صلاح‌الدین نیز با قوای خود اندکی آن طرفتر مستقر بود، بدین معنی که نیروی صد هزار نفری صلیبی میان مردم عکا و سلطان صلاح‌الدین فاصله ایجاد کرده بود و "کوی" با آن که آزادی خود را به شرط‌عدم مداخله در جنگهای مسلمانان و مسیحیان‌به دست آورده بود، نقض عهد کرده، بر سپاه صلیبی فرمان می‌راند.

از همین رو سلاطین اروپا نیز یکی بعد از دیگری در سرزمینهای اطراف "عکا" پیاده می‌شدند و سپاهیان آنها به کمك قوای صلیبی می‌شتافت. اما هریك از سلاطین ودوکها وفرمانروایان اروپایی بمطور جداگانه اردو زده بودند ودرفش خود را بر فراز تپه‌ای کنارهم افراشته بودند ودرفش انگلستان، در نقطه‌ای بر فراز این تپه، یعنی بالاتر از سایر درفشها نصب شده بود.

وسیله‌ی تماس صلاح‌الدین و مردم عکا، منحصر بود به راه دریا و کبوتر نامه‌بر. قوای متحد مسیحی سعی‌داشت‌عکا را به هر ترتیب که هست از پای درآورده، تسخیر کند و صلاح‌الدین می‌کوشید با وسایل مختلف، مردم عکا رادرمقابل

آن سپاه زورمند و سیل آسا تقویت کند و برپای نگه‌دارد.

مساله‌ی مهم، رسانیدن آذوقه و اسلحه به مدافعان عکا بود که از طریق دریا انجام می‌گرفت و در مقابل ناوگان عظیم صلیبی، ناوگان اسلامی به زعامت حسام‌الدین لؤلؤ دریاسالار بزرگ مسلمین، از ناوهایی که برای مردم عکا آذوقه و مهمات می‌برد حمایت می‌کرد.

یکی از سفاین بزرگ مسلمین، ناوی بود که تحت فرماندهی امیر جاندارم قهرمان نامور ایرانی میان عکا و بنادری که در تسلط مسلمانان قرار داشت رفت‌وآمد می‌کرد. این ناو بزرگ، درست مقارن ایامی که ریچارد شیردل و ناوگان انگلیسی رهسپار شام بودند از بیروت مقدارزیادی طلا وغله واسلحه بار گرفته‌بود و عازم بندرگاه عکا بود. هفتصد نفراز دلاوران مسلمان نیز در این ناو زیر فرمان امیر جاندارم قرارداشتند و هرگاه این ناو بزرگ با محموله‌ی قابل‌ملاحظه‌اش به سواحل عکا می‌رسید مدد بزرگی برای مسلمانان محسوب می‌شد. اما از بخت نامساعد در وسط دریا، ناو امیر جاندارم به ناوگان انگلیسی برخورد و ریچارد فرمان دادآن را از هر طرف محاصره کنند. به زودی دهها ناو انگلیسی از چهار طرف ناو امیر جاندارم را محاصره کردند و دم به دم حلقه‌ی محاصره را تنگ تر می‌ساختند. فرماندهی این عملیات را مستقیما ریچارد به عهده داشت و چون حدس زده بود که آن ناو بزرگ حامل محمولات قابل توجهی است، فرمان داده بود ناوگان انگلیسی به هر کیفیت که هست ناو را سالم به دست آورند و از غرق کردن آن بپرهیزند.

امیر جاندارم به زودی دریافت که در مهلکه‌ای سخت گرفتار شده است. از این رو منتظر ماند تا وقتی ناوگان انگلیسی به تیر رس نزدیک شدند و آن‌گاه جنگجویان خود را که آماده نگه داشته بود فرمان به تیراندازی داد. بهادران مسلمان تا آن‌جا که تیر در کمان داشتند از افراد ناوگان دشمن کشتند و با تیرهای آغشته به نفت و آتش، چند ناو را آتش زدند ولی چون فرمانده دلیر ناو متوجه گشت به زودی افراد دشمن کشتی آنها را تصاحب خواهند کرد، به سرعت

خود را به انبار کشتی رساند و با تبری به شکستن تخته‌های کشتی پرداخت و هنگامی که کشتی سوراخ شد و آب با فشار به داخل زیرزمین وارد شد ، امیرشجاع بر عرشه‌ی کشتی آمد و با صدای بلند افراد دشمن را مخاطب قرار داد و گفت :

ـ ای اهل صلیب؛ ما می‌توانستیم بازهم ازشما بکشیم و سرانجام یا به دست شما کشته ، یا اسیر شویم. اگر من جان خود را دوست داشتم این را ترجیح می‌دادم ، اما من می‌دانم که شما کشتی ما رامی‌خواهید واحساس می‌کنم شما به درستی حدس زده‌اید در این کشتی اموال فراوانی موجود است. آری ، در این کشتی غله ، اسلحه و طلای فراوان وجود دارد اما این‌ثروت متعلق به مسلمانان است نه به شما ... و من اینك به شما اعلام می‌دارم پیش از آن که پای کسی به داخل این کشتی برسد ، کشتی در اعماق آبهای دریا جای گرفته است. اگر طالب این مال و این ثروت هستید با ما به قعردریا بیایید.

هنگامی که امیر جاندارم ، ایرانی شجاع سخنان خود را به آخر می‌رساند کم کم کشتی کج شده ، گوشه‌ی آن در آب فرو رفته بود. ریچارد که آرزو داشت بر غنایم آن کشتی دست یابد و در این راه چند سفینه و تعدادی از جنگاوران خود را فدا کرده بود وقتی چنان دید ، از روی خشم تیری به کمان نهاده ، دیوانه‌وار سینه‌ی امیر جاندارم را نشانه گرفت و تیر را در سینه‌ی او نشانید. و چیزی نگذشت که کشتی با محمولات و سرنشینان آن به قعر آب فرو رفت ، درحالی که ریچارد می‌غرید و خطاب به افسران خود نعره می‌زد :

ـ نگاه کنید... شما با چنین مردمی طرف می‌شوید ... اینها نه فرانسویهای شرابخوارهستند نه‌اسکاتلندیهای گداصفت و نه گرازهای آلمانی که تا کنون درمیدانهای جنگ دیده‌اید... چه خوب شد این کافران را پیش از پیاده شدن به خشکی شناختید و دیدید که چه‌گونه جانورانی هستند.

فیلیپ، پادشاه فرانسه زودتر از سایرین به ساحل رسیده بود و اردوگاه خود را ترتیب داده بود، اما هانری دوك اعظم اتریش که با دویست هزار سپاهی از راه خشکی عازم شامات شده بود در راه با مصایب زیادی روبه‌رو شد.

هانری ناگزیر بود برای گذشتن از اروپا، خاك بلغارستان را طی کند و بلغارهای خونخوار همین که از رسیدن سپاهی با آن تجهیزات و آن ثروت آگاه شدند مانند کفتاری که بوی لاشه به مشامش رسیده باشد خود را آماده ساختند تا در فرصتهای مقتضی بر کاروان اتریشی بزنند.

برای بلغارهای مسیحی اهمیت نداشت که این سپاه مسیحی به سوی یك جهاد مقدس می‌رود. آنچه در نظرآنها اهمیت داشت طلا و زیورآلاتی بودکه سپاه اتریش همراه داشت، به اضافه‌ی اطفای غریزه‌ی خونخواری، زیرا بلغارها، مانند گرگ گرسنه، از بوی خون مست می‌شدند و با همان لذتی که گرگ خون داغ را می‌لیسد، آنها نیزعادت داشتند خونی بمکند. خواه خون دوست یا خون دشمن.

از این رو، بلغارها در سرتاسر بلغارستان هرجا پناهگاهی بود در آن مخفی می‌شدند و غافلگیرانه برسپاهیان اتریش می‌تاختند. شب، روز، هنگام خواب، هنگام استراحت و هنگام عبور در هیچ لحظه‌ای سپاه اتریش از یورش ناگهانی بلغارها که می‌دانستند کجا و چه وقت طعمه‌ی خود را غافلگیر کنند امان نداشتند. آنها، لشگریان اتریش را پس از دستگیری به شکنجه‌های سخت دچار می‌ساختند. دسته‌دسته افراد اتریشی را دست بسته، از پا به درختها می‌آویختند و همان‌جا می‌گذاشتند تا از گرسنگی و تشنگی بپوسند و هلاك شوند. به طوری که وقتی سپاه اتریش از خاك بلغارستان گذشت، پشت سر خود یك سپاه کامل از مردان شکم دریده و دست و پا بریده و به درخت آویخته بر جای نهاده بود. پس ازعبور از بلغارستان، سپاه نیرومند اتریش به روم شرقی وارد شدکه امپراتور آن اسحاق ظاهرا مسیحی وباطنا بامسلمانان همدست بود. از این رو قاصدی نزد صلاح‌الدین فرستاد و

وعده داد تا جایی که بتواند از پیشروی اتریشیها جلوگیری می‌کند. در اجرای این وعده، اسحاق فرستادگان امپراتور اتریش را که با هدایایی به استانبول رفته بودند دستگیر کرد و به زندان انداخت. اما دریافت این خبر، امپراتوراتریش را چنان خشمگین ساخت که سپاهیان خود را واداشت به شهرهای روم شرقی حمله کنند و از طرف دیگر چون خبر رفتار خصمانه‌ی امپراتور روم شرقی به نیروهای مسیحی‌که‌از راه دریا عازم شام بودند رسید، آنها نیز تصمیم گرفتند استانبول را از راه دریا محاصره کنند و اسحاق چون وضع‌خود را در خطر دید فرستادگان امپراتور اتریش را با عذرخواهی آزاد کرد و قول داد هم آذوقه و هم کشتی در اختیار سپاهیان اتریش بگذارد تا از بغاز داردانل عبور کنند.

امانیروهای اتریش‌هنوز ازاین ماجراخلاص‌نشده بودند که دچار ترکتازی ترکمانهایی گشتند که قطب الدین ملکشاه سلطان قسمت اسلامی آسیای صغیر بر سر آنها فرستاده بود و چون اتریشیها به تعاقب ترکان پرداختند، در صحراهایی که به قونیه منتهی می‌شودگم شدند و بی غذایی وخصوصا بی آبی آنها را دچار مهلکه ساخت. چندان که توانگران سپاه، اسبهای خودرا کشته، خون اسبها رابه جای آب می‌نوشیدند واین خود بیشتر موجب تلفات می‌شد. درهمین گیرودار ارزلزله‌ای روی داد و باقیمانده‌ی اسبها وحشتزده سر به صحرا گذاشتند وآن سپاه عظیم درآن بیابان بی‌آب و علف سرگردان وعطش زده و گرسنه و ناتوان چندروزی مقاومت کرد تا سرانجام به انطاکیه رسید.

رسیدن به انطاکیه برای سپاه اتریش در حکم معجزه بود. سربازان و سردارانی که از سربازان تشخیص داده نمی‌شدند بالبهای داغمه بسته از تشنگی، چهره‌ی زرد و تکیده از گرسنگی، چشمهای نیمه باز از فرط خستگی، با لباسهای خاك گرفته وخون‌آلود، و درحالی که رمقی برایشان باقی نمانده بود به انطاکیه وارد شدند.

آنها شبیه به سپاه شکست خورده‌ای بودندکه فرسنگها دشمن درعقبشان‌تاختمبود واز روی دلسوزی رهایشان‌ساخته

بود. هفته‌ای طول کشید تا زین و برگی ساز کردند و اسبانی خریدند و آذوقه فراهم آوردند و بار دیگر، به آن جمع مفلوك گرسنه و برهنه، رنگ و قیافه‌ی سپاه دادند.

اما هنوز آثار نحوست در طالع آن سپاه باقی بود. روزی که سپاه اتریش در کنار برکه‌ی بزرگی اردو زده بود هانری، امپراتور اتریش و فرمانده سپاه به هوس آب تنی افتاد و جامه‌های خود را کند و به درون برکه رفت. برکه، آبی زلال و شفاف داشت و عمق آن به سینه‌ی هانری نمی‌رسید. هانری در آن آب آرام به شنا پرداخت اما ناگهان، صاحب منصبان گارد محافظ امپراتور که در کنار برکه، به تماشای آب تنی فرمانروا ایستاده بودند و با هم مزاح می‌کردند، نعره‌ی هانری را شنیدند و دستهای او را دیدند که به علامت استمداد از درون آب بیرون آمده بود.

تنی چند از افسران جوان گارد امپراتور، با لباس زرق وبرق‌دار به درون آب پریدند وشتابان خود را به امپراتور رسانیدند اما همین که جسد امپراتور را از آب بیرون کشیدند مشاهده کردند که او به طرزی عجیب و باورنکردنی در آب خفه شده است.

مرگ هانری چنان غیر مترقبه و حیرت انگیز بود که سپاه را در بهت فرو برد. به زودی پرچمها به علامت عزا واژگون شد و شورایی از روحانیون و امرای لشگر مامور شدند که برای تعیین تکلیف سپاه وسپاهیان اتخاذ تصمیم کنند. در این شورا، لهاوپولد، یکی از فرزندان هانری که همراه سپاه بود به عنوان دوك اعظم و امپراتور اتریش انتخاب شد. اما تنی چند از کشیشان متنفذ به صراحت اظهار داشتند علایمی که در سپاه اتریش آشکار شده، حاکی از سیاه بختی و شکست و ناکامی است و این علایم نشان می‌دهد که سپاه اتریش در سفری که پیش گرفته است با وضع شوم و ناگواری مواجه خواهد شد، از این رو مصلحت در مراجعت است تا وقتی ستاره‌ی بخت اتریش، دوباره طالع شود.

لهاوپولد، امپراتور جدید که به عکس اندام درشت و زورمندش مغزی کوچك داشت، نخستین کسی بود که بد زن

تامل به مخالفت با فکر بازگشت برخاست. او که به طرزی زننده راه می‌رفت و حرکاتش هیچ گونه تناسبی با مقام ارجمندش نداشت، شروع کرد به قدم زدن و همان طور که راه می‌رفت و به نظر می‌رسید در اندام درشتش قدرت کافی برای حفظ تعادل پاهایش وجود ندارد، کسانی را که از مسالهٔ بازگشت سخن گفته بودند، به باد تمسخر و استهزا گرفت. در پی او، چند نفری نیز از آن مردم زرنگ و حیله گر که نخستین فرصتها را برای نزدیك شدن و چسبانیدن خود به مرکز قدرت درك می‌کنند و مغتنم می‌شمارند از بیانات دوك اعظم حمایت کردند و بازگشت از نیمه راه را مخالف حیثیت و شوون امپراتوری قلمداد کردند.

با همه‌ی این احوال، عده‌ای از سران سپاه و سپاهیان و روحانیون که یا مخالف با انتخاب لهاوپولد و یا مخالف با ادامه‌ی راه بودند، به سرعت حساب خود را جدا ساختند و اردوی لهاوپولد را ترك گفته، به جانب اروپا بازگشتند و امپراتور لهاوپولد، با هیکل درشت و صورت سرخ و سفید و موهای بور و بلند، بازمانده‌ی سپاه اتریش را به سوی شام حرکت داد.

با وجود آن که راه رسیدن به شام و پیوستن به اردوی سلاطین، از آن پس هموار و آسان بود، اظهارات کسانی که سرنوشت شومی را برای سپاهیان اتریش پیش‌بینی کرده بودند به زودی صورت وقوع یافت و یك روز بامداد، ناگهان پرچم سیاه در اردوگاه اتریشیها برافراشته شد و جنگجویان اتریشی از وحشت بر جای خود خشك شدند. در اردوی اتریش وبا بروز کرده بود.

وبا، آن چنان سریع در میان اتریشیها شیوع یافت که در هر ساعت چندین چادر را با تمام اموال و اجسادی که درون آن بود آتش می‌زدند، گروه کثیری از سپاهیان اتریش را وبا نابود کرد و گروه عظیمی را مسلمانان که در آن دیار پراکنده بودند و روزی نمی‌گذشت که دسته‌ای از آنها بر سپاهیان اتریش شبیخون نزنند.

از طرفی به علت وجود وبا در میان اتریشیها هیچ شهر و هیچ دژی دروازه‌ی خود را به روی آنها نمی‌گشود ورفته رفته،

با تقلیل آذوقه، قحطی نیز دست به دست وبا داد و دوشادوش مسلمانان به کشتار اتریشیها پرداخت. سپاه اتریش پیش می‌رفت و پشت سر خود به جای آتشی که از کاروان باقی می‌ماند، جسد بر جای می‌گذاشت. به طوری که سرانجام، وقتی لئاوپولد به اردوگاه سلاطین در حوالی عکا پیوست از سپاه دویست هزار نفری اتریش که برای شرکت در جهاد مقدس عازم شده بود تنها پنج هزار تن همراه داشت.

در همان حال که روز به روز بر تعداد سپاهیان صلیبی اضافه می‌شد و هر روز پرچمی تازه در کنار پرچمهای سلاطین و شاهزادگان و اشراف متحد صلیبی بالا می‌رفت، از اطراف و اکناف بلاد و ممالك مسلمان نیز هر روز افواج تازه‌ای به صفوف جنگجویان صلاح الدین می‌پیوست و این افواج که برخی از دوردست ترین سرزمینهای اسلامی به شام و فلسطین می‌رفتند اموال و آذوقه و سلاحهای فراوان به‌همراه می‌بردند، چنان که در مقابل سیل روزافزون لشگریان صلیب، نیروی اسلام نیز دم به دم تقویت می‌گشت.

اما مشکل بزرگ مسلمانان، دور افتادن آنها از مدافعان دلیر عکا و مشکل بزرگتر، رسانیدن آذوقه و مهمات و طلا به شهری بود که از راه زمین و دریا در محاصره‌ی سپاه سیل آسای صلیبی قرار داشت.

جنگ در اطراف عکا، همه روزه ادامه داشت و آن قدر خون بر زمین ریخته بود که وقتی میدان نبرد از جنگجویان و اجساد کشته شدگان تخلیه می‌شد به نظر می‌رسید خاك یکسره سرخ رنگ و گلگون است. تا وقتی که ذره‌ای روشنایی در آسمان وجود داشت جنگهای پراکنده بین صفوف مسلمین و مسیحیان لحظه‌ای قطع نمی‌شد و هر چند روز یك بار نیز، دو سپاه به طور همگروه، با آرایش جنگی به جان هم می‌افتادند.

عزم راسخ سپاه صلیبی بر این بود که راهی به درون عکا بگشاید و مسلمانان نیز تا سر حد جانبازی می‌کوشیدند که از عکا و مدافعان آن حمایت کنند.

رساندن کمك به مدافعان عکا از راه زمین و از میان

خط محاصره‌ی سپاهیان صلیب امکان نداشت و برای قطع رابطه‌ی مسلمانان از راه دریا نیز، پس از فرا رسیدن قوای اروپا، یك ناوگان از سفاین صلیبی در آبهای نزد یك عکا دایما در حال گشت و تفتیش بود.

اوایل ورود نیروهای متحد اروپایی، حسام‌الدین لؤلؤ دریاسالار بزرگ مسلمین با یك اسطول "ناوگان" آذوقه و خواربار از مصر عازم عکا شد و با درهم شکستن قوایی که از طرف پادشاهان صلیبی در دریا بسیج شده بود، محمولات خود را در بندرگاه عکا پیاده کرد. اما اکنون مدتی از آن زمان می‌گذشت و صلاح‌الدین پیام محرمانه‌ای از بهاءالدین قراقوش فرمانده مدافعان عکا دریافت داشته بود که آذوقه‌ی موجود در شهر مجموعا تا پانزده روز دیگر ممکن است نیاز شهر را تکافو کند.

به محض دریافت این گزارش وحشتناك، صلاح‌الدین بار دیگر پیامی به مصر فرستاد و از حسام‌الدین کمك خواست. اما با محاصره‌ی دریایی عکا، صلاح‌الدین خود نیز متحیر بود که از حسام‌الدین چه کاری ساخته است.

در آن ایام برادران و نزدیکان سلطان هرگز خنده‌ای بر لب او ندیدند. صلاح‌الدین شبها نمی‌خفت و اغلب در چادر خود راه می‌رفت و فکر می‌کرد و هرچه موعد پانزده روز نزدیکتر می‌شد، او هراسان تر می‌گشت تا جایی‌که مرور سیزده هم از فرط نگرانی و بر اثر بی‌خوابیهای ممتد تب کرد و به بستر افتاد.

راز بیماری سلطان را در تمام اردو تنها دو تن می‌دانستند، میرانشاه برادرش و آدن بیك طبیب مخصوص او. در آن شرایط سخت، اگر شایعه‌ی بیماری صلاح‌الدین در اردو منتشر می‌شد فاجعه‌ای جبران ناپذیر به بار می‌آورد، اما راز تمام شدن آذوقه را در عکا صلاح‌الدین به هیچ کس نگفته بود و طی آن دو شب که به انقضای مدت پانزده روز باقی مانده بود، کار وی این بود که شبها با حال تب تا صبح به درگاه خدا بنالد و بگرید و برای خود طلب مرگ کند.

در نخستین شب، آدن بیك و میرانشاه اصرار داشتند که شب را کنار بستر سلطان بگذرانند و از وی پرستاری کنند. اما صلاح‌الدین به بهانه‌ی این که در تنهایی و سکوت بهتر

می‌تواند استراحت کند از میرانشاه خواست که هنگام خروج، تاکید کند نگهبانان به چادر نزدیك نشوند زیرا بیمناك بود که حتی یکی از نگهبانان نیز برسبیل تصادف ناله وزاری اورا بشنود.

شب اول میرانشاه به درخواست برادرش یکسربه چادر خود رفت و خوابید، اما شب بعد، یعنی همان شبی که موعد پانزده روزه فردای آن به آخر می‌رسید و بیماری و ناراحتی سلطان به درجات شدت یافته بود، وقتی میرانشاه با اصرار صلاح‌الدین او را تنها گذاشت تصمیم گرفت در طول مدت شب مراقب حال وی باشد و از همین رو فرماندهی محافظان مخصوص سلطان را به بهانه‌ای شخصا به عهده گرفت و به جای آن که به چادر رفته، بخوابد، به مراقبت در اطراف چادر سلطان پرداخت.حدود نیمه شب، میرانشاه آهسته به چادر سلطان نزدیك شد و صدای ناله و زاری صلاح‌الدین را شنید، از این رو تصمیم گرفت به چادر داخل شود و در صورت لزوم به دنبال آدن‌بیك بفرستد، اما با منتهای تعجب متوجه شد ناله‌ی سلطان از روی درد و ناراحتی نیست. او به درگاه خدا می‌نالید وتضرع می‌کرد وبرای خود مرگ می‌طلبید.

میرانشاه لحظاتی گوش فرا داد و فهمید سلطان از ناراحتی خاصی رنج می‌کشد و همان ناراحتی نیز او را بەبستر بیماری انداخته است.آن شب را با خیالات خود گذرانید و سپیده دم به عیادت سلطان رفت.

با آن که آفتاب تازه در حال دمیدن بود،صلاح‌الدین بیدارنشسته بود.میرانشاه پس‌ازاحوالپرسی و عرض‌ادب گفت:

- سرور من؛ دیشب خوابی دیدم که شاید شما بتوانید آن را تعبیر کنید...

و سپس ادامه داد:

- یکی از اولیا را به خواب دیدم که چهره‌اش در هاله‌ای ازنور مستوربود،من برای سلطان از آن بزرگوار شفا طلبیدم و در جواب فرمود برادرت باری را به تنهایی بردوش‌می‌کشد،اوراکمك کن تابارش‌سبك شود...

هنگامی که میرانشاه این خواب را حکایت کرد ناگهان اشك از دو چشم سلطان برگونه‌اش جاری گشت وچنان منقلب

شد که میرانشاه تصمیم گرفت لب بگشاید واعتراف کند خواب‌را از خود ساخته است. اما سلطان شروع به سخن کرده بود :

- آری ، میرانشاه ... من باری به دوش‌دارم و بیماری من ناشی از سنگینی همین بار است.این راز را من از همه‌کس‌پنهان کرده‌ام و بازهم باید پنهان بماند... اما مقدراین بود ه‌است که‌تونیزدرتحمل آن‌بامن سهیم‌باشی.

میرانشاه وقتی‌ازماجرای تمام شدن‌آذوقه‌درعکا آگاه‌شد بر خود لرزید ودردل به‌برادرش حق داد که‌تاآن درجه نگران‌و ناراحت است.اما بلافاصله‌بردست صلاح‌الدین بوسه‌زد وگفت :

- سرور من ؛ قول می‌دهم که اگر تا غروب امروز خبری از جانب مصر نرسید، ولو با گذشتن ازمیان صفوف دشمن، آذوقه به مردم شهر خواهم رسانید و هم اکنون می‌روم تا شاید با خبر خوشی نزد شما بازگردم ...

میرانشاه از چادر خارج شد و بر فراز یکی از برجهای دیدبانی رفت‌که مسلمین برای تسلط بر دریا ساخته بودند. در این لحظات او نیز مثل برادرش خسته ،گرفته و تب آلود به نظر می‌رسید.ساعتها در برج دیدبانی چشم به دریا دوخت. او فکر می‌کرد نه بهاءالدین قراقوش مردی است که در گزارش خود اشتباه کند و نه حسام‌الدین لؤلؤ کسی است که از امری بدان اهمیت غفلت ورزد. با این حال‌پانزد همین روز رفته رفته به نیمه می‌رسید، بی آن که ازسفاین‌حسام‌الدین خبری شود وعنقریب بودکه‌دلاوران‌مدافع‌عکادریابند آذوقه‌ی شهر تمام شده‌است و دشمن از این راز موحش باخبر گردد.

او در این خیالات بودکه به ناگاه نوك دکلی در میان دریا آشکار شد، میرانشاه به تصور این که دچار وهم و خیال شده است چشمان خودرا مالید و دوباره به دریا نگاه کرد، اما این بار شبح يك کشتی را دیدکه کاملا برسطح دریاآشکار شده‌است وبه‌دنبال آن‌نیزدکل‌کشتی‌دیگری نمودارگشته است.

میرانشاه یقین کردکه يك اسطول کشتی به طرف ساحل پیش می‌آید و یقین کردکه این جز ناوگان امدادی حسام‌الدین نیست.ازاین رو بی اختیار خودرا به پایین برج رسانید و به سوی چادر صلاح‌الدین دوید.در مدخل چادر، هنگامی

که آدن‌بیك نبض صلاح‌الدین را در دست داشت، میرانشاه عرق ریزان و نفس زنان بانگ زد:

- آمدند... رسیدند... کشتیها.

آدن‌بیك با تعجب در حرکت میرانشاه خیره شده بود که ناگاه سلطان بیمار نیز دیوانه‌وار از بستر جست و در یك چشم به هم زدن هرد و به دنبال هم به طرف دریا دویدند. حکیم تا چند لحظه گیج بود و به اطراف خود نگاه می‌کرد. بستر خالی بود و مردی که تا یك لحظه پیش در آتش تب می‌سوخت چنان که گویی جان تازه‌ای بر او دمیده‌اند نبض خود را از دست حکیم رهانید و با دو خیز خود را از چادر به خارج افکند. آدن‌بیك وقتی چنین دید شانه‌هایش را بالا انداخت و او نیز به دنبال سلطان و برادرش روانه شد تا ببیند چه واقعه‌ی شگفتی در خارج از چادر روی داده است. در آن هنگام کشتیها کاملا در سطح دریا آشکار گشته بودند و با طمانینه رو به طرف ساحل در حرکت بودند. آن اسطول، مرکب از هفت کشتی بارکش بود که هنوز معلوم نبود به کدام طرف تعلق دارند. سربازان در ساحل سر می‌کشیدند و گویی می‌خواستند بدانند که آن ناوگان مال کدام یك از طرفین است. اما بیش از همه‌ی آنها دل در سینه‌ی صلاح‌الدین می‌تپید و نگاه خود را گاهی امیدوارانه به دریا می‌دوخت، گاهی متضرعانه به آسمان. صلاح‌الدین جرات نمی‌کرد تردیدی را که در دل داشت برزبان آورد و ترجیح می‌داد با میرانشاه همزبان باشد که به طوریقین این سفاین حسام‌الدین است، اما وقتی چنین امیدی بیش از حد در دلش قوت می‌گرفت، از خود می‌پرسید:

- چه طور ممکن است؟... آخر چه‌گونه ممکن است حسام‌الدین هفت کشتی بارکش را بدون محافظت به آبهای عکا فرستاده باشد؟... او که خود می‌داند بندرگاه عکا در محاصره‌ی ناوگان صلیبی است... نه، ممکن نیست... این اشتباه را حسام‌الدین مرتکب نمی‌شود.

در این حال که کشتیها به خط محاصره رسیده بودند، یکی از سفاین صلیبی از گوشه‌ی دریا آشکار شد که به طرف ناوهای هفتگانه پیش می‌رفت و هنگامی کشتی صلیب نشان

به نخستین کشتی نزد یك شد که د یگر همه چیـز از ساحـل دیده می‌شد. مردان ریش تراشیده و سبیل تابیده با اونیفورمهای صلیبی، خوکهایی که برعرشه‌ی کشتیها می‌چریدند ومردی که ازد ماغه‌ی کشتی بموسیله‌ی بوق مخصوص‌کشتیرانان، ناو صلیبی را مخاطب قرارداده بود. اوبه‌زبان لاتین می‌گفت:

- برادران... این کشتیها و اموالی که در آن است به اهل صلیب تعلق دارد... اما یك کشتی مسلمان در تعقیب ما است...

همین وقت شبح یك کشتی که پیدا بود در تعقیب این ناوگان است از دور آشکار شد و کشتی صلیب راه خود را کج کرد و به مقابل آن کشتی شتافت اما درساحل وضع‌عجیبی به چشم می‌خورد، مردانی که از فراز حصار عکا مراقب دریا بودند همین که معلوم شد ناوگان باری متعلق به مسیحیان است دسته جمعی شروع‌کردند به گریستن و چندین فرسنگ دور از آنها، صلاح الدین نیز چنان که گفتی کمرش شکسته باشد، بی‌اختیار روی زمین نشست و مشت مشت خاك از ماسه‌های نرم ساحلی بر می‌داشت و بر سر خود می‌ریخت. با این حال میرانشاه برادرش را به آدن‌بیك سپرده، با دقت نگران دریا بود. گویی منادی ناپیدایی در گوش او می‌گفت این ناوها به مسلمانان تعلق دارد و دریاسالار مسلمین به حیله‌ی جدیدی متوسل گشته است. وقتی ناوها به ناگهان راه خود را تغییر دادند وبه جای آن که مستقیما به طرف اردوگاه اهل‌صلیب بروند راه بندرگاه عکا را پیش گرفتند میرانشاه یقین کرد درحدس‌خود اشتباه نکرده‌است وباخوشحالی فریادکشید:

- نگاه کنید... آن جا را نگاه کنید.

صلاح الدین با آن که رمقی برایش باقی نمانده بود، به زحمت برپا خاست و به دریا چشم دوخت:

- این یك معجزه است.

میرانشاه سر تکان داد:

- نه، یك حیله است... یك حیله‌ی عالی از طرف حسام‌الدین.

صلاح الدین با دست لرزان اشاره کرد:

- آن مرد ها ... آن مردان با ریشهای تراشیده ...
یعنی آنها مسلمان هستند؟
میرانشاه جواب داد:
- وای بسا که از مشایخ و فقهای اسلام باشند.

دو ناو صلیبی که حیله‌ی دشمن را دریافته بودند بازگشته، به سرعت در تعقیب سفاین بارکش پیش می‌آمدند. اگرباد مساعدت نمی‌کرد و سفاین زودتر به ساحل نمی‌رسیدند، دو ناو جنگی اهل صلیب می‌توانستند به آسانی فاصله‌ی فیمابین را طی کنند و آن‌گاه سر و کار سفاین حسام‌الدین با جنگجویان صلیبی می‌افتاد. صلاح‌الدین بی‌اختیار دو دست خود را به سوی آسمان بلندکرد و از ته دل نالید:

- ای خدای محمد... آنها را یاوری کن.

فاصله‌ی بین کشتیها به تدریج کم می‌شدکه ناگاه نسیم ملایمی آغاز به وزیدن کرد و لحظه‌ای بعد، هفت سفینه‌ی باربری که در مسیر باد قرار گرفته بودند بادبانهای خود را برافراشتند و به سرعت در جهت بندرگاه شروع به حرکت کردند، در حالی که دو ناو صلیبی برای آن که مبادا با ناوگان جنگی مسلمین در بندرگاه عکا برخورد کنند راه خود را عوض کردند و در جهت مخالف باد، به وسط دریا بازگشتند.

با رسیدن کشتیهای مملو از آذوقه و اسلحه به بندرگاه عکا بانگ هلهله و شادی از اردوگاه مسلمین برخاست و مسلمانان بی‌اختیار همدیگر را بغل کرده، می‌بوسیدند. در حالی که سپاهیان صلیبی سکوت کرده بودند ودرآن میان، تنها نعره‌ی جگرخراش مردی به‌گوش می‌رسیدکه‌به‌زمین وزمان ناسزا می‌گفت وآن مردکسی جزریچاردشیردل پادشاه‌انگلستان نبود.

اتفاقا در پیامی که روز بعد از جانب قراقوش فرمانده نیروهای عکا به دست صلاح‌الدین رسید، حدس دوم میرانشاه نیز تایید شده بود زیرا بهاءالدین قراقوش به سلطان خبر می‌داد مردانی که ریش خود را تراشیده، خویشتن رادرکسوت مسیحیان آراسته بودند، عموما از متقیان و فقهای اسلام می‌باشندکه حاضر شده‌اند در راه یاوری مسلمانها دست به چنان کاری بزنند.



چند روزی بود جنگهای خونین میان دو سپاه در پشت دروازه های عکا قطع شده بود و سپاهیان صلیبی برای جنگ از اردوگاه خود خارج نمی‌شدند. مسلمانان از این امر متعجب بودند، اما صلاح‌الدین به اطرافیان خود می‌گفت:

- دشمن در لانه‌ی خود نشسته است و دام تازه‌ای می‌بافد... باید مراقب بود.

در آن چند روز فرصتی برای صلاح‌الدین پیش آمد که با دقت به اردوگاه خود سرکشی کند و برای صف‌آزمایی در روزهای بعد تدارکاتی ببیند. پس از چند روز سپاهیان صلیبی از چادرهای خود بیرون آمدند و با غلتکهای کوچك و بزرگ به هموار ساختن و کوبیدن و مسطح کردن جاده‌هایی در اطراف حصار عکا پرداختند. صلاح‌الدین منتظر چنین امری بود، زیرا جاسوسان وی خبر داده بودند در اردوگاه سلاطین اروپا، برج بزرگی ساخته می‌شود و به تدریج که برج تکمیل می‌شد مشخصات آن نیز به صلاح‌الدین گزارش می‌گردید. از این رو صلاح‌الدین نیز به بهاءالدین قراقوش اطلاع داد که منجنیقها و آتشبارهای خود را برای مقابله با سلاح تازه‌ای که دشمن در دست ساختمان دارد آماده کند.

سرانجام برج بزرگی که کارگران و کارشناسان اروپایی ساخته بودند وارد میدان شد. این برج شصت ذرع ارتفاع داشت و طول قامت آن اندکی از حصار عکا بلند تر بود. برج که روی چرخهای متعدد آهنین حرکت می‌کرد دارای پنج

طبقه بود و در هر طبقه گروهی از جنگجویان صلیبی سنگر گرفته بودند. دیوارهای برج و کف طبقات پنجگانه‌ی آن را با داروهای مخصوصی اندودکرده بودند تا آتش برآن موثر نباشد، به علاوه روی آن هم پوست گاو آب زده کشیده شده بود تا گلوله‌های نفتی بر چوب کارگر نیافتد. این برج عظیم را بر جاده‌هایی که پیشاپیش ساخته شده بود قرار دادند و به جانب حصار بردند. بنا به توصیه‌ی صلاح الدین منجنیقها و گلوله پرانهای داخل شهر آماده شده بود تا مدافعان عکا بتوانند در مقابل برج کذایی مقاومت کنند ودرصورت امکان آن را ازکار بیندازند. ولی هرچه گلوله‌ی آتش و تیرهای مشتعل به طرف برج پرتاب می‌شد، بی فایده بود حال آن که از طبقه‌ی پنجم برج دایما بر سر شهر و اهالی شهر آتش باریده می‌شد و اهل صلیب ضمن آن که قوای مدافع شهر را فلج می‌کردند با پرتاب آتش، شهر را در معرض حریق قرار داده بودند.

صلاح الدین وقتی از این وضعیت اطلاع حاصل کرد سپاه خود را برداشته، در صدد برآمد از پشت سر بر مهاجمین بتازد، اما ریچاردکه آن روز اردوی صلیبی را رهبری می‌کرد جنگاوران را به دو قسمت کرده بود، یك قسمت را با برج به طرف حصار عکا فرستاد و قسمت دیگر را برای مقابله با صلاح الدین بسیج کرده بود و هنگامی‌که طلیعه‌ی سپاه اسلام ظاهر گشت، این قسمت از سپاهیان به مقابله پرداختند و سدی میان سپاه اسلام با جنگاورانی که در پای حصار سرگرم جدال بودند به وجود آوردند.

هشت روز تمام جنگ به این صورت ادامه داشت وکشتار لحظه‌ای قطع نمی‌شد اما از فراز برج صدمات زیادی به شهر وارد آمده بود، مردم عکا از هر تدبیری برای واژگون ساختن یا ازکار انداختن برج استفاده کردند و چون نتیجه نگرفتند، بهاءالدین قراقوش برای سلطان پیام دادکه هرگاه این برج چند روزی دیگر بر پا باشد ازعکا جز خاکستری باقی نخواهد ماند.

صلاح الدین خود می‌دانست که حق با قراقوش است ،

اما مقاومت دلیرانه‌ی سپاهیان صلیبی، نمی‌توانست راهی به جانب برج و به کنار حصار عکا باز کند. این بود که باد و چشم نگران به آینده می‌نگریست و از خدا برای مردم عکا نجات می‌طلبید.

کم‌کم، لحظات ناامیدی در شهر عکا آغاز می‌گشت. مردم دسته دسته به مسجد ها روی آورده، قرآن بر سر می‌گرفتند و به درگاه خدا تضرع می‌کردند. دهمین روز نبرد تازه شروع شده بود. مدافعان جانباز با روحیه‌ای خراب از شهر دفاع می‌کردند. برج همچنان شهر را زیر آتش‌داشت وبهاءالدین در محل ستاد خود سرگرم فرماندهی بود که به وی خبر دادند یکی ازعلما قصد دارد او را ملاقات کند. بهاءالدین از آن ملاقات بی‌موقع سخت احتراز داشت و می‌دانست در آن لحظات حساس مدتی از وقت او را خواهد گرفت. اما چاره‌ای نبود و بهاءالدین برای آن که مبادا ملاقات کننده از علمای متنفذ شهر باشد و جواب گفتنش اسباب دردسری بشود ناگزیر علی‌ابن شیخ را پذیرفت و شیخ که مردی منزوی بود با دستار و جامه‌ای ساده به حضور بهاءالدین شتافت. قراقوش وقتی سر و وضع شیخ را دید به خود لعنت فرستاد که چرا دردسر ملاقات چنین شیخ جلنبری را در چنان هنگامه‌ای برای خود خریده است. از این رو با چهره‌ای عبوس، شیخ را مخاطب قرارداد و پرسید که چه حاجتی‌دارد؟

علی‌ابن‌شیخ جواب داد:

ـ خطری که از جانب دشمنان اسلام این شهر مسلمان را تهدید می‌کند مرا بر آن داشت تا از گوشه‌ی انزوا خارج شده، به حضور سردار بشتابم...

قراقوش سخن شیخ را برید و به مضحکه گفت:

ـ لابد آمده‌ای از من اسلحه بگیری و با دشمنان اسلام نبرد کنی ؟

شیخ با تانی سر تکان داد:

ـ به عکس، آمده‌ام اسلحه‌ای در اختیار شما بگذارم تا بهتر بتوانید در مقابل دشمن مقاومت کنید...

بهاءالدین قراقوش که مردی جدی و در مقام کار و

فرماندهی به شدت سختگیر بود بر سر شیخ بانگ زد:
- مسخره است... جایی که دلاوران و سرداران کارآزموده در این نبرد سهمگین کاری از پیش نمی‌برند شیخ بی‌کس و کاری به من طعنه می‌زند و آمده است اسلحه به من بدهد تا با دشمن بجنگم... لعنت بر تو ای بخت... لعنت بر تو.

قراقوش چنان فریاد زد که چند تن از اطرافیانش شتابان خود را به وی رساندند و چون در مقابل فرمانده خودکسی را جز شیخ استخوانی ندیدند، متعجب شدند. بهاءالدین خطاب به سرداران خویش گفت:
- بیایید آقایان... بیایید... اسلحه‌ای را که جناب شیخ مدعی است از او بگیرید و بروید با دشمن بجنگید.

علی‌ابن شیخ با همان خونسردی که وارد شده، سلام گفته بود، خداحافظی کرد و بی آن که چیزی اضافه‌کند آهسته آهسته از مقر فرماندهی قراقوش خارج شد.

سران سپاه که از ماجرای ملاقات و گفت و گوی شیخ با قراقوش آگاه شده بودند در عین تاثری که از ناکامی درمقابله با برج کذایی بر وجود شان غلبه داشت، ماجرای شیخ و فرمانده خود را به عنوان شوخی دست‌گرفتند و به زودی موضوع نقل محافل شد. در این میان یکی از علمای معتبر شهر خود را به قراقوش رساند وبعد از آن که مشخصات شیخ را پرسید با تاسف گفت:
- همان طور است که حدس می‌زدم... شما در حق یکی از زهاد وارسته و یکی از مردان خدا مرتکب بی‌حرمتی شده‌اید.

قراقوش ابروانش را بالا کشید:
- آن شیخ جلنبر؟... باور نمی‌کنم... نه... باور کردنی نیست.

تبسمی بر لبان همصحبت قراقوش نقش بست:
- آری، عیب ما آدمیان این است که درباره‌ی اشخاص از طریق قیافه‌ی ظاهر و ظاهر قیافه‌ی آنها قضاوت می‌کنیم... مردی که با آن جامه‌ی مندرس و آن بدن

خشکیده به ملاقات شما آمده بودعلی‌ابن‌شیخ است، یکی از اشرافزادگان خوارزم که پشت به دنیا کرده، از مسقط الراس خویش به شام مهاجرت نموده است و جز برای حوایج ضروری از حجره‌ی محقرش خارج نمی‌شود… قراقوش یقین داشته باش علی‌ابن‌شیخ بی جهت به ملاقات تو نیامده، شاید او را خداوند برانگیخته است که وسیله‌ی نجات این شهر شود.

قراقوش که سخت متعجب به نظر می‌رسید از رفتار خود با مردی که اکنون چهره‌ی حقیقی او را شناخته بود سخت نادم و پشیمان بود و برای جبران خطای خود پیشنهاد کرد که به حجره‌ی شیخ بروند.

علی‌ابن‌شیخ در حجره را به روی قراقوش و همراهش گشود و به خلاف آن‌چه حکمران نامورعکا تصور می‌کرد چنان با گشاده رویی از میهمانان خود استقبال کرد که قراقوش بیش‌از پیش شرمنده شد و به اشاره‌ی همراهش صلاح در آن دید که ابدا چیزی در باره‌ی ملاقات قبلی خویش با مرد زاهد برزبان نیاورد.

علی‌ابن‌شیخ، با وسایل محقرش از میهمان عالی‌قدر خود پذیرایی کرد و سرانجام بحث را به جنگ کشانید و گفت:

- این طور که می‌بینم از این برج لعنتی صدمات زیاد بر مردم مسلمان وارد می‌شود و اگر برج چاره نگردد، دفاع ازعکا بسیار دشوار و شاید می‌توانم بگویم غیرممکن خواهد بود… این است که من وظیفه‌ی شرعی خود می‌دانم از وسیله‌ای که به اختیار دارم برای منهدم کردن برج لعنتی استفاده کنم.

بهاءالدین با کنجکاوی به اطراف می‌نگریست و هنوز در باور کردن سخنان شیخ مردد بود. شیخ که نیت او را دریافته بود گفت:

- البته من اسلحه‌ای در اختیار ندارم و اگر اجازه فرمایید از همان منجنیقها و سنگ پرانهای‌شمااستفاده خواهم کرد… آری سردار، من فقط به جای سنگ وتیر و آتش، به شما سلاح دیگری می‌دهم تا ببینیم چه‌قدر

موثر واقع خواهد شد.

قراقوش برخاست و شیخ را وداع گفت. هنگام عبور از کوچه‌ها و خیابانهای شهر، قراقوش مردم را می‌دید که گروه گروه سرگرم خاموش کردن آتش هستند و در حالی که در نقطه‌ای حریق فرو می‌نشیند، در نقطه‌ی دیگر گلوله‌های آتشینی که از فراز برج به درون شهر پرتاب می‌شود آتش تازه‌ای می‌افروزد.

قیافه‌ی مردم شهر، اندوهگین و نومید بود. مدافعان دژ نیز خسته و مایوس به نظر می‌آمدند. در حالی که دشمن با جسارت و قوت قلب حمله می‌کرد و در حمایت برج دوزخی شهر را به آتش می‌بست. قراقوش با خود می‌اندیشید که اگر از معجزه‌ی شیخ نیز نتیجه‌ای حاصل نشود، دیر یا زود شهر سقوط خواهد کرد و از این رو، او نیز حال و روزی خوشتر از اهل شهر و سپاهیان خویش نداشت.

علی‌ابن‌شیخ دست به کار شد. استادان منجنیق که مطابق امر بهاءالدین به اختیار وی قرار گرفته بودند، استوانه‌هایی را که شیخ به آنها می‌داد در منجنیق گذارده، به سوی برج رها می‌کردند. این استوانه‌ها عبارت از گویی فلزی بود که از دو کاسه‌ی مسی ترکیب شده بود. روز اول، وقتی این کاسه‌ها از درون شهر به طرف برج پرتاب می‌شد جنگجویان صلیبی به خیال این که مسلمانان اسلحه‌ی تازه‌ای اختراع کرده، یا تصمیم دارند حیله‌ای به کار برند خود را جمع و جور می‌کردند و گویهای هندوانه‌ای شکل را با احتیاط از درون برج به خارج می‌انداختند. روز دوم یکی از جنگجویان صلیبی به خود جرات داد و دو کاسه‌ی مسی را از هم جدا کرد و دیگران مشاهده کردند درون آن هندوانه‌ی فلزی چیزی جز مقداری خاك و شن وجود ندارد.

سرنشینان برج که ابتدا متعجب بودند عاقبت خود را قانع کردند که چون مسلمانها از دفاع مایوس شده‌اند جنبه‌ی شوخی به جنگ داده‌اند، از این رو آنها نیز به شوخی گویهایی راکه از داخل دژ پرتاب می‌شد دوباره در منجنیق نهاده به سوی دژ پرتاب می‌کردند و با صدای بلند

می‌خندیدند. دو روز این بازی کودکانه ادامه داشت و قراقوش که برای بازدید از نتیجه‌ی فعالیتهای شیخ، شخصا در محل حاضر می‌شد چون لبخند های تمسخرآمیز سپاهیان را دید، پا بر زمین کوفت و در حالی که به خود دشنام می‌داد به سوی حجره‌ی علی‌ابن‌شیخ روانه گشت تا از وی درخواست کند دست از این مسخرگی بردارد. علی‌ابن‌شیخ وقتی قیافه‌ی درهم قراقوش را دید لبخندی زد و گفت:

- می‌دانم که از کار این چند روزه‌ی من آزرده خاطر هستید... اما اگر حوصله کنید من عاقبت عصایی را هم که اژدها شود و این برج دوزخی را ببلعد به زمین خواهم انداخت... سردار، من بیش از این شما و دشمنان اسلام را معطل نخواهم کرد. به فضل خدا، فردا برج را به قعر دوزخ می‌فرستم.

قراقوش به گویهایی که شیخ ساخته، کنار اطاق چیده بود نگاهی کرد و بی اختیار به خنده افتاد:

- بسیار خوب ای موسی... ما به انتظار فردا خواهیم نشست تا عاقبت عصای خود را به زمین بیندازی و معلوم شود عصایت تبدیل به اژدها می‌شود یا مبدل به موش.

به این ترتیب آخرین مهلت شیخ فرا رسید و او مثل هرروز، با هندوانه‌های فلزی که بار قاطر کرده بود از راه رسید. استادان منجنیق در حالی که لبخند مسخره‌آمیزی بر لب داشتند گویها را از شیخ تحویل گرفتند و به سوی برج نشانه رفتند. جنگجویان صلیبی نیز منتظر بودند تا گوی بازی مسلمانان شروع شود. اما این بار وقتی نخستین گوی فلزی به دیوار برج برخورد کرد، ناگهان صدای گوشخراشی برخاست، قطعات خرد شده‌ی چوب و آهن به اطراف پاشید و درحالی که خنده روی لبان سلحشوران صلیبی خشکیده بود از قسمت فوقانی برج، ستون دود و آتش به آسمان زبانه کشید.

موج حیرت بر چهره‌ی مسیحیان و مسلمانان نشسته بود. هر دو طرف با دیدگان گشاده از فرط تعجب به قسمت فوقانی برج نگاه می‌کردند که از هم پاشیده شده، اجساد

کشتگان از هر گوشه‌ی آن آویزان بود. مسلمانان هنوز نمی‌توانستند باور کنند که معجزه‌ی شیخ کارخود راصورت داده است. آنها نیز مثل رزم‌آوران صلیبی می‌پنداشتند یك بلای آسمانی بر سر برج فرود آمده است.

در این میان علی‌ابن‌شیخ، دومین گوی فلزی را به دست استاد منجنیق داد و گفت:

- معطل چه هستی؟... ضلع دیگر برج را نشانه کن.

با اصابت دومین گوی، که قسمت دیگری از برج را به آسمان پرتاب کرد، سرنشینان برج از هول جان برج را به حال خود گذاشتند و شروع‌کردند به پایین آمدن و فرارکردن، در حالی که گویهای فلزی یکی بعد از دیگری به طرف برج پرتاب می‌شد وطولی نکشید که ازآن هیولای خوف انگیز به جز مشتی آهن قراضه و چوبهای تکه‌تکه شده و آتش و خاکستر چیزی باقی نماند.

خبر این حادثه‌ی حیرت انگیز، همان‌قدر که درشهر "عکا" انبساط و خوشحالی‌به وجود آورده، مردم را دیوانموار به رقصیدن و پای کوفتن واداشته بود، در اردوگاه صلیبی با تاثر و حیرت و نگرانی تلقی شد. فیلیپ پادشاه فرانسه، بلافاصله شورایی از پادشاهان و حکمرانان مسیحی تشکیل داد و از آنها خواست تا درباره‌ی حادثه‌ی مزبور اظهار عقیده کنند.

سلاطین و حکمرانان و سرداران بزرگ مسیحی، همگی متفق‌العقیده بودند که هرگاه مسلمین به چنان سلاحی دست یافته باشند و بتوانند درعرض چند دقیقه برجی بدان عظمت و استحکام را ازمیان ببرند مقاومت دربرابر ایشان امکان پذیر نیست، زیرا با همین هندوانه‌های مسی، آنها خواهند توانست هرنوع وسیله‌ی جنگی را که مسیحیان به‌کار می‌برند منهدم کنند. از این رو تصمیم گرفته شد به کمك جاسوسان و ماموران مخصوص بر اسرار آن سلاح دست یابند.

اما صلاح‌الدین که از فاصله‌ای نسبتا دور شاهد ماجرا بود و از جزییات ماجرا به وسیله‌ی گزارشهایی که روزانه برای وی ارسال می‌شد آگاهی داشت، از چنین اندیشه‌ای غافل

نبود و همین که غایله‌ی برج فرو خفت، پیامی نزد قراقوش فرستاد که شیخ را بلافاصله از شهر خارج ساخته، به اردوگاه او بفرستد. قراقوش نیز با اظهار امتنان بسیار و بعد از بوسیدن دست شیخ که در حق وی مرتکب چنان خبط و سهوی شده بود، او را با سفینه‌ای که دایم میان عکا و اردوگاه صلاح‌الدین در رفت و آمد بود نزد سلطان فرستاد.

سلطان با تواضع فراوان شخصا به استقبال شیخ شتافت و او را با اکرام بسیار به چادر خویش دعوت کرد. شیخ بی‌توجه به دستگاه سلطنت و تشریفاتی که به برای وی برقرار داشته بودند، در گوشه‌ای به عبادت خود مشغول بود و با تکه‌ای نان و خرما که همراه داشت، سد جوع می‌کرد. سرانجام، سلطان علی‌ابن شیخ را مخاطب قرار داد و گفت:

- ای مرد بزرگوار... من تا حدی از احوالات وگذشته‌ی تو باخبرم و در نزد تو خود را کوچك حس می‌کنم. من می‌دانم‌که تو دست از جاه ومنال شسته‌ای و پشت پا به دنیا زده‌ای... اما این خدمت بزرگ تو به اسلام شایان هرگونه قدرشناسی است... و من آماده‌ام که هرچه بخواهی در طبق اخلاص تقدیم کنم.

شیخ تبسمی روی لب آورد و گفت:

- خوب است که از گذشته‌ی من آگاهی ومی‌دانی که در جوانی به ثروت و شوکت و تعلقات دنیوی پشت پا زده‌ام. در این صورت، اکنون به هنگام پیری از شوکت و ثروت چه لذتی می‌توانم برگیرم؟... من برای شما که در راه عظمت اسلام شمشیر می‌زنید طلب موفقیت می‌کنم و شما نیز به من اجازه دهید چنان که میل قلبی من است به گوشه‌ای پناه برده، با مطالعات و عبادات خود سرگرم باشم.

صلاح‌الدین که خود را با یك عالم کامل و یك مرد خدا همکلام می‌دید از صمیم قلب خشنود بود و از این رو درخواست کرد علی‌ابن‌شیخ اسرار هندوانه‌های مسی را در اختیار وی قرار دهد. شیخ گفت:

- وقتی شما در راه خدا می‌جنگید بهتر است از خدا

نصرت بطلبید تا به وقت لزوم خداوند بزرگ وسایل غلبه بر خصم را در اختیار شما قرار دهد. من نمی‌توانم تقاضای شما را اجابت کنم، به دو دلیل: اول این که وقتی اسرار این سلاح مخرب به دست شما که یاوران اسلامید افتاد، خواه‌ناخواه دیری نمی‌گذرد که دشمن نیز از آن آگاهی حاصل می‌کند و آن‌گاه خونریزی و کشت و کشتار صورت به مراتب فجیع‌تری به خود خواهد گرفت، دوم این که وقتی من می‌خواستم در سفینه بنشینم از ترس آن که مبادا گرفتار دشمن شویم و اسرار به دست دشمن بیفتد، اوراق خود را به آب دریا سپردم و اکنون فقط دریا است که از آن اسرار آگاهی دارد.

صلاح‌الدین در برابر منطق شیخ مجاب شد وروی او را بوسید و گفت:

- اینك من به اختیار تو هستم... هرچه اراده‌ی تو باشد بگو تا چنان کنم.

علی‌ابن‌شیخ گفت:

- ماندن من در این منطقه دیگر به مصلحت نیست، زیرا دشمن به تصور این که خواهد توانست اسرار اسلحه‌ی آتشین را از من بگیرد به تعقیب من خواهد برخاست. بهتر آن است که من به گوشه‌ای از بلاد اسلامی بروم و در آن گوشه به طور ناشناس زندگی خود را ادامه دهم.

علی‌ابن شیخ، همان طور که سرزده و ناگهانی به سراغ بهاءالدین قراقوش رفته بود، سرزده و ناگهانی سپاه اسلام را ترك گفت و رفت، در حالی که جاسوسان وگماشتگان سپاه صلیبی در به در به دنبال او می‌گشتند و جنگجویان صلیبی نگران بودند که تا چه وقت شیخ دوباره ظهور کند و گوی سحرآمیز خود را به کار اندازد.

در اردوگاه صلیبی، نعره‌ی ریچارد یك لحظه قطع نمی‌شد. او، در حالی که مقابل خرگاه سلطنتی خود قدم می‌زد دایما می‌غرید وجنگجویان مسیحی را دشنام می‌داد،

هیچ کس جرات نزدیك شدن بەریچارد را نداشت ونزدیکترین کسانش در فاصلەای دور ایستاده، به سخنان او گوش می‌دادند:

ـ شکست... بازهم شکست... نیروی متحد سلاطین اروپا در مقابل مشتی کافر بیابانی زبون وعاجز مانده است. امپراتور فرانسه... دوك اعظم اتریش... تاجدار انگلستان... هوم؛ مسخره است... مسخره است.

لەاوپولد، دوك اعظم اتریش که برحسب اتفاق در آن نزدیکی بود و قسمتی از سخنان موهن ریچارد را نسبت به سلاطین و شاهزادگان متحد شنیده بود، در حالی که از فرط خشم با انگشتانش روی شکم گندەی خویش ضرب گرفته بود به اردوگاه فرانسه رفت و ملاقات فیلیپ را خواستار گشت.

لحظەای بعد او در حضور فیلیپ بود و با آب و تاب از سخنان اهانت‌آمیزی که به گوش خود از زبان ریچارد شنیده بود گلایه می‌کرد:

ـ سرور من، فرمانروای خردمند ایالات معظم فرانسه، باور بدارید که هرگاه از بابت ایجاد تفرقه در سپاه صلیبی نگران نبودم، شخصا پیش می‌رفتم و مزد این خیرەسری را کف دست او می‌گذاشتم...

فیلیپ در عین حال که دل خوشی از رفتار غرورآمیز ریچارد نداشت، نزدیك بود از گزافەگویی لەاوپولد پرخور و ترسو به خنده افتد، اما خندەی خود را به تبسمی مودبانه که از همدردی با دوك اعظم اتریش حکایت داشت تبدیل کرد و گفت:

ـ اهمیت ندهید دوست بزرگوار من... دیوانەای است که برای چند لحظه زنجیر گسیخته است.

و سپس، لەاوپولد را به نوشیدن شراب کهنەای از عالیترین شرابهای "بورد و" دعوت کرد. این دعوت چنان بردل دوك اعظم چسبید که عربدەها و دشنامهای ریچارد را یکسره از یاد برد و با کمال امتنان در کنار فیلیپ نشست تا از شرابهای عالی وی بنوشد.

ریچارد، از نفس افتاده بود اما همچنان می‌غرید و به

زمین و زمان ناسزا می‌گفت. «سرتوماس» بارون ایالت کمبرلند با جثه‌ای که در میان آدمیزادگان به آن قدرت و صلابت کمتر می‌توان یافت و اندام پیچیده و رشید گلادیاتورهای رومی را به خاطر می‌آورد، هنگامی که حس کرد دق دل ریچارد خالی شده، چنان که گویی به وظیفه‌ای عمل می‌کند، قدم پیش نهاد و در برابر ریچارد زانو زد:

- مخدوم بزرگوار من ... آیا به تمایل سابق خود برای یك شکار کوچك باقی هستید؟ ... میرشکار اعلی‌حضرت افتخار دارد به عرض برساند که هم‌اکنون تازیها و بازها از فرط انتظار سخت به هیجان آمده، انتظار قدوم ارباب عالی‌قدر خود را می‌کشند.

ریچارد، چشمان نافذش را به بارون کمبرلند دوخت:

- توماس ... هیچ می‌دانی تو جسورترین فرد انگلیسی هستی که در این ارد و وجود دارد؟ ... آه، چه می‌گویم. شاید در سرتاسر خاك انگلستان یك نفر نتوان یافت که مانند سرتوماس آف جایلزلند جرات داشته باشد مرا در هنگام خشم، با دادن عروسکی به دستم، چون کودکی مهارکند.

سر توماس همچنان که زانو زده، به نوك پای ریچارد خیره شده بود پاسخ داد:

- اعلی‌حضرت به من شجاعتی می‌بخشند که فی‌الواقع از داشتن آن محروم هستم ... کدام آدمیزاده‌ای راجرات آن هست که از خشم شیر پروا نکند؟ ... سرور من، توماس فقط از یك لحظه‌ی مساعد استفاده کرده است تا وظیفه‌ای را که به عهده‌ی وی‌محول‌داشته‌اید یادآور شود.

ریچارد که خشمش به کلی فرو خفته بود به شوخی گفت:

- سر توماس، توهم بی‌باکی یك دلاور نورمان را دارا هستی و هم ظرافت و حقه های یك خادم درباری... و اقرار می‌کنم که من گاهی از تو می‌ترسم، گاهی مثل کودکی اراده می‌کنم بر پشت تو سوار شوم و تو با دست و پا روی زمین راه بروی.

سر توماس گفت:

- سرور من، فعلا موقع آن است که بر پشت من سوار شوید تا شما را به شکارگاه ببرم؟

وقتی قهقهه‌ی بلند ریچارد، در فضای اردوطنین افکند، صاحب منصبان و نگهبانان و خانمهای درباری که هرکدام به نوبه‌ی خود تا آن لحظه نفس را در سینه حبس‌کرده بودند، نفسی به راحت کشیدند و کشیشها با انگشت روی سینه و پیشانی خود علامت صلیب نصب کردند. سر توماس، بارون ایالت کمبرلند، یکی از دلیرترین فرماندهان سپاه ریچارد بود که در عین حال پرستاری مهربان برای او به شمار می‌رفت. در تمام اردوکشیها، حفاظت از چادرهایی که در حوزه‌ی سلطنتی قرار داشت داوطلبانه به عهده‌ی سر توماس محول می‌گشت و بسیاری از سرداران و سپاهیان و حتی بانوان حرم ریچارد متعجب بودند که چه‌گونه آن مرد قوی هیکل خشن قادر است مانند مادری، ساعتها ریچارد خشمگین و آتشین مزاج را آرام نگه‌دارد و به او صبر و حوصله تلقین کند. دوستی و ارادت سر توماس نسبت به ریچارد، عاری از هر نوع شایبه‌ای بود و چنان با عاطفه‌ی طبیعی همراه بود که گویی مادری فرزند خردسال خود را خشك و تر می‌کند و پرخاشهای ریچارد که برای او حکم عادت ثانوی پیدا کرده بود و هیچ‌کس تاب تحمل آن را نداشت، از نظر سر توماس مانند جهیدن و پنجه کشیدن بچه شیری بود بر چهره‌ی مادر درنده و خوف انگیزش.

ساعتها بعد، ریچارد پیشاپیش جمعی ازملازمان خویش و به دنبال سگهای شکاری که یك لحظه سر و صدایشان قطع نمی‌شد، به طرف شکارگاه اسب می‌تاخت. او لباسی از چرم پوشیده بود و جز تیر وکمان وکاردی‌که زیر نیم تنه‌ی چرمی خود به کمر بسته بود، سلاحی همراه نداشت. سر توماس وسایل شکار را از هرجهت تدارك دیده بود و ریچارد شب را نیز زیر چادری که در شکارگاه برپا گشته بود به صبح رسانید. پیروزی در شکار، تلخکامیهای روز جنگ را از خاطر ریچارد برده بود و چنان سرمست بود، که بعد از بلعیدن چند تکه از گوشت تازه و گرم شکار و نوشیدن چند پیاله شراب

قبرسی به دنبال آن، چنگ را بر گرفت و کنار آتش نشست و به نواختن آغاز کرد.

به خلاف ریچارد که عاشق و دیوانه‌ی موسیقی بود، سر توماس از آهنگهای دلنشین موسیقی همان قدر لذت می‌برد که یك گوش سالم از شنیدن صدای ناهنجار ساییدن سوهان بر فلز.

معمولا در این مواقع، وقتی سرمستی ریچارد به منتهی درجه می‌رسید، با آوای بلند، سرتوماس را مخاطب قرارداده، او را دست می‌انداخت.

ـ آهای گاو نر ... بیا جلو ... بیا این‌جا بنشین تا گوشهایت را با یك آهنگ دیگر شکنجه بدهم.

آن شب نیز ساعتها سر توماس محکوم به نشستن در کنار آتش و گوش دادن به نغمه‌هایی شد که از سرانگشتان ریچارد بر می‌خاست. اطرافیان ریچارد که از سختگیری لله باشی شاه دل خوشی نداشتند، با هر متلکی که شاه نثار سر توماس می‌کرد همراه او قهقهه سر می‌دادند و در این لحظه بود که سر توماس از خشم سرخ می‌شد و دندانهایش را به هم می‌فشرد و با غضب به این و آن نگاه می‌کرد تا دوباره شاه لب به سخن می‌گشود و می‌گفت:

ـ آهای بچه‌ها... از خشم این خرس وحشی بترسید... نگاه کنید... چنان خیز برداشته که گویی درصدد است چنگ مرا برباید و آن را صد تکه کند... اما سرتوماس، مبادا به اندیشه‌ی چنین حماقتی بیفتی.

با این شوخیها، ریچارد شب را به آخر رسانید و در حالی که از فرط مستی روی پا بند نبود، به کمك سر توماس به بستر رفت. گفت و گوی شاه با سر توماس تا وقتی که در بستر قرار گرفت به گوش می‌رسید:

ـ توماس ... به راستی که تو عرعر خر را از آهنگ لطیف چنگ تشخیص نمی‌دهی ... انصافا که تو یك قاطر حسابی هستی.

ـ سرورمن ... تکذیب نمی‌کنم ومیل‌دارم به عرض برسانم که اتفاق نیفتاده تاکنون رامشگری را ببینم و با دیدن

او بی‌اختیار به یاد درازگوش نیفتم.
- ها ... نزاکت ایجاب نمی‌کرد دست‌کم مرا استثنا کنی ... مگر نمی‌بینی که من هم ...
- اما معذور می‌دارید که قاطر نزاکت نمی‌فهمد.
در حالی که صدای خنده‌ی بلند و طولانی شاه به گوش می‌رسید، سر توماس از چادر خارج شد و پرده‌ی چادر را انداخت.
روز بعد، کاروان کوچك عازم اردوگاه شد، به هنگام ناهار، شاه و همراهان او کنار چشمه‌ی آبی که چند درخت بر آن سایه گسترده بود گرد هم نشستند تا ناهار صرف کنند. تازیهای شکاری نیز که بند قلاده‌شان به دست شکاربانان بود، همچنان سر و صدا می‌کردند و لاینقطع سر و گوش هم را دندان می‌گرفتند. هنوز نخستین لقمه‌ها از گلوی شاه و همراهان او پایین نرفته بود که ناگهان سر توماس دست خود را پایین آورد و آهسته گفت:
- سرور من ... گاومان زایید.
سر توماس که مثل سگ شکاری در همه حال مراقب جوانب و اطراف بود، درست تشخیص داده بود، زیرا اکنون به تدریج سر و کله‌ی جمعی از سواران مسلمان ازپشت تپه‌ها و پست و بلندیهای خاك نمایان شده بود. شاه گفت:
- باید دید چند نفرند، اگر عدمشان زیاد نبود خواهیم جنگید.
سر توماس سری تکان داد:
- تاجدار من؛ درست مثل یك حلقه‌ی انگشتری دور تا دور ما را محاصره کرده‌اند...
و سپس افزود:
- برای رضای خدا ... سرور تاجدار من، شما سعی کنید شناخته نشوید. خوشبختانه لباس ساده‌ای که در بر دارید به این امر کمك می‌کند.
شاه پوزخندی زد:
- اما این خلاف نیت برادران ما، فیلیپ فرانسه و لهاوپولد اتریش و سایر امیران و شاهزادگان است.

چه طور به امری راضی شوم که مباین طبع برادران تاجدار ما است؟

قیافه‌ی سواران مسلمان که دور تا دور آن جمع را در محاصره گرفته بودند به تدریج آشکارتر می‌گشت. عده‌ی آنها چنان زیاد بود که اگر صد شمشیرزن دیگر نیزهمراه ریچارد بود تاب مقاومت در برابر آن جمع کثیر را نداشتند. این بود که برخاستند و به انتظار سرنوشت ایستادند. گروهی از کمانداران مسلمان درحالی‌که تیرهای خود را به سوی سینه‌ی ریچارد و همراهان او نشانه گرفته بودند از صفوف سپاهیان جدا شده، آهسته آهسته پیش آمدند.

رنگ بر چهره‌ی همراهان ریچارد باقی‌نمانده بود. وضع آذوقه در اردوی طرفین چنان سخت شده بود که مسلمانان و مسیحیان هردو از گرفتن و نگه‌داشتن اسیراحترازمی‌کردند. بدین جهت آنها انتظار لحظه‌ای را داشتند که مسلمانان تیرهای خود را در سینه‌ی اسیران جای دهند و چنان که گویی اتفاقی نیفتاده است، راه خود را بگیرند و بروند.

اما در آن لحظات اضطراب ناگهان صدای با صلابت مردی به گوش رسید:

- آیا میان شما کسی هست که با من حرف بزند؟

مردی از میان مسلمانان که پیدا بود سرکرده‌ی آنها است، در جواب سر توماس گفت:

- بگو، ای مسیحی ... چه سخنی داری؟

سر توماس سینه‌اش را جلو داد. حالتی شاهانه به خود گرفت و به لحنی اخطارآمیز گفت:

- شما نمی‌توانید مرا بکشید.

مرد مسلمان اندکی روی اسبش خم شد:

- امتحان می‌کنیم.

سر توماس سرش را تکان داد:

- نه، این آزمایش به قیمت گرانی برای شما تمام‌می‌شود زیرا یقین دارم سرورت صلاح‌الدین هرگز ترا نخواهد بخشید...

و سپس در حالی که دو دستش را به کمرش زده بود

پا را پیش و پس نهاد و گفت:

ـ من شاه هستم.

مسلمانها با تعجب به هم نگریستند. ولولهای میان آنها افتاد و سردار ایشان بلافاصله از اسب به زیر آمد و به رسم مسلمانها دستش را ابتدا به پیشانی و سپس روی سینه نهاد و تعظیم کرد. حقهی سر توماس گرفته بود و لباسهای فاخر او نیز به این حقه کمك میکرد. سر توماس سردار مسلمان را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ من با شما به اردوگاه برادرم صلاحالدین خواهم آمد به شرط آن که بگذارید ملازمین من راه خود را پیش گیرند و به ارد و بروند... در غیر این صورت فقط شما میتوانید نعش مرا از اینجا تکان دهید.

سردار مسلمان که تنها به اسیر گرفتن سلطان مسیحی میاندیشید و سایر امور برایش بیتفاوت بود، اندکی تامل کرد و در چهرهی سایر اسرا نگریست. در این حال ریچارد شروع به سر و صدا کرد و خطاب به سر توماس چیزهایی میگفت که سردار مسلمان میتوانست مفهوم آن را حدس بزند. زیرا ریچارد برای اغفال مسلمانان چنین وانمود میکرد که حاضر نیست شاه را در اسارت بیگانگان ببیند و دیگران نیز سخنان او را تایید میکردند، اما سر توماس اخمها را درهم کشیده، روی خود را به طرف سردار مسلمان کرده بود و تظاهر میکرد که اعتنایی به سخنان ملازمان خود ندارد. سردار مسلمان بیدرنگ اسب خود را پیش آورد و سر توماس بر آن سوار شد، آنگاه با هیبت وعظمت یك سلطان از ملازمان خود خداحافظی کرد و به راهافتاد. وقتی مسلمانان به همراه سر توماس دور شدند ریچارد غرید:

ـ این گاو نر نقش خوبی بازی کرد... اما من از برای جان او بیمناکم و میترسم وقتی کافران به خدعهی او پی ببرند امانش ندهند... باید هرچه زودتر برای نجات او کاری کرد.

سپس، اسب خود را سوار شد و با چهرهای محزون و متفکر به سوی اردوگاه بازگشت. این حادثهی آخری، لذت

شکار و استراحت را به کلی از تن او خارج ساخته بود.

با رسیدن سر توماس به اردوگاه مسلمین، پرده از نیرنگی که او به کار برده بود، کنار رفت. سر توماس نیز مثل دیگران تصور می‌کرد همین که صلاح‌الدین از نیرنگ او باخبر شود، بی‌تامل حکم به قتلش خواهد داد. اما به عکس، صلاح‌الدین همین که از کم و کیف داستان آگاه شد ابتدا لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس شروع کرد به خندیدن.

سر توماس که ملازم دایمی ریچارد بود و در باره‌ی خصایص یک سلطان همواره از مقایسه با کردار ارباب و مخدوم خویش قضاوت می‌کرد، هاج و واج مانده بود و نمی‌دانست این خنده‌ی صلاح‌الدین را در چنان لحظه‌ای به چه چیز می‌تواند تعبیر کند، تا آن که سلطان پیش آمد، نگاهی به قد و بالای بارون کمبرلند افکند و خطاب به اطرافیان خود گفت:

- گاهی در کله‌ی اشخاص بلند قد نیز عقل پیدا می‌شود... نگاه کنید، این مرد که بی شک قادر است شاخهای یک گاومیش وحشی را بشکند با درایت عجیبی جان سلطان شیردل را از مخمصه‌ای نجات داد... تصور می‌کنم از اشراف انگلیسی باشد... و به هرحال آدمی است که حتما ریچارد قدر او را می‌داند. من یقین دارم برای پس فرستادن او می‌توانیم با تاجدار انگلستان وارد معامله‌ی سودمندی بشویم. او را به یکی از چادرها ببرید و مواظبش باشید، اما از پذیرایی و سیر کردن شکم بزرگش کوتاهی نکنید.

سر توماس، طبق دستور صلاح‌الدین به یکی از چادرها که نزد یک چادر بزرگ سلطان مسلمان قرار داشت انتقال یافت و بر حسب سفارش سلطان به خوبی از وی پذیرایی می‌کردند، تا شبانگاه که پرده‌ی چادر پس رفت و جوان خوش قیافه و رشیدی در آستانه‌ی چادر ظاهر گشت.

سر توماس می‌توانست از راه رفتن ونشستن ومشاهده‌ی لباسهای فاخر مردی که به چادرش وارد شده بود حدس

بزند که او جزو برادران سلطان و یا امرای عالی‌قدر سپاه او است.

اما لحظه‌ای چند نگذشته بود که ناگهان چشمان حیرت‌زده‌ی بارون انگلیسی روی انگشتری که تازه وارد به دست داشت خیره ماند. این نگاه حیرت‌آمیز از دیدگان تیزبین جوان مسلمان پنهان نماند و کوشش سر توماس برای آن که به نحوی اشتباه خود را جبران کند و خویشتن را بی اعتنا به انگشتر نشان دهد بی‌فایده بود. دومین ضربه را نیز مرد جوان، با نخستین کلمه‌ای که بر لب راند بر توماس وارد ساخت.

- سر توماس‌آف‌جایلزلند... بارون ایالت کمبرلند... آیا به شما در چادر محقر یك سلطان مسلمان خوش می‌گذرد؟

میرانشاه طی مدتی که در زندان بیت‌المقدس محبوس بود، از این فرصت برای آموختن زبان متداول مسیحیان آن عهد استفاده کرده بود وبرآن زبان تسلط یافته‌بود. سر توماس که می‌خواست خود را مغلوب شده نشان ندهد، سرش را میان دو دست گرفت و با لحنی خشن پرسید:

- از من چه می‌خواهید؟

میرانشاه لبخندی زد و گفت:

- اگر من به جای بارون ایالت کمبرلند بودم با برادر شاه که به احوال‌پرسی آمده بود اندکی ملایمتر رفتار می‌کردم... گرچه خشونت سر توماس حتی در اردوگاه صلیبی نیز ضرب‌المثل است.

سر توماس به سردی سر فرود آورد و تواضع کرد، اما میرانشاه متوجه نگاه او شد که دزدانه انگشتر را جست و جو می‌کرد. میرانشاه دوباره آغاز به سخن کرد:

- پرسشم را تکرار می‌کنم... آیا در این اردو چنان که مقتضی شوونات دلاوری مثل شما است رفتار می‌شود؟

سر توماس جواب داد:

- مایلم از این حیث مراتب امتنان مرا به برادرتان اعلام دارید.

میرانشاه، به طرزی آمیخته با استهزا گفت:
- آه، بارون عزیز؛ شما برای برادرم خیلی قیمت دارید... او باید ازشما با هرقیمتی که ممکن است نگه‌داری کند.
سر توماس ابروانش را به هم گره زد:
- من یك اسب و یا یك شمشیر نیستم که برای سلطان مسلمان قیمتی داشته باشم.
میرانشاه خندید:
- بارون عزیز؛ اسب و شمشیر برای مسلمانها چندان قیمتی ندارد. آنها اسب و شمشیر را عزیز می‌دارند... نگاه کنید، این انگشت مرا نمی‌توان گفت که ارزش دارد، اما مسلم این است که اگر ثروت عالم را به من بدهند حاضر نیستم با آن معاوضه کنم...
میرانشاه، با این سخن عمدا انگشتی راکه انگشتری در آن بود پیش چشم سر توماس نگه داشت و هنگامی که متوجه شد انگلیسی با چه ولعی انگشتری را تماشا می‌کند آن را پس کشید:
- ... و اما شما، بارون عزیز؛ وجودی هستید ذیقیمت... برادرم همین‌قدر تشخیص داده است که شما یك اشرافزاده و یك پهلوان با ارزش انگلیسی هستید... و چون با شاه به شکار رفته‌اید طبعا از نزدیکان ریچارد نیز به شمار می‌روید... و من به درستی می‌توانم اعتراف کنم هم‌اکنون او می‌اندیشد که با پس دادن شما چه معامله‌ی پرمنفعتی می‌توانند با ریچارد بکند... مثلا چند تن از امرای مسلمان را که در اسارت مسیحیان هستند می‌تواند با شما معاوضه کند... پس می‌بینید که از نظر او شما موجود گرانقیمتی هستید... بارون عزیز، اگر شما به جای برادرم بودید جز این فکر می‌کردید؟
سر توماس، در حالی که دستهایش را به هم می‌مالید پاسخ داد:
- نه... مسلما نه.
- میرانشاه ادامه داد:

ـ اگر نخواسته باشید مرا گمراه کنید، تصدیق می‌کنید بارون عزیز که خیلی میل داشتید هم‌اکنون به جای نشستن و پاسخ گفتن به پرسشهای بیهوده‌ی من در خیمه‌ی ریچارد بودید و او بر سر شما نعره می‌زد...

سر توماس خیره خیره به میرانشاه نگریست و گفت:

ـ مسلمان؛ تو بیش از آن‌چه لازم است می‌دانی.

میرانشاه، که رفته رفته جذابیت وی در دل سر توماس اثر کرده بود، به قهقهه خندید و سپس با همان انگشتی که انگشتر در آن بود روی سینه‌ی سر توماس فشار داد:

ـ اما یك چیز هست که نمی‌دانم بارون... و تو آن را می‌دانی... این انگشتر مال کیست؟

سر توماس رنگ به رنگ شد، لبانش لرزید و چیزی نمانده بود کنترل خود را از دست بدهد. با این حال خود را به تجاهل زد:

ـ کدام انگشتر... آه، انگشتر خودتان را می‌گویید؟

میرانشاه تجاهل او را نادیده گرفت:

بله... همین انگشتر.

سر توماس با ظرافتی که هیچ‌گونه تناسبی با چهره‌ی زمخت و اندام درشت او نداشت پاسخ داد:

ـ خوب معلوم است... مال شما.

میرانشاه دستش را عقب کشید و به انگشتر خیره شد:

ـ این را باید در اردوی ریچارد انگلستان جار بزنند که سر توماس آف جایلزلند حتی نقش سه شیر را نمی‌شناسد... قطع دارم که از شنیدنش سربازان انگلیسی به هیجان می‌آیند.

سر توماس که بازی را باخته بود، قیافه‌ی متعجبی به خود گرفت:

ـ سه شیر؟

میرانشاه گفت:

ـ بله، نقش سه شیر.

سر توماس دستش را پیش برد:

ـ ممکن است آن انگشتر را دوباره به من نشان بدهید؟
میرانشاه گفت:
ـ با کمال میل بارون عزیز... حتی تجاهل خواهم کرد که به نظرم شما این انگشتر را از همان بدو ملاقاتمان نشناختید.
و سپس انگشتری را از انگشت بیرون آورد و به دست سر توماس داد. توماس لحظه‌ای با آن بازی کرد و سپس با لحنی آمیخته به تعجب گفت:
ـ انکار نمی‌کنم که این علامت خانواده‌ی سلطنتی انگلستان است... نقش سه شیر... بله این را کودن‌ترین سربازان انگلیسی می‌دانند که نقش سه شیر علامت خاص خانوادگی "پلانتاژنه" می‌باشد... و اما این که چه طور به دست شما رسیده است، آیا می‌توانم انتظار داشته باشم که در این زمینه توضیحی بشنوم؟
در حالی که سر توماس با دقت به چهره‌ی میرانشاه خیره شده بود میرانشاه به سقف خیمه چشم دوخت و گفت:
ـ به طور تصادف، سر توماس... شاید شنیده باشید که من مدتی در زندان بیت المقدس محبوس بودم... وقتی این انگشتر به دست من افتاد، یعنی تصادف آن را در دست من نهاد، مدتها نمی‌دانستم متعلق به کدام خانواده است تا در زندان بیت المقدس که اتفاقا یکی از همزنجیران من آن را شناخت و گفت به خانواده‌ی پادشاهی انگلستان تعلق دارد... برای همین هم بود که من به ملاقات شما آمدم سر توماس...
این‌بار، بارون کمبرلند با علاقه و دقت واقعی، میرانشاه را مخاطب قرار داد:
ـ که من‌چه‌کار کنم؟... من که یك اسیر دست بسته‌ی مسلمانان هستم...
میرانشاه به علامت تایید سر فرود آورد:
ـ درست است سر توماس، و برادرم قصد دارد روی شما یك معامله‌ی حسابی با ریچارد انجام دهد. اما من در قبال یك قول شرافتمندانه شما را آزاد می‌کنم

که بدون هیچ قید و شرط به اردوگاه صلیبی بروید و مخدوم شیردل خودتان را از تنهایی کسل کننده، نجات بخشید.

سر توماس به طرف میرانشاه چرخید:

- قول ... چه قولی؟

- شما به من قول می‌دهید که این انگشتری را به صاحبش خواهید رساند و من، اسب و سلاح شما را در اختیارتان می‌گذارم که بروید.

سر توماس به میرانشاه نگاه می‌کرد و در نگاه او موجی از سوءظن و ناباوری آشکار بود:

- آیا بدون اجازه‌ی برادرتان چنین کاری می‌کنید؟

میرانشاه خندید:

- در این اردو، هیچ‌کس بدون اجازه‌ی سلطان آب نمی‌خورد، سر توماس ... و در حالی که لابد شنیده‌اید در اردوی مسلمانها بین یك اسیر و یك شاهزاده با یك سپاهی ساده کمترین تفاوتی وجود ندارد، چه‌گونه من می‌توانم دست به چنین کار خطرناکی بزنم. یقین بدانید در آن صورت، سلطان روی خود را بر می‌گرداند و با شمشیر خود سر مرا به سویی خواهد افکند ... و البته بر جنازه‌ام خواهد گریست.

سر توماس گفت:

- و من از کجا بدانم سلطان با تقاضای شما درباره‌ی استخلاص من موافقت می‌کند!

میرانشاه جواب داد:

- آن را خود من هم نمی‌دانم ... اما اگر توانستم موافقت سلطان را جلب کنم آیا شما چنین قولی می‌دهید؟

سر توماس که انگشتری را در دست می چرخاند پاسخ داد:

- قول می‌دهم.

و هنگامی که میرانشاه از چادر خارج می‌شد زیر لب زمزمه کرد:

- البته که قول می‌دهم، زیرا صاحب این انگشتری در

هرحال مخدوم من ریچارد است.

ساعتی بعد، میرانشاه بازگشت و اسب و اسلحه‌ی بارون انگلیسی را نیز همراه آورد، زیرا موفق شده بود فرمان عفو او را از برادرش صلاح‌الدین بگیرد. فرمان عفو نیز حاوی درودهایی از صلاح‌الدین بود برای ریچارد شیردل. سلطان با تقدیم هدایایی به وسیله‌ی بارون کمبرلند برای ریچارد آرزوی سلامتی کرده بود تا روزی که سرانجام بتوانند در میدان نبرد با هم رو به رو شوند.

سرتوماس، پس از ورود به اردوگاه یکسره به حضور ریچارد شتافت.

ورود سرتوماس چنان ناگهانی بود که شاه لحظه‌ای خیره خیره او را نگریست و سپس با صدای بلند گفت:

- سر توماس مقدم تو گرامی باد. اما ابتدا بگو تا بدانیم خودت هستی که آمده‌ای یا روحت را کسی احضار کرده است؟

توماس کرنش کرد و گفت:

- اگر سرور بزرگوار من همچنان به عنایت خود باقی باشند باید عرض کنم این روح و جسم توماس آف جایلزلند است که بازگشته است، تا بار دیگر با فضولیهای خود مصدع تاجدار انگلستان باشد.

جلو شاه نقشه‌ای دیده می‌شد و حضور امراو سرداران صلیبی نشان می‌داد که ریچارد در حال مشاوره‌ی جنگی بوده است. اما اینك، با ورود ناگهانی سر توماس، ریچارد بیشتر مایل بود دریابد که چگونه او توانسته است از خشم صلاح‌الدین و از اسارت مسلمانان به سلامت برهد.

از این رو اطرافیان خود را مخاطب قرار داد و اعلام داشت که برای ادامه‌ی مذاکره بار دیگر آنان را خبر خواهد کرد. سرداران صلیبی، با جامه های سنگین و رنگارنگ خویش یکی بعد از دیگری ادای احترام کرده، شاه را با سر توماس در چادر سلطنتی تنها گذاردند.

شاه، ملازم باوفای خود را امر به نشستن داد وبلافاصله

دو سگ بزرگ ریچارد که آنها نیزبا سر توماس آشنایی دیرینه داشتند در طرفین او قرار گرفتند و با لیسیدن دستها و ساییدن پوزه‌ی پهن خود به پای سر توماس‌گویی می‌خواستند علت غیبت چند روزه‌اش را از وی استفسار کنند.

شاه به شوخی گفت:

- نگاه کن ... سگهای من بیشتر از خودم مشتاق شنیدن سرگذشت تو هستند، توماس.

سر توماس ضمن آن که با دست سر و گوش حیوانها را نوازش می‌داد و به نوبه‌ی خود از استقبال صمیمانه‌ی آن دو ابراز امتنان می‌کرد، طوماری را که حاوی فرمان آزادی سرتوماس بود از بغل خود بیرون کشید و به دست شاه داد.

ریچارد نگاهی سرسری به آن طومار افکند و گفت:

- مهر و امضای آن سلطان کافر را می‌توانم تشخیص دهم ... اما از بقیه‌ی این سطور چیزی نمی‌فهمم. آیا لازم است مترجم خود را برای خواندن این طومار احضار کنیم؟

سر توماس گفت:

- البته در فرصت دیگری باید متن طومار به عرض شهریار برسد. اما عجالتا آن چه من می‌توانم بگویم‌این است که این طومار، حاکی از فرمان آزادی من و نیز دعا و سلام برای اعلی‌حضرت پادشاه است.

شاه گفت:

- عجب، پس به این قرار تو فرار نکرده‌ای، بل آنها آزادت کرده‌اند... داستان جالبی است... سرتوماس. حقیقت این است که من دایم نگران بودم سر ترا در یک بسته بندی زیبا به عنوان هدیه از طرف صلاح‌الدین برای من بفرستند.

سر توماس گفت:

- البته هدایایی از طرف صلاح‌الدین برای شهریار رسیده، اما سر ناقابل این چاکر تصور نمی‌کنم در میان آن باشد...

شاه به شوخی گفت:

- اما سر توماس ، تصدیق کن که ارزش چنان هدیه‌ای برای من به مراتب بیش از هر چیز دیگری بود. اگرآن سلطان کافر می‌دانست که با جدا ساختن سر تو مرا از درد سر نجات خواهد داد یقین دارم چنین لطفی‌را در حق من مضایقه نمی‌کرد... خوب، این هم درد سر تازه‌ای که سلطان مسلمان با آزاد ساختن تو بار سنگینی از منت به دوش من تحمیل کرده است.

- تاجدارمن، دراین باره نگران نباشید، چون آزادی مرامدیون خاندان پلانتاژنه هستید نه سلطان کافر.

ابروهای پرپشت ریچارد به هم گره خورد:

- خاندان پلانتاژنه... این دیگر چه ماجرای محیرالعقولی است؟

سر توماس انگشتری را که از میرانشاه گرفته بود به‌دست شاه داد:

- آری سرورمن... این است طلسم آزادی توماس... انگشتری با نقش سه شیر.

چهره‌ی شاه درهم رفته بود. پس از لحظه‌ای که انگشتری را زیر و رو کرد آن را کنار دست خود نهاد و گفت:

- خارج از هرگونه حاشیه و لطیفه‌گویی که ابدا به تو نمی‌آید قضیه را برای من حکایت کن ، توماس.

سر توماس که با روحیات شاه آشنا بود به خوبی می‌دانست که او تا چه حد بی‌صبرانه منتظر شنیدن پاسخ است. از این رو ماجرایی را که میان او و میرانشاه گذشته بود از ابتدا تا انتها برای شاه بازگفت. وقتی سخنان سر توماس به آخر رسید، شاه با خشم در حال قدم‌زدن بود و طول وعرض چادر را با چنان گامهایی می‌پیمود که سگهای او نیز از آن طرز قدم زدن به خشم صاحب خود پی‌برده، با دیدگان کنجکاو او را می‌نگریستند و منتظر بودند تا چه وقت خشمش به منتها برسد و منفجر گردد.

- پس‌این انگشتری... انگشتری خاندان پلانتاژنه نزد برادر سلطان بود... از کجا... ای ابلیس تو به این پرسشها جواب بده.

سر توماس گفت:
- مخدوم من. آن مرد کافر فقط اظهار داشت که تصادفا انگشتری را به دست آورده، سپس در زندان بیت المقدس دریافته که مربوط به خاندان پلانتاژنه است... چیزی بیش از این به من نگفت و طبیعی است که من نمی‌توانم حدس بزنم آن را از کجا آورده است.
ریچارد، روی تخت خود که پوست شیری آن را زینت می‌داد لمید و دستهایش را ستون سر قرارداد. لحظاتی به سکوت گذشت و آن‌گاه ریچارد گفت:
- اول باید دید که انگشتری متعلق به کیست ... در خاندان ما تنها چند نفر دارای چنین انگشتری هستند...
سر توماس. بلوندل را با گوچنگش راهمراه بردارد و به این‌جا بیاید... میل دارم بساط بزمی فراهم شود.

هنگامی که سر توماس به دنبال بلوندل، رامشگر مخصوص پادشاه شیردل عازم گشت، چندین فرسنگ دورتر از خیمه‌ی ریچارد حوادث تازه‌ای درشرف وقوع بود. به دنبال چند روز متارکه و در حالی که مسلمانان انتظار هیچ‌گونه جنبش ناگهانی را از جانب حریف نداشتند، مارکی گنراد مونت سرات بارون مقتدر و جاه‌طلب ایتالیا که همواره از پیشقدمی ریچارد در محاربات رنج می‌برد به فکر افتاد از این موقعیت استفاده کند و شهرت و محبوبیتی به‌هم رساند.
از این رو، با مشورت امرای سپاه، گروهی‌کثیر از جنگاوران صلیبی را تحت فرماندهی خویش به جانب اردوگاه مسلمین حرکت داد.
مارکی تحقیق کرده بود که آن روز جناح راست سپاه اسلام در حال استراحت است و از این رو با سرعت به آن سوی تاخت و پیش از آن‌که صدای طبلها وفریاد "ای یاران اسلام" سپاهیان بیدار و آماده را به یاری خفتگان بخوانند، بر قلب جناح راست زد.
فرماندهی این جناح با ملك العادل برادر صلاح الدین بود که او نیز مانند سپاهیان خویش در چادر

استراحت می‌کرد و به محض آن که صدای برخورد رزم‌آوران دشمن با طلایه‌داران سپاه به گوش وی رسید سر و پا برهنه از چادر بیرون دوید و سیل سپاه مجهز خصم را دید که در آستانه‌ی اردوگاه باطلایه‌داران سرگرم نبرد است. ملك العادل به فراست دریافت که هیچ گونه مجالی برای آماده شدن و ایستادن در مقابل خصم وجود ندارد. از این رو فرمان عقب نشینی داد و کلیه‌ی سپاهیانی که در چادرها بودند در یك چشم به هم زدن فرمان ملك العادل را اجرا کرده، بر اسبهای خود نشستند و از اردوگاه دور شدند، در حالی که غالب آنها نه اسلحه همراه داشتند و نه لباس رزم برتن.

رزم‌آوران مسلمان اسبهای خود را درکنارچادرهایشان می‌بستند تا همواره برای محاربه آماده باشند و همین موضوع، در یورش ناگهانی سپاهیان صلیبی باعث نجات جان افراد جناح راست سپاه اسلام گشت. چنان که آنها همگی بر اسبهای تیزرو نشسته، به سرعت در پناه قسمتی دیگر از سپاهیان که مسلح وآماده‌ی جنگ بودند قرارگرفتند. دسته‌های مسلح و آماده‌ی سپاه اسلام تصمیم داشتند به مقابله‌ی خصم بشتابند اما ملك العادل آنها را به صبر دعوت کرد و گفت بگذارید آنها در میان خیمه‌ها پراکنده شوند وآن‌گاه‌برسرشان خواهیم تاخت.

تصادفا این برد باری از جهت دیگری نیز به نفع مسلمانان تمام شد، زیرا هنگامی که دلاوران صلیبی وارد خیمه‌های مسلمین شدند و چشمشان به ثروت خیره کننده‌ای افتاد که در چادرها انباشته بود حرص بر آنان غلبه کرد و جنگ را یکسره از یاد برده، سلاحهای سنگین خود را کنار گذاشتند و به چپاول و غارت مشغول شدند.

در این حال، ملك العادل فریاد زد:

- برادران، دشمن را ببینید که چه‌گونه در گرداب طمع خویش فرو رفته است... او را دریابید.

و با این بانگ مردانه، سپاه مجهز اسلام ازجای کنده شد و به سوی چادرها که افراد سپاه دشمن درآن‌به یغماگری مشغول بودند سرازیر گشت...

- پیش بیا بلوندل، پیش بیا چادر سرد ریچارد را با آن ترانه‌ها و نغمه‌های بهشتی گرم کن ...

بلوندل، جوانی باریک اندام که جامه‌ی مخصوص درباری به تن داشت، با دستهای ظریف وانگشتهای کشیده در برابر ریچارد زانو زد و بر دست پهن و نیرومند ریچارد بوسه داد.

- بلوندل محبوب، هیچ می‌دانی سامعه‌ی من مدتها است به جز آهنگ یکنواخت چکاچاك شمشیر و نعره‌ی گوش خراش جنگجویان و آه و ناله‌ی مجروحین وبالاخره پریشان گوییهای سر توماس هیچ نغمه‌ی خوش و ناخوشی نشنیده است؟

سر توماس که در آستانه‌ی چادر همایونی ایستاده بود، به دنبال سخنان ریچارد گفت:

- خدا را گواه می‌گیرم که حتی فغان یك جنگجوی صلیبی که زخم خورده است و به زمین افتاده، هنگامی که اسب من روی کمرش پای می‌گذارد در گوش من دلنوازتر است تا ونگ ونگ جگرخراشی که یك رامشگر با سرانگشت از گلوی تارهای چنگ بیرون می‌کشد.

ریچارد، در حالی که دست بلوندل را گرفته بود تا او را نزد خود بنشاند به سر توماس اشاره کرد:

- برو ای قاطر ... برو و برای آن که حتی چند دقیقه‌ای محفل ما را از لوث وجود خود پاك کنی، بانوان حرم ما را بر پشت خود سوار کن و به این‌جا بیاور ...

لحظاتی بعد، در حالی که آهنگ خوش نوای چنگ بلوندل اوج گرفته بود و ریچارد تصنیفی را به همراه آن زمزمه می‌کرد، همسر و خواهر ریچارد به راهنمایی سر توماس وارد سراپرده‌ی سلطنتی شدند. گوشه‌های دامان بلند وچترزده‌ی هرکدام از آن دوبانوی زیبا را که پوستی به شفافیت آیینه و چهره‌ای به لطافت شبنم بهاری داشتند چند ندیمه به دست گرفته بودند تا روی زمین کشیده نشود.

به احترام ورود بانوان، ریچارد از جای برخاست و بلوندل نیز چنگ خود را در گوشه‌ای نهاد و به حالت احترام

ایستاد. برنگاریا ، همسر ریچارد به محض ورود به چادر با خوشحالی کودکانه‌ای فریاد کشید:

- خداوندا ... چه مسرتی ، آیا می‌توان باور کرد که در این‌جا به جز شیهه‌ی اسبها و عربده‌ی سربازان مست و زخمی ، نغمه‌ی دیگری هم به گوش برسد یا من اشتباه می‌کنم و بر اثر اقامت در این اردوگاه حتی دیدگانم آن‌قدر ناتوان شده است که مثلا دوك اعظم اتریش را به جای بلوندل گرفته‌ام.

ریچارد، در حالی که خم شده ، بر دست برنگاریا بوسه می‌زد با انگشت اشاره به سر توماس کرد و گفت:

- مواظب باشید بانوی عزیز که ممکن است ناصح مشفق من بارون ایالت کمبرلند به شنیدن این سخنان در عقل شما تردید کند، همچنان که یقین دارم او به طور قطع عقیده دارد در کله‌ی من ، آن‌جا که باید مغزی وجود داشته باشد، کاملا تهی است.

در حالی که این سخنان طنزآمیز ادامه داشت، نوبت به جوانا خواهر ریچارد رسید که دست لطیف خود را به سوی برادرش دراز کند و ریچارد که با دقت مراقب انگشتان هر دو بانو بود، وقتی بر دست خواهرش بوسه زد با لحنی مشفقانه پرسید:

- قطعا خواهر زیبا و عزیز من فراموش‌کرده‌اند انگشتری مخصوص خاندان پلانتاژنه را به دست کنند...

گوشهای سر توماس تیز شد و در حالی‌که سر و صدای برنگاریا هنگام ابراز ملاطفت نسبت به بلوندل مانع از شنیدن هر سخنی می‌شد، سر توماس مثل سگ شکاری مراقب گفت و گوی ریچارد و جوانا بود. او اکنون حس می‌کرد ، ریچارد این صحنه را عمدا آراسته است تا صاحب انگشتری را پیدا کند و ظواهر امر نشان می‌داد که انگشتری متعلق به جوانا است.

جوانا که بر اثر پرسش ناگهانی و غیرمنتظره‌ی ریچارد یکه خورده بود، در حالی که رنگ چهره‌اش به ارغوانی تند مبدل گشته بود، پاسخ داد:

ـ آه ··· بله ··· در حقیقت انگشتری من میان لباسهایم گم شده بود و چون از نزاکت دور بود که برادر تاجدارم را مدت زیادی به انتظار بگذارم، جست و جوی آن را به فرصت دیگری موکول کردم ···

ریچارد قبل از آن که دست جوانا را رهاکند. انگشتری را که در دست چپ خود مخفی ساخته بود، در انگشت خواهرش فرو کرد و به چهره‌ی او خیره گشت· در یك لحظه سر توماس احساس کرد که نزدیك است روح از بدن جوانا پرواز کند، با این حال زن زیبا به رسم امتنان زانو خم کرد و با لبانی رنگ پریده و لرزان پرسید:

ـ اما چه‌طور ··· این ··· انگشتری ··· می‌خواهم بگویم ··· از کجا به این‌جا آمده است؟

ریچارد دست خواهرش را رها ساخت و گفت:

ـ اتفاقا این موضوعی است که من باید از خواهر عزیزم توضیح بخواهم ···

خون در صورت ریچارد دویده بود و صورت او را سخت گلگون ساخته بود· چشمانش، چون درنده‌ی تندخویی می‌درخشید و رگهایش آماس کرده بود· برنگاریا که تازه متوجه گفت‌وگوی خواهر و برادر شده بود مکالمه‌ی خود را با بلوندل قطع کرد و به آن دو نگریست:

ـ آن‌جا چه خبر است··· جوانا، پس چرا ساکتی؟

جوانا با خود فکر می‌کرد که چرا بی‌جهت به دروغ متوسل‌شده‌است وحقیقت امررابرای برادرش‌نگفته‌است· ریچارد درعین خشم متعجب بود که از این پیشامد چه نتیجه‌ای می‌توان گرفت· سر توماس نگران بود مبادا گفت‌وگو به تندی بکشد و باد آن را به خارج از چادر برساند· به جایی که گوشها منتظر شنیدن چنین اخباری بود و زبانها آماده‌ی انتشاردادنش· برنگاریا و دیگران نیز که از موضوع چیزی نمی‌دانستند کنجکاوانه به ریچارد و جوانا نگاه می‌کردند و در چنین حالتی بود که ناگهان سر و صدایی غیر منتظر ازخارج به گوش رسید· شیپورهای آماده باش از هر سو نواخته شد و همراه با آوای طبل، همهمه‌ای در اردوگاه در گرفت·

به محض شنیدن سر و صدا ، ریچارد چون شیری به گوشه‌ی چادر جست، تبرزین بزرگ خود را برداشت و شنلش را به دوش کشید و فریاد زد:

ـ سر توماس ...

سر توماس که در آستانه‌ی چادر ایستاده بود، به دنبال اربابش روانه شد. در اردوگاه غوغایی عجیب به چشم می‌خورد. سربازها به این طرف و آن طرف می‌دویدند و سرکردگان سپاه با دیدگان حیرت‌زده ناظر ورود سپاهی عظیم از جنگجویان زخمی و نیمه جان بودند که در پیشاپیش آنها مارکی دومونت سرات، با گردن کج و قامت خمیده اسب می‌راند.

تماشای این منظره‌ی فجیع، ریچارد را بیش‌از سایرین مبهوت ساخته بود، زیرا این قشون‌کشی بدون مشورت با وی صورت گرفته بود و تاجدار انگلستان تا آن لحظه که سپاه شکست خورده از میدان باز می‌گشت چیزی در باره‌ی جنگ آن روز نمی‌دانست.

مارکی ایتالیایی هنوز به وسط اردوگاه نرسیده بود که خود را با ریچارد رو به رو یافت. موهای بلند و خرمایی رنگ ریچارد در این لحظه چون یالهای شیر نر به هنگام کوس بستن، راست ایستاده بود و چهره‌اش را موج خون فراگرفته بود. مارکی برای گریختن از برابر حریف، سر اسبش را کج کرد، اما ریچارد بلافاصله با تبرزین خود چنان ضربتی بر گردن اسب زد که سر حیوان چند ذرع به هوا پرید ومارکی همراه با لاشه‌ی اسب بر زمین واژگون گشت. گروهی از نیزه‌داران ایتالیایی که پشت سر مارکی حرکت می‌کردند به مشاهده‌ی این بی‌حرمتی بلافاصله با نیزه‌های بلند خود در اطراف ریچارد حلقه زدند و او را محصور ساختند، اما فیلیپ پادشاه فرانسه که نفس زنان خود را به آن‌جا رسانیده بود به نیزه‌داران نهیب زد و آنها را به جای خود باز گرداند.

در این هنگام مارکی روی پای ایستاده بود و دست به قبضه‌ی شمشیر خود برده بود، اما فیلیپ میان آن‌دو قرارگرفت و فریاد کشید:

- هیچ معلوم هست چه می‌کنید، سرداران ؟

ریچارد که تبرزین خون‌آلود خود را همچنان در دست داشت نعره می‌زد:

- فیلیپ، عزیز ... کنار برو و بگذار من با دست خودم این لکه‌ی ننگ را از دامان سپاه متحدین بزدایم ... چه کسی به او اجازه داده است چنین فاجعه‌ای به‌بار آورد ؟

فریاد آمیخته به دشنام مارکی نیز متقابلا به گوش می‌رسید که:

- سرور فرانسه ... غرور این مرد را فقط همراه جسدش می‌توان دفن کرد... بگذارید حسابی را که مدتها است کهنه شده، با او یکسره کنم.

اما فیلیپ که فرصتی برای نشان دادن کدخدامنشی به دست آورده بود و مرد خشمگین را اندرز می‌داد و آنها را به موقعیت خود متوجه می‌ساخت تا آن که سرانجام از سر توماس درخواست کرد ریچارد را با خود به چادر ببرد و مارکی دومونت سرات را نیز خویشتن به همراه برد.

ریچارد هنوز عرق می‌ریخت و دشنام می‌داد که به چادر وارد شدند اما در آن‌جا نیز صحنه‌ی دیگری به چشم می‌خورد. جوانا، خواهر محبوب شاه، سرش را در کتف برنگاریا فرو برده بود و هق‌هق‌کنان می‌گریست، در حالی که بلوندل و ندیمه‌های دو بانو سر به زیر ایستاده، قیافه‌ی غم‌انگیزی به خود گرفته بودند.

ریچارد به محض ورود به چادر فریاد کشید:

- بروید... بروید و مرا تنها بگذارید...تو بلوندل ... و تو سر توماس ... همه به جهنم بروید و مرا با غمهایم تنها بگذارید !

سر توماس، ساعتها در اطراف چادر ریچارد قدم‌زده بود و خسته به نظر می‌رسید. پاسی از شب می‌گذشت و در اردوگاه جز صدای پای نگهبانان و آهنگ قدمهای یکنواخت سر توماس صدایی به گوش نمی‌رسید. سر توماس به

ماجراهایی که در طول روز اتفاق افتاده بود، می‌اندیشید و هرگاه که ماجرای انگشتر در خاطرش می‌گذشت از خود می‌پرسید آیا او برخلاف قول خود عمل نکرده است و انگشتری را به جای آن که تسلیم صاحبش، شاهزاده خانم جوانا کند، بی‌جهت به دست ریچارد نداده است؟ اما در جواب این پرسش خود را متقاعد می‌ساخت که وظیفه‌ای جز آن نداشته، در حقیقت صاحب جواهرات خاندان سلطنتی کسی جز پادشاه نیست و او نیز قول داده است که انگشتری را به صاحبش برساند. با این حال مرد غول‌پیکر به خوبی می‌توانست حدس بزند که مسبب ماجراهای آن روز و خشم بی‌پایان ریچارد کسی جز خودش نبوده است.

سر توماس می‌دانست که خاطر جوانا در نزد ریچارد تا چه اندازه عزیز است. ریچارد، خواهر خود را به عنوان خردمندترین زن انگلستان در مشکلات و مسایلی که با آن رو به رو می‌گشت طرف شور قرار می‌داد و غالبا معضلاتی را که عقل ریچارد از حل و فصل آن عاجز می‌ماند جوانا با سرپنجه‌ی تدبیر و درایت می‌گشود.

سر توماس که رازدار ریچارد بود، به خوبی می‌دانست، همچنان که برنگاریا، همسر زیبای ریچارد زنی سطحی و کوته فکر است و جز زیبایی خارق‌العاده امتیاز خاصی ندارد، جوانا علاوه بر زیبایی و ملاحت، از کیاست و تدبیر و خرد خدادادبرخوردار است و به همین جهت احترامی خاص نزد ریچارد دارد و این نخستین بار بود که سر توماس دیده یا شنیده بود که ریچارد به تندی با خواهر محبوب خود سخن بگوید.

اما از طرفی ریچارد، آن مرد آتشین مزاج و پرجوش و خروش، دربرابر چنان مساله‌ای چه‌گونه می‌توانست خونسردی خود را حفظ کند؟ آیا ننگی از این بالاتر برای خاندان پلانتاژنه ممکن بود که انگشتری خواهر شاه نزد مردی مسلمان پیدا شود و خواهر پادشاه به دروغ ادعا کند که آن را میان لباسهایش گم کرده است؟

خستگی، تدریجا از جسم به دماغ سر توماس

سرایت می‌کرد و توانایی روی پا ایستادن نداشت. مع‌هذا تا وقتی ریچارد رخصت نمی‌داد، سر توماس و هیچ فرد دیگری، حتی همسر شاه جرات و اجازه‌ی آن نداشت که به چادر وارد شود. از این رو بارون کمبرلند ترجیح داد به جای قدم زدن و انتظار کشیدن پشت چادر ریچارد به استراحتگاه خود رفته، دمی بیاساید.

سر توماس چنان خسته بود، که حتی جامه‌های سنگین خود را از تن خارج نکرد و با لباس روی بستر افتاد وبلافاصله پلکهایش روی هم قرار گرفت...

فردای آن روز وقتی سر توماس از خواب بیدار شد که آفتاب به وسط آسمان رسیده بود. توماس با عجله سر و موی خود را مرتب کرد و خادم مخصوص خود را به چادر خواند. خادم که بر در چادر انتظار بیدارشدن مخدوم خود را داشت، بلافاصله بعد از ورود به چادر و قبل از آن که سر توماس چیزی بگوید، کرنشی کرد و گفت:

- قطعا سرور بزرگوار من بسی متاثر خواهند شد که آگاه شوند شهریار تاجدار انگلستان دچار عارضه‌ی کسالت شده‌اند.

سر توماس، دستپاچه و هراسان پرسید:

- کسالت... چه کسالتی... از چه وقت.

خادم کرنش کرد:

- از دیشب آقای من... ولی هنگامی که از شما سراغ گرفتند و اطلاع یافتند که در خواب هستید قدغن فرمودند تا وقتی از خواب بیدار نشده‌اید، هیچ‌کس مزاحمتان نشود.

سر توماس در حالی که زیر لب سخنانی زمزمه می‌کرد خود را آماده ساخت و سریعا به نزد ریچارد شتافت. شاه در بستر خفته بود و چند طبیب انگلیسی و فرانسوی و همچنین اسقف اعظم صور، با آن قیافه‌ی مرموز و قامت کشیده‌ی استخوانی در اطرافش دیده می‌شدند. به محض ورود سر توماس، شاه آهسته سر خود را برگرداند و چون قیافه‌ی بارون کمبرلند را در آستانه‌ی چادر مشاهده کرد با صدایی

شبیه ناله گفت:

ـ بالاخره آن جانور بزرگ هم آمد... و اکنون نوبت او است که مرا به باد پرسش بگیرد... عالی‌جناب ویلهلم، برای رضای خدا، این زحمت را شما متقبل شوید و توضیحات کافی در اطراف کسالت من به بارون کمبرلند بدهید... مخصوصا خواهش دارم محل پرسش برای ایشان باقی نگذارید.

پیشوای روحانی صور، لبهای زمخت خود را جنبانید و تبسمی روی آن جای داد:

ـ حتی یک تب شدید نیز نمی‌تواند حوصله‌ی مزاح را از اعلی‌حضرت سلب کند... با کمال افتخار این وظیفه را انجام خواهم داد.

آن‌گاه در حالی که اطبا مشغول معاینه‌ی ریچارد بودند، اسقف صور سر توماس را به گوشه‌ای از چادر کشید و با کمال تاسف برای او شرح داد که شاه مبتلا به بیماری بومی منطقه‌ی فلسطین شده است. کسالتی که با تب شدید همراه است و قوی‌ترین مردان را در عرض مدتی کوتاه به پوست و استخوان تبدیل می‌کند.

سر توماس، درست مانند مادری که خبر بیماری صعب العلاج فرزندش را شنیده باشد بی‌اختیار زانوانش سست شد و به ستون چادر تکیه داد. قطره اشکی که در چشم او حلقه بسته بود روی صورتش غلتید و پیش‌از آن که سرتوماس آن را از چهره پاک کند، اسقف صور با صدای بلند، چنان که گفتی در کلیسا مشغول موعظه است، خطاب به حاضران گفت:

ـ این یک واقعه‌ی تاریخی است... من می‌توانم به پدر و پسر و روح القدس سوگند بخورم که گریستن سر توماس آف جایلزلند را به چشم دیده‌ام.

بیماری ریچارد، روز به روز شدت می‌یافت و به همان نسبت نیز روحیه‌ی جنگجویان صلیبی هرروز ضعیف ترمی‌گشت زیرا در اردوی متحدین هیچ‌کس نبود که نداند وجود ریچارد تا چه حد به تقویت روحیه‌ی سپاهیان کمک می‌کند وحتی آنها

که علنا اظهار نمی‌کردند در دل به این واقعیت معترف بودند.

گرچه ریاست سپاه متحدین با فیلیپ فرانسه بود، مع هذا ریچارد با دلاوریها و بی‌پروایی‌های خویش در میدان نبرد، عملا مقام سرکرده‌ی سپاه صلیبی را احراز کرده بود و به همان اندازه که امیران و سربازان انگلیسی وشاید بسیاری دیگر از جنگجویان صلیبی به این لیاقت و ابراز وجود تاجدار انگلستان مغرور و مفتخر بودند، پادشاهان و شاهزادگان اروپا را حسادت به سختی دستخوش قرار می‌داد و بیش از هرکس برای فیلیپ پادشاه فرانسه تحمل بلند پروازیهای ریچارد دشوار بود، خاصه این که انگلستان در آن زمان جزو خراج‌گزاران فرانسه بود.

از همین رو، بیماری ریچارد هرچند برای سپاه صلیبی فاجعه‌ای ناگهانی شمرده می‌شد، از نظر متحدین او آن‌قدرها تاسف نداشت. بالاخره بعد از چند روز که جنگهای پراکنده‌ی میان مسلمانان و مسیحیان در پشت دیوارهای "عکا" ادامه داشت چون پزشکان اعلام کردند ریچارد انگلستان به زودی از بستر برنخواهد خاست، شورای پادشاهان و شاهزادگان در غیاب ریچارد تشکیل شد و به پیشنهاد فیلیپ تصمیم بر این اتخاذ گشت که برای یك متارکه‌ی یك ماهه، پیشنهادی تسلیم صلاح‌الدین شود.

بر مبنای این پیشنهاد طوماری به مهروامضای سلاطین و شاهزادگان متحد تنظیم شد و بنا به پیشنهاد اسقف صور قرار شد آن را به وسیله‌ی یك پارسای مسیحی که در خانقاه انگادی مسکن داشت و تا آن زمان میانجیگریهایی میان مسلمانان و مسیحیان انجام داده بود به اطلاع صلاح‌الدین برسانند. ضمنا پیشوای حزب هیکل داوطلب شد تاآن طومار را به زاهد انگادی تسلیم کند و در این فرصت به زیارت بقعه‌ای که در شکاف کوه قرار داشت و به وسیله‌ی زاهد انگادی پاسداری می‌گشت مشرف شود.

جمعیت هیکل یکی از سه حزبی بود که بعد از تسلط عیسویان بر بیت‌المقدس به وجود آمد و اعضای آن را جماعتی

از کشیشان و راهبان و اشراف و جنگجویان تشکیل می‌دادند. شرط ورود به حزب هیکل ادای سه سوگند بود و مهمترین وظیفه‌ی هریك از افراد حزب، کوشش در تقویت حزب و پیش بردن مصالح آن بود ولو آن که مصالح مذهبی در آن راه فدا شود.

چلیپای مقدس که معروف بود مسیح را به آن مصلوب کرده‌اند و در جنگهای پیشین به دست مسلمانان افتاده بود، ابتدا در اختیار هیکلیون قرار داشت و به علاوه آنها دژ بزرگی داشتند که در نظر اهل صلیب بسیار اسرارآمیز جلوه می‌کرد و بسیاری از مسیحیان اعضای حزب هیکل را به جادوگری و سحر و افسون متهم می‌ساختند اما چون دلیل کافی برای اثبات این مدعا در دست نبود هرگز از حدود یك شایعه تجاوز نمی‌کرد.

"گراند ماستر آف تمپلر" رییس حزب هیکل، مردی بود باریك اندام و بلند بالا، سیه چرده و با چشمانی آرام و بی‌حالت که هرگز احساسات درونی صاحب خود را نشان نمی‌داد. خطوطی که یادگار شرکت در جنگهای مدهش بود بر چند نقطه‌ی صورتش نقش بسته بود. جامه‌ی بلند سفید می‌پوشید و عصایی با پیکره‌ای عجیب که بیش از دو وجب از قامت بلند او کوتاهتر نبود به دست می‌گرفت.

رییس حزب هیکل متهم به ارتداد و جادوگری و فسق بود، اما نفوذ فوق‌العاده‌ی وی مانع از انتشار چنین شایعاتی می‌گشت و چون دوست و دشمن می‌دانستند اعضای جمعیت هیکل در بستن زبان یاوه‌گویان تا چه حد بی‌پروا و قسی‌القلب هستند، می‌کوشیدند هرچه کمتر خود را با چنین جمعیت مخوفی درگیر سازند.

گراند ماستر آف تمپلر، طومار را از دست فیلیپ گرفت و با تعظیم کوتاهی شورای شاهزادگان را وداع گفت. بیرون چادر، رییس هیکلیون لحظه‌ای ایستاد، به آسمان لاجوردی نظر کرد و زیرلب گفت:

- شاهین بلند پرواز به جانب کوهستان می‌شتابد تا کبك خوش خرام خود را در آنجا بیابد... آسمان

صاف و روشن است و ستارگان از یك ماجرای بـــزرگ
عشقی خبر می‌دهند، ماجرایی که سرنوشت روزگـار را
تغییر خواهد داد... موفق باشی عالی‌جناب.

لحظه‌ای بعد، گراند ماستر با قدمهای بلند به سوی چادر خویش می‌رفت و دامان لباده‌ی سفیدش که تا نزدیك زمین می‌رسید پیچ و تاب می‌خورد. چشمان او که هرگز به احساسات باطنیش خیانت نمی‌کرد در آن لحظه چنان برق می‌زد که هربیگانه‌ای می‌توانست حدس بزند رییس حزب هیکل از پیروزی غیرمترقبه‌ای غرق در سرور است.

ریچارد چون شیری به زنجیر بسته، در بستر می‌پیچید. بدن نیرومند او در کوره‌ی تب می‌سوخت و داروها ونوشابه‌هایی که طبیبان وی تجویز می‌کردند فقط قادر بود اعصاب مریض را تا حدی تخدیر کند و از شدت عوارض تب بکاهد. سر توماس مثل دایه‌ای که از طفل شیرخواره‌ای پرستاری کند، ریچاردرا خشك و تر می‌کرد. در حالی که نزدیکترین ملازمان شاه، از ترس، به ملاحظه‌ی مسری بودن بیماری و یا به هر بهانه، آن ایام از نزدیك شدن به چادر ریچارد نیزاحترازمی‌جستند، رفتار سر توماس دلیل دیگری بود بر صداقت آن مرد شمالی‌که بـمرغم قواره و حرکات خشن خود، به ظریف ترین کیفیت شاه را سرگرم می‌داشت و میان یاس با وجود تسخیرناپذیرسلطان شیردل حایل می‌گشت.

بامدادی بود که ریچارد نیمی از داروهای خود را با سرسختی همیشگی برزمین ریخته بود و نیمی‌از آن را به اصرار سر توماس خورده بود و اکنون آهسته آهسته، اثر تسکین دهنده‌ی داروها برای مدتی موقت در بدن ریچارد ظاهر می‌گشت. سکر و رخوت کم‌کم سراپای ریچارد را فرا می‌گرفت و سر توماس که مشغول مرتب کردن بستر شاه بود غرولند مخدوم خود را می‌شنید:

ـ دارو... دارو... نوشابه‌هایی که بوی الکل آن زیر
دماغ می‌زند و ظاهرا چیزی نباید باشد جز ترکیبی از
الکل و حشیش و کوکنار... فایده‌ی این داروها
چیست؟... گیجی و منگی تصنعی... وای که خفتن

در بستر جانم را به لب رسانده است... فیلها وقتی حس می‌کنند که نوبت مرگشان فرا رسیده، به گوشه‌ای دوردست، دور از چشم همگان می‌روند و در گورستانی که لاشه‌ی صدها فیل آن‌جا ریخته است می‌لمند تا جان بسپارند. اما فیلهای نفرین شده، در حوادث ناگهانی و دور از قبرستان فیلها جان‌می‌دهند؛ پاره‌ای طوایف در آفریقا معتقدند روح این فیلها تا ابد در جنگل یا بیشه‌ای که جان سپرده‌اند سرگردان می‌ماند... خوب، سر توماس، بگو ببینم در حالی که ژنده پیلی در گوشه‌ی این چادر، دور از وطن و گورستان خانوادگی خود مشغول جان دادن است روبهان درچه‌کارند... بیرون این چادرچه خبر است؟

سر توماس که از کار مرتب ساختن بستر فراغت یافته بود پایین پای ریچارد نشست، دستهایش را روی سینه‌ی پهنش گره زد و گفت:

- خبر قابل عرضی ندارم اعلی‌حضرتا ... جز این که عالی‌جناب رییس هیکلیون برای تقدیم پیشنهاد متارکه عازم شده است...

ریچارد با خشم سر خود را برگرداند:

- متارکه؟ ... من نمی‌فهمم پیشنهاد متارکه چه مفهوم دارد. مگراین آقایان با صلیبهایی‌که بردوش خود شان دوخته‌اند به این جا نیامده‌اند تا کافران راازسرزمین مقدس برانند؟

سر توماس به قصد آرام کردن ریچارد پاسخ داد:

- اما سرور من، شما خود بهتر می‌دانید که قشون صلیبی بدون وجود اعلی‌حضرت ریچارد، سپاه بی‌سرداری بیش نیست.

خونی که ناگهان زیر پوست صورت‌ریچارد دوید نشانه‌ی آن بود که از این تملق، گرچه از حقیقت عاری نبود، مشعوف شده است اما با لحن معترضانه به سخن ادامه داد:

- فرض کنیم ریچارد از مادر زاده نشده بود... فرض کنیم ریچارد در میان نبود... فرض کنیم ریچارد امروز

مرد... آیا وجود یا عدم وجود یك جنگجوی صلیبی که به هر حال بیش از دو دست و یك سر ندارد باید آن‌چنان بهانه‌ای برای این پادشاهان و شاهزادگان و دلاوران مسیحی باشد که جهاد مقدس را تعطیل کنند ؟

سر توماس گفت:

- اما سرورمن... این فرضیات هیچ‌کدام مقرون به حقیقت نیست و حقیقت آن است که هم ریچارد از مادر زاده شده است وهم درمیان ما است... به‌نظرمن‌چندان ضرری هم ندارد که تا بهبود سرور تاجدار ما جنگ تعطیل شود و دوك اعظم اتریش یا آن مارکی‌ایتالیایی عده‌ای دیگر از سپاهیان مسیحی را مثل گوسفند به دم شمشیر مسلمانان نسپارند...

در حقیقت، ریچارد نیز از تعطیل جنگ چندان ناراضی نبود زیرا دست‌کم یك نکته محرز بود که تا او دربستر بیماری خفته است حریفانش هیچ‌کدام مجال کسب پیروزی تازه‌ای نداشتند، به علاوه مفهوم متارکه چیزی جز این نبود که سپاه صلیب با وجود سروران و فرماندهان عالی‌قدری چون پادشاهان و شاهزادگان اروپایی و جنگاوران و کشیشهای شرقی منهای ریچارد یعنی هیچ و ریچارد از این متعجب بود که چه‌طور فیلیپ فرانسه چنین پیشنهادی را به رغم کیاست و درایت خود مطرح ساخته است. حال آن که فیلیپ از مدتها پیش هوای اروپا به سرش زده بود و در بند کسب شهرت و نفوذ و پیروزی در شرق نبود.

او می‌دانست در جنگهای مشرق زمین چیز قابل ملاحظه‌ای عاید فرانسه نخواهد شد وترجیح می‌داد سپاهیان و جان خود را سالم به فرانسه بازگرداند تا آن که در راه جهاد مقدس فداکند. از همین رو، وقتی ریچارد به بستر بیماری افتاد فیلیپ از ترس آن که مبادا ملزم شود رهبری سپاه صلیبی را در میدان جنگ به عهده بگیرد به فکر پیشنهاد متارکه افتاد تا شاید ریچارد از بستر برخیزد و خود پیشاپیش سپاهیان شمشیر بزند.

ریچارد، در بستر غلتید و به پرسشهای خود ادامه داد:

- گفتی این عالی‌جناب، رهبر ساحران و جادوگران دژ هیکلیون برای مذاکره با صلاح‌الدین عازم‌شده است... چه‌طور او؟ مگر با سلطان کافر سوابقی دارد؟

سر توماس در حالی که سر بزرگ یکی از سگهای عالی نسب ریچارد را در بغل گرفته بود و گوشهایش را مالش می‌داد، در پاسخ گفت:

- نه، سرورمن... به طوری که شنیده‌ام شورای شاهزادگان و سلاطین و روحانیون این وظیفه را به عهده‌ی پارسای انگادی محول ساخته، رهبر هیکلیون به قصد ملاقات با پارسای انگادی رفته است... ظاهرا او شخصا داوطلب انجام چنین ماموریتی شده است.

ازصدای نعره‌ی ریچارد که ناگهان‌برخاسته بود و راست در بستر نشسته بود، سر توماس و سگ هرد و یکه خوردند و چشمان خود را با کنجکاوی به طرف شاه دوختند:

- وای بر تو ای توماس... وای بر تو اگر نگاه ناپاك این فاسق جادوگر به بانوان حرم شهریاری ما افتد... اصلا تو چه‌طور جرات می‌کنی به من بگویی دوزخی منحوس کثیفی چون تمپلر به جایی رفته است که هم‌اکنون همسر و خواهر من در آن‌جا اقامت دارند.

سر توماس با تعجب گفت:

- سرورمن، بانوان حرم سلطنتی به قصد زیارت بقعه و دعا برای تشفی اعلی‌حضرت رهسپار شده‌اند درحالی که استاد اعظم تمپلر به قصد یك ماموریت سیاسی عازم شده است... و من قول می‌دهم آنها حتی در راه نیز به همدیگر برنخورند.

بار دیگر حالت تب، با سردرد شدیدی به جسم ریچارد حمله آورده بود و سر توماس می‌توانست اثرات آن را که فرولغزیدن دانه‌های درشت‌عرق بر پیشانی رنگ پریده‌ی ریچارد بود مشاهده کند. از این رو با عجله برخاست و با کوششی که همراه با اندکی کشمکش بود، ریچارد را در بستر

خوابانید؛ در حالی که ریچارد به حاد ثه‌ای اشاره می‌کرد که در راه زیارت بیت المقدس برای جواناخواهرش پیش‌آمد بود و آن را بعد از ماجرای انگشتری از زبان جوانا شنیده بود.

- سر توماس ... وقتی درست فکر می‌کنم احساس ندامت به مناسبت اجازه‌ی بی‌موردی که در باب این سفر صادر کرده‌ام سراپای وجودم را دستخوش قرار می‌دهد. این اشتباه بزرگی بود و هیچ معلوم نیست چه‌طور ما اعتماد می‌کنیم در حالی که خودمان این‌جا، زیر چادر خفته‌ایم بانوان حرم سلطنتی را در صحرایی رها کنیم که پر از مخاطرات مخافت‌آمیز است ...

سر توماس گفت:

- اما سرورمن ... گویا فراموش کرده‌اید که بانوان علیه‌ی ما در حمایت سلطان صلاح الدین هستند.

ریچارد در بستر چرخید. دردی شدید در تمام مفاصل خود احساس می‌کرد:

- مسخرگی را تماشا کن. نوامیس تاجدار انگلستان تحت حمایت بزرگترین دشمن مسیحیت به یک خانقاه مسیحی می‌روند تا برای بهبود واعاده‌ی سلامت پادشاه دعا کنند... آه که این درد جانگداز استخوانهای مرا خواهد ترکاند... چه می‌گفتم سر توماس ... ها ... به هرحال ای کاش یك صدم آن اعتمادی که نسبت به سلطان مسلمان احساس می‌کنم درباره‌ی این عالی‌جناب استاد اعظم تمپلر حسن ظن داشتم و می‌توانستم اجازه دهم بانوان ما تحت حمایت و سرپرستی این کشیش جهنمی که شمشیرزن قابل و دسیسه گر بی‌نظیری نیز هست به زیارت بقعه‌ی انگادی بروند...

سخنان ریچارد رفته رفته نامفهوم می‌شد، داروهای مسکن که با مواد تخدیرکننده ممزوج بود در وجود او به تدریج اثر می‌گذاشت و آن ژنده پیل بیمار را به خواب می‌برد. وقتی نفسهای ریچارد به شماره افتاد، سر توماس پاورچین تا بالای بستر او پیش رفت و لحافی را که رویه‌ی آن از قطعات

به هم پیوسته‌ی پوست نرم پلنگ با آن خالهای سیاه شفـــاف دوخته شده بود تا زیر چانه‌ی ریچارد بالا کشید و سپس چون سگ وفاداری پایین پای او نشست و به فکر فرو رفت.

سر توماس با خود فکر می‌کرد ریچارد حــق دارد بــرای همسر و خواهرش نگران باشد زیرا در راهی که مردان مسلح را زهره‌ی قدم گذاردن در آن نیست، رها ساختن دو زن با کاروان کوچکی از خدمه و ندیمه‌های ایشان به اعتبار قولی که از طرف یك سلطان تعمید نیافته در باب حمایت آنهـا داده شده بود به نظر او نیز چندان عاقلانـــــه نمـــی‌رسیـد. اما سر توماس به خلاف ریچارد نسبت به رییس هیکلیون احساسات نفرت آمیزی نداشت و عزیمت او را به خانقاه انگادی دست کم برای حمایت از بانوان حرم سلطنتی انگلستـان بـه فال نیـك می‌گرفت.



درون غاری که اشعه‌ی آفتاب دزدانه بدان راه می‌یافت و فضای تاریك غار را نیمه روشن می‌ساخت، میرانشاه با زاهد انگادی در حال گفت و گو بود. غار وضع خاصی داشت. در مدخل آن، با قلوه سنگهای کوچك و بزرگ تختی تعبیه شده بود که یك نفر انسان با جمع کردن پا و دست خود به زحمت می‌توانست روی آن بخوابد. در خم غار که به زاویه‌ی تاریکی منتهی می‌گشت، پرده‌ای کشیده بودند و با مختصر نوری که از مدخل غار به انتهای آن راه می‌یافت، شمایل مریم مقدس و مسیح مصلوب و پاره‌ای اثاثه‌ی دیگر که روی هم رفته کلیسای محقری را تشکیل می‌داد به چشم می‌خورد. این‌جا محل سکونت پارسای انگادی بود که سالها در همین نقطه می‌زیست و گفته می‌شد از گذشته‌ی گناه‌آلود خویش گریخته است وبه این غار پناه‌آورده است تا در سایه‌ی ریاضت و اعتکاف و نیز غلامی آستانه‌ی بقعه‌ی مقدسی که در شکم غار بزرگ دیگری مجاور همین غار کوچك قرار داشت و به قرار مشهور پناهگاه و میعادگاه مسیح و حواریون او بوده است، برای خود طلب آمرزش کند.

پارسای انگادی، که به واسطه‌ی رفتارو کرداروزندگانی خارق‌العاده‌اش عده‌ای او را دیوانه و مجنون می‌دانستند، با موهای ژولیده‌ای که در ریش بلند وی سر فرو برده بود و خرقه‌ای مندرس از کتان کهنه و سر و پای برهنه، طی سالها زندگی در این غار محقر روابطی دوستانه با مردم اطراف

برقرار کرده بود و معتمد بی‌آزاری در آن ناحیه به شمار می‌رفت.

آشنایی و نزدیکی او با سلطان ایوبی و جمعی از اطرافیان وی منجمله میرانشاه برادر سلطان، در این هنگام که جنگهای صلیبی جریان داشت، به خصوص باعث آن شده بود که موقعیت بهتری تحصیل کند و در پاره‌ای موارد که سران سپاه صلیبی می‌خواستند رابطه‌ای با سلطان مسلمین برقرار سازند پارسای انگادی را واسطه قرار می‌دادند؛ از آن گذشته، چون شهر بیت المقدس در این زمان تحت سلطه‌ی مسلمین قرار داشت بعضی زایران مسیحی برای تقدیم نذور و توسل و زیارت غالبا به بقعه‌ی انگادی می‌شتافتند که پارسای مزبور از سلطان برای حفاظت جان ومال ایشان امان بطلبد و از همین رو سلطان پاسدارانی مخصوص در اطراف بقعه و بیابانها و کوهستانهای حوالی آن گماشته بود تا مراقب امنیت این قبیل زایران باشند.

بدین ترتیب، در گیراگیر نبردهای صلیبی بقعه‌ی انگادی تنها زیارتگاه امن و امان شمرده می‌شد و همین نکته بر موقعیت خاص آن می‌افزود، خاصه در این هنگام که همسر و خواهر ریچارد به اتفاق جمعی از بانوان حرم سلطنتی انگلستان به قصد دعا کردن برای سلامتی پادشاه شیردل در بقعه‌ی مقدس می‌زیستند و به درخواست ریچارد، سلطان ایوبی حفظ امنیت ایشان را تضمین‌کرده بود و این ماموریت را به برادرش میرانشاه سپرده بود.

در این لحظه که روز به نیمه نزدیک می‌شد، میرانشاه روی تشک نازکی که تخت سنگی داخل غار را می‌پوشاند لمیده بود و زاهد انگادی در کنج غار با اسباب وافزار ستاره‌شناسی و غیبگویی مشغول بود. از ساعتی پیش که میرانشاه به خانه‌ی سنگی پارسای انگادی قدم نهاده بود، مرد عجیب همچنان سرگرم کار خویش بود و به پرسشهای میرانشاه به ندرت پاسخ می‌داد.

به نظر میرانشاه، موضوع غامضی توجه پارسای مجنون نما را جلب کرده بود. این نکته را او می‌توانست از

صلیبهایی که پارسای ژولیده پی‌درپی بر سینه‌اش رسم می‌کرد احساس کند. برای چندمین بار میرانشاه پرسش خود را تکرار کرد:

ـ پدر روحانی ... عاقبت نگفتی این میهمانان گرامی‌چه وقت از این‌جا خواهند رفت... شاید این نیز از اسرار نظامی سپاه صلیبی است.

مرد زاهد حواسش به کار خودش بود. اوراقی‌رازیر و رو می‌کرد، مهره‌هایی را در دست می‌غلتاند و رمل و اسطرلاب با اشیای متعدد دیگری که میرانشاه نمی‌توانست به درستی ببیند جلوی روی او در هم ریخته بود. لبان مرد می‌جنبید و سخنانی می‌گفت که میرانشاه حتی یك کلمه‌ی آن را نمی‌فهمید. اما هنگامی که پارسا حالت تضرع به خود گرفت و شتابان به مقابل شمایل مریم و پیکره‌ی کوچکی از مسیح مصلوب دوید و زانو زد، میرانشاه توانست صدای او را تشخیص دهد:

ـ ای مریم مقدس ... به این بنده‌ی عاجز و مسکین کمك کن ... بر این سگی که در آستانه‌ی چنین درگاه مقدسی پاسداری می‌کند شفقت آور ... ای پسر خدا ... ای پسر خدا ...

و سپس سر بر آستانه‌ی معبد کوچکی که خود فراهم ساخته بود نهاد و زار گریست. میرانشاه با پوزخندی رفتار سفاهت آمیز زاهد را که شتاب و هراس محسوسی در عمق آن خوانده می‌شد تماشا می‌کرد. عاقبت این صحنه نیز به آخر رسید و پارسای انگادی بعد از آن که وسایل و افزار رمالی را جمع کرد و به دقت در گوشه‌ای دور از نظر جای داد، با چهره‌ای خوف‌انگیز، چشمهای گود افتاده، دستها و پاهای استخوانی و خرقه‌ی ژولیده، چون مرده‌ی از گور برخاسته، به طرف میرانشاه آمد:

ـ ای مسلمان، بگو ببینم هرگز سگی که بار سنگینی از گناه، به سنگینی گناهان من بر دوش داشته باشد می‌تواند از خدای تو انتظار کرامت و بخشش داشته باشد؟ ... نه ... نه ... محال است... هرچند که می‌گویند خدای شما خیلی بخشنده است.

ـ آن‌قدر بخشنده که تصورش بدن قوی‌ترین مردان شما را نیز می‌لرزاند··· بسیار خوب، عاقبت نگفتی که این میهمانان عالی‌قدر تا چه وقت این‌جاخواهند ماند؟

پارسای انگادی، مثل آن که ازعالمی به عالم دیگر بازگشته است، ناگهان تغییر قیافه داد:

ـ آه، مسلمان، مرا معذور دار··· مدت درازی است که تو این‌جا نشسته‌ای···آیا گرسنه ویا تشنه نیستی ؟

میرانشاه با اشاره‌ی سر جواب منفی داد و پارسا گفت:

ـ بسیار خوب··· پس بگذار من در این‌جا، کنار تو بنشینم··· وحشت بر من تازیانه می‌زند···

میرانشاه پرسید:

ـ ستارگان چه می‌گویند··· چه سخنی از زبان ستارگان شنیده‌ای که این‌سان مضطربی ؟

پارسا، دو چشم خون آلود خود را که در حدقه دودو می‌زد به طرف میرانشاه دوخت:

ـ وحشتناك است··· خون··· خون··· و بازهم خون.

میرانشاه لبخندی زد:

ـ این را که ستارگان قبلا نیز گفته بودند··· و اما تو ای پارسا···اگر بخواهی به من دروغ نگفته باشی سخن تازه‌ای از زبان آن کتابها و دستگاههایت شنیده‌ای.

پارسا سر به زیر انداخته، خاموش نشسته بود، قیافه‌ی او تصویری بود ازعفریتی که گفتی همان‌دم از دوزخ گریخته است. مدتی خاموش ماند و زمانی در چهره‌ی میرانشاه نگریست و آن‌گاه با کلماتی که مفهوم درستی از آن استنباط نمی‌شد شروع به سخن کرد. میرانشاه که با زبان پارسای دیوانه‌نما تا حدی آشنا بود با دقت به سخنان او گوش می‌داد و عاقبت وقتی پارسا لب از سخن بست، میرانشاه گفت:

ـ هرگاه اشتباه نکنم تو می‌خواهی بگویی آتشی از این دیر زبانه می‌کشد و آتش برافروخته را که اینك خشك و تر بدان می‌سوزند فرو می‌نشاند··· بسیارخوب، پس

چه وقت این آتش زبانه خواهد کشید ؟

پارسا ، از جا برخاست و در حالی که صلیبی بر سینه نقش می‌کرد، پاسخ داد:

- از من مپرس ... من هیچ چیز نمی‌دانم ... مگرنه من دیوانه هستم ؟

در این حال ناگهان صدایی از خارج غار به گوش رسید. به شنیدن این صدا، میرانشاه از غار خارج شد و پس از نیم ساعت که بازگشت، پارسای انگادی را در حال عبادت دید. اما این‌بار میرانشاه تا کمر غار پیش رفت و به صدای بلند گفت:

- مامورین من خبر می‌دهند که کسی به این سمت می‌آید... مردی با جامه‌ی کشیشان ... آیا کسی قرار است به ملاقات تو بیاید ؟

مرد، در مقابل شمایل مقدس تواضعی کرد و به سوی میرانشاه آمد:

- نه ... هیچ‌کس... شاید زایری است ؟

میرانشاه گفت:

- ظاهرا فراموش کرده‌ای که این ایام از طرف مامورین ریچارد به کسی اجازه‌ی حرکت به این طرف داده نمی‌شود... به هرحال مامورین من سایه به سایه مراقب او هستند و من این‌جا خواهم بود تا تو بشتابی و خبر بیاوری که آن مرد کیست و از کجا می‌آید.

پارسای انگادی که به طرزی اعجاب انگیز، پا برهنه بر روی سنگها و صخره‌ها می‌دوید میرانشاه را درون غار تنها گذاشت و به استقبال مرد ناشناس رفت. ساعتی‌بعد، میرانشاه صدای گفت‌وگوی دو مرد را شنید که به طرف غار می‌آمدند. از این دو صدا ، یکی صدای خشك زاهد انگادی بود که از فرط تضرع و زاری کم‌کم نوعی حالت زوزه به خود گرفته بود و از مسافتی دور شناخته می‌شد، اما صدای دیگر که مطنطن و غلیظ و آرام بود معلوم نبود از کیست. به همین جهت میرانشاه در مدخل غار ، کنار تخت سنگی به حالت آماده ایستاد و دستش زیر شنل بلندی که بر دوش افکنده بود ،

قبضه‌ی شمشیر را می‌فشرد. لحظه‌ای چند طول کشید تا سر و کله‌ی دو مرد در آستانه‌ی غار آشکار گشت. پارسای انگادی با آن دستهای لاغر استخوانی شروع به معرفی کرد:

- دوست من... عالی‌جناب گراند ماستر آف تمپلر پیشوای عظیم‌الشان فرقه‌ی مقتدر هیکل را حتما می‌شناسید. عالی‌جناب به دنبال ماموریتی این بنده‌ی ناقابل را سرافراز کرده‌اند که از قضای اتفاق حضور شما انجام آن را بسی آسان می‌سازد.

میرانشاه در قیافه‌ی مرموز پیشوای هیکلیون نگریست و هرد و به علامت احترام اندکی سر فرود آوردند. تمپلر بلافاصله لبخندی روی لب راند و گفت:

- تصور نمی‌کنم هیچ فرد مسیحی در جهان وجود داشته باشد که از بابت نجات ارض اقدس خود را به برادر والامقام سلطان صلاح‌الدین مدیون حس نکند... و به هرحال اتفاق خوشی است که من در این‌جا به ملاقات شما نایل شده‌ام و برای خود آن را به فال نیك می‌گیرم.

میرانشاه در چهره‌ی مردی که مقابلش ایستاده بود می‌نگریست و بی‌اختیار چنین حس می‌کرد که با یك موجود غیرعادی رو به رو است، موجودی که با همه‌ی اکرام و احترام نتوانسته بود ذره‌ای از محبت خویش را در دل او جای دهد و گویی یقین داشت که هرگز دلش با این مرد مرموز یکرنگ نخواهد گشت.

در آن غار سرد و کوچك، با حضور پارسای انگادی، رییس هیکلیون ماموریتی را که برعهده داشت با میرانشاه در میان نهاد و از میرانشاه درخواست کرد که او را در انجام ماموریت خویش کمك کند. میرانشاه لحظه‌ای متفکر ماند وسپس رو به طرف پارسا کرد و گفت:

- رفیق، من حدس می‌زنم که این تعبیر پیشگویی تو باشد.

برقی از وحشت در چشمان گود افتاده‌ی زاهد درخشید.

چهره‌اش حالتی غیرعادی به خود گرفت و دستهای لرزانش را در فضا حرکت داد، چنان که گفتی مشغول موعظه است:

- آسمان آبستن است... و حوادثی بس شگفتی‌انگیز در پس پرده‌ی اسرار نهفته... پرده‌ای که آن را کنار نمی‌توان زد. نه، فرزندم... آن‌چه با تو گفتم رازی دیگر بود، رازی بزرگتر و برتر...

رییس هیکلیون که از سخنان جنون‌آسای مرد پارسا چیزی دستگیرش نشده بود، به طعنه گفت:

- مرا خواهید بخشید که محفل راز و نیاز شما را مختل ساخته‌ام... اما اگر آن‌قدرها بیگانه نباشم دلم می‌خواست بدانم این چه رازی است که برادر روحانی از آن سخن می‌گوید.

پارسا که هنوز از حالت جذبه خارج نشده بود، پاسخ داد:

- خداوند دلها را به هم نزدیك می‌کند و بارانی از محبت باریدن خواهد گرفت که آتش را نرم می‌کند و خونها را می‌شوید...

میرانشاه به دنبال سخنان پارسا افزود:

- و به عقیده‌ی رفیق ما آن باران از ابری فرو می‌بارد که در خانقاه انگادی صورت تکوین خواهد گرفت.

سخنان هذیان‌آمیز پارسا که آیاتی از انجیل را در باب تفاهم قلبها و معجزه‌ای که از نزدیك شدن دو دل به یك دیگر بر زبان می‌راند همچنان ادامه داشت و میرانشاه حس می‌کرد، چشمان اسرارآمیز پیشوای هیکلیون، با موشکافی زایدالوصفی متوجه کلماتی است که بر لبان پارسای انگادی جاری می‌شود. چنان به نظر می‌رسید که گراند ماستر بیش از حد متعارف به آن‌چه مرد نیمه مجنون می‌گوید علاقه‌مند شده است و به‌کلی وجود میرانشاه را در آن میعادگاه عجیب از خاطر برده است زیرا بلافاصله پرسشهایی در خصوص آن‌چه زاهد انگادی به عنوان پیشگویی بیان می‌داشت و میرانشاه آن را بیشتر به مسخره تعبیر می‌کرد تا حقیقت، از طرف رییس هیکلیون آغاز شد.

میرانشاه که در این هنگام به کلی سکوت اختیار کرده، گفت‌وگوی دو مرد راگوش می‌داد به زودی دریافت عالی‌جناب پیشوای فرقه‌ی هیکل در زمینه‌ی رمل و علوم خفیه دارای اطلاعات سرشاری است و به زبان ساحران و رمالان سعی دارد آن‌چه را پارسای انگادی در اسطرلاب و رمل کشف کرده بود و سپس چندین بار به این مناسبت بر درگاه خدا استغفار کرده بود، مو به مو از زبان وی بیرون بکشد.

میرانشاه، از گذشته‌ی پارسای انگادی چیزهایی شنیده بود و به اجمال می‌دانست او زمانی در کارسحروجادو استاد بوده، در این رشته کار می‌کرده است، تاوقتی تحت تاثیر جنون ناشی از جادو، در حالت جذبه و بی‌خبری خانه‌ی خود را طعمه‌ی آتش می‌کند و زن و دخترش در آن آتش نابود می‌شوند. این شایعه‌ای بود که در گوشه و کنار، پیرامون زندگی گذشته‌ی پارسای انگادی شنیده می‌شد و می‌گفتند پس از آن واقعه، مرد جادوگر خرقه‌ی زهد و ریاضت در بر کرده، ضمن اعتکاف در آن غار دور افتاده و پاسبانی بر بقعه‌ی انگادی، از خود انتقام می‌کشد.

اما سرگذشت مرد ژولیده و ژنده پوش چندان به نظر میرانشاه غریب نیامده بود که حال مشاهده می‌کردعالی‌جناب، پیشوای فرقه‌ی هیکلیون با چنان زبردستی و مهارتی از رموز سحر و علوم خفیه سخن می‌راند. میرانشاه از آن‌چه پشت سر رییس فرقه‌ی هیکل شایع بود اطلاعی نداشت ودر این برخورد، که نخستین ملاقات آن دو به شمار می‌رفت گراند ماستر را تنها به عنوان یك کشیش عالی‌قدر شناخته بود وتلقی کرده بود، در حالی که اینك زاهد انگادی و پیشوای هیکلیون را به چشم دو ساحر و جادوگر می‌نگریست.

در حقیقت آن دو مرد نیز چنان قیافه‌ای به خود گرفته بودند و چنان سخن می‌داشتند که هرکس احتمالا در آن‌لحظه به درون غار قدم می‌نهاد تصور می‌کرد به دخمه‌ی جادوگران وارد شده است.

مشاهدات و مسموعات میرانشاه سبب شد که بیش‌ازپیش نسبت به تازه وارد احساس تنفر کند و اگر نه به خاطر این

بود که عالی‌جناب حامل پیامی از طرف شورای سلاطین و شاهزادگان مسیحی بود، بلاشك از مساعدت برای انجام ماموریت وی عذر می‌خواست· ولی سرانجام به دنبال یک گفت‌وگوی طولانی تصمیم بر این گرفته شد که میرانشاه آن پیام را به برادرش صلاح‌الدین تسلیم کند و رای سلطان را هرچه بود به رییس هیکلیون که ظاهرا تصمیم داشت از این فرصت برای زیارت خانقاه انگادی استفاده کند، در همان محل ابلاغ و اعلام دارد·

بدین ترتیب میرانشاه، زاهد انگادی و رییس فرقه‌ی هیکلیون را ترک گفت تا پیام شورای سلاطین و شاهزادگان را به سلطان اسلام تسلیم کند و گراند ماستر نیز به سوی خانقاه انگادی رفت· اما در حقیقت میرانشاه از آن نقطه دور نشد و ماموریتی را که تعهد کرده بود، به عهده‌ی یکی از محارم خویش محول داشت، زیرا او برای امر دیگری از طرف سلطان مامور شده بود و بر طبق نظامات سپاه اسلام، حق نداشت محل ماموریت خویش را به هیچ عنوان ترک گوید· صرف نظر از این که در پی شنیدن مکالمات رییس هیکلیون و پارسای انگادی، گویی به وی الهام شده بود که بقعه‌ی سرد و ساکت انگادی آبستن حوادث تازه‌ای است·

از آن روز که بانوان خانواده‌ی سلطنتی انگلستان، در معبد انگادی اقامت گزیده بودند و صلاح‌الدین برادر خود را مامور حفظ امنیت آنها کرده بود، همه روزه چشمان کنجکاو میرانشاه در اطراف بقعه‌ی انگادی به جست‌وجو می‌پرداخت تا شاید گمشده‌ی خویش را پیدا کند، زیرا یقین داشت که صاحب انگشتری، همان زن جوان و زیبایی که او را از چنگال دزدان نجات بخشیده بود، میان زایران بقعه‌ی انگادی است و گویی انتظار حادثه‌ای را می‌کشید تا یك بار دیگر آن دو را در برابر هم قرار دهد·

میرانشاه با صخره‌ها، کوهها، صحراها و دشتهای آن حوالی آشنایی کامل داشت و از شکاف کوهها، از فراز صخره‌ها، از گوشه‌ی دشتها، بقعه‌ی انگادی را که تصور

می‌کرد گمشده‌اش درون آن بقعه به عبادت مشغول است، زیر نظر داشت.

میرانشاه هنوز نمی‌دانست انگشتری به کدام یک از منسوبین ریچارد مربوط است، اما یقین داشت که درنخستین برخورد زیباروی ترسا را که در آن شب مهتابی برای لحظاتی کوتاه دیده بود، از میان صدها زن زیباروی دیگر به آسانی خواهد شناخت. اما گاه که می‌اندیشید شاید ماهروی گمشده‌ی وی، خاطره‌ی او را از خاطر برده باشد بی اختیار قلبش فرو می‌ریخت.

در فاصله‌ای کوتاه از بقعه‌ی انگادی و غاری که پارسای مجنون‌نما در آن اقامت داشت چشمه‌ای از کوه جدا می‌شد و در دامنه‌ی کوهستان برکه‌ای به وجود آورده بود که سه طرف آن را صخره‌های بلند و یك طرفش را درختان علفی جنگلی می‌پوشاندند و میرانشاه، دوست داشت که گاه به گاه روی صخره‌ای نشسته، جوشش آرام آب را از میان تخته سنگها و هنگامی که موج‌زنان به آب درون برکه می‌پیوست تماشا کند.

فردای روزی که در غار نیمه تاریك پارسای انگادی، به ملاقات رییس هیکلیون نایل آمده بود، میرانشاه به قصد نشستن روی صخره و نگریستن بر سطح مواج و آرام آب، از کوره راهی در کوهستان که به بقعه‌ی انگادی می‌پیوست و به دست زایران ایجاد گشته بود به سوی برکه می‌رفت. جامه‌ای ساده در بر داشت و سلاح او عبارت بود از تیر وکمان وخنجر کوچکی که همراه برداشته بود تا اگر به شکاری برخورد، آن را از دست ندهد.

کوره راه کوهستانی خلوت و ساکت بود. آفتاب سرتاسر فضای کوهستان را روشن می‌ساخت و دلاور مسلمان، چنان نرم و چابك راه می‌پیمود که حتی صدای پای خود را نمی‌شنید.

حال به نقطه‌ای رسیده بود که درست درپشت چشمه و برکه‌ی زیبا قرار داشت و برای رسیدن به آن بایستی از کوه بالا رود و سپس سرازیر شود. میرانشاه به سرعت و چابکی از سنگها و صخره‌ها بالا رفت و هنگامی که می‌خواست به پشت صخره بپیچد ناگهان احساس کرد که از جانب برکه صدایی به

گوش می‌رسد و چون مثل تازی شکاری به گوش‌ایستاد، دریافت که مکالمه‌ای است میان یك زن و یك مرد.

صدای مرد به گوش میرانشاه آشنا بود، زیرا این صدا را دو روز پیش در غاری که زاهد انگادی سکونت داشت شنیده بود و یقین داشت گوشش اشتباه نمی‌کند و این صدا از کسی جز عالی‌جناب، رهبر هیکلیون نیست. اما زن... آهنگ دلنشین صدای او نیز در عین خشم برای میرانشاه غریبه نبود و از تاثیری که ارتعاشات آن روی قلبش بر جای می‌نهاد به آسانی می‌توانست درك کند این صدای گمشده‌ی او است. همان صید رمیده‌ای که یك بار در نیمه راه بیت‌المقدس خود را به وی نشان داده بود و به دنبال خود تا این کوهستان کشانیده بود.

میرانشاه در حالی که قلبش به سختی فشرده می‌شد گوش فرا داد. در پشت آن تخته سنگ بزرگ و کنار برکه‌ی آب ظاهرا مجادله‌ای درگیر بود:

- ای مرد پلید... اگر از خدا نمی‌ترسی دست‌کم از خشم ریچارد بپرهیز.

صدای مرد که لحنی شهوت‌آلود داشت به گوش می‌رسید:

- نه خدا و نه ریچارد... هیچ‌کدام آن‌قدر مرا نمی‌ترسانند که چهره‌ی خشمگین و عبوس تو... برای رضای خدا آن گره‌ها را از ابروان خود باز کن و با تبسمی جانبخش روح مرا تسخیر کن...

- روح ترا ابلیس تسخیر کرده است... تو سراپا گناه و پلیدی هستی.

- بانوی نامهربان من... قسم به زیبایی و فریبندگی تو که روح مریم مقدس از این سخنان مکدر می‌شود... چطور با کسی چنین سخن می‌گویی که شب پیش دربرابرش زانوزده‌ای وآب متبرك ازدست اونوشیده‌ای؟

- ای لعنت بر تو و آن آب متبرك تو... ابلیس... سگ تعمید یافته...

در این لحظه میرانشاه با قدمهای آهسته تا انتهای

تخته‌سنگ پیش‌رفته بود و بر منظره‌ای‌که زیر پای او قرار داشت چشم دوخته بود. زن جوان ، که تنها خرمن موهای مواج و قسمتی از شانه‌ی بلورین او دیده می‌شد خود را در برکه‌ی آب پنهان کرده بود و رهبر هیکلیون ، با آن قامت دراز و چهره‌ی خبیث، در کنار برکه ایستاده بود. به طوری که میرانشاه می‌توانست خطوط چهره‌ی او را به خوبی تشخیص دهد. پیدا بود که عالی‌جناب، شکار خود را تا آن‌جا تعقیب کرده است وهنگامی‌که زن ، فارغ از همه جا لخت شده ، به‌درون آب رفته ،عالی‌جناب او را غافلگیر ساخته است.جامه‌های زن ، پیش پای عالی‌جناب به چشم می‌خورد و هرگاه می‌خواست از آب خارج شود خواه ناخواه به آغوش کشیش دوزخی نزدیك می‌شد. زن ، حسابی به دام افتاده بود و این پیروزی از عالی‌جناب پنهان نبود، چنان که خطوط چهره‌اش گواهی می‌داد.

هنگامی‌که‌دشنامهای خشم‌آگین زن جوان را عالی‌جناب با قهقهه‌ی بلندی پاسخ می‌داد، ناگهان تیری صفیرکشان کنار پای او به زمین نشست و هنوزعالی‌جناب به خود نیامده بودکه تیر دیگری در آن سوی پایش زمین را سوراخ کرد. لحظه‌ای زن و مرد، هردو وحشت‌زده بر جای خشك شدند و سپس صدای زن در کوهستان طنین انداخت‌که فریاد می‌کشید:

- برای رضای خدا ... کمك کنید... کمك.

عالی‌جناب، گویا درك کرده بود که این تیرها تنها به عنوان اخطار وی از کمان جسته است و بعید نبود که اگر درنگ کند تیر سوم در سینه‌ی او جای گیرد، خاصه آن که زن نیز با تمام قدرت فریاد می‌زد و کمك می‌طلبید. از این رو دامان بلند خود را جمع کرد و در حالی که بر شیطان لعنت می‌فرستاد، دوان دوان به میان علفها و از آن‌جا به سوی بقعه شتافت. میرانشاه تیر سومی نیز بدرقه‌ی او فرستاد که در حال دویدن ، پشت پایش به زمین نشست و سبب شد که کشیش بازهم بر سرعت خود افزوده ، هرچه زودتر از آن مهلکه دور شود.

وقتی زن اطمینان یافت که شبح شوم کشیش شیطان صفت از آن حدود دور شده است و دستی از غیب به کمکش شتافته است، به عادت زنان بی‌اختیار به گریه افتاد و در میان برکه‌ی آب، در حالی که با دو دست صورتش را پوشانده بود شروع کرد به هق هق گریستن.

میرانشاه حس می‌کرد که قلب او در حال شکافتن است. تحمل گریه‌ی زنی را که برای بار دوم نجات داده بود نداشت از این رو بانگ زد:

- بانوی من ... آرام باشید ... لباسهایتان را بپوشید و به من اطمینان کنید ... هیچ خطری شما را تهدید نمی‌کند.

چنان به نظر رسید که زن جوان و زیبا، از شنیدن این صدا متحیر گشته است. گویی صدای آشنایی بود، صدایی که بازهم آن را شنیده بود و انتظارش را می‌کشید. شاید به همین سبب زاید دانست چیز دیگری بگوید و آرام آرام تا کنار برکه پیش رفت و جامه‌هایش را از زمین برداشت تا پشت درختها و بوته‌ها بر تن کند.

در تمام مدتی که زن جوان به پوشیدن جامه‌های خود مشغول بود، میرانشاه پشت به تخته سنگ داده، با اضطراب و هیجان به آسمان می‌نگریست. هزاران اندیشه، چون دو سپاه مست در دلش به هم آویخته بود و لحظه‌ها، چون سالی در نظر مرد جوان جلوه می‌نمود. آیا او خواهد ماند ... آیا بار دیگر خواهد رفت و صیاد خود را پشت سر خویش به دامان کوه و کمر خواهد کشاند... آیا او را فراموش کرده است و ماجرای نخستین برخوردشان را از خاطر برده است... آیا سر توماس، آن انگلیسی متعصب به قول خود وفا کرده است و انگشتری را به وی داده است؟

میرانشاه در این خیالات بود که صدای زن زیبا به گوش رسید. او، حامی خود را دعوت می‌کرد که رخ بنمایاند تا حضوراً از وی تشکر کند. میرانشاه با تردید از پشت تخته سنگ خارج شد و با قدمهای لرزان به سوی برکه رفت. صنم ترسا، موها و نیمی از چهره‌ی خود را در زیر روسری نازکی

از تور پنهان کرده بود و به رسم زایران لباسی سیاه بر تن داشت. میرانشاه حس می‌کرد که قلبش سینه‌ی او را شکافته، پیشاپیش وی، به طرف برکه می‌رود تا بر قدوم بازیافته‌اش بوسه بدهد. سرانجام، لحظه‌ای رسید که مرد و زن رو به روی هم قرار داشتند. دست بلورین زن که گوشه‌ی چارقد را می‌فشرد بی‌اختیار سست شده، صورت زیبای او چون بدر کامل میان هاله‌ای سیاه آشکار گشته بود.

زن، حیرت‌زده به سوی میرانشاه اشاره کرد و با لکنت زبان، لکنتی که تمام هیجانات و احساسات درونی او در آن مستور بود، تکرار کرد:

- تو... تو؟

و سپس سر تکان داد:

- نه، محال است... این یك شباهت حیرت انگیز بیشتر نیست.

میرانشاه بی اراده زانو زد و دست زن زیبا را لمس کرد. انگشتری با نقش سه شیر، روی انگشت او می‌درخشید. لبخندی روی لبان میرانشاه نقش بست.

- پس آن انگلیسی خوش قول به عهد خود وفا کرد.

زن که همچنان حیرت‌زده به نظر می‌رسید پرسید:

- از چه... حرف می‌زنید؟

و میرانشاه، در حالی که مستقیما در چشمان آبی زن می‌نگریست، پاسخ داد:

- از این انگشتری... از امانتی که به وسیله‌ی بارون کمبرلند برای شما پس فرستادم.

این بار نوبت زن بود که با سیلی از پرسشها میرانشاه را مورد خطاب قرار دهد:

- آیا شما... شما برادر سلطان کافر هستید؟

از این کلمه که بر سبیل عادت و بی اختیار بر زبان جوانا جاری شده بود، سرخی شرم صورتش را پوشاند و به رسم پوزش لب گزید. حیران مانده بود که به چه زبان چنان توهینی را تلافی کند. امامیرانشاه با تبسمی به کمك او رسید:

- آری... یك کافر مطلق که برادر سلطان‌کافران است.

جوانا مرد د به نظر می‌رسید:
- اما ... مردی که مرا نجات داد... مردی که در نیمه راه بیت المقدس با او آشنا شدم یك جنگجوی صلیبی بود؟
میرانشاه سر تکان داد:
- بهتر است این‌طور بگوییم ... یك مسلمان که جامه‌ی جنگجویان صلیبی به تن داشت... و با دزدانی رو به رو گشت که برای پنهان داشتن هویت خود بر روی جامه‌ی صلیب نشان، لباس مسلمانان پوشیده بودند.
برای جوانا مشکل بود حقیقت این افسانه را درك کند، اما هنگامی که میرانشاه او را بر صخره‌ای در کنار برکه نشانید و ماجرای آن شب خوفناك را از اول تا به آخر برای جوانا حکایت کرد کم‌کم پرده‌های ابهام از برابر چشم زیباترین زنان خاندان پلانتاژنه کنار رفت و تنها این پرسش باقی مانده بود که چه کسی می‌خواست او را برباید. پرسشی که نه او و نه میرانشاه هیچ‌کدام نمی‌توانستند بدان پاسخ دهند.

سر توماس که بعد از یك سرکشی چند ساعته در اردوگاه، هنوز خسته به نظر می‌رسید با هیجانی آمیخته به خشم و تاسف برای ریچارد شرح می‌داد که شب گذشته یك دسته‌ی دویست نفری از سربازان، با تبانی از اردوگاه گریخته‌اند و به‌سوی اروپا بازگشته‌اند. ریچارد، پژمرده و ژولیده بود. موهای سر و ریش او بلند شده بود و صورت تکیده‌اش میان انبوهی از موی خرمایی کوچکتر به نظر می‌رسید. تب و بیماری طولانی نشاط او را به کلی از بین برده بود. کنار دستش انواع داروها و نوشابه‌هایی که طبیبان تجویز کرده بودند، به چشم می‌خورد. داروهایی که حتی سماجت سر توماس نیز قادر نبود ریچارد را به خوردن آنها وادار سازد و هرگاه سر توماس برای نوشاندن یا خوراندن دارویی متوسل به اصرار می‌شد، بانگ خشم‌آلود ریچارد زیر سقف طنین می‌انداخت:

ـ با این داروها مرا به پیشباز مرگ می‌فرستند... به مریم سوگند که شرنگ مرگ در کامم گواراتر است تا این داروهای بی‌حاصل و عمر بر باد ده.

به تدریج سر توماس نیز متقاعد شده بود که این داروها معالج مخدوم او نیست و پزشکان برای آن که فقط کاری کرده باشند به تجویز آنها مبادرت می‌ورزند. آن چه ریچارد را همچنان در مبارزه با مرگ پیروز می‌کرد، داروهای پزشکان نبود، که بنیه، و قدرت روحی و جسمی وی بود که آن هم مانند شمعی گداخته، روز به روز تحلیل می‌رفت و شهریار قویدل انگلیس، گاهی در زمان حمله‌ی تب آرزوی مرگ می‌کرد.

ریچارد می‌دانست فرار سپاهیان، به واسطه‌ی یاسی است که از بهبودی او حاصل گشته است و ازاین‌که سلاطین و شاهزادگان و امرای سپاه مسیحی نمی‌توانستند بدون او اردو را اداره کنند، درعین غرور دچار تاسف می‌گشت. قسمتی از مکالمات روزانه‌ی او با سر توماس که غیر از پزشکان، تقریبا، تنها فردی بود که بدون واهمه از واگیری مرض قسمت عمده‌ی اوقات خود را در چادر پادشاه بیمار به سر می‌برد، پیرامون همین امر و غیبت از سرداران پر مدعا و میان‌تهی می‌گذشت. آن روز نیز بحث از پرخوری و عیاشی و بی‌مصرفی لئاوپولد دوك اعظم اتریش در میان بود که ناگهان ریچارد از سخن گفتن دست‌کشید و با اشاره‌ی دست و سر توماس را به سکوت دعوت کرد.

گوش او همهمه‌ی درهم و برهمی را از دور تشخیص داده بود که مایل بود بداند از چیست و پس از لحظه‌ای سکوت خطاب به سر توماس گفت:

ـ این سر و صدا از کجاست؟

سر توماس با بی‌قیدی جواب داد:

ـ قطعا سربازان اتریشی هستند که مست‌کرده، هیاهو راه انداخته‌اند.

ریچارد سر تکان داد و با لحنی تمسخرآمیز گفت:

ـ ای کاش میرشکارمن به قدریکی ازاین تازیها هوش

و حواس داشت، نگاه کن ؛ ببین حیوان چه‌طور به شنیدن صدای ناما‌نوس‌گوشهای خود را تیزکرده‌است و آماده ایستاده ... نه عزیزم، سر توماس ... این آوای جرس و هیاهوی یك‌عده مسلمان است ... زود برو و برای من خبر بیاور که آنها در اردوگاه ما چه کار دارند؟

سر توماس از چادر خارج شد و هنوز بیش‌از چند قدم نرفته بود که با یکی از سرهنگان گارد مخصوص رو به رو شد. صاحب منصب گارد که با سرعت به طرف چادر شاه پیش می‌رفت، به دیدن سر توماس به حال احترام ایستاد و گزارش داد که فوجی از سپاه مسلمین به اردوگاه آمده، ماموریت دارند که مراسله‌ای را از طرف سلطان صلاح‌الدین به شهریار انگلستان تسلیم کنند.

سر توماس اکنون به خوبی می‌توانست آوای کوس و سر و صدای جرسها و اشتران را تشخیص دهد و درحالی که اندکی شرمنده به نظر می‌رسید با لحنی تحکم‌آمیز گفت:

ـ بسیار خوب، برویم تا ببینیم این کفار به چه قصد ساحت اردوی همایونی را ملوث‌کرده‌اند.

درمدخل‌اردوگاه، قشقرق عجیبی برپا بود. سربازان‌خسته که ظاهرا موضوع جالبی برای تماشا و تفریح پیدا کرده‌بودند گرداگرد فوجی ازسواران مسلمان رافراگرفته بودندوقیل و قال می‌کردند و همهمه‌ی آنها با آوای طبل و شیپور مسلمین درهم آمیخته بود به طوری که سر توماس متعجب بود در یك بازار مکاره‌ی شرقی به سر می‌برد یا در اردوگاه نظامی پادشاه انگلستان؟

صاحب منصب گارد مخصوص، با زحمت‌راهی ازمیان انبوه سربازان گشود و سر توماس را تا مقابل مردی که با جامه‌های سفید و زرد وزعربی، روی شتر نشسته بود هدایت کرد. این عرب، قیافه‌ای سوخته، اندامی باریك واستخوانی، ریشی برچانه و درعین‌حال وقاری شاهانه داشت، چنان که درمیان آن جنجال و همهمه مانند شتر گردن دراز خویش بی‌اعتنا به اطراف می‌نگریست.

به مشاهده‌ی سر توماس، مرد عرب لبخندی زد و دو ردیف دندان سفید میان لبهای کلفت و کبود رنگ او آشکار شد. این یك لبخند دوستانه بود که از آن بوی آشنایی به مشام می‌رسید و سر توماس نیز پس‌از چند لحظه کنکاش با مغز خود، ناگهان رفتارش عوض شد و با اشاره‌ی دوستانه‌ای به لبخند مرد عرب پاسخ گفت، زیرا اکنون به خاطر می‌آورد که مرد عرب کسی جز طبیب مخصوص سلطان صلاح‌الدین نیست و هنگام اقامت وی در اردوی مسلمین دوبار از او عیادت کرده بود. سر توماس در حالی که حس می‌کرد این جا نیز مسابقه‌ی فراست را به مرد عرب باخته است، **قدمی فراتر نهاد و با لحنی دوستانه خطاب به مرد عرب گفت:**

ـ دوست من، آدن‌بیك ... تو کجا و این‌جا کجا؟

آدن‌بیك که زبان مسیحی را با لهجه‌ی عربی به شیرینی صحبت می‌کرد، جواب داد:

ـ هرکجا بیمار باشد، طبیب هم آن‌جا است.

سر توماس قیافه‌ای پرسشگر به خود گرفت:

ـ تصور می‌کنم مقصودت شهریار تاجدار انگلستان‌است که بر اثر عارضه‌ی مختصری استراحت می‌کنند؟

طبیب که شکاف میان دو لبش بسته نمی‌شد، از روی طعنه چشمکی زد:

ـ تصور می‌کنم درست باشد... سرور بزرگوار ما سلطان صلاح‌الدین همراه مراسله و هدایای مختصری که این فوج از برادران مسلمان من حامل آن هستند، این ناچیز را نیز مامور فرموده‌اند تا از پادشاه عیادتی بکنم و هر آینه موافقت فرمایند افتخاری بس شایسته خواهد بود برای این بنده‌ی ضعیف پروردگار.

سر توماس مردد به نظر می‌رسید. او به رسم دلاوران خوش قد و بالای صلیبی، پاهای خود را با اندکی فاصله بر زمین استوارساخته بود و دستهایش‌را روی سینه گره زده بود. عرب نیز همچنان از میان دو لب زمخت او که ریش کوتاهی زیر آن را زینت می‌داد، دندانهایش می‌درخشید و به نظر می‌رسید که هرگز آن دو لب روی هم جفت نخواهد گشت.

روی هم رفته نوعی شباهت بین چهره‌ی شتر و شتر سوار احساس می‌شد و نقطه‌ی عطف این‌شباهت لبها و دندانهای آنها بود با این تفاوت که دندانهای درشت عرب مثل دو رشته مروارید غلتان شفاف و صیقل شده جلوه می‌کرد.

سکوتی راکه‌چند لحظه‌دوام‌یافته‌بود، سرتوماس شکست:

- آدن‌بیك! تصمیم در باره‌ی تمام این موضوعات با سرور تاجدار ما است. اما من همین‌قدر می‌توانم بگویم که کسالت شهریار انگلستان عارضه‌ی چندان مهمی نیست وطبیبان دانشمند اردوگاه ما دایم‌از اعلی‌حضرت عیادت و مراقبت می‌کنند.

به جای هرگونه پاسخی، دو سر لبهای ترك خورده‌ی زمخت طبیب، باز هم به طرف گوشهایش کشیده شد و تعداد بیشتری از دندانهای عاج‌گون او نمایان شد.

سر توماس مکثی کرد و گفت:

- به هرحال ،من طبق وظیفه‌ای که دارم باید مراسله‌ی سلطان شما را به اعلی‌حضرت ریچارد تسلیم کنم... آدن‌بیك، آیا آن مراسله نزد شما است؟

آدن‌بیك به علامت منفی سر تکان داد و با انگشت به پشت سرش اشاره کرد، به یکی از امیران مسلمان که در پیشاپیش فوج بر اسب کهر خوش اندامی سوار بود و تا این لحظه ساکت و صامت، به سخنان بارون انگلیسی و طبیب مسلمان گوش می‌داد. سر توماس به طرف امیر مسلمان دست دراز کرد تا مراسله‌ی سلطان را از وی بستاند. امااو همچنان بی‌حرکت و آرام به بارون کمبرلند می‌نگریست. آدن‌بیك مداخله کرد و گفت:

- آه، دوست من... امیر ما را معذور بدارید زیرا او مامور است مراسله‌ی صلاح‌الدین بزرگوار ما را به شخص اعلی‌حضرت ریچارد تقدیم کند.

سر توماس که اندکی رنجش در چهره‌اش آشکار گشته بود، با لحنی کاملا رسمی پاسخ داد:

- البته اگر اعلی‌حضرت سلطان انگلستان موافقت فرمایند.

آدن‌بیك، شانه‌هایش را بالا انداخت و می‌خواست

وانمود کند که در آن ماجرا بی‌تقصیر است. سر توماس نیز به یاد وظیفه‌ی اساسی خود افتاد که بایستی ریچارد را از آن‌چه در مدخل اردوگاه می‌گذشت مستحضر سازد. اما پیش از آن که به جانب چادر سلطنتی بازگردد به سربازانی که گرداگرد آن گروه را گرفته بودند، نهیب زد سر جای خود بازگردند و صاحب منصب گارد مخصوص پادشاه را موظف ساخت همان جا ایستاده، از تجمع افراد و سر و صدای آنها که مانع استراحت ریچارد بود ممانعت به عمل آورد.

ریچارد زیر لب زمزمه کرد:

- به این ترتیب یك بار دیگر این بنده‌ی‌تعمید نیافته‌ی خداوند قصد دارد شانه‌های استوار مرا زیر بار منت خود خم کند... آه، گرچه این شانه‌های پهن و قدرتمند هفته‌ها است زیر فشار تب خرد شده است.

امیر مسلمان، زیر چشم به قیافه‌ی با ابهت ریچارد می‌نگریست که در بستر بیماری به شیری شباهت داشت که خاری در پایش خلیده است و او را از کوس‌بستن وحمله‌بردن باز داشته است. سر توماس نیز به نوبه‌ی خود منتظر تصمیم ریچارد بود ومترجم هم که ظاهراکارخود را با ترجمه‌ی مراسله‌ی صلاح‌الدین‌به‌انجام رسانده، وظیفه‌ی دیگری‌نداشت، انتظار می‌کشید تاسلطان شیردل بااشاره‌ی دست اورا مرخص کند.

لحظاتی می‌گذشت و ریچارد همچنان سر خود را میان دستهایش می‌فشرد. کلماتی که صلاح‌الدین در نامه‌ی خود برای او نوشته بود، خاطرش را مشغول می‌داشت:

"برای من بسی دردناك خواهد بود هر آینه خدای ناخواسته مردی‌که میدانهای جنگ را از صلابت خود لرزانده، شکار تب وبیماری شود واین بنده‌ی مسکین خدا را تاآخر عمراز لذت رو به رو شدن با چنان دلاوری در رزمگاه محروم بدارد. از این رو وقتی خبر جانگداز بیماری آن شهریار را شنیدم طبیب مخصوص خود را که در حقیقت ساحر بی‌مانندی درعلم شریف طبابت است و با این قبیل بیماریهای بومی طی سالیان دراز آشنایی به هم رسانده

است مامور ساختم تا هر چه زود تر به حضور آن اعلی‌حضرت بار یابد و به مداوای وجود بی‌مانندش همت گمارد.»

هنوز، فرستاده‌ی صلاح‌الدین پاسخ خود را دریافت نداشته بود که پرده‌ی چادر بالا رفت و اسقف صور، با چهره‌ای نگران به داخل چادر قدم نهاد.

اسقف صور پس از نگاهی به اطراف خود، در حالی که به رسم کرنش اندکی سر خود را پایین آورده، صلیبی روی سینه نصب می‌کرد، به بستر ریچارد نزدیك شد. ریچارد سر بلند کرد و همین که اسقف صور را در مقابل خویش یافت، قیافه‌ی متفکرش رنگ استهزا به خود گرفت:

- روز بخیر عالی‌جناب... چه طور به این چادر وارد شدید در حالی که مرض واگیردار دیواری آهنین به دور آن کشیده است؟

اسقف صور، حالت موعظه به خود گرفت و گفت:

- خداوند بیماری را از پیش می‌فرستد و علاج آن را از پشت سر... امیدوارم معالجات طبیبان مسیحادم هرچه زود تر در مزاج اعلی‌حضرت تاجدار انگلستان موثر واقع شود.

ریچارد اشاره به امیرعرب کرد و گفت:

- راست گفتید عالی‌جناب، اما خداوند وسیله‌ی درمان را چند هفته دیر و شاید هم چند هفته زود برای ما رسانیده است، پیش از آن که طبیبان مسیحادم شما یکباره ما را به ملکوت اعلی صعود دهند.

اسقف صور با چهره‌ای آمیخته به تنفر در امیرعرب نگریست و بلافاصله روی خود را بر گرداند:

- هرگز... هرگز... خداوند هرگز چنان روزی را نیاورد که پای جادوگران و ساحران کافر به اردوی ریچارد باز شود.

ریچارد گفت:

- اتفاقا آزمایش بدی نیست... اگر جادوگر مسلمان سلامتی مرا به من باز داد که سلطان کافر به آرزوی خود می‌رسد و مرا در رزمگاه مقابل خود خواهد دید...

و هرگاه جادوگر زهر در کام من ریخت هم مرا زودتر از عذاب تب و بیماری جانکاه می‌رهاند و هم سلاطین و شاهزادگان عالی‌قدر مسیحی را به آرزویشان خواهد رسانید… بنابراین سر توماس، بگو جواب مراسله‌ی سلطان را با تشکرات فراوان از جانب من بنویسند و آن جادوگر مسلمان را که در اردوگاه انتظار می‌کشد هرچه زودتر نزد من بیاور.

اسقف صور که جایی برای مجادله نمی‌دید، لاحول گویان از چادر ریچارد خارج شد و شاه در حالی که درون بستر فرو می‌رفت به صدای بلند گفت:

- کاش این پیك الهام‌بخش زودتر آمده بود و زودتر ما را از تردید خلاص می‌کرد.

سر توماس نگاهی به شاه و نگاهی به اسقف صور کرد که در حال خروج از چادر بود و به علامت استعجاب شانه‌های خود را بالا انداخت…

میرانشاه از مدخل غاری که زاهد انگادی درآن خانه داشت بانگ زد:

- سلام بر خداوند شیاطین و اجنه و فرمانروای کوهستانهای پر اسرار…

زاهد از گوشه‌ی غار به استقبال میرانشاه دوید. چهره‌ی او گواهی می‌داد که مشغول حد زدن به خود و تحمل ریاضت بوده است. میرانشاه سراغ رهبر هیکلیون را گرفت و معلوم شد که در بقعه‌ی انگادی بی‌صبرانه انتظار بازگشت او را می‌کشد. زاهد از پی رهبر هیکلیون غار نیمه تاریك را ترك گفت و میرانشاه روی تخت سنگی دراز کشید.

چیزی نگذشت که چهره‌ی خبیث رهبر هیکلیون در آستانه‌ی غار آشکار شد. میرانشاه در حالی که مرد نابکار را استقبال می‌کرد گفت:

- از قرار این دوست زاهد ما موفق به تسخیر اجنه و شیاطین شده، هم‌اکنون موجودات نامریی بر این کوهستان حکومت می‌کنند… وقتی به این‌جا می‌آمدم،

درست نزدیك آن برکه‌ی آب چند تیر به سوی من رها شد و از بخت خوش یا ناخوش آن تیرها یکایك از بیخ گوشم گذشت، اما هنگامی که در جست و جوی تیراندازبرآمدم ، همه‌ی‌کوهستان را به دنبال او گشتم و کسی را ندیدم ··· عالی‌جناب، در باره‌ی چنین حادثه‌ای چه عقیده دارند ؟

میرانشاه نگاه خود را مستقیما در صورت کشیده و چشمان شیطنت بار استاد اعظم دوخته بود وگویی احساساتی را که در ورای آن صورت آرام در هم آمیخته بود، می‌توانست به‌آسانی تشخیص دهد٠رگهای پیشانی وشقیقه‌ی استاد اعظم اندکی‌آماس‌کرده بود وحالتی اندیشه‌ناك در نگاه بی‌حالت او پدیدارگشته بود٠ با این حال سعی می‌کرد که بر تفکرات و احساسات خود فایق آید:

ـ چه می‌توان گفت جز این‌که یك حادثه‌ی شوم به خیر گذشته است···اگر شما مسیحی بودید توصیه می‌کردم دفع خطر را از کرامات این بقعه‌ی مقدس‌بدانید و نذوری به بقعه‌ی انگادی پیشکش کنید٠

میرانشاه باانگشت پیشانی خودرا فشرد و جواب داد:

ـ حتی یك مسلمان هم می‌تواند این توصیه‌ی منطقی را بپذیرد و من بی‌مناسبت نمی‌دانم که یك کیسه‌ی زر نذر بقعه‌ی انگادی کنم ٠ خاصه این‌که اگر تیرشیاطین به هدف اصابت کرده بود، امکان داشت که مدتها عالی‌جناب درانتظار دریافت این جواب منتظر بمانید٠

با این سخن ، میرانشاه لوله‌ای را که حاوی جواب موافق صلاح‌الدین به شورای پادشاهان و شاهزادگان مسیحی بود، تسلیم استاد اعظم کرد و افزود:

ـ تصورمی‌کنم مراتب درایت ولیاقت‌عالی‌جناب وهمچنین نفوذ دوست زاهد من ، باتسلیم این طوماربه شورای پادشاهان وشاهزادگان مسیحی‌بیش‌ازپیش‌ثابت شود٠

آثار سوءظن و خیالات درهم و برهم که بر اثر گفتار پیشین بر چهره‌ی رییس فرقه‌ی هیکل سایه انداخته بود‌جای خود را به شعفی محسوس داد و به مناسبت این موفقیت

صمیمانه از میرانشاه تشکر کرد· آن‌گاه دست روی شانه‌ی زاهد گذاشت و گفت:

- ظاهرا ما دیگر در این‌جا کاری نداریم ··· خاصه که امروز اطلاع یافتیم بانوان گرامی حرم شهریار ریچارد نیزعزم مراجعت دارند و من می‌توانم از این بابت مسرور باشم، به خلاف موقعی که به این‌جا می‌آمدم، در مراجعت سایه‌ی هراسناك تنهایی را پشت سر خود احساس نخواهم کرد·

زاهد، با حرکتی جنون‌آسا تصدیق کرد:

- آری، و به نظر من ملازمت عالی‌جناب نیز بانوان گرامی را بسی محظوظ خواهد ساخت·

میرانشاه که به نظر ساکت می‌رسید و در دل به کشیش شیطان صفت دشنام می‌فرستاد، موقع را برای وداع مغتنم شمرد:

- و ظاهرا من نیز باید به دنبال کار خود بروم ··· از این فرصت کوتاهی که جهت ترك مخاصمه پیدا شده است باید برای یك استراحت کامل استفاده کرد··· چنین نیست عالی‌جناب؟

کشیش سری جنباند:

- تصدیق می‌کنم ··· و ضمنا آن نذر خودتان رافراموش نکنید·

میرانشاه کیسه‌ای زر از بغل درآورد و به دست زاهد انگادی سپرد· سپس با وداع کوتاهی، بر پشت اسب خود جست و کشیش و زاهد را در غار تنها گذاشت·

چند عماری که پرده‌هایی از حریر و پرنیان بر اطراف آن آویخته بود، کاروان بانوان حرم ریچارد را تشکیل‌می‌داد· در جلو و عقب این کاروان سواران گارد شاهی اسب می‌راندند و در آخر قافله، عالی‌جناب رهبر هیکلیون دیده می‌شد که خود براسبی سفید نشسته بود و خادمی اثاثه‌ی او را با قاطر حمل می‌کرد· گاه‌گاهی عالی‌جناب به خود جرات می‌داد و در کنار نخستین عماری که همسر و خواهر ریچارد

در آن جای داشتند قرار می‌گرفت تا با سخنان هزل‌آمیز خود، خستگی راه را بر تن همسفران خویش سبك سازد. جامه‌ی روحانیت، این موقعیت را برای او فراهم آورده بود که در برابر چشم سربازان عبوس و سختگیر به چنین نمایشی دست بزند. اما هربار که صدای عالی‌جناب شنیده می‌شد چهره‌ی جوانا بی‌اختیار درهم می‌رفت و برنگاریا همسر ریچارد، چون ماجرای کنار برکه را از زبان جوانا شنیده بود با طنز و کنایه به جان عالی‌جناب نیش می‌زد:

- پدر روحانی، نمی‌دانم چرا وهم مرا برداشته، این طور تصور می‌کنم که از طرف کماندارانی نامریی محاصره شده‌ایم. کماندارانی که هرآن ممکن است ما را هدف تیر جاندوز خود قرار دهند، در حالی که ما آنها را نمی‌بینیم...

استاد اعظم مفهوم این کنایه را در می‌یافت و از این‌که همسر زیبای ریچارد سر شوخی و مطایبه را با وی باز کرده بود، چندان دلگیر نبود، ولی گاهی این اندیشه حواس او را سخت مغشوش می‌داشت که مبادا بانوان چیزی از آن‌چه می‌دانستند در برابر ریچارد بر زبان آورند و او را مواجه با خشم مردی سازند که از طوفان مهیب تر و پر سر و صداتر بود. در این هنگام عالی‌جناب که همچنان آرزو داشت میان این گفت‌وگوها، کلمه‌ای نیز از زبان محبوب دلبند خویش بشنود، ترجیح می‌داد آهسته رکاب بکشد و در قفای قافله حرکت کند و خود را از معرض سوءظن احتمالی سواران تبرزین به دست دور دارد.

شب نزدیك می‌شد و کاروان ناگزیر بود در نقطه‌ای اتراغ کند. عالی‌جناب توصیه کرد که قافله بر سرعت خود بیفزاید و شب را در کنار مزرعه‌ای بگذرانند که مجاور یك رودخانه قرار داشت و در نیمه راه واقع شده بود. این پیشنهاد مورد موافقت خانم برنگاریا قرار گرفت و به این ترتیب، پاسی از شب گذشته، کاروان در مزرعه توقف کرد.

در دامان آن صحرای خشك، نقاش طبیعت دست به ابتکار عجیبی زده بود و حاشیه‌ی رودخانه‌ای را که کمتر فصلی

از سال بدون آب می‌ماند بسان دالانی خرم و سر سبز آراسته بود. رودخانه از آغوش دره‌ای می‌گذشت و سپس در بستر دشت می‌لغزید و طراوتی بی‌دریغ به اطراف نثار می‌کرد، چنانکه در طرفین آن مردم خانه‌ها ساخته بودند و مزرعه‌ها احداث کرده بودند. نقطه‌ای که در رهگذر خانقاه انگادی قرار داشت مزرعه‌ای بزرگ بود که به برکت آمد و رفت زوار رونقی بیشتر و محسوس‌تر پیدا کرده بود.

مسافران پیاده شدند و سربازها، با همان قیافه‌ی عبوس که جز به هنگام استراحت و ترک خدمت از هم باز نمی‌شد، به کوبیدن چادرها مشغول گشتند. رفتار سربازان درتمام روزچنان بودکه گویی اصلا نه همدیگررامی‌شناسندونه زبان هم را می‌فهمند، امادردل شب که دورهم جمع می‌شدند گره‌ازابروان آنها بازمی‌شدوبه شوخی وتفریح‌وقمارمی‌پرداختند.

در اردوگاه صلیبی هرگونه قمار به شدت قدغن بود و تخلف از این دستور مطلقا بخشوده نمی‌شد، ولی این سفر چند روزه به افراد گارد سلطنتی انگلستان مجال داده بود که شبها وقتی از انجام وظایف خود فارغ می‌شدند تانزدیك سپیده‌دم به قمار بنشینند، گاهی که ضمن بازی، سر و صدای بازیکنان از حد متعارف تجاوز می‌کرد قراولها می‌کوشیدند تا جایی که ممکن بود سر و صدا را در آهنگ قدمهای خود و رد و بدل کردن اسم شب پنهان دارند.

برای عالیجناب، رهبر هیکلیون، چادری درانتهای مزرعه نصب شده بود و در حد فاصل آن با چادرهای بانوان، چادر بزرگی که اختصاص به نگهبانان داشت جلب نظر می‌کرد. پس از صرف شامی که تدارك شده بود، چراغ چادر استاد اعظم و به دنبال آن چادرهای بانوان یکی پس از دیگری خاموش شد و مزرعه در سکوت فرو رفت. تنها از درون چادر نگهبانان روشنایی همچنان به خارج نفوذ می‌کرد و سر و صدای آنها بود که با صدای یکنواخت راه رفتن و کشیك دادن قراولها در هم می‌آمیخت.

شب به نیمه رسیده بود که "جوانا" چادر خود را ترك گفت و آهسته به طرف رودخانه رفت که به آرامی در

بستر خود می‌لغزید و سکوت شبانه را محترم می‌داشت. زن جوان بالاپوشی سیاهرنگ به خود پیچیده بود که از سر تا پای او را مستور می‌داشت. به آهستگی و نرمی نسیم بهاری فاصله‌ی میان چادر خویش و حاشیه‌ی رودخانه را پیمود و زیر درختی در کنار رودخانه نشست و پاهای مرمرین خود را درون آب قرار داد.

جوانا، در تمام راه سایه‌ی میرانشاه را کنار قافله حس می‌کرد و گویی پیکی ناشناخته او را بدان نقطه دعوت کرده بود تا در آن خلوت شبانگاهی محبوب خود را ملاقات کند. اما در آن لحظه که تمام وجود او غرق در الهامی عاشقانه بود، ناگهان صدای درشت وخشنی راازپشت سرخود شنید. صدایی که به شنیدن آن بی اختیار تارهای حساس قلبش لرزید وازفرط خوف ود هشت برجای میخکوبش ساخت.

- آن‌چه را که روز با حسادت از ما می‌رباید، شب سخاوتمندانه پس می‌دهد. سلام بر تو ای شب زیبا و درود بر تو ای ستاره‌ی شبگرد که جلوه‌ی ماه را یکسره از نظرها انداخته‌ای.

این کشیش دوزخی بود که جوانا نمی‌دانست چه‌گونه خود را در آن نیمه شب به وی رسانیده است. زن جوان در حالی که ترس و غضب بر وجودش مستولی شده بود پاهای خود را از درون آب بیرون کشید و گفت:

- ابلیس پیر، دیگر آن‌چنان حوصله‌ی مرا تنگ کرده‌ای که بی‌موقع نمی‌دانم فریاد بکشم و نگهبانان را به کمک بخوانم ... البته از هم‌اکنون می‌توانم موقعیت جالب عالی‌جناب را در چنان مخمصه‌ای حدس بزنم.

کشیش که نگران بود مبادا تهدید جواناجنبه‌ی جدی به خود بگیرد بی‌اختیار بر زبانش گذشت:

- اما فرشته‌ی سنگدل من، تصدیق کن که وقتی پرده کنار رود همه چیز آشکار می‌شود و من تصور نمی‌کنم شهریار انگلستان از گناه خواهر زیبای خود درگذرد هنگامی‌که بالا رفتن پرده‌ها از اسرار روابط او با یك مرد مسلمان چیزی مستور نگذارد.

کشیش حیله‌باز به آن‌چه می‌گفت اطمینانی نداشت و صرفا در خاطرش گذشته بود که با چنین اتهامی، زن را تهدید کند مبادا که سر و صدایی به راه اندازد و رسوایی به بار بیاورد. اما جوانا که تصور می‌کرد حریف از اسرار عشقبازیهای او با محبوبش میرانشاه باخبر شده است، رنگ خود را باخت و با صدای لرزان کشیش را به باد دشنام گرفت. در حالی‌که لبخندی پیروزمندانه روی لبان عالی‌جناب دیده می‌شد و تغییر حال ناگهانی و خلاف انتظار جوانا، سوءظن او را به سختی برانگیخته بود. با این‌حال عالی‌جناب فرصت نیافت با توسل به حیله‌های فریبنده حقیقت حال را از زیر زبان جوانا بیرون بکشد زیرا ناگهان از طرف چادر نگهبانان همهمه‌ای به گوش رسید و چون عالی‌جناب به آن سمت نگریست با وحشت و حیرت شعله‌های آتش را مشاهده کرد که از خوابگاه وی زبانه می‌کشید. از این رو، باردیگر ناچار شد جوانا را رها کند و به سوی چادر خود بدود.

وقتی عالی‌جناب به چادر رسید. قراولان و سربازان گارد مخصوص ریچارد مشغول خاموش کردن آتش بودند که به طرز عجیبی از نوک چادر شروع شده بود، گویی کسی از چادر بالا رفته، نوک آن را آتش زده است. فعالیت سربازان سبب شد که جز قسمت محدودی از سطح چادر، آتش به جایی سرایت نکرد و خیمه‌ی عالی‌جناب رهبر فرقه‌ی هیکل به شکل مضحکی تقریبا سالم ماند. اما نه بدان‌سان که عالی‌جناب قادر باشد شب را در آن به سر آورد و کشیش که متعذر گشته بود برای دعا در آن شب مهتاب، به گوشه‌ی خلوتی رفته‌است وبدین‌سبب مدتی از درون چادر غیبت کرده است ناچار می‌بایستی بقیه‌ی شب را در کنار سربازان و در چادر آنها به سر آورد، در حالی که با حدوث این واقعه انتسابات فسق و جادوگری که پشت سر کشیش متنفذ و مرموز رواج داشت در خاطر بعضی سربازان خطور کرده، آنها زیر گوشی به یاد دیگران می‌آوردند و عالی‌جناب می‌دید که چه‌گونه نگاههای سرشار از ترس و نفرت سربازان متوجه او است و چه‌گونه هنگامی که از جلو سربازان صلیبی می‌گذرد،

پشت سرش صلیب به سینه‌رسم می‌کنند وتف به‌زمین می‌اندازند.

برای بیرون آوردن برخی اثاثه‌ی لازم‌وازجمله مراسله‌ای که صلاح‌الدین در پاسخ شورای پادشاهان و شاهزادگان نوشته‌بود و به اوسپرده بودند، استاد اعظم قدم بهدرون چادر نیم سوخته گذارد که سربازان از ورود به داخل آن علنا احتراز داشتند. ولی هنگامی که از روی فرش و اثاثه‌ی نیم سوخته که آب روی آن جمع شده بود می‌گذشت جسمی زیر پایش لغزید و چون کشیش به قصد برداشتن آن خم شد، وحشتزده دستش را عقب کشید. زیرا این جسم‌پیکان یك تیر بود. عالی‌جناب بی‌اختیار گفت:

- تیرانداز...

و سکوت کرد... اکنون خود او نیز به اندازه‌ی سربازان وحشتزده به نظر می‌رسید. از این رو آن‌چه اموال و اثاثه‌ی قابل انتقال در چادر داشت همراه برداشت و به چادر قراولان رفت. استاد اعظم از یك سو شادمان بود که راز آتش‌گرفتن چادر خویش را کشف کرده است و از سوی دیگر حس می‌کرد ترسی مبهم بر قلب او چنگ می‌زند. ترس از تیرانداز نامریی که قدم به قدم مراقب او بود. ترس از موجود ناشناخته‌ای که نقشه‌های او را یکی بعد از دیگری نقش بر آب می‌کرد...

هنوز شبح استاد اعظم از نظر جوانا غایب نشده بود که سایه‌ای در کنار او لغزید و از پشت سر، دو دست خود را بر چشمان زن جوان نهاد.

جوانا، هراسزده و مضطربانه نالید:

- برای رضای خدا... برای رضای خدا دست از سرم بردارید.

اما هنگامی که نفس گرم میرانشاه از میان خرمن‌گیسوان او گذشت و صدای او در گوش زن زیبا طنین افکند، جوانا بی‌اختیار برگشت و خود را به آغوش میرانشاه افکند، در حالی که از فرط اضطراب و تشویش به شدت می‌گریست و سرش را بر شانه‌ی مرد جوان فشار می‌داد.

میرانشاه نشست و جوانا را در کنار خود نشانید. هنوز آثار هول در سیمای جوانا دیده می‌شد، میرانشاه گفت:

- تصور نمی‌کنم موجبی برای ترس وجود داشته باشد، به خصوص که ما فرصت زیادی نداریم و حیف است که آن را هم با ترس و لرز بگذرانیم.

جوانا شرمگین سر به زیر افکند:

- این کشیش... این ابلیس... سایه‌ی او... تصور او ترساننده است.

میرانشاه خندید:

- این ابلیس را تیرانداز غیبی تا پشت دروازه‌ی جهنم بدرقه خواهد کرد...

جوانا، که گفتی ناگهان به مطلبی پی برده بود، در چشمان میرانشاه نگریست و پرسید:

- پس این حریق هم از شاهکارهای تیرانداز غیبی است... هان؟

میرانشاه گفت:

- این درس کوچکی بود برای ابلیس که از گردش شبانه پرهیز کند.

دو دلداده، تا نزدیك سحر در کنار آن رودخانه‌ی آرام با هم راز و نیاز داشتند و در این حال، عالی‌جناب، رهبر هیکلیون درگوشه‌ای از چادر قراولان دراز کشیده بود و بالاپوشی به خود پیچیده بود و به سقف چادر می‌نگریست. خواب از چشمان او گریخته بود. به حوادثی که اطرافش را احاطه کرده بود فکر می‌کرد و از خود می‌پرسید: "اوکیست؟"

یکی دو بار از خاطر کشیش گذشت که برخیزد و به سراغ جوانا برود. فکر می‌کرد جواب معمای خود را در آن‌جا خواهد یافت. اما با وضعی که پیش آمده بود، خارج شدن وی از چادر بیش‌از پیش سوءظن سربازان را تحریك می‌کرد و ممکن بود کار به جای باریك بکشد. از این رو لبانش را می‌گزید و چشمانش را سخت می‌بست تا شاید خواب اعصابش را تسکین ببخشد، اما خواب نیز از خانه‌ی چشم او گریخته بود.



در چادر ریچارد، آدن بیک طبیب مخصوص صلاح الدین، دو زانو بالای بستر ریچارد نشسته بود و نبض شهریار شیردل را در دست داشت. بستر ریچارد را بنابه تجویزطبیب ازروی تخت بەروی زمین‌انتقال‌داده بودند و رو به قبله گسترده بودند. طبقی پر از هلوی رسیده که صبح همان روز از طرف صلاح الدین به اردوگاه ریچارد ارسال شده بود کنار دست وی دیده می‌شد در حالی که دست چپ شاه در دست طبیب بود، با دست‌راست هلوهای آبدار و رسیده را از درون طبق بر می‌داشت و با لذت می‌بلعید. دو تازی ریچارد، اندکی دورتر از بستر مخدوم خود مانند طبیب عرب بر روی زانو نشسته بودند و درحالی که زبان سرخ و دراز آنها از دهان بزرگشان تا روی پوزه کشیده شده بود و آهسته نفس نفس می‌زدند نگاه خودرا از ریچارد و مردی که به مداوای او مشغول بود برنمی‌گرفتند.

در همین لحظه پرده‌ی چادر کنار رفت و سر توماس ظاهر گشت:

- سرور تاجدار من، عالی‌جناب، رهبر هیکلیون و پرنس گنراد حاکم صور بر در دولتسرای همایونی انتظار می‌کشند تا هرگاه اراده‌ی شهریار انگلستان تعلق بگیرد لحظه‌ای برای عرض پاره‌ای گزارشهای لازم شرفیاب شوند.

ریچارد، هسته‌ی هلو را با دو انگشت از دهان

بیرون کشید و با انگشت سومین، دور لبان خویش را پاک کرد:

-عالی‌جناب، رهبر هیکلیون ... هوم؛ بفرمایید کشیش از خدا برگشته‌ای که قصد دارد با گزارش ماموریت اخیر خود رشوه‌ای به ما بدهد و آن مرد خپله‌ی مکار ... گنراد ... کسی که گویی او را برای تکمیل وجود عالی‌جناب خلق کرده‌اند، بسیار خوب، داخل شوند.

سر توماس کرنشی کرد و از چادر خارج گشت. لحظه‌ای بعد رهبر هیکلیون با قامت دراز و به دنبال او، گنراد، مردی که طول قدش تا سینه‌ی عالی‌جناب می‌رسید و نگاهی شیطنت‌بار از چشمان نیمه خمارش در فضا می‌لغزید و پشت سر آن دو سر توماس به داخل چادر قدم نهادند.

آدن‌بیک، بی آن که برای مشاهده‌ی مردان تازه وارد سرش را بلند کند، سرگرم ترکیب شربتی تازه بود که قصد داشت به ریچارد بنوشاند. پس از ادای احترامات، استاد اعظم عصای خود را روی بازویش تکیه داد و دو دست خود را چنان که گفتی مشغول دعا گزاردن است، از هم گشود:

- امیدواریم که این طبیب تعمید نیافته، در بهبودی اعلی‌حضرت شهریار توفیق موثری حاصل کرده باشد. هرچند که اعلی‌حضرت شفای خود را مدیون کسی نخواهند بود جز خداوندگار ما عیسی مسیح.

ریچارد، هلوی دیگری گاز زد و به آدن‌بیک نگریست:

-عجالتا که من خود را به این ساحر عرب و مخدومش سلطان کافر مدیون می‌دانم ... تب من، تبی که سنگینی آن چون کوهی روی سرم سنگینی می‌کرد، تقریبا قطع شده است آقایان ... این عرب که مرا به سوی قبله‌ی کافران خوابانیده است و با هرنفس پیامبر و خدای او را شکر می‌کند، همچون ساحرانی که جن از بدن اشخاص خارج می‌کنند، تب را از وجود من بیرون کشید ... معجزه‌ی او تقریبا تمام شده است، این‌طور نیست سر توماس؟

بارون کمبرلند که از ابتدای امر ناظر بیماری ریچارد و معالجات بی‌اثر طبیبان مسیحی بود، با اشاره‌ی سر تایید کرد:

- چنین است سرور من... او تندرستی ریچارد را به انگلستان و به دنیای مسیحیت باز داد.

آدن‌بیک چنان سرگرم کار خویش بود که گویی ابدا التفاتی به این مذاکرات ندارد. او حتی به دو نفر تازه وارد نگاه نکرده بود و هنگامی که از ساختن شربت فراغت یافت آن را در مقابل ریچارد گرفت و گفت با نوشیدن این دارو، دوران استراحت بیمار شروع می‌شود... در این مدت که قریب بیست و چهار ساعت طول خواهد کشید بیمار باید در آرامش محض استراحت کند، بخوابد و هیچ‌کس خواب او را مختل نسازد، زیرا ای بسا بیماران که وقتی پیش‌از موعد مقرر خوابشان شکسته است، در باقی عمر مشاعر خود را از دست داده‌اند.

رهبر هیکلیون با دقت به سخنان طبیب مسلمان گوش می‌داد و لحظه‌ای از قیافه‌ی او چشم بر نمی‌داشت، به عکس همراهش که گویی ایستادن در زیر سقف آن چادر، حوصله‌اش را تنگ ساخته، مصمم است هرچه زودتر خود را به هوای آزاد برساند. ریچارد گفت:

- بسیار خوب آقایان... ملاحظه می‌کنید که اکنون می‌بایستی من داروی خواب‌آور را بنوشم و استراحت طولانی خود را آغاز کنم...

پرنس گنراد، بلافاصله میان سخن او دوید:

- ما نیز مدت زیادی مصدع اعلی‌حضرت نخواهیم شد و غرضمان بعد از عیادت و احوالپرسی، گزارش مکاتبه‌ای بود که میان شورای سلاطین و شاهزادگان با سلطان مسلمان رد و بدل گشت و عالی‌جناب رهبر فرقه‌ی قوی شوکت هیکل مباشر آن بوده‌اند.

ریچارد، با انگشت به سوی رهبر هیکلیون اشاره کرد:

- آه، عالی‌جناب، فراموش کردم این موفقیت را به‌شما تبریک بگویم... و ضمنا از حوادث تلخی که در طول

این سفر برای شما پیش آمده، قلبا متاسفم ··· البته مثل نامناسبی است، اما خرسی که به طرف کندوی عسل می‌رود باید از تله برحذر باشد·

استاد اعظم که دریافته بود، زنها پته‌ی او را بر آب ریخته‌اند، از شرم رنگ به رنگ شد ولی در عین حال متعجب بود که چه‌طور یك چنین موضوعی را ریچارد با حوصله تحمل کرده‌است وخشم دیوانموار او به سراغش‌نیامده‌است،ضمنا برای آن که مبحث را مخلوط کند، عالی‌جناب لبخندی زد و سری فرود آورد:

ـ به هرحال، از ملازمان علیاحضرت و بانوان گرامی حرم همایونی بسی سپاسگزارم که در آن حریق نابه‌هنگام مرا مساعدت کردند و آن‌چه لازمه‌ی یاری با یك برادر دینی بود به جای آوردند·

ریچارد گفت:

ـ بسیار خوب برادر دینی، من هم به نوبه‌ی خود از صلح موقتی که سلطان مسلمان با آن موافقت کرده‌است خوشوقتم و از آقایان درخواست می‌کنم مراتب موافقت مرا به برادرم اعلی‌حضرت فیلیپ و پادشاهان و شاهزادگان معظم اعلام دارید··· یقینا هرگاه متارکه صورت نمی‌گرفت من خود از این سعادت محروم می‌ماندم که در میدان رزم شرکت جویم و این غبن بزرگ تا آخرعمر فراموشم نمی‌شد··· اکنون با اجازه‌ی آقایان شربت را می‌خورم··· به سلامتی شما عالی‌جناب··· و شما پرنس عزیز·

ریچارد جام شربت را که آدن‌بیك تهیه کرده بود سرکشید و سپس تا گلو زیر لحاف رفت·

از آن پس نوبت سر توماس بود که مانند سگی گرد چادر مخدوم تاجدار خویش بچرخد و مراقب باشد که هیچ‌گونه صدا و یا حادثه‌ای خواب آرام شاه را بر هم نزند··· به زودی اطراف چادر ریچارد را سکوتی عمیق فرا گرفت و سر توماس با جدیت در استقرار وادامه‌ی سکوت می‌کوشید، در حالی که آدن‌بیك نیز مانند دو تازی بزرگ،

آرام و بی‌صدا در کنار بستر بیمار خفته نشسته بود. تو گفتی او نیز مثل ریچارد در خوابی عمیق فرو رفته است.

دو مرد متنفذ اردوگاه صلیبی که لحظه‌ای پیش از چادر پادشاه انگلستان خارج گشته بودند قدم‌زنان از محوطه‌ی اردوگاه انگلیس می‌گذشتند. غروب نزدیک بود و نسیم با خود عطر گلهای وحشی را که در دامنه‌ی تپه روییده بود همراه می‌آورد و هنگامی که به محوطه‌ی اردوگاه می‌رسید با بوی زننده‌ی پهن و گرد و خاك سوارکاران آمیخته می‌شد. روز، چون زیبارویی با بدن بلورین به نظر می‌رسید که آهسته آهسته پیراهن نازکی از حریر سیاه در بر می‌کرد و تدریجا جامه‌هایی دیگر بر آن می‌پوشید تا وقتی که یکسر سیاهپوش شود. استاد اعظم پیشنهاد کرد برای تنفس‌بوی دلپذیری که نسیم از فراز تپه همراه می‌آورد، راه خود را از دامنه‌ی تپه ادامه دهند. روی تپه، پرچم کشورهای متحد یکی بعد از دیگری در حال اهتزاز بود و بر قله‌ی آن، مقامی رفیعتر از تمام منطقه‌ی اردوگاه، درفش انگلستان با نسیم تند فراز تپه در حال رقص و بازی بود. استاد اعظم لحظاتی چند بر آن پرچم بزرگ نظر دوخت و آهی کشید:

ـ نگاه کنید پرنس بزرگوار ... نگاه کنید که چه‌طور این پرچم بی‌زبان غرور و قدرت و تفوق‌طلبی ریچارد را در خاطره زنده می‌کند ... گویی دست تقدیر آن را به‌عمد بر نقطه‌ای چنان رفیع کوبیده است تا قدرت افسانه‌ای ریچارد را به زبان حال بیان کند.

گنراد نگاهی نخوت‌آمیز بر درفش انداخت و خطوط صورتش جا به جا شد:

ـ هوم... قدرت افسانه‌ای؟... خوشتر داشتم بشنوم کله خری وحشیانه ... و یا ادیبانه تر بگویم، نخوتی ابلهانه که در چشمان یك کرگدن بزرگ نیز به وضوح خوانده می‌شود.

استاد اعظم دستش را به شانه‌ی همراهش زد:

ـ آه دوست اصیل من ... این یك بی‌انصافی محض در حق اعلی‌حضرت شهریار انگلستان است...

و سپس صدایش را آهسته کرد:
- دستکم از این تبرزین به دوشهای غول پیکر احتیاط کنید.
گنراد شانه‌هایش را بالا انداخت:
- مرگ با تبرزین یك انگلیسی احمق به مراتب آسانتر است از تحمل نخوتی که معلوم نیست چه کسی به تاجدار انگلستان گفته است برازنده‌ی وجود او است.
گنراد با نوك پای محکمی، که حاکی از خشم شدید وی بود، تکه سنگی را نشانه گرفت و به طرفی پرتاب کرد. رهبر هیکلیون که آثار یك شعف فوق‌العاده در سیمایش ظاهر گشته بود هنوز میل داشت که از همراه خویش حرف بشنود:
- در این اردوگاه، صراحت زیر نقاب تعارفات و دیپلماسی مستور شده ... یك بیمار محتضر که از فرط اضطرار به جوکی عرب متوسل‌گشته است، سلاطین و شاهزادگان مسیحی را وادار می‌کند به سایه‌ی او نیز تعظیم کنند. به گمانم اگر ریچارد بمیرد، رهبری سپاه صلیب را به یکی از تازیهای او خواهند سپرد...
آه که اگر من جای آن فیلیپ... و یا لهاوپولد بودم ...
استاد اعظم که گویی منتظر همین کلمه بود مجال نداد:
- فرض کنید که هستید.
گنراد به طرف همصحبت خویش برگشت و با نگاهی آمیخته به سوءظن او را نگریست:
- با من شوخی می‌کنید؟
عالی‌جناب، موقرانه سری تکان داد:
- هرگز ... به عکس هیچگاه تا این درجه جدی نبوده‌ام.
گنراد مردد به نظر می‌رسید:
- اما ...
عالی‌جناب دنبال سخن او را گرفت:
- اما ندارد، اگر من یا شما فیلیپ و لهاوپولد نیستیم در هرحال میان این بازی نقشی به عهده داریم و آن‌قدر هست که بتوانیم فیلیپ یا لهاوپولد را تحت

نفوذ بگیریم· در این صورت···

گنراد ادامه داد:

ـ در این صورت ما همان خواهیم بود که فیلیپ و لەاوپولد هستند· یا در واقع عقل منفصل آنها··· اگر اشتباه نکنم مقصود عالی‌جناب همین است·

تبسم رضایت‌آمیزی روی لبان عالی‌جناب نقش بست· چند قدمی در میان سکوت پیش رفتند و ناگهان گنراد، در حالی که با دقت به چهره‌ی جهنمی رهبر هیکلیون خیره شده بود، پرسید:

ـ آیا به راستی این قلب تو است که با من حرف می‌زند؟··· ترا به حقیقت صلیب راست بگو·

عالی‌جناب گفت:

ـ برای اثبات این حقیقت باید اندکی بیشتر حرف بزنیم··· با یک گیلاس شراب کهنه و مخصوص چه‌طوری؟

گنراد از ته دل خندید:

ـ صد در صد موافقم··· می‌گویند بهترین شراب را در خمخانه‌ی کشیشان باید جست و جو کرد·

بقیه‌ی راه را تا انتهای اردوگاه انگلیس که اسبهای آنها در مدخل آن سم به زمین می‌زدند، دو مرد در سکوت گذراندند و هرکدام در اندیشه‌ای غرق بودند· سپس بر اسبهای خود نشستند و به سوی اردوگاه حزب هیکل‌و چادر مجلل گراندماسترآف تمپلر پیش تاختند·

چند پیاله‌ی پیاپی از شراب عقیق‌گونی که کشیش برای میهمان خود مهیا ساخته بود، رفته رفته نقاب شرم و حفظ ظاهر را از روی چهره‌ی پرنس گنراد و میزبان وی به کنار زد و گفت‌وگوی آن دو، در خلوتکده‌ی کشیش و دور از چشم دیگران رنگ صراحت و بی‌پروایی به خود گرفت·

کشیش گفت:

ـ راستش، من اکنون به این نتیجه رسیده‌ام که دعوت سلاطین اروپا به سرزمینهای شرقی اصلا کار غلطی بود· این شاهان و شاهزادگان که ظاهرا به نام

جهاد و باطنا با داعیه‌های جاه‌طلبانه به این‌جا آمده‌اند کار را بسی مشکلتر ساخته‌اند... تاکنون جنگهای خونین‌وبی‌نتیجه‌ای درگیرشده است وازاین‌پس نیز افق تاریك است... به نظر من، اگر از روز اول ما به جای دعوت سلاطین، از آنها نفرات و اسلحه خواسته بودیم خودمان بهتر می‌توانستیم به یك نحوی مسایل این منطقه را سر و سامان دهیم...

گنراد فکر می‌کرد وگاه به گاه لبی از شراب کهنه و عالی کشیش تر می‌ساخت. عالی‌جناب ادامه داد:

- فرض کنیم این محاربات با پیروزی کامل به آخر برسد و تمام مناطق از دست رفته‌ی اهل صلیب یا حتی قسمتی از متصرفات مسلمانان نیز با شمشیر برنده‌ی ریچارد و رهبری خردمندانه‌ی فیلیپ و خل‌بازیهای لئاوپولد و سخنرانیهای بلیغ آن مارکی ایتالیایی از دست صلاح‌الدین خارج شود و به دست اردوی متحدین بیفتد... لطفا بفرمایید که نفع من و شما در این میانه چه خواهد بود؟... پرنس عزیز، به من جواب بدهید.

گنراد پیاله‌ی رفیقش را پر کرد و گفت:

- بی شك استدلال شما نقص ندارد، عالی‌جناب... هیچ فایده‌ای در این میان برای حاکم بیچاره‌ی صور و رهبر عالی‌قدر فرقه‌ی هیکل متصور نیست... با این حساب تازه ما خواهیم شد دست نشانده‌ی فاتحین اروپایی.

کشیش گفت:

- و من به صراحت می‌گویم ریزه خواری خوان کافر جوانمردی چون صلاح‌الدین در کامم گواراتر است تا دست‌نشاندگی این سلاطین و شاهزادگان متفرعن... هنوز به جایی نرسیده، تفرعن آنها آدم را می‌کشد، وای به آن وقتی که حضرات فاتح نیز بشوند.

مذاکرات دو مرد در این زمینه مدتی طول کشید و

هر دو به این نتیجه رسیدند که قدرت و نفوذ ایشان بیشتر به وسیله‌ی سلاطین و شاهزادگان اروپا تهدید می‌شود تا از طرف صلاح‌الدین و از این رو دست موافقت در دست یك دیگر نهادند که هر طور هست با استفاده از نفاقی که باطنا میان سران سپاه متحدین وجود دارد، این اتحاد را در هم بشکنند.

گنراد، جامی به پایداری و موفقیت این اتحاد دوگانه نوشید و گفت:

- بسیار خوب... اکنون هدف روشن است و باقی می‌ماند این که از کجا باید شروع کرد...

کشیش پاسخ داد:

- نقطه‌ی عطف این نقشه ریچارد است، از تفرعن و برتری جویی او که دل سلاطین و شاهزادگان را خون کرده است، می‌توان برای شروع حمله استفاده کرد.

گنراد گفت:

- فیلیپ فرانسه دشمن شماره‌ی یك او است...

کشیش پوزخندی بر لب آورد:

- اما فیلیپ محتاط و عاقل است، مثل ماهی از میان دست می‌لغزد و به آسانی آلت دست نمی‌شود.

گنراد تاملی کرد:

- مارکی مونت سرات، این ایتالیایی جنتلمن مآب نیز حقیرتر از آن است که بشود رویش حسابی باز کرد.

کشیش سر تکان داد:

- موافقم... و اما لئاوپولد...

گنراد بدون معطلی گفت:

- دوست نازنین من که خدا او را برای چنین روزی خلق کرده است. آری، لئاوپولد هم به اندازه‌ی کافی احمق است و هم قلدر... وعلاوه بر همه‌ی اینها نسبت به من لطف خاصی دارد.

کشیش دستهایش را به هم مالید. برق پیروزی در چشمانش می‌درخشید و پس از لحظه‌ای چند که آشکار بود افکارش پیرامون موضوع خاصی دور می‌زند، ناگهان دستهای

متحد خود را در دست گرفت و گفت:
- پرنس ... دوست عزیز من ... آن پرچمی که امروز عصر بر بالای پشته دیدیم یادت هست؟ ... من عقیده دارم بهترین بهانه برای تحریك آتش احساسات دوك اعظم اتریش همین پرچم است ... پرچمی که با تبختر و افاده بر درفش سایر متحدین، زیر پای خود نگاه می‌کند.
گنراد دست کشیش را فشرد:
- و بهتر از شراب عقیق‌گون و کهنه‌ی تو نیز، هیچ‌کس و هیچ چیز نمی‌تواند لەاوپولد را دچار احساسات احمقانه کند.
کشیش گفت:
- من مشکی پر از این شراب به اختیار تو خواهم نهاد...
گنراد قهقهه زد:
- من نیز آن را فردا بامداد به حضور دوست نازنینم دوك اعظم اتریش اهدا می‌کنم ... این پیاله‌ی آخرین را نیز می‌نوشیم برای موفقیت لەاوپولد.

چند ساعتی از ظهر گذشته، آهسته آهسته ریچارد چشمان خود را می‌گشود. آدن‌بیك که لحظه‌ای از قیافه‌ی بیمار خود چشم بر نمی‌گرفت بلافاصله دستمالی را که در آب خنك فشرده بود روی پیشانی ریچارد قرار داد. دو تازی ریچارد که تا آن دقیقه ساکت نشسته، با دقت چشمان بسته‌ی اربابشان را می‌پاییدند همین که پلکهای ریچارد تکان خورد و چشمانش نیمه باز گشت بی اختیار روی دو دست بلند شدند و زوزه‌ای کشیدند. زوزه‌ای که هیجان و خرسندی دو حیوان باوفا را در طنین کوتاه خود منعکس ساخت.
ریچارد به آرامی سرش را به سوی تازیها برگرداند و چون آنها را بدان وضع در حال نگهبانی دید لبخندی زد:
- می‌بینی حکیم؟ ... محال بود تا وقتی چشمهای من

گشوده نشده است آنها اجازه‌ی خروج از این محوطه را به تو بدهند... فقط تا وقتی که آنها نفس مرا حس می‌کردند تو نیز حق داشتی نفس بکشی. حتی سر توماس نیز به قدر آنها جدی و در باره‌ی مرگ و حیات من متعصب نیست. حالا بگذار تا پاداش مختصری به آنها بدهم...

با اظهار این کلمات، ریچارد روی دو آرنج خود برخاست و به سگها اشاره کرد... دو حیوان اصیل با خیز شادمانه‌ای پیش جستند و ریچارد در حالی که روی آرنج چپ خود تکیه داده بود با دست راست شروع به نوازش سگها کرد. سگها یکی بعد از دیگری پوزه‌ی خود را در میان پنجه‌ی قوی و پهن ریچارد جای می‌دادند و همراه با زوزه‌ی شکسته‌ای، دم می‌جنباندند. ریچارد گفت:

ـ آنها از من می‌خواهند که برخیزم... بستر را ترک کنم و با هم از چادر بیرون برویم... ببین چه خوب حس می‌کنند تب از بدن من گریخته است... نگاه کن چه‌طور فهمیده‌اند که من سلامتی خود را بازیافته‌ام...

در این هنگام پرده‌ی چادر پس رفت و سر توماس با هیکل نتراشیده و نخراشیده به درون آمد. چشمهای سرخ و گود رفته‌ی او از یك بی‌خوابی ممتد حکایت داشت و چون ریچارد را بدان‌حال‌دید بی‌اختیار دستهایش را بلند کرد:

ـ خدا را شکر که شهریار را به سلامت می‌بینم... خدا را شکر که این معجزه صورت گرفت... از تو متشکرم حکیم... به نام خودم... به نام انگلستان...

هنوز مجال پاسخ گفتن به سر توماس پیدا نشده بود که دیگر بار پرده‌ی چادر عقب رفت و این بار عالی‌جناب، رییس هیکلیون در آستانه‌ی چادر هویدا گشت. ریچارد رو به طرف تازه وارد کرد و گفت:

ـ قدسی مآبا... شما همیشه به موقع سر می‌رسید... بیش از چند دقیقه نیست که معجزه‌ی طبیب عرب اثر کرده است.

و سپس به طعنه افزود:

- راستی عالی‌جناب ... سحر با معجزه چه فرق دارد ... مقصودم این است که بدانم بعد از این چه باید گفت ... بگویم این طبیب معجزه کرده، یا سحر به کار برده است؟

صورت کشیده و آفتاب سوخته‌ی کشیش رنگ به رنگ شد:

- سرور تاجدار ... کار طبیبان نه سحر است و نه معجزه ... اما به راستی این معالجه‌ی سریع و قاطع هم به سحر شبیه است و هم به معجزه.

کشیش قصد داشت سخنان خود را دنبال کند که ناگهان ریچارد دست بالا برد و او را به سکوت دعوت کرد. از بیرون، از محوطه‌ی اردوگاه صداهای درهم و برهمی به گوش می‌رسید. ریچارد گوش تیز کرد و ابروان خود را درهم کشید:

- این سر و صدا مال چیست؟ ... سر توماس، لطفا تحقیق کن و به من خبر بده.

سر توماس از جای خود حرکت کرد تا علت سر و صدا را دریابد اما کشیش دوزخی بی‌تامل گفت:

- تصور می‌کنم احتیاجی به زحمت دوست بزرگوار ما نباشد ... زیرا من احتمالا می‌توانم علت این سر و صدا را توضیح دهم ...

سر توماس که تا مدخل چادر پیش رفته بود ایستاد. رهبر هیکلیون با قیافه‌ای که نشان می‌داد وقعی برای آن‌چه می‌گوید قایل نیست توضیح داد هنگامی که به این طرف می‌آمده، عده‌ای از سپاهیان اتریش را دیده است که تحت رهبری یکی از سرداران لعاوپولد، درفش اتریش‌رامی‌برده‌اند تا بر فراز تپه درکنار پرچم انگلستان نصب کنند.

ریچارد، دیوانموار فریاد زد:

- چی ... کجا؟ ... کشیش، مواظب باش چه می‌گویی.

رهبر هیکلیون که از بیان تحقیرآمیز ریچارد مکدر و آزرده خاطر به نظر می‌رسید گفت:

ـ برای من تحمل خشم اعلی‌حضرت که تازه از بستر بیماری برخاسته‌اند چندان دشوار نیست... اما ظاهرا عقاب اتریش حوصله‌اش از بلند پروازی شیر انگلستان به سر آمده، بال گسترده تا عرصه‌ای را که بر فراز جولانگاه شیر حق طبیعی خود می‌داند اشغال کند...

ریچارد از جای برخاست و گفت:

ـ سر توماس، لطفا کمک کن تا من جامه‌هایم را عوض کنم... به زودی همه خواهند دید که چه‌گونه شیر با دندان و چنگال خود عقاب بال و پر ریخته‌ای را که از حد خود فراتر پرواز کرده است از هم خواهد درید.

آدن‌بیک که با تعجب به این سخنان گوش می‌داد دامان ریچارد را چسبید:

ـ اما شما هنوز کاملا بهبود نیافته‌اید اعلی‌حضرتا... شما دوران نقاهت را می‌گذرانید و...

ریچارد بانگ زد:

ـ به تو اخطار می‌کنم حکیم... و به همه‌ی شما... هیچ‌کس حق ندارد معترض من شود.

شاه، به سرعت لباس پوشید و در حالی که هنوز سر توماس فرصت نکرده بود دکمه‌های او را ببندد، تبرزینی از گوشه‌ی چادر برداشت و به چابکی از خیمه بیرون رفت.

آدن‌بیک زیر لب گفت:

ـ الله اکبر...

و کشیش که در چادر مانده بود، با زهرخندی به او نگریست.

ریچارد با سرعت به سوی تپه می‌رفت و سر توماس نفس زنان به دنبال او روان بود. از بیماری که تازه چند دقیقه بود بستر را ترک گفته بود آن همه چالاکی حتی به نظر سر توماس که سالها از نزدیک با ریچارد آشنایی داشت، بعید وعجیب می‌نمود. روی تپه جنجالی برپا بود. سربازان صلیب ازدحام کرده، در اطراف نقطه‌ای که درفش انگلستان در آن‌جا نصب شده بود و اکنون در کنار

آن ، درفش عقاب نشان اتریش نیز به چشم می‌خورد، اجتماع پر هیاهویی به وجود آورده بودند.

ریچارد، همچنان تبرزین سنگین را در کف می‌فشرد، انبوه جمعیت را به زحمت می‌شکافت و چون سیلی خروشان برای خود راه می‌جست. پشت سر او سر توماس نیز با سپر و شمشیر می‌کوشید که فاصله‌اش را با اربابش حفظ کند. سرانجام پادشاه خشمگین به وسط معرکه رسید. وسط یك محوطه‌ی خالی پرچم انگلستان با نقش سه شیر در اهتزاز بود و کنار آن روی پشته‌ای که با خاك دستی ایجاد شده بود درفش عقاب نشان اتریش را افراشته بودند به طوری که این درفش به اندازه‌ی چند انگشت از پرچم اولی بلندتر به نظر می‌رسید.

درمیان سکوتی‌که با حضور ریچارد فضا را انباشته بود و ناگهان جایگزین قیل و قال گشته بود، در یك چشم به هم زدن برق تیغه‌ی تبرزین در فضا درخشید و بر پایه‌ی درفش عقاب نشان فرود آمد. با صدای خشك و خشنی‌پایه‌ی درفش دو نیم گشت و پرچم در مقابل پای پادشاه شیردل واژگون شد. ریچارد با خشم پای خود را بلند کرد و روی نقش عقاب نهاد و به اطراف نگریست.

در این حال ، نگاه خوف انگیز او روی چهره‌ی حاضران می‌گشت. قیافه‌ی اتریشیها که به مناسبت برافراشتن پرچم جشن کوچکی به پا کرده بودند و هرکدام‌پیاله‌ای شراب در کف داشتند، سربازان انگلیسی که حالت آماده باش به خود گرفته ، دستهایشان روی قبضه‌ی شمشیرها قرار داشت و سایر جنگجویان صلیبی از ملیتهای مختلف که تماشای یك صحنه‌ی پرهیجان آنها را بی‌قرار ساخته بود و تصور دنباله‌ی این نمایش ، لرزه بر اندامشان افکنده بود...

پس از لحظه‌ای ، سردار قوی هیکل اتریشی که ظاهرا از طرف لئوپولد مامور اجرای این دستور شده بود، جام خود را به زمین کوفت و فریاد زد:

ـ کور باد آن دیده‌ای که ناظر چنین توهینی نسبت به این درفش مقدس باشد... من اکنون سزای این مرد

خودخواه را که سر تا پایش در نجاست غرور آلوده است کف دستش خواهم گذارد و برای همیشه سپاه صلیب را از تحمل وجود منحوس او خلاص می‌کنم.

این بگفت و دست به شمشیر برد و با تمام قدرت ضربتی به سوی کتف و گردن ریچارد حواله کرد.

ضربت پهلوان اتریشی چنان سخت و غافلگیرانه بود که اگر سر توماس دیر می‌جنبید، لحظه‌ای بعد جسد بدون سر ریچارد نیز روی درفش شکسته افتاده بود.

سر توماس سپر انداخت و آن ضربه‌ی محکم را با قدرت بازو دفع کرد. سپس میان ریچارد و پهلوان اتریشی حایل شد و با چنان خشمی که تمام وجودش را می‌لرزاند نعره زد:

- هم اکنون جزای این گستاخی را خواهی دید...

برای سر توماس، شمشیر کشیدن به روی مخدومش ریچارد همان قدر دردناک و تعصب انگیز بود که شکستن باروی بیت المقدس به دست مسلمانان. ستیز با پهلوان جسور اتریشی را در حکم فریضه‌ای می‌شمرد مثل همان فریضه‌ای که او را از فرسنگها راه به سرزمین اورشلیم کشانیده بود.

در همین لحظه شمشیر زنان اتریشی و انگلیسی نیز برای دفاع از سرداران خود بی‌اختیار دست به قبضه‌ی شمشیر بردند و سایرین که در این میان منفعت خاصی نداشتند بلافاصله عقب کشیدند و میدان برای عرض وجود دو دسته‌ی منازع وسیعتر گشت. اما پیش از آن که شمشیری از نیام کشیده شود ریچارد فریاد زد:

- سر توماس ... و به شما ای جنگاوران دلاور ریچارد اخطار می‌کنم ... همه کنار بروید.

نهیب ریچارد چنان لرزاننده و پر طنین بود که ابتدا سر توماس با نگاه پرسشگری که به قیافه‌ی ریچارد افکند و سپس سایر جنگجویان انگلیسی یکی بعد از دیگری قدم به عقب نهادند. پهلوان اتریشی شمشیر خود را به حالت تهدیدآمیزی در مشت می‌فشرد، اما هنگامی که ریچارد

تبرزین خویش را به زمین افکند او نیز پس از لحظه‌ای تامل و تردید، شمشیر را به خاك انداخت.

در همین لحظه دو تماشاچی تازه که نفس‌زنان طول تپه را پیموده بودند به جمع پیوسته، از پشت سر جنگجویان صلیب به دوش چشم به صحنه دوختند. اما سربازان با چنان هیجانی به تماشای صحنه‌ی مقابل خویش مشغول بودند که هیچ‌کدام آنها متوجه فیلیپ فرانسه و لهاوپولد اتریش نگشت.

ریچارد که دندانهای سفید صدفگونش، مثل دندانهای ببر میان لبها روی هم فشرده می‌شد، پهلوان اتریشی را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ من سوگند خورده‌ام به روی هیچ مردی که علامت صلیب بر شانه دارد تیغ نکشم... اما خیال دارم درس خوبی به تو بیاموزم تا همه بدانند صلابت شیر، حتی هنگام بیماری نیز مانع آن است که کلاغها بر فراز سرش پرواز کنند و به آرزوی تغذیه از گوشت آن غارغار راه اندازند.

سپس قدمی دیگر پیش نهاد و کمربند و خفتان پهلوان غول پیکر را با دو دست گرفت. تلاش پهلوان اتریشی که از فنون کشتی چندان سررشته‌ای نداشت برای رهایی از چنگال شیر خشم‌آگین بیهوده بود زیرا طولی نکشید که مانند کوهی بر سر دو دست ریچارد قرار گرفت و پس از آن که در فضا چند بار دست و پا زد، شاه شیردل او را با چنان قوتی پرتاب کرد که در پای تپه نقش بر زمین گشت و صدای شکستن و خرد شدن استخوانهایش به گوش رسید.

در برابر آن نمایش خارق‌العاده، که از بنیه و قدرت بشری بعید می‌نمود، آن هم در حالی که همه می‌دانستند شاه انگلستان از بستر یکسره بدان جا آمده است، نفسها در سینه حبس شد و دهانها از حیرت بازماند. نعره‌ی هماورد طلبی ریچارد سکوتی را که در این هنگام جانشین هیاهو گشته بود در هم شکست:

ـ آیا در میان شما باز هم کسی وجود دارد که در راه

این مرغ بال و پر شکسته سینه سپر کند یا آن را همراه مردی که به روی من شمشیر کشیده بود یکجا دفن کنیم؟

جنگجویان اتریشی شکسته دل و بیمناك سر به زیر افکنده بودند و هیچکدام آنها نه قدرت هماوردی باریچارد را در خود می‌دیدند و نه می‌توانستند توهین سختی را که نسبت به درفش آنها شده بود ناشنیده و نادیده انگارند تا آن که صدای لهاوپولد به این دودلی پایان داد:

ـ بگذارید تا من رنج تحمل این سر پر باد را از گردن او بردارم ... راه بدهید...

حاضران که متوجه حضور دوك اعظم اتریش گشته بودند برای او راه باز کردند و لهاوپولد درحال غضب با همان راه رفتن مسخره که به نوعی رقص شبیه بود خود را به وسط معرکه رسانید. اما پیش از آن که دو حریف دست به‌اقدامی علیه یك دیگر بزنند، فیلیپ فرانسه میان آن دو قرارگرفت.

فیلیپ، مردی بود خردمند و موقع شناس. عقل او به تنهایی بر جمیع پادشاهان و شاهزادگانی که در آن زمان رهبری اردوی متحدین را به عهده داشتند می‌چربید و به طور قطع اگر در زمانی دیگر، غیر از زمان جنگهای صلیبی‌که زوربازو و تهور و آشنایی به فنون جنگ‌عقل و درایت را تحت‌الشعاع قرار داده بود به دنیا می‌آمد و سلطنت می‌کرد مسلما موقعیتی بس درخشانتر در تاریخ برای خود به دست می‌آورد.

فیلیپ که برای دومین بار در جنگهای صلیبی شرکت جسته بود، بر اثر تجارب گذشته این بار شخصا تمایلی‌برای مشارکت در جنگهای صلیبی نداشت و بنا به اصرار افسران و روحانیون تن به این اردوکشی داده بود. اما در این جا نیز با وجود آن که اسما او ریاست اردوی متحدین و شورای شاهزادگان را به عهده داشت، رسما ناگزیر از تحمل تفوق طلبی و غرور سرکش ریچارد بود و ازاین بابت‌چندان دل خوشی از ریچارد نداشت و اینك فرصتی به دست آورده بود تا موقعیت معنوی خود را با مداخله در کشمکش ریچارد و لهاوپولد، تنفید کند.

درست هنگامی که ریچارد و لەاوپولد رو به روی هم قرار گرفته بودند، صدای فیلیپ شنیده شد:

- آقایان، راه بدهید… بگذارید ببینم این جا چه خبر است؟

لەاوپولد که از احساسات درونی فیلیپ نسبت به رقیب خود آگاه بود تا حدی خوشحال شد زیرا تصور می‌کرد به هر تقدیر فیلیپ جانب او را خواهد گرفت. از این رو به سوی فیلیپ رو کرد و به لحنی دادخواهانه گفت:

- سرور فرانسه، شما را به خدا ملاحظه کنید کبر بی‌جای این مرد چه وضعی پیش آورده است… نگاه کنید چه‌گونه پای او روی سینه‌ی عقاب اتریش قرار دارد.

ریچارد زبان گشود که پاسخی بدهد، اما فیلیپ او را اشاره به سکوت کرد و پرسید:

- می‌توانم بدانم این ماجرا چه‌گونه آغاز شده است؟

ریچارد موقع را برای محکوم کردن حریف مناسب دید:

- پر واضح است… چند اتریشی بی سروپا از بیماری من سوءاستفاده کرده، معلوم نیست به دستور چه کسی تصمیم داشتند این مرغ بال شکسته را در عرصه‌ی شیر پرواز دهند… و حتی پای گستاخی را از این فراتر نهاده، عمل بیشرمانه‌ی خود را با شرابخواری به صورت یك جشن پر سر و صدا جلوه‌گر ساخته بودند، به حدی که این جنجال تا درون چادر من انعکاس می‌یافت.

لەاوپولد توضیح داد:

- من ابایی ندارم از این که اعتراف کنم این عمل به دستور من صورت گرفته است… زیرا به‌طوری که شما سرور فرانسه و همه‌ی شاهزادگان تصدیق خواهید کرد، در این اردوگاه هیچ‌کس را بر دیگری تفوقی نیست و کسی حق ندارد خود را به نحوی نسبت به دیگران ممتاز و ارجح جلوه دهد… قصد من در واقع جز این نبود که شایعاتی را که به واسطه‌ی وجود این پرچم در این

نقطه‌ی بخصوص در افواه شایع شده بود پایان دهم و...

فیلیپ دست خود را بالا برد و با این علامت دوك اعظم اتریش را به سکوت دعوت کرد. آن‌گاه در حالی که دستهایش را به هم قفل کرده بود و به درفش انگلستان می‌نگریست با کلماتی شمرده گفت:

- دوست بزرگوار من... با کمال تاسف باید بگویم که شما در این خصوص اشتباه کرده‌اید... و اگر ما به شهریار انگلستان اجازه داده‌ایم پرچم خود را در این نقطه برافرازد، به هیچ عنوان دلیل قبول تفوق وبرتری نیست... خاصه این که شما می‌دانید انگلستان در واقع جزو مستملکات فرانسه به شمار می‌رود و هرگاه امکان چنین ظنی وجود داشت البته فرانسه این خفت را نمی‌پذیرفت...

فیلیپ با ادای این عبارت عمدا سعی کرد برتری خود و فرانسه را به رخ ریچارد بکشد و ریچارد که متوجه این کنایه بود چون شیری غرش‌کنان به میان سخن فیلیپ دوید و تصریح کرد:

- هرکس هرچه می‌خواهد بینگارد... در این جایگاه که شیر انگلستان تصاحب کرده است هیچ درفشی را حد قد برافراشتن نیست، خواه پرچم فرانسه باشد... خواه پرچم اتریش و خواه درفش قدسی مآب، رهبر حزب هیکل... به صراحت اعلام می‌کنم هرکس از حد خود تخطی کند و تا شعاع صد ذرع در اطراف این درفش، به برافراشتن درفش یا نشانه‌ای مبادرت ورزد سر و کارش با شمشیر ریچارد انگلستان خواهد بود.

در این هنگام از میان جمعیت صداهایی برخاست که:

- این مرد متفرعن را خاموش کنید... او را بکشید... او به نجاست غرور آلوده است.

و بار دیگر دست جنگجویان انگلیسی به طرف قبضه‌ی شمشیر رفت، اما فیلیپ با لحنی که ظرافت آن، خشونت

لهجه‌ی ریچارد را تحت‌الشعاع قرار می‌داد به ملایمت گفت:

- توصیه می‌کنم آرام باشید دوست من، ریچارد... هیچ‌کس منکر شجاعت و مرتبت فداکاری شما در این جنگ نیست، اما بهتر است شمشیر خود را به روی دشمنان بکشید تا به روی دوستان... شما به بستر برگردید و استراحت کنید، من نیز می‌کوشم تا به اوضاع این جا سر و سامانی بدهم.

ریچارد رو به سوی سر توماس کرد و گفت:

- چه در روز روشن که آفتاب سر به پای این درفش می‌ساید و چه در شب تیره که ماه با پنجه‌ی سیمین خود آن را نوازش می‌دهد، مراقبت از این پرچم را به عهده‌ی تو می‌گذارم توماس... مراقب باش که من خوشتر دارم سر ترا در مقابل پایش ببینم تا واژگون گشتن و چشم زخم دیدن این درفش را... و نیز این را همه بدانید که شیر هم چنگال دارد وهم دندان...

ریچارد، در حالی که این کلمات آخرین را به صدای بلند ادا می‌کرد به سرعت سیل جمعیت را شکافت و بدون خداحافظی یکسر به جانب چادر خویش روان شد.

پشت سر ریچارد، سر توماس به چادر بازگشت و گزارش داد که لرد سالزبری فوجی از نیزه‌داران خود را برای حفاظت از درفش انگلستان گماشته است و سپس در حالی که دست به دست می‌مالید اظهار کرد:

- احتمال دارد دوك اعظم اتریش به شورای شاهزادگان شکایت کند...

ریچارد پاسخ داد:

- به هر جهنمی که می‌خواهد برود و به هر ابلیسی دلش خواست شکایت کند... سر توماس؛ تو مرا از شورای شاهزادگان می‌ترسانی؟

سر توماس برای توجیه سخن خود، با شتاب گفت:

- هرگز... فقط خواستم بگویم ممکن است ماجرا کش

پیدا کند.

ریچارد گفت:

- حرفش را نزن...

و سپس در حالی که نگاهش با نگاه آرام و ثابت آدن‌بیك به هم آمیخته بود، لحظه‌ای سکوت کرد و آن‌گاه چون کودکی فریاد زد:

- آه، حکیم ساحر... من ترا به کلی فراموش کرده بودم؛ می‌بینی... اصلا فراموش کرده‌ام که تا روز پیش چه‌طور آتش تب روزگارم را سیاه کرده بود... می‌خواهم به افتخار تو یك بزم کوچك برپا کنم حکیم... باید بانوان عزیز ما ترا ببینند و بدانند که سلامتی ریچارد را چه کسی به او باز داده است...

آدن‌بیك با کلامی آرام گفت:

- سلامتی ریچارد را خداوند به او باز داده است، خدایی که قدرتش مافوق همه‌ی قدرتها است.

شعفی کودکانه، همچنان در چشمان ریچارد برق می‌زد و سر توماس یقین می‌دانست که ولینعمت او، ماجرای چند لحظه پیش را به کلی از یاد برده است:

- سر توماس... بگو از خزانه‌ی همایونی ما یك هزار بیزانت به این طبیب دانشمند عطا کنند.

سر توماس نگاهی به شاه کرد. گویی می‌خواست اطمینان حاصل کند که در شنیدن این رقم اشتباه نکرده است. ریچارد که مفهوم نگاه او را دریافته بود ادامه داد:

- و اگر معادل این مبلغ در خزانه نبود، بقیه‌ی آن را جواهر بدهید... این بهای جان ریچارد است.

آدن‌بیك از جا برخاست و با متانت سری خم کرد و گفت:

- از الطاف پادشاه بزرگوار سپاسگزارم... اما دانشی که خداوند بزرگ به من عنایت کرده است با سیم و زر قابل معامله نیست.

سر توماس متحیر مانده بود. او در عمرش ندیده بود و سراغ نداشت که یك‌چنان احساسات شاهانه‌ای را کسی

رد کند. ریچارد به قهقهه خندید:

- دوست من، توماس ... تو مفهوم سخاوت و شرافت را جز در مسایلی که حول شمشیر و اسب و میدان جنگ و عرصه‌ی شکار دور بزند درك نکرده‌ای... می‌بینم چه‌طور در برابر عزت نفس این عرب که شاید تمام هستیش از یك چادر و یك شتر و مقداری خرت و پرت تجاوز نمی‌کند حیران مانده‌ای... اما فایده‌ای ندارد، او حتی یك پشیز دستمزد نخواهد گرفت.

و سپس رو به طرف آدن‌بیك کرد:

- حکیم شریف، از تو و مخدومت سلطان صلاح‌الدین به مناسبت این التفاتی که در حق من منظور داشتید متشکرم ... و حال بگذار تا بانوان همایونی ما به این‌جا بیایند و آنها نیز به نوبه‌ی خود از تو سپاسگزاری کنند.

حکیم، با خم کردن سر از تعارفات سلطان ابراز امتنان کرد. وقتی سر توماس به آستانه‌ی چادر رسید، ریچارد بانگ زد که:

- راستی ... بلوندل را هم فراموش مکن. قطع دارم او نیز از دیدن من با این حال مسرور خواهد شد.

سر توماس که لحظه‌ای به عقب برگشته بود، سر اطاعت فرود آورد و از چادر خارج شد. اما هنوز پرده‌ی چادر نیفتاده بود که ریچارد متوجه سر تکان دادن او گشت. از این رو بار دیگر به قهقهه خندید و خطاب به حکیم که با وی در چادر تنها مانده بود گفت:

- می‌خواهد سر به تن بلوندل نباشد... بیچاره نوازنده‌ی خوش قریحه‌ی ما ... یقین بدان که اگر من در این بستر مرده بودم قبل از کفن و دفن من، این توماس ابله چنگ بلوندل را زیر بغلش می‌گذاشت و او را از اردو اخراج می‌کرد.

اما ریچارد اشتباه کرده بود و علت سر تکان دادن سر توماس، تعجب وی از خونسردی مخدومش در برابر حوادثی بود که در اردو برانگیخته بود. سر توماس یقین

داشت با عقده‌هایی که در دل شاهزادگان و سران اردوی متحدین نسبت به ریچارد وجود دارد، ماجرای پایمال کردن پرچم و اهانت به دوك اعظم اتریش و همچنین نادیده گرفتن مقام فیلیپ که ریاست اردوی متحدین را داشت به این آسانی فراموش نمی‌شود و این واقعه، عواقب نامیمونی در پی خواهد داشت در حالی که ریچارد به فکر برپا ساختن بزم و گوش دادن به نغمات چنگ بلوندل بود.

در هر حال، سر توماس موظف بود ماموریت خود را انجام دهد. از این رو یکسر به سوی چادرهایی رفت که حرمسرای ریچارد را تشکیل می‌داد و بعد از آن که برنگاریا و جوانا و سایر بانوان را از پیغام شاه مستحضر ساخت پیکی به دنبال بلوندل فرستاد و او را نیز به مجلس بزم شاه فراخواند.

همچنان که سر توماس پیش بینی کرده بود، لهاوپولد دوك اعظم اتریش بلافاصله بعد از حادثه‌ای که بر فراز تپه روی داده بود از فیلیپ فرانسه درخواست کرد که شورای شاهزادگان را تشکیل دهد تا به موضوع اختلاف وی با ریچارد رسیدگی شود.

فیلیپ مدتی تظاهر به اندرز دادن دوك اعظم کرد تا او را از چنین تصمیمی منصرف سازد اما سخنان ناصحانه‌ی او چون بادی بود که آتش خشم و نفرت لهاوپولد را تیزتر می‌کرد و سرانجام چون ظاهرا فیلیپ از اندرزهای خود نتیجه‌ای نگرفته بود، به دعوت شورای شاهزادگان اقدام کرد و شورا درست هنگامی تشکیل شد که ریچارد در چادر خویش بزمی کوچك برپا ساخته بود و با حضور بانوان و تنی چند از محارم خویش و همچنین طبیب عرب از نغمات چنگ و آواز "بلوندل" محظوظ می‌گشت. از همین رو پیکی که برای دعوت پادشاه انگلستان اعزام شده بود مجال باریافتن به حضور ریچارد پیدا نکرد و پیغام او که به وسیله‌ی سر توماس آهسته به گوش ریچارد رسیده بود بلاجواب ماند. زیرا ریچارد حتی زحمت جواب دادن به آن‌چه را سر توماس

بیخ گوش وی زمزمه می‌کرد به خود نداد و تنها به این اکتفا کرد که با ترشرویی به سر توماس حالی کند نه فرصت شرکت در شورای شاهزادگان را دارد و نه برای گفت‌وگوها و مشاورات آن شورا وقعی قایل است.

شورا، در چادر بزرگی تشکیل می‌شد که به همین امر اختصاص داشت و در حالی که کلیه‌ی شاهزادگان و زعمای سپاه در اطراف چادر گرد آمده بودند و به انتظار پادشاه انگلستان بودند، گنراد و رییس هیکلیون فرصت یافتند که چند کلمه با هم رد و بدل کنند.

گنراد، که قیافه‌ی پیروزمندانه‌ای به خود گرفته بود، آهسته گفت:

ـ سرانجام آتش در کشتی افتاد.

رییس هیکلیون قیافه‌ی دوزخی خود را درهم کشید:

ـ اما دیدی که چه‌گونه طوفان آتشی را که تو برافروخته بودی خاموش ساخت، دوست عزیز... من امیدوار بودم که آن طوفان کار کشتی را یکسره کند... اگر آن مردک گردن کلفت شمشیرش را به زمین نمی‌افکند... آن وقت می‌شد گفت که ما یك قدم پیش رفته‌ایم.

گنراد دریافت که در تشخیص پیروزی اشتباه کرده‌است و عجولانه قضاوت نموده است از این رو با تاثر تصدیق کرد:

ـ راست است... فرصتی که فراهم شده بود مفت از کف رفت.

گراندماستر در حالی که می‌خواست از همپیمان خود جدا شود آهسته گفت:

ـ به طور کلی فرصت از دست نرفته است... تا لحظه‌ای دیگر بار دیگر شیر و عقاب رو به رو می‌شوند.. این فرصت مناسبتری است.

عالی‌جناب، سپس به طرف دوك اعظم اتریش رفت که با جوش و خروش جریان آن روز را برای جمعی از اعضای شورا نقل می‌کرد و گنراد در حالی که با نگاه او را بدرقه می‌کرد، در دل گفت:

ـ خدایا به تو پناه می‌برم... این یك اهریمن تمام عیار

است. اهریمنی در لباس مقدس روحانی.

در حالی که سخنرانی پرطمطراق دوك اعظم اتریش ادامه داشت، پاسخ تحقیرآمیز ریچارد به شورای شاهزادگان رسید. شخصی که از چادر ریچارد بازگشته بود جریان ماموریت خود را آهسته در گوش فیلیپ شرح داد و فیلیپ در حالی که رنگش به شدت سرخ شده بود و لبهایش را می‌گزید فکر می‌کرد که آیا بازگو کردن جریان با چه عکس‌العملی از طرف شورا مواجه خواهد شد.

بی‌شك اگر کسی غیر از فیلیپ ریاست شورای شاهزادگان را به‌عهده داشت، بدون تامل دست به کاری می‌زد که نتیجه‌ی غایی آن از هم پاشیدن اردوی صلیبی و قرار گرفتن مسیحیان در مقابل یك دیگر بود. اما فیلیپ حتی در آن لحظه‌ی حساس که احساسات شخصی او نیز بر عقل و درایتش نهیب می‌زد خرد خود را از دست نداد و پیغام آورنده را شدیدا تاکید کرد که اگر دهانش باز شود و کلمه‌ای از آن‌چه می‌داند بر زبان بیاورد سر و کارش مستقیما با شمشیر تیز تاجدار فرانسه خواهد بود.

این از مهمترین مواردی بود که فیلیپ با الهام از کیاست و تدبیر ذاتی خویش، اردوی مسیحی را از خطر اضمحلال و جنگ خانگی میان مسیحیان نجات می‌بخشید و بدون تردید هرگاه فیلیپ فقط آن‌چه را شنیده بود بر زبان می‌آورد برای عالی‌جناب رییس هیکلیون و همدستش گنراد که بیش از هر مسلمانی آرزوی تفرقه و تلاشی سپاه صلیبی را داشتند بشارتی بس عظیم می‌بود. اما فیلیپ به این گفته اکتفا کرد که چون تب ریچارد مجددا بازگشته‌است وحال او بر اثر وقایع چند ساعت قبل به وخامت گراییده، از حضور در شورا عذر خواسته است و کماکان تصمیمی را که شورای شاهزادگان اتخاذ کند استقبال خواهد کرد.

با همه‌ی این احوال، اظهارات فیلیپ با سرو صدای اعتراض‌آمیزی رو به رو شد:

- او مثل همیشه ما را تحقیر کرده است.

- بیماری بهانه‌ای بیش نیست...

ـ باید او را به شورا جلب کرد.
اما فیلیپ ، خردمندانه به این سر و صداها گوش فرا داد و در جواب کسانی که همهمه می‌کردند، با وقاری شاهانه گفت:
ـ آقایان ، فراموش نکنید که ریچارد انگلستان یکی از ارکان اردوی متحدین و یکی از دلاوران والا و بنام مسیحی است. ما این‌جا نیامده‌ایم که همدیگر را تکه پاره کنیم ... فراموش مکن صلیب مقدس را .
این جمله‌ی آخری را که شعار رسمی جنگجویان صلیبی بود، فیلیپ با صدای بلند ادا کرد و گویی تصمیم داشت با یادآوری این شعار ، حاضران را نسبت به حقیقت حال متوجه سازد. چنان که پس از آن دیگر صدایی از کسی بر نخاست و حتی لئوپولد با آن شکم گنده و پاهای لاغری که با پیچ و تابِ خوردن پیاپی ، نسبت به تحمل چنان بار سنگینی اعلام اعتراض و خستگی می‌کرد، دست از غرولند کردن برداشت و به سوی چادر روانه گشت.



هنگامی که شورای شاهزادگان مشغول رسیدگی به دعاوی دوک اعظم اتریش بود، میهمانان تازه‌ای به اردوگاه ریچارد وارد شدند. آنها، فرستادگان صلاح‌الدین بودند که از طرف سلطان، برای ریچارد میوه‌های تازه و بعضی هدایای دیگر آورده بودند و ریچارد که سرش از باده گرم و دلش تحت تاثیر آهنگهای تازه‌ی بلوندل سخت متهیج و مشعوف بود، وقتی طبقهای پر از میوه را دید که به درون چادر می‌آوردند بی‌اختیار بانگ برداشت:

ـ سلام به تو ای صلاح‌الدین ... نگاه کنید، او مرا مثل گوسفندی پروار می‌کند تا در میدان جنگ قربانی راه خدا و پیغمبر خود سازد... بسیار خوب صلاح‌الدین شریف؛ تو نیز آماده باش تا در قبال این همه میوه و و داروی شفابخش که به من چشانده‌ای، ضرب شمشیرم را در میدان جنگ به تو بچشانم.

طبیب، زیر چشم به ریچارد می‌نگریست و حس می‌کرد که تاجدار انگلستان چه لحظات خوش و رویا آمیزی را می‌گذراند.

در این هنگام سر توماس سر به گوش ریچارد گذاشت و آهسته چیزی نجوا کرد. ریچارد که می‌کوشید در حال مستی، کلمات توماس را درست تشخیص دهد و این کوشش در حرکات چشم و ابروی او منعکس بود، ناگهان فریاد زد:

ـ این دیگر قابل تصور نیست··· می‌شنوی حکیم ؟ ··· مخدوم بزرگوار تو برای ما هدایایی فرستاده است. انواع عطرها و پارچه‌های ابریشمین و ···

آن‌گاه به سر توماس نگریست:

ـ و دیگر چه، توماس؟

اما پیش از آن که سر توماس پاسخ بدهد، ریچارد اضافه کرد:

ـ نگاه کن توماس ··· بگو این هدایا را این‌جا بیاورند تا همچنان میان خودمان و بانوان عزیزمان تقسیم کنیم ··· شاید به تو و بلوندل نیز چیزی برسد ··· سر توماس‌آف جایلزلند··· بارون ایالت کمبرلند.

قهقهه‌ی شاه، که درعین لذت و خوشی به سر می‌برد و پس از هفته‌ها بیماری جانسوز نفسی به آرامی می‌کشید، در این لحظه چنان اوج گرفت که بلوندل به‌شوخی گفت:

ـ برای رضای خدا ··· سرور تاجدار من ··· می‌ترسم ارتعاش این خنده‌ی بلند سیمهای چنگ مراپاره کند.

ریچارد، یك هلوی درشت از میان طبق برداشت و به سوی بلوندل پرتاب کرد:

ـ بگیر و بخور ··· نه در این جا ، نه در ولایت خودت و نه در هیچ فرصت دیگری چنین مائده‌ای نخواهی چشید ··· بلوندل عزیز، می‌بینی که گاهی دشمنان از دوستان سخاوتمندتر و مهربان‌تر می‌شوند.

شوخیها ، لطیفه‌ها ، خنده‌ها و بانگ نوشانوش در چادر تاجدار انگلستان ادامه داشت که چند تن‌ازسرهنگان گارد مخصوص ریچارد هدایای صلاح‌الدین را به داخل چادر منتقل ساختند و پشت سر آنها مردی جوان و بلندبالا قدم به داخل چادر نهاد که او نیز با خود جعبه‌ی مرصع کوچکی همراه داشت.

نگاه خمارآلود ریچارد که به استقبال هدایا شتافته بود، روی صورت مرد تازه وارد دوخته شد:

ـ این شخص کیست؟

در صدای او که به غرش خفیفی شباهت داشت هیچ گونه اثری از مستی منعکس نبود. آدن بیك که سر به زیر انداخته، آرام نشسته بود از این تغییر لحن تعجب کرد و سر برداشت تا ببیند چه کسی با ورود نابهنگام خود، شهریار انگلستان را از آن اوج مستی و فراموشی به زیرافکنده است. اما همین که چشمش متوجه تازه وارد گشت، بی‌اختیار گفت:

- سبحان الله!

و با آن که بلافاصله کوشید تا ظاهر منظم و بی‌توجه خود را از سر نو حفظ کند، دریافت که نمی‌تواند چشم و گوش پادشاه را فریب بدهد.

سر توماس که متوجه شده بود با وارد ساختن مرد بیگانه به خلوت پادشاه اشتباه بزرگی مرتکب گشته است بلافاصله پیش دوید و توضیح داد:

- سرور تاجدار انگلستان ... او می‌گوید حامل هدیه‌ای است که شخصا باید تقدیم کند و ... ظاهر موقرش این ادعا را تایید می‌کند.

ریچارد لحظه‌ای چند با نگاهی توبیخ‌آمیز در چشمان سر توماس نگریست و سپس، طبیب عرب را مخاطب قرار داد و در حالی که با تمام حواس خود مراقب حرکات چهره‌ی وی بود، پرسید:

- حکیم ... آن مرد کیست؟

آدن‌بیك که با پرسشی غیرمنتظر رو به رو شده بود، دست و پای خود را گم کرد:

- شهریار از من می‌پرسند؟

ریچارد سرش را به علامت تایید تکان داد:

- بله، از تو می‌پرسم ...

اما پیش از آن که طبیب عرب بتواند برای رهایی از آن بن بست چاره‌ای بجوید، صدای مرد غریبه شنیده شد:

- آدن‌بیك؛ چرا معطلی؟ ... چنان که رسم سخنگویی در حضور سلاطین ایجاب می‌کند به پرسش شهریار انگلستان پاسخ بگو.

در این لحظه حادثه‌ی دیگری رخ داد؛ زیرا از میان بانوان که درست در جهت مخالف ریچارد، روی نیم تختی نشسته بودند و پشتشان به طرف مدخل چادر بود، ناگهان جوانا به عقب نگریست و کلمه‌ای نامفهوم روی لبانش نقش بست. این حرکت نیزکه با شوون خانمهای درباری تناسبی نداشت، از نظر تیزبین ریچارد پنهان نماند و درحالی که آدن‌بیك بر پا ایستاده، قصد داشت مرد ناشناس را معرفی کند، ریچارد او را امر به سکوت داد و گفت:

- آرام باش حکیم... قصد دارم هوش خودم را بیازمایم.

و سپس انگشتری خود را از انگشت بیرون آورد، آن را به سر توماس داد و گفت:

- از این مرد بپرس که آیا این انگشتری را می‌شناسد؟

سر توماس، با چهره‌ای رنگ پریده انگشتری را مقابل چشمان تازه وارد گرفت. نقش سه شیر روی انگشتری می‌درخشید و تازه وارد پس از لحظه‌ای تامل، نگاهش را از انگشتری برداشت و در نگاه کنجکاو پادشاه شیر دل دوخت. لبانش لرزید و آهسته گفت:

- بله می‌شناسم.

ریچارد از جا برخاست. در حالی که نفس در سینه‌ی حاضران حبس شده بود به سوی تازه وارد رفت. دستش را به سوی او دراز کرد و انگشتری را طلبید آن‌گاه با قهقهه‌ای که در آن هنگام هرگز کسی انتظار آن را نداشت، انگشتش را روی سینه‌ی مرد جوان گذارد و به صدای بلند گفت:

- بازی را باختی دوست من... این انگشتری غیر از آن است که تو به وسیله‌ی این توماس ابله برای صاحبش پس فرستاده بودی. آن انگشتری اکنون در انگشت صاحبش قرار دارد و حالا ای توماس احمق... بیا دست‌کم مراسم معارفه را بین ما و دوست قدیمت انجام بده تا بتواند دوستانه با ما حرف بزند...

سر توماس چند قدم به جلو برداشت. رنگش پریده بود و به زحمت نفس می‌کشید. همچنان که می‌کوشید

چشمش در چشم شاه نیفتد سرش را بالا گرفت و با صدای رسا طرفین را معرفی کرد.

به محض انجام یافتن مراسم معارفه، حاضران که تا این لحظه دل در سینه‌شان می‌تپید و انتظار طوفانی مهیب را می‌کشیدند با چهره‌ی باز به سوی سلطان و میهمان او چشم دوختند و در این میان، جوانا چنان خود را باخته بود که چند بار نزدیک بود قلبش از کار بایستد و هر بار با دست زیبا و لطیف خود، دست برنگاریا همسر ریچارد را می‌فشرد و برنگاریا می‌کوشید که او را دلداری دهد.

ریچارد به میهمان خود رو کرد و گفت:

- بیا دوست من... بیا... ما سخنان زیادی با هم داریم و من باید به چند دلیل از تو تشکر کنم.

دوران سی روزه‌ی متارکه رفته‌رفته به پایان می‌رسید؛ در حالی که طی این مدت تحولات عمیقی در مناسبات طرفین به وقوع پیوسته بود.

شورای شاهزادگان پس از مباحثات طولانی چنین نظر داد که برای رفع توهین، پس از تعیین تکلیف جنگی که در پیش بود، دو تن از پهلوانان انگلیسی و اتریشی مطابق مرسوم آن روزگار به نبرد تن به تن پردازند و ریچارد این نظر را پذیرفت. بدین ترتیب مساله‌ی اختلاف میان پادشاه انگلستان و دوك اعظم اتریش تا پایان جنگ مسکوت ماند.

از طرفی، دوران سی روزه‌ی متارکه سبب شده بود که روابط دوستانه‌ای بین مسلمانان و مسیحیان برقرار شود و مردانی که برای شکافتن سینه‌ی یك دیگر شمشیر به دست گرفته بودند موقتا عناد و خصومت را فراموش کرده، با یك دیگر باب معامله و مراوده گشوده بودند و چون پایان دوره‌ی متارکه پایان این روزهای خوش نیز محسوب می‌شد، طرفین مکدر به نظر می‌آمدند.

روابط میرانشاه و ریچارد در این میان، بیشتر از هر مسلمان ومسیحی دیگری روبه‌گرمی نهاده بود و تبدیل‌به نوعی دوستی صمیمانه گشته بود. ریچارد که قبلا توصیفی از شهامت

میرانشاه را در جریان حوادث گذشته‌ی این داستان از زبان خواهرش جوانا شنیده بود، و نیز مانند سایر مسیحیان به مناسبت خدمت بزرگی که میرانشاه با فرو نشاندن آتش خشم و انتقام برادرش، در حفظ بیت المقدس از یک فاجعه‌ی عظیم انجام داده بود، نسبت به وی قدرشناسی احساس می‌کرد هنگامی که از نزدیک میرانشاه را شناخت دریافت که او نیز مانند برادرش سلطان صلاح الدین آراسته به انواع فضایل و از هر جهت قابل اعتماد و دوستی است.

از این رو، مناسبات آن دو روز به روز محکمتر می‌گشت. تا پایان دوره‌ی متارکه هر چند روز یکبار، ریچارد میرانشاه را به اردوی خود میهمان می‌کرد و با حضور برنگاریا و جوانا و آدن‌بیک و بلوندل و سر توماس که اعضای دایمی بزمهای وی بودند، از مصاحبت با وی لذت می‌برد. برای جوانا و میرانشاه نیز این فرصتی مناسب بود که از دیدار یک دیگر بهره مند شوند ولی با پایان دوران متارکه، برای مدتی نامعلوم همه‌ی این روابط قطع می‌شد و دوستیها به دشمنی مبدل می‌گشت و به جای بزم امروز، دوستان ناگزیر بودند در رزم فردا به روی یک دیگر شمشیر بکشند.

باری، دوره‌ی متارکه به سر آمد. طبلها با غرش یکنواخت خود بار دیگر سلحشوران را به پوشیدن جامه‌ی نبرد و مدافعه از آیین و شرافت مذهبی دعوت کردند. طرفین اردوهای خود را آراستند و سایه‌ی هیولای جنگ روی دیوار "عکا" منعکس گشت.

جدال از روز هفتم جمادی الاول با یک نبرد جمعی آغاز شد. دو سپاه مانند دو سیل خروشان به سوی هم سرازیر گشتند و در هم آویختند. از یکسو فرماندهان مسیحی میان سپاهیان خود می‌گشتند و آواز می‌دادند: "به یاد آر چلیپای مقدس را" و از سوی دیگر صلاح الدین و سرداران مسلمان با شعار "ای یاوران اسلام" نیروهای زیر فرمان خود را تشجیع و تشویق به مبارزه می‌کردند.

در نخستین روز، نبرد به نفع مسلمانان پیشرفت

داشت و در حالی که جویهای خون از هر طرف سرازیر گشته بود وتعداد کشتگان ومجروحین دو طرف ازحساب خارج شده بود، نزدیك غروب مسلمانان موفق شدند که سپاه صلیبی را به درون اردوگاهشان عقب بنشانند ولی با غروب آفتاب جنگ موقوف شد و مسلمانان نیز خسته و کوفته به قرارگاه خویش بازگشتند.

روز بعد، به تدبیر ریچارد نقشه‌ی جنگ از طرف اردوی صلیبی تغییر کرد. بدین معنی که مسیحیان‌د و قسمت شدند. یك قسمت برای محاصره و تسخیر عکا مامور گشتند و قسمت دیگر به پایداری در مقابل مسلمانان برخاستند به طوری که دسته‌ی اخیر میان صفوف مسلمانان و نیروهایی که حصار عکا را در محاصره گرفته بودند حایل می‌گشتند و آن دسته بدون منازع با حصارکوبها و کله قوچها وسایر ادوات حرب بر حصاریان عکا می‌تاختند.

وضع مردم عکا ، بدین ترتیب روز به روز بحرانی تر می‌گشت. عکا چه از زمین و چه از دریا به وسیله‌ی نیروها و سفاین صلیبی محاصره شده بود و در چنین شرایطی ، مدافعین تنها و بی‌یار و یاور از چهار سمت با دشمن می‌جنگیدند و وضع آنها چنان دلخراش بود که تا پایان جنگ، صلاح الدین چندین بار بر احوال عکا و مردم آن زار زار گریست.

فرماندهی صفوفی را که از طرف مسیحیان مامور مبارزه با نیروهای صلاح الدین و بستن راه بر آنها بود، شخص ریچارد به‌عهده داشت و سلطان شیردل در روزهای جنگ چنان شجاعتی از خود بروز می‌داد که دل دوست و دشمن را می‌لرزانید و هرگاه در مقابل وی حریفی کارکشته و قویدل و شمشیر زنی کم نظیر چون صلاح الدین قرار نداشت، کار سپاه اسلام یکروزه ساخته می‌شد. اما هرچه بود ریچارد و نیروهای تحت فرمان او رابطه‌ی صلاح الدین و سپاه اسلام را با عکا و مدافعین آن به کلی بریده بودند وعکا ، یکه و تنها هنوز پای برجا بود و نومیدانه مقاومت می‌کرد.

با آن که حصار "عکا" از چهار سمت در محاصره‌ی

سپاهیان صلیب قرار داشت، مدافعان جانباز شهر یک هفته‌ی تمام همچنان با سرسختی به مقاومت خود ادامه دادند. در این روزهای آخر ارتباط عکا و سپاه اسلام به کلی قطع شده بود. نه سفاین اسلامی قادر بودند خط محاصره‌ی دریایی را شکسته، به بندرگاه عکا نزدیک شوند، نه سپاهیان مسلمان راه به شهر داشتند و نه حتی غواصان که با خود نقدینه و پیام حمل می‌کردند بر اثر مراقبت نگهبانان ساحلی می‌توانستند وظیفه‌ی خود را انجام دهند. تنها دو وسیله باقی مانده بود که صلاح الدین و مردم عکا یک دیگر را با آن وسایل از حال خود باخبر می‌ساختند. نخست سنجهای بزرگی که هنگام حمله‌ی دشمن از درون شهر آغاز حمله را اعلام می‌داشت و متقابلا از جانب سپاه اسلام با نوای سنج به مدافعان قدرتمند و باایمان شهر قوت قلب داده می‌شد. دیگر کبوترهای نامه بر بودند که میان شهر و اردوگاه صلاح الدین پرواز می‌کردند.

در پایان نخستین هفته‌ای که از تاریخ شکستن متارکه می‌گذشت، صلاح الدین با چهره‌ای درهم و افکاری پریشان نگران عکا و مردم آن بود. خواب و خوراک منظم از برنامه‌ی زندگی سلطان حذف شده بود. خنده روی لبانش مرده بود و اشک، درغالب اوقات دمساز و مونس دو چشم وی بود.

سایر بزرگان و سران سپاه نیز روحیه‌ای بهتر ازسلطان نداشتند و آنها نیز به نوبه‌ی خود در حالی که همه روزه مردانه جهاد می‌کردند و می‌کوشیدند تا شاید صفوف سپاهیان صلیبی را بشکافند و راهی برای کمک به مدافعان شهر بازکنند، در پایان روز مایوسانه به ارد و مراجعت می‌کردند و زانوی غم در بغل می‌گرفتند. زیرا به این کیفیت معلوم بود که حصار شهر در مقابل آن سیل بنیان‌کن مهاجمین و جنگجویان سنگین اسلحه، قادر به مقاومت نخواهد بود وعنقریب است که بعد از ماهها ایستادگی، عکای قهرمان از پای درآید.

هفتمین شب تازه فرا رسیده بود که کبوتری از فراز

شهر برخاست و به سوی اردوگاه مسلمین بال گشود. این کبوتر سفید، پیام نومیدانه‌ی بهاءالدین قراقوش حکمران قوی‌اراده و دلیر عکا را برای سلطان به همراه آورده بود. قراقوش در پیام خویش به اختصار برای سلطان نوشته بود که اهل صلیب با ایجاد تپه‌هایی در مجاورت حصار شهر، برای خود چند سنگر طبیعی به وجود آورده‌اند و از درون این سنگرهای خاکی با ما می‌جنگند. از این رو دیگر نه تیر و نه شمشیر و نه گویهای آتشین ما هیچ‌کدام بر آنها کارگر نیست.

این نامه‌ی چند سطری را که با اشک چشم نگاشته شده بود، صلاح‌الدین با چشمان اشکبار مرور کرد. تنی چند از یاران و برادران او که در این هنگام کنار سلطان بودند شقیقه‌های او را می‌دیدند که چه‌گونه تیر می‌کشید و دانه‌های درشت عرق روی آن نشسته بود. لبان تب‌آلود صلاح‌الدین لرزید و بی‌اختیار کلماتی چون ناله بر زبانش جاری گشت:

ـ عکا ... عکای قهرمان ما ... سقوط مکن.

حالت سلطان موجی از تاثر زیر سقف چادر برانگیخت، دیگران نیز در این هنگام سر فرود آورده، آهسته اشک می‌ریختند. عکا در شرف سقوط بود.

ساعتی بعد، در حضور سران سپاه، صلاح‌الدین موضوع نامه‌ای را که از بهاءالدین قراقوش دریافت کرده بود مطرح ساخت:

ـ برادران من ... ای یاوران اسلام ... پایه‌های محکم حصار عکا متزلزل گشته است. عکا در حال سقوط است و اکنون هنگامی است که هر کس فکری در سر دارد برای نجات این دژ قهرمان پیشنهاد کند.

اما هیچ کس لب نگشود. همه سکوت کرده، سر به زیر انداخته بودند. وقتی خرد و تدبیر فرماندهی چون صلاح‌الدین در مقابل چنان مشکلی عاجز مانده بود دیگران چه سخنی برای گفتن در چنته داشتند؟ صلاح‌الدین لحظاتی چند به امیران خویش نگریست و چون جوابی نشنید، متضرعانه آهی کشید:

ـ سکوت... آری، این بهترین زبان برای بیان یک فاجعه است.

آن شب نیز صلاح‌الدین تا بامداد با اندیشه‌های درهم و برهم دست به گریبان بود، چشمانش لحظه‌ای روی هم قرار نگرفت و تبی تند در تمام شب چون خوره روان او را می‌جوید و می‌سایید.

فردا، با برآمدن آفتاب ماجرای روزهای قبل نیز تکرار شد. همان جنگ بی‌ثمر، همان کشتار در زیر آفتاب داغ و سرانجام کبوتری شامگاهان به ارد و رسید و آخرین پیام را از بهاءالدین قراقوش همراه آورد.

آن روز، سپاهیان صلیب بر قسمتی از حصار عکا دست یافته، آن را شکافته بودند اما مرتبه‌ای دیگر با پایداری مردانه‌ی اهل شهر رو به رو شدند وموفق به گشودن دژ نگشتند.

قراقوش، در گزارش این جهاد برای سلطان شرح داده بود:

"امروز اهل صلیب خندق را از طرفی پر کرده، به شهر یورش آوردند و قسمتی از حصار را آتش زدند. حصار فرو ریخت و راه برای نفوذ دشمن به درون شهر گشوده شد، اما مسلمانان غیرتمند، مدافعان دلاور شهر با حمیتی عجیب، شمشیر خویش را سد راه دشمن کافر قرار دادند و آن‌چنان مردانه ایستادند که دشمن به عقب نشست. با همه‌ی این دلاوریها به دو چشم خونبار می‌بینم که لحظات سقوط شهر چه‌قدر نزدیك شده است و شمشیر مسلمین در برابر انبوه خصم از تدبیر باز مانده است."

آخرین پیام قراقوش یك جمله بیش نبود: "ناچاریم که تسلیم شویم". صلاح‌الدین با دریافت این پیام دیوانه‌وار از چادر خود بیرون دوید و فریاد زد تا سنجها را برای تقویت روحیه‌ی مجاهدانی که درون عکا قرار داشتند به صدا درآورند. اما دیگر فغان سنجها نیز بی اثر بود و بهاءالدین قراقوش، سردار نامی مسلمین و مردی که هرگز در مقابل حوادث دهر خم به ابرو نیاورده بود، با قامتی

خمیده و چشمانی چون دو کاسه‌ی خون، همچنان‌که آهنگ سنج را از جانب سپاه سلطان می‌شنید، نومیدانه سر تکان می‌داد و امیر سیف‌الدین علی‌ابن احمد را بر اسب می‌نشاند تا برای گفت‌وگو در زمینه‌ی تسلیم شهر نزد فیلیپ پادشاه فرانسه و رییس اردوی متحدین برود. امیر سیف‌الدین مردی بلند بالا و رشید بود و در حالی که پیشاپیش وی دو سوار پرچمهای سفیدی حمل می‌کردند، از دروازه‌ی شهر خارج شد و به سوی اردوگاه متحدین حرکت کرد.

فیلیپ، فرستاده‌ی قراقوش را در چادر خود پذیرفت و امیر سیف‌الدین پس از آن که استوار نامه‌ی خویش را تسلیم فرمانروای فرانسه کرد با سخنان فصیح گفت:

- سرور فرانسه؛ما سالها با همکیشان شما جنگیده‌ایم و شهرهای بسیاری از کف اهل صلیب خارج ساخته‌ایم، اما در هر شهری که مردم آن از ما زینهار طلبیدند، بی‌دریغ امان دادیم و آنان را تحت حمایت گرفتیم. سرور من، امیر بهاءالدین فرمانروای عکا پیشنهاد می‌کند که ما شهر را تسلیم می‌کنیم به شرط آن که شما اهل شهر را در زینهار خود بپذیرید و تعهد کنید که هیچ فردی از افراد مسلمان را به هیچ عنوان ایذا و آزار نکنید.

فیلیپ لحظاتی چند لبان باریک و قیطانی خود را جوید، فکر کرد و پاسخ داد:

- این بسته به تصمیم شورای شاهزادگان است... من پیشنهاد شما را در شورای شاهزادگان مسیحی به میان خواهم نهاد و پاسخ آن را به زودی خواهیم فرستاد... اما تا اخذ تصمیم و پایان مذاکرات می‌توانم اعلام متارکه‌ی جنگ کنم.

امیر سیف‌الدین از شهریار فرانسه سپاسگزاری کرد و به شهر بازگشت. هوای شهر دم کرده بود. مردم با قیافه‌ی وحشتزده و جنگجویان با دیدگانی که اشک در آن می‌گشت موکب امیر سیف‌الدین را تا ستاد فرماندهی شهر بدرقه

کردند و سپس همه جا را حالت انتظار فرا گرفت.

در اردوگاه صلاح‌الدین و میان جنگجویان مسیحی نیز همین حالت انتظار به چشم می‌خورد. اما صلاح‌الدین بی‌تاب و خشمگین بود. او قدم می‌زد، می‌ایستاد، سرش را میان دو دست می‌فشرد، نعره می‌کشید و عقیده داشت قراقوش ضعف نشان داده است اما برادران سلطان و یاران او به زبان شماتت می‌گفتند که سلطان باید در حق قراقوش و دلاوران عکا منصفانه قضاوت کند. آنها تا حد فداکاری و جانبازی مقاومت ورزیده‌اند و اکنون جز تسلیم چاره‌ای ندارند. سیل سپاهیان صلیبی راه کمك را از جانب ما به سوی شهر بسته است و روزنه‌های امید از هرسو بر مردم مسدود گشته است. در این حال جز تسلیم به سرنوشت چه کار از قراقوش بر می‌آید؟

با این حال صلاح‌الدین تسکین نمی‌یافت. او می‌جوشید و می‌خروشید و چنین به نظر می‌آمد که به انتظار یك معجزه است، معجزه‌ای که عکا را از سقوط نجات دهد. ولی پیش‌از آن که چنین معجزه‌ای صورت وقوع پیدا کند درفشهای اهل صلیب بر فراز باروهای شهر بالا رفت وعکای قهرمان به زانو درآمد.

فرصت برای هر اقدامی از دست رفته‌بود. صلاح‌الدین به درون چادر رفت تا شاهد پایین آمدن پرچمهای سیاه نباشد و در آن‌جا غمزده و خموش به انتظار نشست تا آن که امیر سیف‌الدین به اردوگاه وارد شد و رونوشتی از پیمان متارکه برای تصویب سلطان همراه آورد. با او، دو سردار مسیحی نیز به حضور صلاح‌الدین بار یافتند.

سلطان به محض آن که امیر سیف‌الدین علی را در مقابل خود دید عنان اختیار از کف داد، گریبان او را گرفت و بر سرش فریاد زد:

- چرا زانو زدید... چرا تسلیم شدید... چرا نمردید... چرا؟

این فریاد رعدآسا سپس به ناله‌ای خفیف مبدل شد، گریبان امیر سیف‌الدین را رها ساخت و آهسته افزود:

ـ اگرچه تقدیر چنین خواسته بود.

امیر سیف‌الدین در مقام آن بود که وضع را برای سلطان توضیح دهد و توجیه کند که جز این، راهی برای مدافعان عکا باقی نمانده بود، اما صلاح‌الدین بر او پیشدستی کرد:

ـ می‌دانم امیر ... می‌دانم آن‌چه را که باید بدانم و اگر در این لحظه اقیانوس خشم و هیجان در وجود من به طغیان سر برداشته است مرا ملامت نکنید... می‌دانم که شما مردانه جنگیده‌اید... و یقین دارم شرایط صلح شرافتمندانه است...

سپس نگاه سلطان به دو امیر مسیحی متوجه شد. زهرخندی روی لبانش شکفت و دستهایش را دراز کرد:

ـ بیایید ای سرداران صلیب نشان... بیایید وشمشیر صلاح‌الدین را از او باز ستانید... و تو ای تندر بخروش، ای برق شراره بکش و ای ستارگان آسمان چشمهایتان را ببندید و شرم دارید از این‌که درفشی جز درفش "لااله‌الاالله و محمدا رسول‌الله" را بر فراز عکا مشاهده می‌کنید.

صلاح‌الدین چنان منقلب بود که تاثر او حتی دو سردار صلیبی را به شدت تحت نفوذ قرار داد و به احترام احساسات سلطان سر به زیر انداختند.

سلطان آهی کشید ومنشور متارکه را از امیرسیف‌الدین گرفت. قرارداد متارکه بدین شرح تنظیم شده بودکه شورای شاهزادگان مسیحی اهالی شهرعکا را در زینهار خواهد گرفت مشروط به این که علاوه بر تسلیم شهر، نخست آن‌چه اسلحه و آلات جنگ در شهر موجود است و نیز چلیپای مقدس که نزد مسلمانان بود، و بالاخره دویست هزار دینار طلا به عنوان نعل بها از طرف مسلمانان به اهل صلیب تسلیم شود. همچنین از اسرای مسیحی، صد نفر به تعیین شورای شاهزادگان و هزار و پانصد تن بر طبق نظر مسلمانان آزاد گردند.

صلاح‌الدین، منشور متارکه را در دست فشرد وگفت:

ـ دو سال محاصره ... دو سال جنگ ... صد هزار کشته ... و اکنون یك چنین تسلیم شرم‌آوری. ای کاش مرگ مرا در کام می‌گرفت تا بیش از این رسوایی شکست و فضیحت تسلیم بر روح و جسم علیلم شلاق نزند.

امیر سیف‌الدین گفت:

ـ سرور من ... باید بگویم جنگ همیشه همین بوده است: پیروزی یا شکست، این فرجام بی‌چون و چرای هر جنگی است و اگر ما امروز شکست خورده، از عکا خارج می‌شویم فردا را به اختیار داریم؛ فردایی که بار دیگر پیروزمندانه به عکا قدم بگذاریم و درفش خود را بر فراز دروازه‌های آن بکوبیم. این فقط عبرتی است که ما را متوجه می‌کند با چه دشمن نیرومندی رو به رو هستیم.

سلطان گفت:

ـ بسیار خوب ... پای این قرارداد را من هم صحه می‌گذارم و هرچند مضمون قرارداد چنان که من تصور می‌کردم شرافتمندانه تنظیم‌نشده‌است وشرایط سختی‌بر ما تحمیل کرده‌اند، مع‌هذا آرزو دارم که مضمون همین قرارداد، شرافتمندانه عمل شود.

عالی‌جناب، رهبر هیکلیون پیاله‌ی دوستش گنراد را از شراب لعلگون مالامال ساخت و گفت:

ـ چه می‌بینی اوضاع را دوست من؟

آنها در شهر "عکا" بودند و پس از ورود متحدین به این شهر، برای نخستین بار یك دیگر را ملاقات می‌کردند. گنراد جام خود را بالا برد و درحالی که به دهان نزدیك می‌ساخت جواب داد:

ـ روباه سرگردان صحرا، در آشیانه‌ی جدید مستقر شد.

استاد اعظم گفت:

ـ بله، فی‌الواقع همین طور است و این موفقیت

بزرگی است برای شاهزادگان اروپایی که اگر وحدت آنان نیز بر آن اضافه شود کار ما تباه است.

گنراد جام خود را به زمین نهاد و پرسید:

ـ چه می‌توان کرد؟

استاد اعظم از جا برخاست و در حال قدم‌زدن شروع کرد به اندیشیدن. دقایقی چند سکوت برقرار بود و هر دو مرد با اندیشه‌های خود مشغول بودند آن‌گاه کشیش سر جای خود نشست و گفت:

ـ تنها چیزی که می‌تواند اثر این پیروزی نامیمون را خنثی کند، افروختن آتش اختلاف است در میان پیروزشدگان، و این نیز کار دشواری نیست. معمولا همان طور که سختی و محنت رنگ خصومتها را بین محنتزدگان موقتا از میان می‌برد و اشخاص را با سلیقه‌ها و عقیده‌های مختلف به هم نزدیك می‌سازد، پیروزی به عکس آن عموما باعث تفرقه و تجلی اختلافات می‌شود.

گنراد سخن او را برید:

ـ اما پیروزی نهایی بهدست نیامده است و هدف مشترك متحدین که نصب صلیب بر دروازه‌ی بیت المقدس است همچنان آنها را با هم موتلف و نزدیك می‌سازد.

کشیش گفت:

ـ من از مطالعات خود به این نتیجه رسیده‌ام که چنین هدف مشترکی در اردوی متحدین وجود ندارد.

گنراد با تعجب پرسید:

ـ چه‌طور؟ من نمی‌فهمم.

کشیش لبخندی زد و ادامه داد:

ـ ببین دوست من، اگر بر اسرار قلب فیلیپ فرانسه دست یابی بی‌گمان خواهی دید که او تصمیم قاطعی در خصوص ادامه‌ی این جنگها ندارد، من با فیلیپ گفت‌وگو کرده‌ام و این را با اطمینان می‌توانم بگویم که او در هوای پاریس بی‌تاب است و من قطع دارم

بسیار ممنون خواهد شد اگر بهانه‌ای پیدا کند تا سر اسبش را برگرداند و به پاریس برود.

برقی در چشمان گنراد درخشید و گفت:

- اگرچنین باشد واگرفیلیپ ازاردوی متحدین خارج شود من هم‌بااطمینان می‌توانم بگویم که اتحاد شاهزادگان اروپایی حتی یك ساعت هم دوام نخواهد کرد.

استاد اعظم تصدیق کرد:

- بلی، من قطع دارم ریچارد نیز بی‌میل نیست که چنین بهانه‌ای برای فیلیپ پیدا شود زیرا غرور و نخوت او در گوشش زمزمه می‌کند که به تنهایی وبدون مشارکت دیگران وارد بیت‌المقدس شود.

گنراد گفت:

- پس باید به اعلی‌حضرت فیلیپ کمك کرد... باید بهانه‌ی لازم را برای او فراهم ساخت.

- من فکرش را کرده‌ام... تازیهایی که در کنار هم به دنبال شکار می‌دوند وقتی شکار را از پای درآوردند و با دندانهای تیزشان به دریدن گوشت آن پرداختند معمولا برای گرفتن سهم بیشتری از گوشت شکاربه جان هم می‌افتند... غنایم عکا و غراماتی که مسلمانان قرار است بپردازند بهترین وسیله است برای آن که این سگهای درنده را به جان هم اندازد.

- اگر شیطان یك روز از منصب خود خلع شود، من یقین دارم که خداوند جانشینی بهتر از تو برای او پیدا نخواهد کرد.

کشیش سر فرود آورد:

- تعارف بی‌ریایی بود دوست من.

در واقع، همان طور که کشیش شیطان صفت پیش‌بینی کرده بود، بر سر تقسیم غنایمی که بعد از فتح عکا نصیب اردوی صلیبی شده بود، میان متحدین اختلاف عمیقی بروز کرد و فیلیپ که از مدتها پیش منتظر بهانه‌ای بود تا خود را از مخمصه‌ی جنگهای صلیبی خلاص کند به عذر این که در

اردوی متحدین تفاهم کافی وجود ندارد قصد خود را برای بازگشت به پاریس علنی ساخت.

ریچارد نیز که بنا به گفته‌ی رهبر هیکلیون مایل بود شخصا صلیب را بر دروازه‌ی صهیون بکوبد و در این افتخار شریکی نداشته باشد، از تصمیم فیلیپ استقبال کرد، اما دوك اعظم اتریش که هنوز اختلاف خود را با ریچارد فراموش نکرده بود، از فیلیپ درخواست کرد برای نظارت بر نبردی که شورای شاهزادگان تصویب کرده بود تا پایان این پیکار تن به تن در مشرق زمین اقامت کند.

میان بازیگرانی که سرنوشت اردوی متحدین و جنگجویان صلیبی را به دست داشتند و هرکدام به نوبه‌ی خود می‌کوشیدند تا جریان حوادث را در جهت منافع خود قرار دهند، مردی متین و هشیار و معتقد به مصالح عالیه‌ی دنیای مسیحی وجود داشت که با وسواس فوق‌العاده‌ای می‌کوشید خود را از معرض دسته بندیها و اختلافات و و اعمال غرضها به دور نگه دارد و در عین حال کمتر حادثه‌ای روی می‌داد که این مرد هشیار و دانا خصوصا به واسطه‌ی موقعیت روحانی خویش، از آن بی‌خبر بماند.

این مرد، اسقف اعظم صور بود.

در بخشهای پیشین این داستان ما با اسقف اعظم صور آشنا شده‌ایم و می‌دانیم او بود که در سخت ترین لحظات به دربار پاپ و سپس به نزد پادشاهان و شاهزادگان اروپایی رفت و از ایشان برای کمك به کلیسای اورشلیم دعوت کرد. اما اکنون که تاجداران و جنگجویان مغرب زمین در سرزمینهای شرقی استقرار یافته‌بودند و به‌مقابله‌با مسلمین برخاسته بودند، اسقف اعظم صور نمی‌توانست تاسف خود را از آن چه می‌دید و می‌شنید پنهان دارد.

عالی‌جناب ویلهلم پیشوای روحانی صور، شاید بیشتر از هرکس در اردوی متحدین از اسرار توطئه‌ها، ودسیسه‌ها، اختلافات و حوادث پشت پرده و علل و اسباب آن آگاه بود، زیرا به واسطه‌ی وقار و شخصیت نافذ و بی‌طرف و رازداریش،

اغلب کسانی که در آفریدن حوادث دستی داشتند او را به عنوان رازدار خویش انتخاب کرده، پیش وی زانوی اعتراف به زمین می‌زدند.

از این رو عالی‌جناب ویلهلم که یک مسیحی مومن و معتقد بود رفته رفته نسبت به سرنوشت این جنگ مقدس که تحت تاثیر دسیسه‌ها و توطئه‌ها و دسته‌بندیها و حسادتها و اغراض و طمع ورزیها قرار گرفته بود احساس تشویش می‌کرد و بارها هنگامی‌که در برابر محراب کلیسا زانو زده بود، از ته دل می‌نالید:

- پروردگارا ... تو می‌دانی اگر من برای نجات کلیسا از پادشاهان و شاهزادگان اروپا مدد خواستم و پاپ، پدر روحانی را به این دعوت واداشتم هرگز تصور نمی‌کردم سپاهی که در راه کلیسا صلیب بر دوش می‌دوزد و سلاح به کف می‌گیرد این‌سان غرق‌آلودگی و از صراط مستقیم منحرف شود...

رفته رفته این تشویش چنان در دل عالی‌جناب ویلهلم اثر گذاشت که تصمیم گرفت پیش از آن که‌آلودگیها وتباهیهای پنهان، در اردوی متحدین آشکار شود و آن‌چه در پس‌پرده قرار دارد از پرده برون افتد، به نحوی در جبران خطایی‌که مرتکب شده بود، یعنی کشانیدن سرداران و سپاهیان اروپا به سرزمین مقدس، اقدام کند.

به این تفصیل اسقف صور عازم ملاقات باریچارد گشت.

در محلی که پیش از این مرکز فرماندهی بهاءالدین قراقوش فرمانروای عکا بود، ریچارد اسقف صور را به حضور پذیرفت. شهریار انگلستان نیم‌تنه‌ای از مخمل بنفش و روی آن شنلی بلند پوشیده بود و تاج کوچکی فرقش را زینت می‌داد. پس از اعلام تصمیم شاهزادگان دایر به مراجعت از مشرق زمین هیچ‌گونه تزلزلی در روحیه‌ی ریچارد پیدا نشده بود و او همچنان مصمم بود که شخصا صلیب را بر دروازه‌ی اورشلیم بکوبد. اسقف صور نشست و با لحنی گله‌آمیز گفت:

- سرور انگلستان، بیشتر از یک ماه می‌شود که شما را در کلیسا ندیده‌ام...

ریچارد از اعتراف‌گزاران اسقف صور بود اما درست از آغاز بیماری تا آن روز نه برای اعتراف و نه به هیچ عنوان دیگری به کلیسا نرفته بود. از این رو با شرمندگی جواب داد:

- پدر روحانی ... آیا این همه گرفتاری و دردسری که دنیا بر سر من ریخته است مجال می‌دهد لحظه‌ای نیز به فکر وظایف شخصی خود باشم؟

اسقف صور دستهایش را به هم گره زد، با نگاهی عمیق در چشمان ریچارد نگریست و گفت:

- برادر ریچارد، اجازه بدهید جمله‌ی شما را اصلاح کنم و بگویم این همه دردسری که شهریار انگلستان برای خودش فراهم ساخته است...

ریچارد سخن وی را ناتمام نهاد و گفت:

- عالی‌جناب، بسیار مایلم بدانم چه دلیلی بر این گفته دارید.

اسقف صور پاسخ داد:

- از قضا من این جا آمده‌ام که در همین مقوله گفت‌وگو کنم، و ممنون می‌شوم اگر اعلی‌حضرت با حوصله و بدون آن که دستخوش احساسات شوند حرفهای مرا بشنوند. آیا لازم است که من حسن نیت خود را در خصوص شخص شما ثابت کنم؟

ریچارد سر تکان داد:

- به هیچ وجه. من به حسن نیت و صفای باطن شما عقیده‌ی محض دارم عالی‌جناب.

اسقف گفت:

- پس شروع می‌کنیم ... وضع اردوی صلیبی را در شرایط حاضر به نظر آورید، فیلیپ فرانسه واغلب شاهزادگان که همراه شما برای جهاد در راه صلیب مقدس به این‌جا آمده‌اند قصد دارند به کشورهای خود بازگردند و آن طور که من شنیده‌ام شهریار انگلستان نیز از این بابت ابدا متاسف نیست.

ریچارد پرسید:

ـ چرا باید متاسف باشم ؟
اسقف صور گفت:
ـ من دلایل بسیاری دارم که شما باید متاسف باشید. بعضی از این دلایل را که اهمیت زیاد هم دارند بدبختانه نمی‌توانم ابراز کنم، زیرا جزو رازهایی است که مردم به من سپرده‌اند. اما از این گذشته، من خبر دارم که صلاح‌الدین هزار قبیله‌ی خود را برای جنگ بزرگی تجهیز می‌کند و به علاوه هر روز از ممالک مسلمان برای او مدد می‌رسد، در حالی‌که اگر سلاطین و شاهزادگان قوای خود را همراه ببرند، ریچارد خواهد ماند و متحدین شرقی او، یعنی جنگجویان فرقه‌ی هیکل و دلاوران سینت‌جان و رزم‌آوران صور و قوایی که تحت فرمانروایی پادشاه بیت‌المقدس قرار دارد... واما ای کاش اینها متحد صمیمی ریچارد و همقدم او در جهاد مقدس بودند، حال آن که بیشتر از فیلیپ و بیشتر از لئاوپولد، شهریار انگلستان باید از همین متحدین بی‌تاج و تخت خود هراسناک باشد.
ریچارد اندکی فکر کرد و گفت:
ـ واضحتر بگویید عالی‌جناب... چرا من باید از این مردمی که برای خدمت به صلیب قسم خورده‌اند پروا کنم ؟
اسقف اعظم صور سر به زیر افکند، صدایش اندکی گرفته بود:
ـ دلیلش روشن است، فیلیپ و لئاوپولد تنها به واسطه‌ی غرور و تفوق‌طلبی ریچارد است که با او سر ناسازگاری دارند و هرگاه ریچارد در جنگهای مقدس پیروز شود آنها چیزی از کف نمی‌دهند، اما متحدین شرقی شما نگران این هستند که بعد از پیروزی ریچارد، نیمه استقلالی را که در قلمرو خود دارند ازکف بدهند و عبد وعبید فاتح اورشلیم شوند...
ریچارد پرخاش‌کنان گفت:
ـ احمقانه است... من از آنها چیزی نخواهم گرفت ...

من به دنبال کشورگشایی این‌جا نیامده‌ام.
اسقف صور با همان وقار و خونسردی گفت:
- بله، شاید قبول این سخنان برای من آسان باشد. اما قبولاندن آن به کسانی که منافعشان را مستقیماً در معرض خطر می‌انگارند ساده نیست. شاید اگر من هم مثل یکی از این متحدین شرقی صاحب قلمروی می‌بودم مانند آنها از سایه‌ی ریچارد بیزار می‌شدم.
ریچارد به فکر فرو رفت. قراینی که در دست داشت با سخنان اسقف اعظم صور مطابقت می‌کرد و به راستی نیز معلوم نبود که متحدین شرقی نسبت به او بهتر از متحدین غربیش رفتار کنند و نظر مساعدتری در باره‌ی وی داشته باشند.
لحظاتی چند، جز صدای یکنواخت چکمه‌های ریچارد چیزی به گوش نمی‌رسید و سرانجام هنگامی که نشست، سرش را میان دو دست فشرد و آهسته گفت:
- پس چه باید کرد... تکلیف من در این‌میانه چیست؟ ... بوی نفرت‌انگیز خیانت، توطئه و نیرنگ مشام مرا آزار می‌دهد. حتی سگها هم سایه‌ی سوءظن و نفرت را در این جا می‌بینند و به سوی آن پارس می‌کنند.
اسقف صور پاسخ داد:
- من برای اعلی‌حضرت چه‌گونه می‌توانم تکلیف معین‌کنم؟ آن چه من گفتم بیان وقایعی بود و تصمیم در قبال وقایع به‌عهده‌ی پادشاهان است نه پارسایان.
ریچارد که اندوهناک به نظر می‌رسید تذکر داد که میل دارد از آرای همسخنش مانند مشاوری استفاده کند. لحن کلام او به اسقف صور جرات بخشید تا آن چه را جرات نداشت بگوید، بر زبان آورد:
- سرورمن، ابتدا باید از دو راهی که اینک پیش پای سپاه صلیب قرار دارد یکی را انتخاب کرد، جنگ یا صلح ...
ریچارد به تندی سخن او را برید:
- آیا گوش من درست می‌شنود... و حافظه‌ی من‌اشتباه نمی‌کند؟ ... گمان می‌کنم عالی‌جناب اسقف صور بود که

پیام پدر روحانی پاپ را در میدان جنگ به من ابلاغ کرد و هم او بود که با خطابه‌ی بلیغ خود از انگلستان برای نجات ارض اقدس کمك طلبید. آیا ما به چنین هدفی رسیده‌ایم که عالی‌جناب از صلح سخن می‌رانند؟... خداوندا، نزدیك است گیج شوم...

اسقف صور با متانت توضیح داد:

- باید اعتراف کرد که ما جز یك قدم به سوی پیروزی پیش نرفته‌ایم، و دروازه‌های بیت المقدس همچنان به روی زایران صلیبی بسته است. اما احتمال دارد که صلح نیز مانند جنگ راهی باشد به سوی اورشلیم ...و کلیدی باشد برای بازکردن قفل دروازه‌هایی که اکنون بسته است... آیا سرور من ریچارد اجازه می‌دهند گفت‌وگوی روشنتری با هم داشته باشیم؟

ریچارد موافقت خود را اعلام داشت و سپس اسقف صور رشته‌ی سخن را به دست گرفت. او با جسارتی که نمی‌توانست عواقب آن را پیش‌بینی کند نگاه خود را در چشمان آبی رنگ شهریار انگلستان دوخت و گفت:

- این سخن بی‌شك حقیقت دارد که میان برادر کوچك سلطان مسلمان و تاجدار انگلستان دوستی‌صمیمانه‌ای برقرار گشته است...

چشمان ریچارد با برقی از سوءظن درخشید وخشونتی که اسقف صور انتظار آن را داشت در صدایش منعکس گشت:

- این قضیه چه ربطی به کار ما دارد؟... بهتر می‌دانم مسایل خصوصی را به حال خود بگذاریم، ما درخصوص مصالح عالی کلیسا ودنیای مسیحی گفت‌وگو می‌کنیم.

با این‌حال اسقف‌صور دنباله‌ی حرف خود را رها نکرد:

- هرگاه اعلی‌حضرت حوصله بفرمایند من ارتباط پرسش خود را با موضوع بحثمان اثبات خواهم کرد. امیدوارم شهریار دست‌کم به‌عنوان کشیش رازدار از این خادم کلیسا کتمان ندارند که این دوستی را به خواهر خود والاحضرت جوانا مدیونند و یا به زبان دیگر...

- به زبان دیگر چی... حرفت را می‌فهمی کشیش؟

آتش خشم در وجود تاجدار انگلستان مشتعل شده بود. دستهایش را با خشونت به سوی اسقف صور مشت کرده بود و دندانهای سفیدش که روی هم ساییده می‌شد چون صدف برق می‌زد. اسقف صور ناچار شد سخنش را طور دیگری دنبال کند. اما لحن او همچنان آرام و ملایم بود:

- سرور انگلستان؛ چند لحظه پیش گفتید من بودم که به خاطر نجات اورشلیم رنج سفری دراز را بر خود هموار ساختم و دست استمداد به سوی پادشاهان و شاهزادگان اروپا دراز کردم ... از آن روز تاکنون چه چیز تغییر کرده است؟ ... می‌توانم خاطر اعلیحضرت را مطمئن بدارم که نه اسقف صور عوض شده است و نه عقاید و ایمان او ... من همچنان یك مسیحی معتقد هستم که آرزو دارم وضع صلیب در این سرزمین و در ارض اقدس تثبیت شود و اگر جنگ در شرایط حاضر می‌توانست ما را به مقصود نزدیك کند خوفی نداشتم که من هم چون یکی از سربازان ساده در سایه‌ی چلیپای مقدس جهاد کنم. اما من می‌بینم که درمیان متحدین ما به جای تفاهم، سوءظن و به جای اتفاق، نفاق و به جای ایمان، دسیسه و تحریك حکومت می‌کند. سپاه ما در حال تجزیه شدن است و حال آن که صلاح الدین هزار قبیله‌ی خود را بسیج می‌سازد. متحدین اروپایی ما در حال بازگشت هستند درحالی که از هر طرف قوا و پول و اسلحه برای سپاهیان دشمن می‌رسد. متحدین شرقی نسبت به شما بیمناکند اما شما به خیال خودتان می‌خواهید به کمك آنها صلیب را بر دروازه‌ی صهیون بکوبید. این وضع کنونی ما است... آیا شهریار انگلستان می‌توانند اطمینان بدهند که موفق خواهند شد گره از این همه مشکلات بگشایند و اردوی صلیبی را با همان عزم و اتحادی که تا امروز جنگیده است به سوی بیت المقدس پیش ببرند؟ ... به من جواب بدهید، ریچارد.

در جواب اسقف صور ریچارد ساکت ماند، دقایقی

چند چشمانش را بست و سپس با صدایی لرزان گفت:
- سعی می‌کنم ... اگر تامین این مقصود مستلزم آن باشد که ریچارد انگلستان برپای یکایک متحدین شرقی وغربی خود بوسه بزند، و تا درجه‌ی یک سگ زبان به چاپلوسی در مقابل آنها بگشاید سعی خواهم کرد که این اتحاد ازهم نپاشد... به شورای شاهزادگان خواهم رفت و چون برده‌ای نسبت به یکایک آنان اظهار انکسار می‌کنم ... لابه خواهم کرد که بر گناهان ریچارد رقم عفو بکشند و صلیب را تا پشت دروازه‌ی بیت المقدس پیش ببرند... سعی خواهم‌کرد... سعی خواهم کرد پدر روحانی.

تاثری شدید، در برابر آن همه خضوع و شکسته نفسی که از ایمان محکم پادشاه مغرور سرچشمه می‌گرفت، به اسقف صور دست داد. برخاست، برای موفقیت ریچارد دعا کرد و رفت. اما روز بعد، وقتی ریچارد ازشورای شاهزادگان یکسر به سراغ اسقف صور رفت آثار شکست درجبین او خوانده می‌شد. چشمان پر فروغ ریچارد، مثل دریایی گل‌آلود، درخشندگی خود را ازکف داده بود. کوفته و نومید به نظر می‌رسید. قدمهایش سست و بی‌اراده بود. وقتی نشست، چون سرداری‌که سپاه اویکجا قتل عام‌شد مباشد وخود ش‌تنهای تنها از میدان جنگ گریخته باشد، مدتی گیج و ساکت بود. سپس شراب خواست و بعد از آن که چند پیاله پیاپی نوشید، با صدایی شکسته گفت:
- شکست خوردم؛ پدر.

اسقف صور سری تکان داد و گفت:
- من تقریبا مطمئن بودم ... وقتی طنابی قطعه قطعه شد دیگر به هم گره نمی‌خورد و اگر به فرض هم گره خورد، علاوه بر آن که چیز بدقواره‌ای خواهد بود به طور قطع چندین متر کوتاهترمی‌شود.

ریچارد گفت:
- فیلیپ تصمیم خود را تغییر نداد. لئاوپولد دست دوستی مرا رد کرد. دیگران نیز به کرنشهای من با

سوءظن نگریستند··· فقط یك معجزه می‌تواند وضع را تغییر دهد·

اسقف صور خندید:

- می‌توانم بپرسم که اعلیحضرت تصمیم دارند به انتظار وقوع معجزه بنشینند یا آماده‌اند که درباره‌ی دومین راه حصول به مقصود با هم گفت‌وگو کنیم؟

ریچارد آهی کشید:

- صلح ···

و با خشونت افزود:

- صلح از طرف مردانی که لباس رزم پوشیده، برای جنگ فرسنگها راه آمده‌اند··· بسیارخوب پدر روحانی، ممکن است بگویی که صلح تو به چه قیمت تمام می‌شود؟

اسقف صور مکثی کرد و جواب داد:

- شاید به قیمتی ارزانتر از جنگ··· من شنیده‌ام که میان شاهزاده خانم جوانا و برادر سلطان مسلمان علایقی وجود دارد··· سرور من؛ خواهش می‌کنم خونسرد باشید و به سخن من گوش کنید··· آیا یك وصلت شرافتمندانه میان خاندان دو پادشاه ممکن نیست خصومت طولانی مسیحیان و مسلمانان را به صلحی شیرین مبدل سازد··· البته با موافقت پدر روحانی، پاپ اعظم؟

اسقف صور به انتظار عکس‌العمل ریچارد ساکت ماند· اما ریچارد نیز آرام بود و از آن خشم سرکش‌اثری در چهره‌ی وی دیده نمی‌شد· آهسته گفت:

- اگر مصالح دنیای مسیحی به این وصلت بسته باشد من موافقم· اما شما تصور می‌کنید که پاپ و جامعه‌ی مسیحی در برابر این وصلت روی موافق نشان دهند؟

اسقف صور که می‌دید در شرایطی مساعد می‌تواند مقصود خود را با تاجدار انگلستان مطرح کند پاسخ داد:

- سالها است که در اسپانیا دوشیزگان مسیحی با مردان مسلمان وصلت می‌کنند و دربار پاپ نسبت به این ازدواجها با نظر موافق می‌نگرد··· من یقین دارم

پدر روحانی ، پاپ، وقتی از منافعـــی که ایـن وصلـت عاید جهان مسیحی می‌سازد آگاه شود مخالفتی نخواهد کرد.

ریچارد گفت:

- و صلاح الدین ... از کجا معلوم است که او نیـز تسلیم تصمیمهای ما شود ؟

اسقف صور جواب داد:

- من اطمینان دارم که صلاح الدین به عشـق بـرادرش میرانشاه با هرگونه رایـی که از جانب ما پیشنهاد شود موافقت خواهد کرد... این را نیز به شما بگویم که برادر مرتاض ما ، زاهد انگادی، در سیر بروج و کواکب یك چنین پیوندی را مشاهده کرده است... ما می‌توانیـم از وجود او که روابط نزدیکی با سلطان مسلمـان دارد برای مذاکره استفاده کنیم.

ریچارد سکوت کرد، این سکوت، علامت تسلیم و رضا بود.



در غار نیمه تاریکی که زاهد انگادی سکونت داشت و آن را قبلا شناخته‌ایم گفت‌وگوی مهم و محرمانه‌ای جریان داشت. در این خانه‌ی سنگی قیافه‌ی آشنای صلاح‌الدین که همراه عیسی هکاری، فقیه و جنگجو و مشاورنزد یك سلطان اسلام در مذاکرات شرکت جسته بود به زحمت تشخیص داده می‌شد. سر توماس، بارون ایالت کمبرلند و عالی‌جناب اسقف اعظم صور طرف گفت و گو با سلطان اسلام و یار و مشاور او بودند. صاحبخانه نیز بی‌آن که سخنی بگوید مستمع مذاکرات بود.

صدای آرام و نافذ صلاح‌الدین به گوش می‌رسید که به اسقف صور می‌گفت:

- به دوست انگلیسی ما بگویید خاطر میرانشاه نزد من چنان گرامی است که درپشت دروازه‌ی بیت‌المقدس، وقتی خاطره‌ی فجایع اهل صلیب قلب مراچون کوره‌ای از آتش انتقام برافروخته ساخته بود و تصمیم داشتم به محض گشودن شهر همان‌گونه عمل کنم که اهل صلیب هنگام تسخیر بیت‌المقدس کرده بودند تنها به خاطر برادرم میرانشاه از آن تصمیم خوفناك دست کشیدم و اکنون نیز در مقابل آن چه قلب برادرم میرانشاه را شاد کند از هیچ چیز مضایقه ندارم.

اسقف صور پاسخ داد:

- آری، از درجه‌ی محبت سلطان نسبت به والاحضرت

میرانشاه همه‌ی ما خبر داریم ... و شما نیز قطعاً از شدت علاقه‌ای که اعلیحضرت پادشاه انگلستان درحق خواهر والاگهر خویش دارند مستحضرید... ما نیز به پیروی از تعالیم خداوندگارمان عیسی مسیح قصد داریم محبت را وسیله‌ی نجات از دشواریهایی که اینک قوم ما و قوم شما بدان گرفتارند قرار بدهیم. پس به میمنت می‌توانیم مذاکرات خود را به طریقی که توافق شد خاتمه دهیم ... و لازم به تذکر نیست که این مذاکرات تاوقتی‌به عرض‌پدرروحانی پاپ نرسیده است و موافقت ایشان جلب نشده است باید مخفی و مکتوم بماند.

صلاح‌الدین دست خود را به سوی اسقف صور دراز کرد و دست او را فشرد. سپس مراسم تودیع بین سایرین به عمل آمد و مردان بر اسبهای خود سوارشدند وبازگشتند.

در آن غار نیمه تاریک، طرفین پیرامون مصالحه نامه‌ای که در سه ماده تنظیم شده بود توافق کردمبودند وسر توماس همراه اسقف‌اعظم صور این سه ماده را به نظر شهریار انگلستان رسانید.

مطابق این توافق ، اولا شهر بیت‌المقدس با ولایاتی که درکناره‌ی دریا تحت‌تصرف مسلمانان درآمده بود به فرمانروایی میرانشاه " ملك العادل" واگذار می‌شد.ثانیاشهر عکا و نقاطی که تحت تصرف‌اهل صلیب قرار داشت زیر فرمانروایی ملکه جوانا قرار می‌گرفت و با عقد ازدواج میرانشاه و جوانا ،زن و شوهر مشترکا بر قلمرو خود حکومت می‌کردند تا بدین ترتیب مسلمانان و مسیحیان در این قلمرو، با منتهای آزادی و در شرایط کاملا متساوی برادرانه زندگی کنند. ثالثا میرانشاه از آبادیها و اراضی این کشور به مساحت کافی به‌عنوان تیول به جمعیت هیکل و راهبان مسیحی واگذار می‌کرد، اما تمامی قلاع و استحکامات در تصرف وی و همسرش شاهزاده خانم جوانا می‌ماند.

درحالی که مذاکره پیرامون این موافقتنامه به طور محرمانه میان پادشاه انگلستان و سلطان مسلمان ادامه

داشت، باد خبر این توافق را به گوش رهبرهیکلیون رسانید و کشیش دوزخی که از طرفی در عشق جوانا می‌سوخت و از سوی دیگر آرزوهای دور و دراز خود را برای فرمانروایی بر سراسر منطقه‌ی مسیحی‌نشین سرزمینهای شرقی بر باد رفته می‌دید، از ترس آن که مبادا چنین نقشه‌ای با موافقت پاپ و سایر متحدین رو به رو شود درصدد برآمد تا شخصا دست به کار شود.

از جمله غنایمی که ریچارد با خود ازجزیره‌ی سیسیل همراه آورده بود دلقکی بود گورزاد وعجیب الخلقه به نام نکتابانوس. این مسخره، در زمانی که جوانا ملکه‌ی سیسیل محسوب می‌شد از جانب شوهرش فرمانروای آن جزیره به وی هدیه شده بود و اکثر اوقات در ملازمت شاهزاده خانم زیبا به سر می‌برد. به خصوص چون همسر ریچارد، برنگاریا، به این نوع سرگرمیها علاقه‌ی فراوان داشت از هنگامی که نکتابانوس همراه بانوی خود به اردوی صلیبی پیوست، با مسخرگیها و لودگی و اطوارعجیبش هرروز منزلتی بیشتر پیدا می‌کرد و در سلك ملازمان دایمی ملکه و بانوان حرم همایونی ریچارد قرار گرفته بود.

کوتوله‌ی کریه‌المنظر، که به‌رغم زشتی صورت واندامش بیانی شیرین و حرکاتی خنده‌آور داشت، با کلاه شیپوری منگوله‌دار و جامه‌ی دلقکی و شمشیر چوبی کوتاهی که به کمر می‌بست در تمام اردو آمد و رفت داشت و همه‌ی درها به رویش باز بود و از همین رو، پس از چندی در اردوگاه کار خبر فروشی را برای خود انتخاب کرد یا بهتر بگوییم عالی‌جناب، رهبر هیکلیون این راه را پیش پای او گذارد.

به وسیله‌ی همین دلقك بود که کشیش‌ازاسرار مذاکرات ریچارد و صلاح‌الدین درحرمسرای سلطان انگلستان باخبر گشت و پاداشی که شایسته‌ی چنان جاسوس گرانقیمتی بود به وی‌عطا کرد.

کشیش اندیشید که برای کمك به نقشه‌ی شیطانی خود نیز کسی بهتر و مناسب تر از نکتابانوس پیدا نخواهد کرد و

جریان وقایع حدس او را تایید کرد.

ریچارد تصمیم گرفته بود اسقف صور را برای مذاکره و کسب موافقت پاپ در زمینه‌ی مذاکراتی که میان وی و صلاح‌الدین صورت گرفته بود به واتیکان اعزام دارد. شبی که اسقف اعظم صور در نظر داشت بامداد آن به‌سوی رم‌حرکت کند، جوانا تا دیرگاه نزد ریچارد بود و سپس به اتفاق برنگاریا، پادشاه را با اسقف صور تنها گذاردند و عازم خوابگاه خویش شدند. جوانا، برنگاریا را نیز تا خوابگاهش مشایعت کرد و آن‌گاه به سوی اقامتگاه خویش رفت. اما هنگامی که به آستانه‌ی اقامتگاه خود رسید ناگهان متوجه شد که از درون تاریکی صدایی آهسته او را به طرف خود می‌خواند. جوانا به آسانی صدای دلقك گورزاد را شناخت و بی‌محابا به سوی او رفت. دلقك آهسته چیزی درگوش‌جوانا زمزمه کرد و سپس به سرعت در تاریکی پنهان شد. جوانا اندیشه‌ناك بر جای خود میخکوب شده بود و در تصمیم گرفتن مردد به نظر می‌رسید زیرا دلقك به وی گفته بود که محبوبش میرانشاه در آن سوی حصار شهر به انتظار او است و موضوع مهمی را باید با وی در میان بگذارد که تاخیر در آن جایز نیست.

با اعتمادی که جوانا نسبت به دلقك داشت هرگز ذهنش متوجه آن نشد که ممکن است فریبی در میان باشد. اما تصمیم گرفتن در این باره بسیار مشکل بود. آیا او می‌توانست همان طور که محبوبش پیغام فرستاده بود بی آن که کسی را از قصد خود باخبر سازد برای ملاقات وی از شهر خارج شود؟ آیا موقعیت خاص وی این‌چنین اجازه‌ای به او می‌داد؟ و آیا این‌کار بازی کردن با نام و شوون و حیثیت دربار انگلستان نبود؟

دقایق به سرعت می‌گذشت، جوانا با تردیدهای خود در حال جدال بود تا آن‌گاه که رفته رفته تصویرگنگ و مبهم محبوبش در ذهن او شکل گرفت و بزرگ شد وبزرگتر و جوانا مانند سحرشدگان حس کرد صدای میرانشاه را می‌شنود که از آن سوی حصار او را به سوی خود می‌خواند. همان احساس

نهانی که هنگام بازگشت از خانقاه انگادی او را به سوی رودخانه کشید، این بار نیز بر عقل جوانا چیره شد و زن جوان را واداشت تا در آن تیرگی شب، به سرعت لباس شبروان پوشد و بی‌آن که با کسی سخن بگوید اسبش را سوار شود و به وعدگاه بشتابد.

پاسدارانی که در حصار و اطراف آن کشیك می‌دادند وقتی سر راه بر سوار می‌گرفتند و متوجه می‌شدند زنی از حرم همایونی تاجدار انگلستان است که عازم هواخوری شبانه است با احترام راه بر وی گشودند، زیرا در آن ایام مرسوم بود که زنان روزها کمتر در اردوگاه و حوالی آن ظاهر می‌شدند و شب را که خلوت و آرام بود برای سواری و گردش انتخاب می‌کردند.

به تدریج ، جوانا از حصار فاصله گرفت و در آن سوی خندق به شکم تاریکی فرو رفت. شبی بود بی‌ستاره و ابرآلود. ماه ، لحظه‌ای خود را نشان می‌داد و سپس مدتی دراز پشت ابرها پنهان می‌شد. هوا دم کرده و کسالت‌آور بود. در نقطه‌ای که دلقك گورزاد نشانی داده بود، مدتی جوانا پایین و بالا رفت و چون اثری از میرانشاه ندید سخت به حیرت افتاد. سرانجام تصمیم گرفت برگردد. اما در لحظه‌ای که ماه برای لحظه‌ای چند آشکار شد و گیسوان بلند نقره‌ای خود را روی زمین افشان ساخت، شبح چند سوار به نظر جوانا رسید که از مقابل وی پیش می‌آمدند. اندیشه‌ی این که دامی برای او گسترده‌اند، زن جوان را واداشت تا به سرعت دهانه‌ی اسب را کج کرده ، در جهت مخالف آن اشباح فرار کند وخود را به دژ برساند، ولی هنوز بیش از یك میدان اسب نتاخته بود که سینه به سینه‌ی سوارانی ناشناس قرار گرفت و زیر لب نالید:

- به دام افتاده‌ام...

در حقیقت زن جوان از سه طرف در محاصره قرار داشت و در سمت دیگرش خندق با امواج کف‌آلود خود دامان گسترده بود. از خودش می‌پرسید آنها کیستند و از وی چه می‌خواهند. ظن او بیشتر متوجه رهبرهیکلیون بود ،

اما فرصت نیافت بیش از آن فکر کند زیرا ناگهان چیزی شبیه کیسه از پشت، بر سرش کشیدند و در طرفةالعینی دستهایش را نیز با طناب بستند و جوانا حس‌کرد که به کلی اسیر شده است.

هنوز آفتاب بالا نیامده بود که خبر گم شدن خواهر ریچارد در شهر عکا انتشار یافت. گشتیها و دروازه‌بانان شهر شهادت می‌دادند که شاهزاده خانم جوانارا هنگامی که برای گردش شبانه از حصار خارج می‌شد، دیده‌اند ولی چون بانوان عموما شبها در شهر و اطراف شهر گردش می‌کنند خروج او را از شهر به طور عادی تلقی کرده‌اند. ریچارد در بدو امر چندان که خشمگین بود نگران نبود، زیرا می‌دانست که پاره‌ای شبها جوانا برای ملاقات محبوبش میرانشاه به تنهایی از شهر بیرون می‌رود و حدس می‌زد ملاقات شبانه‌ی آنها به روز کشیده است. از این رو به تصور این که دو جوان با بی‌احتیاطی خود مرتکب رسوایی بزرگی شده‌اند به شدت خشمگین بود، ولی تصورات خود را پنهان می‌داشت و شتابزده مامورینی به اطراف فرستاد تا به جست و جوی جوانا بپردازند.

نکته‌ای که بر ابهام موضوع می‌افزود غایب گشتن دلقک گورزاد بود که می‌گفتند او نیز بامدادان از دژ بیرون رفته است. همراه با مامورینی‌که برای جست و جوی شاهزاده خانم انگلیسی در اطراف عکا پراکنده شدند، اسقف اعظم صور نیز به تعجیل شهر را ترك گفت و از جانب ریچارد با پیامی نزد صلاح‌الدین رفت که از وی برای پیدا کردن جوانا استمداد کند. ماجرای مفقود شدن خواهر پادشاه انگلیس صلاح‌الدین را نیز سخت متعجب ساخت و چون موضوع را با میرانشاه در میان نهاد، مرد جوان دست روی دست زد و گفت:

ـ عاقبت ابلیس پیروز شد.

میرانشاه در اطراف سخن خود توضیح بیشتری نداد و تنها از برادرش صلاح‌الدین اجازه خواست تا او نیز از

راهی که ممکن است موثر واقع شود به جست‌وجوی شاهزاده خانم بپردازد. اما ضمن تحصیل اجازه مصرا درخواست کرد این موضوع کاملا محرمانه بماند و حتی به اسقف صور از این بابت چیزی نگفت.

تا غروب، همه‌ی کسانی که به جست و جو رفته بودند و بالاخره اسقف اعظم صور یکی بعد از دیگری بازگشتند و مایوسانه اظهار کردند که حتی رد پایی نیز ازشاهزاده خانم جوانا به دست نیاورده‌اند.

از آن پس ماجرای مفقود شدن زن جوان رنگی دیگر به خود گرفت. پیش از آن که تاریکی شب فرا برسد سایه‌ی سیاه سوءظن شهر را در بر گرفت. ریچارد، ملکه وزنان دیگر وحشتزده به نظر می‌آمدند و بعضی از آنان که به شاهزاده خانم نزدیکتر بودند، منجمله علیاحضرت برنگاریا ،آرام آرام می‌گریستند. اردوگاه ساکت وشهرمشوش بود. آنها که با روحیه‌ی ریچارد آشنایی داشتند سخت نگران بودند مبادا خشم تسکین ناپذیر او منشاء حوادث تلخی واقع شود.

این حدس چندان هم از حقیقت به دور نبود. زیرا حادثه‌ی گم شدن جوانا ریچارد را که در این اواخر به طور محسوسی در رفتار و کردارش تعدیل حاصل شده بود، از سر نو به پاره‌ای آتش تبدیل کرد. همچون ببر زخم خورده، سایه‌اش ترساننده و خوف انگیز شده بود. از هیچ کس پروا نمی‌کرد و گوشش برای شنیدن سخن نرم آماده نبود، چنان که زبانش گویی هرگز با سخن ملایم آشنایی نداشته است.

طولانی شدن دوران متارکه، به تدریج مردمانی را که به عزم جنگ و استرداد معبد مقدس از راههای دور به مشرق زمین حرکت کرده بودند خسته و آزرده ساخته بود، خاصه این که جمعی کثیر از جنگجویان صلیبی گرچه ظاهرا به نام جهاد مذهبی شهر و دیار خود را رها ساخته، به اردوی متحدین پیوسته بودند در حقیقت از پی غنایم جنگ آمده بودند، زیرا به دنبال جنگهای گذشته که مجاهدین صلیبی با غنایم فراوان و زر و زیورهای مشرق زمین به اروپا

بازگشتند، شهسواران یکتاقبا که از مال دنیا فقط اسب و شمشیر و از هنرهای روزگار تنها شمشیرزنی به آنها رسیده بود و همچنین بسیاری دیگر از مردم پریشان روزگار اروپای آن روز چشم طمعشان خیره شد و مترصد آن بودند تا فرصتی دیگر پیش آید و آنها نیز خود را در صفوف جنگجویان صلیبی جای دهند و بالاخره با حرکت پادشاهان و شاهزادگان اروپا، هرچند که این بار برای ورود به ارد و سختگیریهایی می‌شد، جمع زیادی از این جویندگان غنیمت و منفعت در اردوی صلیبی راه یافتند و به مشرق زمین آمدند. اما این مرتبه بخت با آنها مساعد نبود زیرا علاوه بر آن که دلاوری چون صلاح الدین سپاه اسلام را رهبری می‌کرد، به واسطه‌ی پیشامدهای گوناگون مدت زیادی به متارکه گذشته بود چنان که نه فقط غنیمتی نصیب غنیمت طلبان نشده، که اوضاع و احوال آنها را مجبور ساخته بود مقداری هم از کیسه بخورند و چنین اوضاعی طبیعتا موافق میل آنها نبود. از این رو جسته گریخته زمزمه‌ی جنگ از جانب این جماعت آغاز شد و با تحریك احساسات مذهبی جنگاوران متعصب آنها را واداشتند که علیه صلح و متارکه تظاهرکنند.

فیلیپ که با فطانت و زیرکی خاص خود زودتر از سایرین متوجه حقیقت امر شده بود و می‌ترسید اگر باز هم تامل کند از سرنو به ماجرای جنگهای صلیبی کشانده شود، به سرعت بار و بنه‌ی خود را بست و با عزم جزم سپاهیان خود را برداشت و به جانب اروپا بازگشت. لهاوپولد نیز با آن که تشنه‌ی انتقام گرفتن از ریچارد و مترصد فرصتی برای انتقامجویی بود، بعد از مراجعت فیلیپ فرانسه خود را تنها احساس کرد و در حالی که رفته رفته موج تظاهرات جنگ اوج می‌گرفت او نیز خود را از معرکه کنار کشید و از راه دریا به سوی کشور خویش مراجعت کرد تا چه وقت فرصت دست دهد و حساب خود را با ریچارد تسویه کند.

بدین‌ترتیب، ریچارد باقی ماند وچند تن از شاهزادگان خرده پای اروپایی با متحدین شرقی که اسقف صور او را از آنها برحذر داشته بود. جنگ طلبان نیز چون مرجع دیگری

نداشتند تظاهرات خود را متوجه ریچارد ساختند و به او توجه دادند که آنها برای نشستن و تماشا کردن حوادث بدان سرزمین نیامده‌اند و تا وقتی بیت‌المقدس در تسخیر مسلمانان و چلیپای مقدس در دست آنها است شرفشان اجازه‌ی خاموش نشستن و مصالحه با مسلمانان را نمی‌دهد.

از طرفی عالیجناب رهبر فرقه‌ی هیکل که او نیز به نوبه‌ی خود از تحریك این احساسات دریغ نمی‌کرد و شروع جنگ را در شرایط وقت بیش از ادامه‌ی متارکه به نفع هدفهای خود می‌دانست به لطایف‌الحیل شایع کرد که ربودن خواهر پادشاه انگلستان کار مسلمانها است و هرچند ریچارد این شایعه را مجعول می‌دانست ولی سربازان او تحت تاثیر قرار گرفته، آنها نیز بمرغم سکوت فرمانده خویش، به خاطر شاهزاده خانم با جنگ طلبان هم‌آواز گشتند.

دیری نگذشت که فریادهای "جنگ... جنگ" سرتاسر اردو را فرا گرفت و یك لحظه این شعار در اردوگاه قطع نمی‌شد. از این رو ریچارد در برابر صفوف جنگاوران صلیبی ظاهر شد و پس از آن که برای احراز فرماندهی کل قوا از همه‌ی آنان بیعت گرفت و عملا و رسما در راس اردوی صلیبی قرار یافت، به جنگاوران مسیحی چنین گفت:

- من امروز برای سلطان اسلام نامه‌ای می‌نویسم و با وی اتمام حجت خواهم کرد. جواب او هرچه باشد تکلیف ما را روشن خواهد کرد.

با فریادهای زنده باد ریچارد و زنده باد انگلستان، سپاهیان، ریچارد را تایید کردند و تاجدار انگلیس وقتی به مقر فرماندهی خویش بازگشت نامه‌ای برای صلاح‌الدین نوشت و در آن یادآوری کرد که مسلمانان ومسیحیان تاکنون بسیاری از نفوس یك دیگر راکشته‌اند وقلعه‌ها و شهرها را به آتش و خون کشیده‌اند؛ چه بسیار زنان و کودکان بی‌گناه که دراین مخاصمات از میان رفته‌اند و چه پدران که درداغ فرزند و چه فرزندان که در سوك پدر نگریسته‌اند. اینك من صلاح‌الدین شریف را مخاطب ساخته، می‌گویم این همه

جنگها و تلفات، این همه ضایعات و خسارات برای آن است که شما شهر بیت‌المقدس و چلیپای مقدس را از اهل صلیب ربوده‌اید. حال آن که تا یك مسیحی روی زمین زنده است ممکن نیست جامعه‌ی مسیحیت از بیت‌المقدس چشم بپوشد و یا صلیب مقدس را در دست دشمن ببیند و سکوت پیشه کند. از این رو برای استقرار یك صلح جاودان و برای این که مسیحیان و مسلمانان بتوانند در این نقطه از جهان برادروار با هم زندگی کنند پیشنهاد می‌کنم که شما ولایات این سوی رود اردن را به ما باز دهید و چوب صلیب را نیز که نزد شما قیمتی ندارد و برای ما بسیار عزیز و مقدس است به ما برگردانید والا با شمشیر هر دو را از شما خواهیم گرفت...

این نامه پس از آن که با مهر ریچارد ممهور گشت به دست پیکی سپرده شد تا آن را به صلاح‌الدین برساند. پیك بر اسب بادپایی نشست و شهر را به جانب اردوگاه مسلمانان ترك گفت. در همان حال که پیك ریچارد از خیابانهای شهر می‌گذشت. در یکی از خانه‌های نزدیك به دروازه‌ی عکا دستی پرده‌ی مقابل پنجره را پس زد و به او نگریست. سپس پرده افتاد و صدای رهبر هیکلیون به گوش رسید:

- نگاه کن با چه سرعتی به پیشباز مرگ می‌رود...

گنراد حاکم صور و همدست کشیش شیطان صفت که در آن سوی اتاق نشسته بود با صدایی لرزان و آهسته پرسید:

- او کیست؟

کشیش خندید:

- مرد واژگون بختی که قرعه‌ی مرگ به نامش اصابت کرده است...

و سپس، در حالی که طول اتاق را می‌پیمود و به فرش رنگ پریده‌ی زیر پای خود نظر دوخته بود اضافه کرد:

- دوستان ما ساعتها است منتظر او هستند. گاهی فکر می‌کنم عدالت خداوند چه قدر ظالمانه است.

مثلا این مرد بیچاره معلوم نیست چه گناه بزرگی مرتکب شده که خداوند او را مستوجب مرگ شناخته است.
گنراد که پشتش از سخنان کشیش می‌لرزید پرسید:
- این خواست خدا است یا خواست عالی‌جناب؟
کشیش در مقابل او خم شد و چهره‌اش را در هم کشید:
- دوست نازنین من؛ بیان شما طوری است که گویی قصد دارید مرا به قتل یك بی‌گناه متهم کنید و حال آن که من شخص معینی را برای کشته شدن انتخاب نکرده‌ام. این خواست خدا است که بصورت اراده‌ی ریچارد متجلی شده است.
گنراد سری تکان داد:
- آیا او حتما باید کشته شود؟
کشیش گفت:
- حتما ... ما فقط می‌دانیم که ریچارد در نامه‌ی خود برای آن سلطان کافر چه نوشته است، و ناچار هستیم که بدانیم صلاح‌الدین به نامه‌ی ریچارد چه جواب می‌دهد. در این صورت باید نامه‌ی او را یکی از دوستان ما به صلاح‌الدین برساند وجواب آن‌را دریافت کند. البته اگر پاسخ صلاح‌الدین مقتضی سیاست ما بود یعنی پیشنهادهای ریچارد را برای عقد قرارداد صلح نپذیرفت عین نامه‌ی او به دست ریچارد خواهد رسید و در غیراین صورت ما ناگزیر خواهیم بود نامه را نیز معدوم کنیم ... به هر تقدیر، خیال می‌کنم بهتر است این قبیل کارها را به عهده‌ی من بگذارید پرنس عزیز.
گنراد تصدیق کرد:
- آری، این طور بهتر است.
کشیش ادامه داد:
- و اگر احساسات لطیف تو از شنیدن گزارش تصمیمات و اقدامات من آزرده می‌شود حتی ممکن است از این پس در چنین مواردی خودم تصمیم بگیرم

و خودم عمل کنم و شما فقط در میوه‌ی شیرین این درخت که الزاما با خون آبیاری و با خدعه کامبخش می‌شود، سهیم باشید...

گنراد با تعرض پاسخ داد:

ـ نه... نه... این شرط اتحاد نیست.

کشیش دست متحدش را در دست گرفت و به چشمان او خیره شد:

ـ پس لطفا احساسات شریفتان را دهنه بزنید و عقلتان را به کار اندازید...

هوا سایه روشن بود و آفتاب تازه داشت در سینه‌ی افق چنگ می‌زد که سر توماس شتابان به خوابگاه ریچارد قدم نهاد، شاه بیدار بود اما از بستر خود بیرون نیامده بود. رنگ پریده و قیافه‌ی مشوش سر توماس گواهی می‌داد که خبر ناگواری همراه آورده است. ریچارد، احترامات سر توماس را باجمله‌ی "صبح به خیر" پاسخ داد و گفت:

ـ خوش خبر باشی سر توماس.

سر توماس رنگ به رنگ شد و در حالی که پیدا بود از گزارش موضوع به کلی ناراحت است به شاه اطلاع داد که جسد قاصد او را بیرون شهر به درخت آویخته‌اند.

ریچارد ازجا پرید و فریاد زد:

ـ قاصد مرا ؟

سر توماس تایید کرد که شخصا این منظره‌ی فجیع را دیده است و مخصوصا دستور داده است کسی به جسد دست نزند تا از شخص شاه کسب تکلیف شود.

ریچارد چون شیری که هنگام غضب یالهایش راست می‌ایستد، موهای سرش سیخ سیخ شده بود و دو چشم او به مانند اقیانوسی طوفانی، بی‌انتها و مهیب به نظر می‌رسید. به سرعت لباس مختصری به تن کرد و خطاب به سر توماس نعره زد:

ـ دنبال من بیا ...

چند لحظه بعد شاه و ملازم او در برابر صحنه‌ای قرار

داشتند که سر توماس قبلا توصیف کرده بود. جسد را با دست و پای بسته به وسیله‌ی طنابی که بر کتفهای او محکم شده بود به شاخه‌ی درخت تنومندی آویخته بودند. از وضع جسد پیدا بود که ابتدا دست و پایش را بسته، سپس از اطراف او را هدف تیر و شمشیر و خنجر قرار داده‌اند به طوری که سنگدل‌ترین جنگجویان از دیدن آن حالت تنش می‌لرزید و دچار رقت می‌گشت. ریچارد دستور داد طناب را گشوده، جسد را پایین آوردند.

در این هنگام خنجری که تا دسته در سینه‌ی پیک واژگون بخت فرو رفته بود و نامه‌ای بر دسته‌ی آن آویخته بود جلب نظر می‌کرد. سر توماس خم شد و نامه را از دسته‌ی خنجر جدا کرد و به دست شاه داد. مهر صلاح‌الدین روی لاک نامه دیده می‌شد. ریچارد فرمان داد تا جسد را به همان وضع که پیدا شده بود از نو بر درخت بیاویزند و از همگی سپاهیان دعوت شود تا آن را مشاهده کنند و بدانند دشمن خونخوار و کافر از پیک پادشاه انگلستان چه‌گونه پذیرایی کرده است.

در بازگشت به شهر، ریچارد با اکراه و نفرت سر نامه را گشود. صلاح‌الدین در نامه‌ی خود با درودهای فراوان برای ریچارد نوشته بود:

"به ما نوشته‌اید که شهر بیت‌المقدس و شهرهای ماورای رود اردن را به شما بازگردانیم. هرچند ما نیز چون شما از خونریزی و برادرکشی خسته شده‌ایم اما لازم است بدانید که شهر بیت‌المقدس برای ما نیز مثل شما عزیز و مقدس است و گفت‌وگوی استرداد آن حتی اگر بر زبان من جاری شود موج نفرت را از جانب مسلمانان به سوی من جاری خواهد ساخت. از طرفی تمام این ولایات که شما داعیه‌ی تصرف آن‌را دارید و از راههای دور به قصد تسخیر آن آمده‌اید ملک ما و ارث ما است و قرنها در تصرف مسلمانان قرار داشته است. پس پند من به شما این است که دست آز خود را عقب بکشید و بدانید اگر راهی برای صلح وجود داشته باشد جز این نیست. اما درباره‌ی چوب

صلیب، باید بگویم از لحاظ یکتاپرستی در آیین پاك اسلام نابودکردن آن‌که مظهر خرافه محسوب می‌شود برما واجب است مگر آن که نگهداری و مسترد داشتن آن از جهتی برای مسلمانان متضمن منفعتی و مصلحتی باشد.»

ریچارد نامه‌ی صلاح‌الدین را چند بار زیر و رو کرد و خطاب به سر توماس گفت:

- توماس، به نظر تو میان این نامه که هرچند متضمن رد پیشنهادات ما است، ولی مضامین آن از حدود ادب و متانت خارج نیست، با آن قساوتی که در کشتن و به دار آویختن پیك ما به کار رفته است، منافات محسوسی وجود ندارد؟

ریچارد متفکر به نظر می‌رسید و سر توماس که گویی از پیش منتظر چنین فرصتی بود، بلافاصله جواب داد:

- به نظر من چرا ... و از آن گذشته ماهها است که ما از نزدیك با روحیه‌ی صلاح‌الدین آشنا شده‌ایم، کسی که در حق بزرگترین دشمنان خود ازگذشت وجوانمردی مضایقه نمی‌کند، چه طور ممکن است دست خود را به چنان جنایتی بیالاید؟

ریچارد گفت:

- ممکن است این عمل بدون اطلاع صلاح‌الدین و از طرف مسلمانان متعصب سر زده باشد... این فرض محکمتری است...

سر توماس جواب داد:

- محال است سرور من ... یا صلاح‌الدین یا هیچ کس، وحشت از شمشیر تیز و بی‌رحم صلاح‌الدین محال است مجال بدهد که یکی از سپاهیان اوبدون کسب موافقت سلطان آب بخورد.

ریچارد نامه را مچاله کرد و با خشونت آن را مقابل چشمان سر توماس گرفت:

- پس باید نتیجه بگیریم که یك مسیحی مرتکب چنین جنایتی شده است... هان ... توماس؟

سر توماس به آرامی گفت:

ـ این طور که اعلی‌حضرت مرا مورد عتاب قرار داده‌اند نزدیك است مظنون شوم که به نظر شهریار من در این قضیه مقصر هستم.

شاه گفت:

ـ مرده شوی ترا ببرد... گاهی چنان مرا دست می‌اندازی که می‌خواهم گردنت را بشکنم. اما راستی چه کسی این کار را کرده... چه کسی از این‌کار نفع می‌برد؟

و در حال قدم زدن شروع کرد به فکر کردن. اما چند لحظه بعد، ناگهان هیاهویی که از خارج به گوش می‌رسید و هردم نزدیکتر می‌شد و بیشتر اوج می‌گرفت رشته‌ی افکار او را پاره کرد. دهانش از تعجب باز ماند و با انگشت به‌طرف بیرون اشاره کرد:

ـ آن جا چه خبر است؟

سر توماس به پنجره نزدیك شد و در حالی که به خارج نگاه می‌کرد جواب داد:

ـ سربازان خشمگین... چه می‌خواستید باشد؟

ریچارد خود را به پنجره رسانید و به محض آن که بیرون را نگریست با دستپاچگی گفت:

ـ چه می‌خواهند... این هیاهو چیست که به راه انداخته‌اند؟

ـ مگر اعلی‌حضرت فرمان ندادید که سپاهیان بروند و آن جسد را از نزدیك ببینند؟

سرخی ندامت در چهره‌ی شاه شکفت:

ـ راست می‌گویی توماس؛ من اشتباه کردم ... آن تصمیم عجولانه سبب شد که...

شاه مکث کرد. لحظه‌ای چشمانش را روی هم نهاد و ناگهان فریاد زد:

ـ چه کسی از این احساسات بهره می‌برد... این سروصداها به نفع چه کسی است؟ ... هر که هست قاتل او است.

سر توماس گفت:

ـ در ایجاد این هیاهو هیچ‌کس به‌اندازه‌ی اعلی‌حضرت سهیم نیست و بنابراین کسی را نمی‌توان متهم کرد.
ریچارد گفت:
ـ آری صورت ظاهر قضیه همین است. اما وقتی این حلقه ها را به هم وصل کنیم آن وقت می‌توان یک نتیجه‌ی کلی گرفت... دستی که می‌خواهد سربازان را خشمگین کند صحنه‌ای ترتیب می‌دهد تا من عامل اجرای چنین نقشه‌ای شوم ... اما این دست از آستین چه کسی ممکن است بیرون آمده باشد؟
سر توماس سخن شاه را برید:
ـ البته اعلی‌حضرت فراموش نمی‌فرمایند که همه‌ی اینها حدسیاتی است و چه بسا واقعا حقیقت طور دیگری باشد. به هرحال انگیختن خشم سپاهیان درحال حاضر بی‌فایده نیست. چون صلاح الدین با رد پیشنهادهای ما عملا از میان صلح و جنگ شق دوم را برگزیده است و چه بهتر که سپاه صلیبی با روحیه‌ای انتقامجویانه وارد جنگ شود...

میرانشاه، با جامه‌ای که شبانان قدس در بر می‌کنند و چند تکه پارچه‌ی خشن از جنس گلیم آن را ترتیب می‌دهد، در مقابل زاهد انگادی نشسته بود. ریش سیاهی که صورت او را می‌پوشاند قیافه‌اش را چنان تغییر داده بود که زاهد انگادی هنوز هم باور نمی‌کرد با دوست قدیمی خود رو به رو است. میرانشاه پس از آن که ماجرای خویش را با شاهزاده خانم انگلیسی از برخورد در نیمه راه بیت المقدس تا ملاقات در حوالی صومعه‌ی انگادی و سپس باریافتن به حضور ریچارد و دوستی با وی را به تفصیل برای مرد زاهد حکایت کرد او را که غرق حیرت و بهت گشته بود از قضیه‌ی مفقود شدن جوانا آگاه ساخت و بر مراتب تعجبش افزود.

زاهد انگادی که خود سرنوشتی بس عجیب را پشت سر نهاده بود و برای فرار از گذشته‌ی خویش به گوشه‌ی چنان غاری پناه آورده بود، عقلش از قبول این داستان شگفت

سر باز می‌زد خاصه آن که قادر نبود تصور کند که در این حوادث، مردی روحانی چون عالی‌جناب رهبرهیکلیون نقشی بدان پلیدی ایفا کرده است. ولی در عین حال او سالها بود که میرانشاه و برادرش صلاح‌الدین را می‌شناخت و همان‌قدر که به آیین و مذهب خویش مومن بود نسبت به صفای قلب و راستگویی و جوانمردی آن دو برادر نیز اعتقاد داشت. پس چه‌گونه می‌توانست در گفته‌های میرانشاه تردید کند بالاخص‌که خود در جریان مذاکرات ریچارد و صلاح‌الدین و موافقت ایشان برای نامزدی جوانا و میرانشاه قرار داشت و در سیر اختران تقارن ستاره‌ی آن دو را دیده بود.

لحظاتی به سکوت گذشت و دو مرد هریك در عالم خیالات خویش به سیر و گشت سرگرم بودند تا آن‌که‌سرانجام میرانشاه، زاهد ژنده‌پوش را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ دوست من، اکنون روزی فرا رسیده است‌که‌به خاطر من و به خاطر انسانیت باید گوشه‌ی انزوای خود را ترك کنی.

متعاقب نامه‌هایی که میان صلاح‌الدین و ریچارد ردوبدل شد، ازسرنو جنگ میان مسلمانان ومسیحیان درگرفت و هر روز بر شدت آن افزوده شد.

نخستین بار اهل صلیب و سپاهیان اسلام در حدود رمله به مصاف پرداختند و این جنگ، پس از چندین هفته‌با ظفر مسلمانان خاتمه یافت و اهل صلیب برای تجهیز قوا و تجدید نیرو در جهت جمله‌ی انتقامی به درون حصار عکا بازگشتند. اما آن روحیه‌ای که پیش از فتح عکا به دست سپاه متحدین در دو سپاه وجود داشت دیگر دیده نمی‌شد و چنان به نظر می‌رسید که هر دو سپاه دریافته‌اند برای هدفی مجهول می‌جنگند و رزمها بیشتر صورت مدافعه‌داشت تا حمله. در هر نبرد فقط چند نفری کشته می‌شدند و معدودی اسیر می‌گشتند و از آن جدال و قتالی که زمین‌را گلگون می‌ساخت، دیگر خبری نبود.

سرانجام زمستان فرا رسید و سرمای سختی آغاز

گشت. سرمایی که عملا جنگ را غیرمقدور می‌ساخت. با آغاز فصل سرما سپاهیان صلیبی دست از جنگ کشیده، به عکا بازگشتند و صلاح‌الدین نیز وقتی مطمئن شد که سرمای شدید و نسبتا طولانی، برای مدتی امکان جنگ را منتفی خواهد ساخت گروه کثیری از سپاهیان خود را مرخص کرد و خود با یك لشگر به سوی بیت‌المقدس بازگشت و آن شهر را مقر ستاد خویش قرار داد.

متحدین که از تصمیم سلطان به وسیله‌ی جاسوسان‌خود آگاه گشته بودند شورای جنگی تشکیل دادند و به بحث پرداختند که چون سلطان با گروه قلیلی در بیت‌المقدس اقامت گزیده، بهترین فرصت است که با تمام قوا بر وی تاخته، بیت‌المقدس را آزاد سازند. این تصمیم سبب شد که بمرغم سرمای سخت، سپاهیان صلیبی از جای جنبیده با تمام قوا ازعکا به سوی بیت‌المقدس حرکت کنند.

خبر حرکت دسته جمعی سپاهیان صلیب و تصمیم ایشان برای نبرد در سرما، سلطان را که بیش‌از یك لشگر در اختیار نداشت و می‌دانست که آن لشگر برای دفاع از شهر بزرگی چون بیت‌المقدس و مقابله با نیروی عظیم صلیبیون کافی نیست سخت نگران ساخت.اما چون امیدی برای جمع‌آوری لشگر در چنان فصل و چنان سرمایی نداشت دل به دریا زد و مصمم شد به هر قیمت که هست با همان عده‌ی قلیل از بیت‌المقدس دفاع کند. این بود که با سرعت به تجهیز سپاه پرداخت و لشگریان خود را به حقیقت امر توجه داد و آنان را آماده‌ی جدال ساخت.

اما تصادفی که صلاح‌الدین هرگز پیش‌بینی نکرده بود، سبب شد که سپاهیان صلیب نتوانند از نیمراه جلوتر آیند؛ زیرا سپاه مصر که برای پیوستن به سپاهیان سلطان حرکت کرده بود در حدود نظرون با اهل صلیب مصادف شد و میان آن دو سپاه جنگی سخت درگرفت که چون سپاهیان مصری تازه نفس بودند، جنگ به نفع آنها تمام شد و پنجاه تن از بزرگان و دلاوران صلیبی را به اسارت گرفتند.

سپاه صلیب نیزبه‌ناچارعقب نشست ودررمله‌اقامت گزید.

تا پایان زمستان ، سپاهیان مصری که در "نظرون" اقامت داشتند، دایما به حدود رمله تاخت‌وتاز می‌کردند و اهل صلیب را آرام نمی‌گذاشتند وعجیب این بود که ریچارد فرمانده کل قوای متحدین و مایه‌ی امید اهل صلیب دراین مدت حالتی اسرارآمیز داشت، زیرا که آن جوش و خروش و دلاوری در وی دیده نمی‌شد وغالبا حوادث‌را باخونسردی استقبال می‌کرد و هیچ‌کس ، حتی سر توماس که نزد یکترین مشاوران وی بود، جرات نمی‌کرد با وی ازاین مقوله دم‌بزند.
حقیقت این بود که ریچارد درکار خود متحیر مانده بود، از طرفی اندیشه‌ی جوانا او را به سختی مشغول می‌داشت و از سوی دیگر سوءظن شدید وی نسبت به متحدین خویش مانع آن بود که صمیمانه با آنها همکاری کند.اما از افکار و احساسات درونی خویش با احدی سخن نمی‌گفت وغالب اوقات، خودرابامی وموسیقی‌سرگرم می‌داشت.

تنگ غروب، دژ بزرگی که به فرقه‌ی دلاوران هیکل تعلق داشت، چون غولی بلندقامت در هوای سایه روشن بر پای ایستاده بود و زردی رنگ پریده‌ی آفتاب آهسته از روی کنگره‌ی برجهای آن دامان جمع می‌کرد. حصار محکم دژ چندان بلند بود که آدمی درکنار آن خودرا موجودی حقیر احساس می‌کرد و چنین به نظر می‌رسید که آن دیوار بلند و تیره رنگ اسرار زیادی را در سینه‌ی خود نهان دارد. مردان فرقه‌ی هیکل در میان اهل صلیب متهم به ارتداد و جادوگری بودند و بر حسب تصادف، دژی که به ایشان متعلق بود نیز به قلعه‌های افسانه‌ای ساحران بی‌شباهت نبود. خاموشی عمیقی دژ رادرآغوش گرفته بودوجز کلاغهای سیاه‌پوش که ساکت و صامت برفراز باروی دژنشسته بودند ظاهراًاثری ازذی‌حیات دیگری درآن حدود به‌چشم‌نمی‌خورد.
در چنان ساعتی ، مردی استخوانی و سالخورده که با قبا و سرپوش زمخت کشیشان تارك دنیا به پیك اجل می‌مانست، در حالی که پا به پای درازگوشی به سنگینی و آهستگی قدم بر می‌داشت تا مقابل دروازه‌ی عظیم دژ پیش

رفت و ایستاد. کلاغهایی که روی سردر دژ نشسته بودند به دیدن آن مرد غریبه بال زدند و قارقارکنان در محلی دورتر فرود آمدند. مرد ناشناس لحظه‌ای به اطراف خود نگریست و سپس با صدایی مرتعش که گفتی تمام قدرت خود را در آن نهاده است بانگ زد:

- به نام مریم مقدس... آیا کسی هست که به سخن این بنده‌ی گناهکار و روسیاه خداوند دمی گوش کند؟

و آن‌گاه سخت به سرفه افتاد. در حالی که رنگش سیاه و قامتش خمیده‌تر گشته بود دستهای خود را روی سینه گذاشت و مدتی با صدای خشك و زننده‌ای سرفه کرد. هنگامی که پیرمرد در حال سرفه کردن به خود می‌پیچید و خم و راست می‌شد، روزنه‌ی کوچکی روی در بزرگ گشوده شد و چشمی از پشت در نگاه خود را به وی دوخت.

عاقبت وقتی سرفه‌های پیاپی ناشناس قطع شد، بانگی از فراز برج برخاست که کیستی و چه می‌خواهی؟

ناشناس سرش را بلند کرد، با صدای بلند به مانند آن که مشغول موعظه است، پاسخ داد:

- بنده‌ی گمراه و گناهکاری که مرگ نیز او را فراموش کرده است... سالها است نام و نشانی ندارم... و اکنون از راهی دور می‌آیم. با گرسنگی خو گرفته‌ام اما خستگی عذابم می‌دهد، آیا در این دژ جایی هست که سگی را برای شبی پناه دهند؟

لحظاتی به سکوت گذشت. پیرمرد که از وراجی طولانی خود خسته شده بود دستش را روی گرده‌ی درازگوش نهاد و سرش را به دستش تکیه داد. چندین چشم به نوبت، از روزنه‌ای که روی در بزرگ دژ قرار داشت به او خیره شدند و عاقبت کسی که بر فراز برج ایستاده بود پرسید:

- آیا در این دژ آشنایی داری؟

مرد پیر آهی کشید:

- سالها است که جز سنگ و خار بیابان معاشری ندارم. اما اگر سخن آن برزگر درست باشد که در این حوالی به من گفت آن جا دژ دلاوران هیکل است

تصور می‌کنم دوست بزرگواری در میان شما داشته باشم ... آری، عالی‌جناب...

سرانجام دروازه‌ی بزرگ روی پاشنه‌های خود چرخید و میهمان ناشناس همراه درازگوش خود بدان قلعه قدم نهاد. کشیشی که قیافه‌ای زمخت و شیطانی داشت و گفتی با رهبر هیکلیون از یك مادر زاده شده است او را استقبال کرد و بعد از تعارفات کوتاهی خوشحال شد که حدس وی صایب بوده است و با زاهد انگادی رو به رو است. اما تعجب می‌کرد که چه طور زاهد گوشه‌گیر، کنج انزوای خود را ترك گفته‌است وبدانجا آمده‌است. پارسای انگادی افسانه‌ای راکه قبلا به هم بافته بود به‌عنوان عذر خویش بیان داشت و سپس رشته‌ی سخن را به آشنایی خود با رهبر هیکلیون کشانید و تعمدا اشاره کرد در آن هنگام که ماه به شکل بدرکامل در آسمان ظاهر می‌شود عالی‌جناب شبهای بسیاری را در مغاره‌ی وی گذرانده است.

در حقیقت چنان که می‌دانیم رهبر هیکلیون بارها در باره‌ی علوم خفیه با پارسای انگادی بحث کرده بود و زاهد که می‌دانست کشیشان فرقه‌ی هیکل با سحر و جادو و علوم خفیه سروکار دارند، با اشاره به شب چهارده هم که ماه در حالت بدر کامل است و ساحران آن شب را مقدس می‌دارند میزبان خود را متوجه ساخت که او نیزازاین مقوله بی‌اطلاع نیست و حتی با رهبر فرقه کار کرده است.

برای پارسای انگادی که بعد از سالها ممارست در علوم خفیه و آلوده شدن به پلیدیهای این دانش شیطانی، سوگند خورده بود با اعتکاف و انزوا و پاسبانی معبد مقدس گناهان خود را جبران کند، بسیار دشوار بود که قسم خویش را بشکند اما هنگامی که به یاد آورد برای نجات انسانی رنج این سفر خطرناك را برخود هموار ساخته است و فکر می‌کرد آشنایی با سحر و جادو و در موقعیت او بی‌اثر نیست توبه‌ی خود را موقتا به فراموشی سپرد.

بحث کشیش و پارسای انگادی در باره‌ی سحروافسون به درازا کشید؛ پارسا یکباره به سالهاپیش بازگشته، خاطرات

خود را از زمانی که به کار ساحری اشتغال داشت برای کشیش باز می‌گفت تا آن جا که کشیش دریافت میهمان او، ساحری زبردست و بی‌مانند است. لحن سخن آن دو چنان صمیمانه شده بود که گویی مدتها است یارغار ودوست‌حجره وگرمابه‌ی یک دیگرند. پارسای انگادی می‌دید که چه‌گونه میزبان او تحریص شده، شراره‌های ذوق در چشمانش می‌درخشد. اما کشیش همچنان خاموش بود و تنها به شنیدن سخنان پارسا اکتفا می‌کرد. پارسای انگادی شراب خواست و شراب رفته رفته پرده‌های شرم و ملاحظه را درید.

پارسا دست کشیش را در دست گرفت و با مشاهده‌ی خطوط کف دست وی اسراری از گذشته‌ی او باز گفت که بیش از پیش بر حیرت کشیش افزود و موجب آن شد که به حذاقت مرد پیر در علوم ماوراءالطبیعه ایمان پیدا کند. رشته‌ی سخن به درازا کشید و تا پاسی پس از نیمه‌شب، دو مرد نخفتند وعلاقه‌ی میان آن دو چنان محکم شد که کشیش تصمیم گرفت پارسای پیر را چند روزی در آن دژ نگه دارد و دانش ساحری را نزد وی تکمیل کند.

افراد فرقه‌ی هیکل، همگی کشیش و راهب بودند و تشکیلات آنها از جهتی شبیه به فرقه‌ی باطنیه بود زیرا در واقع سازمان هیکلیون به تقلید از سازمان سری باطنیه به وجود آمده بود و همان طور که در باطنیه، اعضای فرقه به چند دسته تقسیم می‌شدند وکسی‌که بعد از امتحانات دشوار به عضویت فرقه پذیرفته می‌شد و در ردیف فداییان قرار می‌گرفت، با احراز لیاقت می‌توانست وارد طبقه‌ی روشنفکران شود و بالاخره در ردیف محارم اسرار قرار بگیرد، در فرقه‌ی هیکل نیز وضع چنین بود. مقام رهبر فرقه مانند مرشد اول باطنیه بالاتر از هرکس و اوامر او برای همه‌ی اعضای فرقه مطاع بود. البته رسیدن به این مقام و حفظ آن نیز کار آسانی نبود، زیرا رهبر باید چه از جهات علمی و وقوف بر اسرار و چه از لحاظ شمشیرزنی و دلاوری سرآمد اعضای فرقه باشد. حفظ اسرار فرقه بر کوچك و بزرگ واجب بود و هرگاه کسی به عمد یا به سهو لب به افشای کوچکترین اسرار فرقه

می‌گشود سزای او مرگ بی‌ترحم بود. از همین‌رو د ایما هاله‌ای از ابهام مانند مه غلیظی گرد اگرد دژ هیکلیون را پوشانیده بود و در خارج از دژ، جز شایعاتی که راجع به ارتداد و ارتکاب سحر و جادو از طرف پیروان فرقه‌ی هیکل بر سر زبانها انتشار داشت هیچ‌کس چیزی از رازهای حقیقی این جمعیت و دژ بزرگ آنها نمی‌دانست.

در این زمان که اکثر اعضای فرقه‌ی هیکل تحت رهبری گراند ماستر آف تمپلر رییس کنونی هیکلیون به اردوی صلیبی پیوسته بودند جمعیت چندانی در دژ وجود نداشت وجز نگهبانان دژ، بقیه‌ی آنها که درون دژ اقامت داشتند، پیرمردان و زعمای عالی‌مقام فرقه بودند و کشیشی که آن شب از پارسای انگادی پذیرایی می‌کرد یکی از ایشان بود.

این کشیش مقامی برجسته داشت و یکی از چند نفر زعمای فرقه بود که شرایط جانشینی استاد اعظم را در خود جمع داشت. به اشاره‌ی او بود که دروازه‌ی دژ به خلاف سنن وعادات هیکلیون به روی بیگانه‌ای گشوده شدو اکنون چون مشاهده می‌کرد پارسای انگادی چنان تسلط و تبحری در علوم ماوراءالطبیعه دارد، این را از مساعدت بخت خود می‌شمرد که‌یاری کرده‌است تامعلومات خود رانزد میهمان‌خویش تکمیل کند و ازاین بابت به پای استاد اعظم برسد. به همین جهت ازپارسای انگادی قول گرفت تا درباره‌ی معلومات ماوراءالطبیعه‌ی خویش باکسی سخنی نگوید وبه وی وعده کرد اورابااسراری که هرگز کسی‌برآن دست نیافته است آشناسازد.

با این قول و قرار، روز بعد کشیش به همکار خویش گفت که پارسا مردی نیمه مجنون است و در حالی که پارسای انگادی طبق عادت سرگرم حد زدن خود و ندبه و لابه و طاعات غریب وعجیب خود بود، کشیش مخفیانه او را به دوستان خود نشان داد و آنها را متقاعد ساخت که اقامت یکی دو روزه‌ی مردی گوشه‌گیر و تارک دنیا در دژ، نه فقط زیانی ندارد، که حتی شایعاتی را که در اطراف دژهیکلیون برسر زبانها بود، به وسیله‌ی اومی‌توان تکذیب کرد زیراخانقاه انگادی زیارتگاه مورد توجهی است و بسیاری ازمسیحیان در

طول سال بدانجا می‌روند وپارساکمقامی ارجمند نزد زایران دارد می‌تواند با اظهاراین که شبی چند در دژهیکلیون گذرانیده‌است زبان مردم راببندد وبه‌این‌شایعات پایان‌دهد.

این استدلال موثر واقع شد و سایر زعمای فرقه چون می‌دیدند پارسا هرگز از گوشه‌ی اتاق خود پای به خارج نمی‌گذارد و روز او سرتاسر به حدزدن و گریستن می‌گذرد موافقت کردند که چند روزی درون دژ میهمان باشد.

اما شب هنگام، وقتی چراغها یکی به دنبال دیگری خاموش شد و دژ در سکوت فرو رفت، کشیش‌پارسای انگادی را به همراهی خویش دعوت کرد و در حالی که هرکدام مشعلی به دست داشتند، از نقبی که در پستوی اقامتگاه کشیش تعبیه شده بود پایین رفتند و به زیرزمین تاریکی که راهروهای تودرتو داشت و ستونهای بسیاری درآن به چشم می‌خورد قدم نهادند. در این جا کشیش ایستاد و از درون صندوقچه‌ای دو لباده‌ی بلند و سیاه بیرون آورد؛ یکی را خود پوشید و دیگری را به تن پارسا پوشانید. در سر تا پای این لباده‌ی سیاه که تمام اندام آن دو را می‌پوشاند، تنها روزنه‌ای برای دیدن و نفس کشیدن در ناحیه‌ی صورت وجود داشت و حتی دست خود را نیز با دستکشهای تیره رنگی پوشانیدند و به کلی در کسوت دو شبح فرو رفتند.

آنها با کمك مشعل از راهروهای پر پیچ و خمی گذشتند و سپس به دخمه‌ای رسیدند که فضایی باز داشت. پارسا روی زمین نشست تا نفس تازه کند و کشیش‌به‌افروختن مشعلهایی پرداخت که بر دیوارهای آن دخمه نصب شده بود. کم‌کم سرتاسر دخمه را روشنایی فراگرفت وپارسای انگادی از آن چه در برابر خود می‌دید بدنش لرزید. آن جا دخمه‌ای بود که انواع وسایل جادوگری و آلات شکنجه به ترتیب خاصی در آن گردآوری گشته بود. بر سینه‌ی دیوارها علاوه بر جسد خشکیده‌ی حیوانات و خزندگانی مثل مار، سوسمار، وزغ، گرگ، کفتار و غیره که در فن جادوگری به کار می‌رود تصویرهای مدهش و نقشهای غریب و عجیبی از شیطان و همچنین استخوان جمجمه‌ی آدمی فراوان دیده

می‌شد و پارسا می‌توانست حدس بزند این جمجمه‌ها به مردان و زنانی تعلق دارد که در همین دخمه قربانی جادو و جادوگری شده‌اند. کشیش مشعلی راکه در دست داشت، به حوضچه‌ی مرمرینی در وسط دخمه نزدیک کرد و ناگهان شعله‌ای بلند و سبز رنگ سرکشید.

آن گاه بازگشت وباخنده‌ای کریه خطاب به پارساگفت:

- می‌بینی دوست من... این نخستین مرتبه است که بیگانه‌ای بدین محل چشم می‌گشاید و البته... سزای کسی که بیگانه‌ای را با این اسرار آشنا ساخته باشد مرگ است... به آن دیوار نگاه کن... آن جمجمه‌ها متعلق به کسانی است که سوگند خود را شکسته، به فرقه‌ی ما خیانت کرده‌اند...

پارسا احساس کرد که در این جا صدای کشیش اندکی لرزید و به نظرش رسید که ممکن است وحشت از عواقب این کار او را از تهوری که به خرج داده‌است پشیمان کند. از این رو بلافاصله گفت:

- اما من در این جا غریبه‌ای نمی‌بینم... از زبانی خاموش و چشمی نابینا چه خوف می‌توان داشت؟

کشیش تسکین یافت. سخن پارسای انگادی راتصدیق کرد و گفت:

- اکنون وقت آن است که من نیز شمه‌ای از دانش خود را برای تو ای استاد ساحران و ای سر سپرده‌ی شیطان روشن سازم... اما پیش از آن لازم است که اذکار و اوراد مخصوص را بخوانیم...

پارسا با این رسوم که نزد جادوگران تمام جهان محترم بود آشنایی دیرین داشت. از این رو هر دو در طرفین آتش زانو زدند و دستها را به حالت خضوع دربرابر صورت خود گرفتند و شروع کردند به خواندن اوراد و اذکار. پارسا عرق می‌ریخت و ازاین‌که سوگندخویش‌را شکسته است و بار دیگر خود را به آن دانش پلید آلوده کرده است، سخت مشوش بود، اما هربار که شلاق ندامت‌را بر گرده‌ی خود حس می‌کرد به خاطر می‌آورد برای هدفی‌انسانی‌بدان

عمل تن داده است و جز آن چاره‌ای نداشته است.

وقتی ازخواندن اوراد فراغت یافتند پارسا از زیرچشم به اطراف نگاه کرد. چندین سال دوری از محیط سحر و جادو چنان خاطرات گذشته را در وی‌کشته بود که مدتی طول کشید تا وحشت از وجود وی رخت بست و با محیط مانوس گشت. کشیش‌اورادر کنارآتش نشانید و خود درمقابل آتش قرارگرفت.

پارسا نگران این بود که مبادا کشیش جهنمی به‌کمك سحر و جادو اسرار درون او را بیرون کشیده، افکارش را بخواند. اما هنگامی که کشیش به خواندن اوراد و امتزاج داروهایی مشغول شد و با ریختن آنها در آتش، رنگ سبز آتش را دگرگون و فضا را از روایح تند و درهم برهمی آلوده کرد، پارسا نفسی به راحت کشید، زیرا این مقدمات برای آن بود که اسرار گذشته‌ی کسی را از زبانش بیرون بکشند.

رفته رفته پارسا حس کرد سرش سنگین شده، پلکهایش روی هم می‌افتد. رخوت بر دست و پایش عارض گشت. چنان می‌نمود که مخدری قوی او را در خلسه‌ای لایتناهی فرو برده است. گوشهایش می‌شنید، اما دست و پا و زبان و گوش و چشمش تحت اراده‌ی مردی قرار داشت که آن سوی آتش ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. پیشانی کشیش را دانه‌های درشت عرق پوشانده بود و در عضلات چهره‌اش تشنجی آشکار دیده می‌شد. برای آن که اراده‌ی خود را بر پیرمرد زاهد تحمیل کند و اراده‌ی او را در تسخیرخود بگیرد رنج می‌کشید و کوشش داشت هیچ اندیشه‌ی خارجی در مخیله‌اش راه پیدا نکند، زیرا اگر اشتباهی رخ می‌داد منجر به جنون دایمی پارسای نگون‌بخت می‌شد.

پارسا، مدتی در حال اغما بود و در آن حال از گذشته‌ی خود برای کشیش سخن می‌گفت. وقتی که کشیش با دود کردن گیاهها و ایجاد ابخره‌ی دیگری او را به حال طبیعی بازگرداند نفسی کشید و با پشت دست استخوانی خود عرق صورتش را خشك کرد. کشیش گفت:

- وحشتناك است...من هرگز باور نمی‌کردم که تو چنین سرگذشتی داشته‌ای... این بار گناه را با یك عمر

ریاضت نیزنمی‌توان به‌زمین نهاد... تو زن وفرزند خود را در راه سحرقربانی کرده‌ای... توبنده‌ی خاص ابلیسی.

پارسا، صورتش را میان دو دست پنهان کرد. اشك از دو چشم او روی گونه‌های چروکیده‌اش فرو می‌ریخت. سالها کوشیده بود تا گذشته‌ی خود را فراموش کند، تا وجود خود را در ریاضت و ترك دنیا مستحیل سازد، تا به صورت یك جماد یا حیوان فراموش شده درآید، اما اکنون در این دژ دوزخی، این کشیش ابلیس صفت، او را باگذشته‌اش مرتبط می‌ساخت. لحظات دردآوری بر پارسای انگادی گذشت. با این حال طاقت آورد، تحمل کرد، زیرا می‌اندیشید شاید با موفقیت در کاری که شروع کرده است گناهان خود را تا حدی جبران کند. برخاست و گفت:

- آری برادر... می‌بینی که چه قدر بیچاره‌ام.

در صورت کشیش نوعی همدردی با وی خوانده می‌شد، یا این طور تظاهر می‌کرد، زیرا پارسای پیر می‌دانست آنها که با افسون و سحر الفت پیدا می‌کنند عاطفه و احساس خود را در آتش جادویی می‌سوزانند و تباه می‌کنند. در هر حال از نتیجه‌ای که عایدش شده بود، خرسند به نظرمی‌رسید. اکنون می‌دانست که میزان معرفت کشیش در علوم خفیه از شکافتن و دریافتن اسرار گذشته تجاوز نمی‌کند و از این رو شادمان بود که هرگاه کشیش می‌توانست حال و آینده رانیز دریابد امکان داشت به راز باطن او، به علتی که موجب شده است به آن دژ قدم نهد و چیزی که در جست و جوی آن بود پی ببرد، و آن وقت مرگ او حتمی بود.

اکنون نوبت هنرنمایی پارسای پیر رسیده بود. او باید نشان می‌داد که قدمی از کشیش در علم سحر جلوتر است و بایستی اندیشه‌های کشیش و اسرار ضمیر او را به مدد علم سحر آشکار می‌ساخت.

اما وسایلی که در آن دخمه‌ی هولناك موجود بود برای این کار کفایت نمی‌کرد. پارسای پیر گفت:

- واسطه.

مقصود او برای کشیش آشکار بود. در این مرحله از

علم سحر واسطه‌ای لازم بود که اسرار را از زبـــان کـشیش بازگوید زیرا کسی که تحت جادو قرار می‌گرفت در اغمای کامل فرو می‌رفت و به کمك سحر روح او در کالبد واسطــه حلـول می‌کرد، آن‌گاه واسطه که خود در حال اغمای ناقـــص قــرار داشت زبان می‌گشود و سخن می‌گفت.

این نقش را جادوگران معمولا به‌اشخاص‌ناقص‌الخلقـه می‌سپردند که عقیده داشتند فرزندان شیطاننـــد و چون در آن هنگام چنین واسطه‌ای در میان نبود و از طــرفی ، شب رو به اتمام می‌رفت، از این رو کشیش وعده کــرد بـرای شب بعد واسطه را آماده سازد و سپس به خاموش کــردن آتش و انتقال ادوات ساحری پرداخت و به اتفاق پارسا از راهی که آمده بودند به اقامتگاه کشیش بازگشتند.

شب بعد، هنگامی که کشیش به همراه "واسطـه" در آن دخمه‌ی مخوف حاضر شد چشمان پارسا از تعجب بــاز ماند. زیرا فرزند شیطان برای او ناشناس نبود. هنگامـی که همسر وخواهر ریچارد برای زیارت وطلب شفا به‌خانقاه انگادی آمدند این گورزاد نیزهمراه ایشان بود. پارسا یقین داشت که اشتباه‌نمی‌کند همچنان‌که‌گورزاد نیزبه‌دیدن‌پارسای‌پیر یکه خورد اماهیچ‌کدام بروز ندادند که همدیگررا دیده‌اند و می‌شناسند.

پارسا دست به کار شد. کشیش را در جایی نشاند که خود شب قبل آن جا نشسته بود. گورزاد را نیز کنـــــار او نشانید. آتش سبز رنگ را برافروخت و به همان‌ترتیب کشیش را به خواب کرد. کشیش در اغمای کامل فرو رفتــه ، آهسته روی تختی که بر آن نشسته بود، درغلتید. پــارسا بـــه کمك گورزاد دست و پای او را گرفت و روی تخت خوابـــانیــــد . آن‌گاه شتابان از گورزاد پرسید:

ـ تو این جا چه می‌کنی بدبخت؟

پارسا ، از ماجرای گم‌شدن گورزاد به دنبال ربـــوده شدن جوانا خبری نـداشت و گورزاد که تصور می‌کرد پارسای انگادی نیزازجمله‌ی ساحران‌است جرات سخن گفتن نداشت.

زاهد نیز اصرار نکرد و به کار خود پرداخت. داروهایی

به هم آمیخت و در آتش ریخت به طوری که درون دخمه را بخار غلیظ و خفقان آوری فرا گرفت. بوهای نامطبوعی به مشام می‌رسید. گورزاد وحشتزده بود. پارسا او را بالای سرکشیش برد. ابتدا رگ دست کشیش و سپس رگ دست او را اندکی برید و دست آن دو را در نقطه‌ای که خون از آن می‌چکید به هم بست، سپس گورزاد را نیز به خواب کرد و همان گونه که کشیش در حال اغما اسرار گذشته‌ی او را از زبان خودش شنیده بود افکار کشیش را از زبان گورزاد باز پرسید.

گورزاد در حالت نیمه اغما به پرسشهای پارسای پیر پاسخ داد و هنگامی که دیگر چیزی برای گفتن نمانده بود ابتدا گورزاد را از خواب بیدار کرد و دست او را از دست کشیش گشود. سپس با عجله گفت:

- ای بدبخت... ترا من با شاهزاده خانم علیاحضرت برنگاریا دیده‌ام... و وجدانم به من حکم می‌کند به تو هشدار دهم روزی که آن‌قدرها دور نیست قربانی این جادوگران خواهی شد.

گورزاد مقاومت خود را از دست داد. وحشتزده به پای کشیش افتاد و گفت:

- می‌دانم... می‌دانم... آنها موجودات تیره‌روزی مثل مرا که به اراده‌ی خداوند ناقص‌الخلقه به دنیاآمده‌ایم فرزند شیطان می‌دانند... و درپای شیطان قربانی می‌کنند... هر سال یك نفر... وبه گمانم که امسال نوبت من است...

گورزاد اشك می‌ریخت و پای استخوانی پارسای پیر را در آغوش می‌فشرد، به دستهای او بوسه می‌زد، می‌نالید و از او می‌خواست تا او را از آن جهنم نجات دهد. در ضمن گریستن و نالیدن، گورزاد اعتراف کرد به وسیله‌ی او شاهزاده خانم جوانا رافریب داده‌اند و به این دژ آورده‌اند، اما او که فریب پول راخورده‌است وقربانی طمع خود شده، سپس دریافته است که‌به‌پای خود، خویشتن رادرمهلکه‌ی مرگ انداخته‌است.

پارسا فکری کرد و گفت:

- اگر با هیچ‌کس از آن چه دیده‌ای و می‌دانی سخن نگویی من ترا نجات خواهم داد...

گورزاد متضرعانه گفت:

ـ نه ... شاهزاده خانم ... او را نجات بده ... من گناهکارم و باید سزای خود را ببینم ... من به مخدوم با فتوت خود خیانت کرده‌ام.

کشیش دستش را روی دهان گورزاد نهاد:

ـ عاقل باش ... هم تو و هم جوانا رانجات می‌دهم.

آن‌گاه‌به‌سروقت‌کشیش رفت‌که همچنان درحال‌اغما بود. ازادویه‌ای که قبلا آماده ساخته بود اندکی دربینی اوچکانید. کشیش عطسه زد وچشم‌گشود، چنان خسته وناتوان بودکه‌گویی بیماری دشواری راپشت سرنهاده است. پارساجامی شراب به وی نوشانید وکشیش چون قوت یافت لبخندی زد و پرسید:

ـ هان ... دوست من ... آزمایشت موفقیت‌آمیز بود؟

پارسا گفت:

ـ با هم گفت و گو خواهیم کرد. فعلا باید ازاین دخمه بیرون برویم ...

کشیش با تعجب گفت:

ـ بیرون برویم؟

پارسا با اشاره‌ی چشم گورزاد را نشان داد. کشیش نفسی کشید و گفت:

ـ آه خدای من ...

بعد، چنان که گویی ناگهان چیزی به خاطرش گذشته است، با قیافه‌ی درهم سر به گوش پارسا نهاد و پرسید:

ـ او چیزی می‌داند؟

پارسا به علامت نفی‌چند بارسرش‌راتکان‌داد،کشیش‌گفت:

ـ پس برویم ...

و هر سه از دخمه خارج شدند. کشیش گورزاد رابدرقه کرد و سپس به اقامتگاه خویش بازگشت. پارسا انتظاراو را می‌کشید و لبخندی مرموز روی لب داشت. کشیش دستهایش را به هم مالید و گفت:

ـ بسیار خوب، شروع کنیم ... بگذار تا من اسرار درون خود را از زبان پارسای پرهیزگار بشنوم. بگو

دوست من ... بگو که سراپا اشتیاقم.

کشیش وحشتزده در چشمان بی‌فروغ پارسای انگادی می‌نگریست. خشمی که زاییده‌ی ترس بود بر وجودش غلبه یافته، گویی مترصد بود بر سر پارسای پیر بجهد و او را خفه کند. اما مرد زاهد آرام بود و با اشاره‌ی دست همصحبت خود را به آرامش دعوت می‌کرد:

- دوست من ... فرار از برابر حقیقت چه فایده دارد؟

کشیش غرید:

- نه ... این حقیقت نیست.

پارسا گفت:

- تو یا از من می‌ترسی و یا از خودت... درباره‌ی خود تو من نمی‌توانم تضمین بدهم اما از جهت من خاطرت را بیهوده مشوش مدار: من درست مثل طبیب باوجدان و یا کشیش راز شنوی که اسرار مریض و رازگوی خود را حفظ می‌کند قادرم آن‌چه را از رازهای درون تو می‌دانم برای همیشه در سینه پنهان کنم ...و حتی اگر باز هم نگران من هستی به تو اندرز می‌دهم خنجری بردار و سینه‌ی مرا از هم بشکاف. توجیه قتل یک مرد ناشناس که به این دژ قدم نهاده است و میهمان تو بوده است چندان مشکل نیست... می‌توانی مرا از رنج این زندگی توان فرسا راحت کنی و بگویی او برای جاسوسی به این دژ آمده بود... به آن چه نزد خدا و نزد تو مقدس است این سخن را از ته دل می‌گویم.

این سخنان، همچنان که شلاق رام کننده، حیوانات درنده را مطیع و آرام می‌کند، در وجود کشیش موثر افتاد. مدتی سرش را میان دو دست فشرد و آن‌گاه با قیافه‌ای شکست خورده سر برداشت:

- هرچه هست تقصیر خود من بود... نباید می‌گذاشتم که این طور آسان بر روح من چیره شوی. ولی حالا کار از کار گذشته است و کشتن تو نیز کار من نیست.

آن‌گاه دوباره وحشت چهره‌اش را گرفت:

ـ اما آن گورزاد… آن فرزند شیطان… آیا او هم چیزی می‌داند؟

پارسای انگادی با تانی سر تکان داد:

ـ حتی یك کلمه.

کشیش متضرعانه در برابر پارسا زانو زد و چنان که گفتی قصد دارد گناهان خود را اعتراف کند گفت:

ـ بسیار خوب، اقرار می‌کنم… البته من در صدد آن هستم که عصای طلایی ریاست را به دست بگیرم… یعنی این اندیشه در وجود من هست، اکنون من مرد دوم این سازمان هستم… و فقط یك قدم با مقام مرد اول فاصله دارم، در شمشیرزنی، در تدبیر و لیاقت و آشنایی به رموز کار این سازمان چیزی از او کم‌ندارم. اما او ساحر زبردستی است… در زمان حاضر شاید کسی نزدیکتر از وی به شیطان وجود نداشته باشد؛ و این که من از تو استمداد کردم برای آن بود که تعلیمات مرا کامل کنی، مرا همپایه‌ی او سازی… و آن وقت دیگر مانعی بر سر راه من وجود نخواهد داشت…

کشیش دندانهایش را روی هم فشرد و دو دستش چنان که چوب خشکی را در هم می‌شکند در فضا حرکت‌کرد:

ـ آن وقت قدرت جهنمی او را در هم خواهم شکست… من نقاط ضعف او را ندارم… او فاسق است… رذل است… شهوتران است و این صفات در فرقه‌ی ما مطرود است. در فرقه‌ی ما هیچ‌کس حق ندارد از قدرتی که در اختیار او است به نفع مطامع و اغراض شخصی استفاده کند… من چنان مردی هستم و او یك فریبکار تمام عیار است.

نفرت در چشمان کشیش برق می‌زد و برافروختگی چهره‌اش نشان می‌داد که تا چه حد برای تصاحب مقام و به دست گرفتن عصای ریاست فرقه حریص و بی‌قرار است.

پارسا گفت:

ـ برادر… این راه درازی است که تو انتخاب‌کرده‌ای،

اگر به من اطمینان کنی راه ساده‌تری جلوی پایت خواهم گذاشت. به طوری که حتی مستلزم درگیری با استاد اعظم نباشد.
ناباوری از صورت کشیش خوانده می‌شد. پارسا ادامه داد:
- حق داری از خودت بپرسی که چرا ممکن است من به تو در این راه کمك کنم... حال آن که سابقه‌ی دوستی من با استاد اعظم بیشتر است تا آشنایی با تو.
کشیش سکوت کرد، سکوتی دال بر تایید. پارسا گفت:
- تو در حالی که تحت تاثیر جادوی من قرارداشتی از زن جوانی حرف زدی، زنی که دراین قلعه زندانی است...
کشیش وحشتزده گفت:
- من؟... هرگز... محال است.
پارسا او را به برد باری دعوت کرد:
- من هم از جاذبه‌ی جادو استفاده کردم و گورزاد را واداشتم اقرار کند که آن زن خواهر ریچارد پادشاه انگلستان است که رهبر فاسق شما دیوانموار عاشق او است... و به وسیله‌ی گورزاد او را فریب داده است و به دام کشانیده است.
کشیش مردد مانده بود. خوف هرلحظه بیشتر بر وی غلبه می‌کرد. می‌ترسید سرش را در این قمار ببازد و آلت بازی شومی قرار گرفته باشد. گفته‌های پارسا او را دودل می‌ساخت مبادا فریب خورده باشد. اما در هرحال کاری بود گذشته و ناچار اقرار کرد:
- آری، زنی در این جا زندانی است... اما من تا این لحظه نمی‌دانستم که او کیست. نه من و نه دیگران، زیرا زن ابدا سخنی نمی‌گوید.
پارسا گفت:
- من با اسرار این ماجرا، از زمانی که استاد اعظم و اهل بیت ریچارد به قصد زیارت خانقاه انگادی آمده بودند آشنا هستم. رهبر شما عاشق بی‌قرار این زن

است…
کشیش گفت:
ـ همه چیز را تصور می‌کردیم جز این که در این ماجرا عشق دخالت داشته باشد.
پارسا سرش را پیش برد و گفت:
ـ اکنون که گوشه‌ای از اسرار بر تو روشن شد به من اعتماد کن … و بگذار به نحوی حریف را از پیش پایت بردارم که حتی دستکشهای سفید تو آلوده نشود. تصمیم بگیر دوست من و به این پارسای پیر اعتماد داشته باش.
کشیش لحظاتی چند فکر کرد و پاسخ داد:
ـ اگرچه شرط عقل نیست… اما می‌پذیرم.
و دستش را به سوی پارسا دراز کرد. پارسا دست خشکیده‌ی خود را در دست او نهاد و گفت:
ـ تنها یك کار از تو می‌خواهم، چند روز پس از رفتن من، گورزاد را از این دژ فرار بده.
کشیش برپا ایستاد و گفت:
ـ غیر ممکن است.
پارسا گفت:
ـ برای کسی که علیه غیرممکن دست به کار شده، غیرممکن وجود ندارد. جز این راهی نیست. من منتظر خواهم بود تا گورزاد به دنبال من از این دژ خارج شود، او را به کلبه‌ی روستایی که در چند فرسنگی، بر سر راه دژ قرار دارد بفرست، من منتظر او خواهم بود…وباز تکرار می‌کنم که به من اعتماد داشته باش.



صلاح‌الدین تصمیم گرفت از فرصتی که زمستان پیش آورده است برای ایجاد دژی محکم‌ در اطراف بیت‌المقدس دست به کار شود و بر استحکامات شهر بیفزاید.

در سرمای شدید سلطان تصمیم خود را به موقع اجرا گذارد. از سرداران سپاه و برادران سلطان گرفته، تا سپاهیان ساده، همگی در این امر صلاح‌الدین را یاری می‌کردند و کار ساختمان دژ به سرعت پیش می‌رفت. در آن حال که سلطان به دست خود خشت روی خشت می‌نهاد و پیشاپیش مردان خویش در راه پیش‌بردن ساختمان اهتمام می‌کرد آنی فکر او از جانب میرانشاه آرام نبود. در این مدت کمیرانشاه اردو را ترك گفته بود و به جست‌وجوی جوانا رفته‌بود سلطان از وی هیچ خبری نداشت و گاهی که به صرافت می‌افتاد کسانی را به دنبال او بفرستد از خود می‌پرسید: "به کجا ... کدام سمت... کدام گوشه از جهان؟" زیرا در حقیقت او خبر نداشت که برادرش به کدام سمت رفته، حال در کدام نقطه از جهان اقامت دارد. از یك جانب خیال سلطان راحت بود و می‌دانست که اگر میرانشاه به دست سپاهیان صلیبی گرفتار شود دوستش ریچارد مراقب وی خواهد بود. اما از طرفی، در این مدت میرانشاه حتی پیامی برای او نفرستاده بود...

با این خیالات سلطان، روزها در کنار یاران خود به‌ساختن دژ می‌پرداخت و شبها با دیدگان اشك آلود به بستر می‌رفت.

اقدام صلاح‌الدین در باب ایجاد دژی برای دفاع از بیت‌المقدس ریچارد را نیز به این فکر انداخت که دژی جهت تحکیم موضع سپاهیان صلیب بنا کند و برای این‌کار "عسقلان" را ترجیح داد. عسقلان تا چند ماه پیش از آن دارای دژ و حصاری محکم بود اما صلاح‌الدین وقتی عکارا از دست داد برای آن که مبادا اهل صلیب بر دژ عسقلان نیز دست یابند و آن جا را پایگاه خویش قرار دهند، با نهایت اکراه به ویران کردن حصار و دژ عسقلان پرداخت و از آن باروی محکم جز تلی خاك برجای نگذاشت.

حال ریچارد در اندیشه‌ی آن بود که دژ عسقلان را دوباره برپای دارد، اما به خلاف صلاح‌الدین که با یک اشاره موافقت یاران خویش را جلب کرد، تصمیم ریچارد با مقاومت سخت متحدین مواجه شد.

دوك دوبورگنی، که باقیمانده‌ی سپاهیان داوطلب فرانسه را رهبری می‌کرد، نخستین کسی بود که در مقابل ریچارد ایستاد و به وی اخطار کرد:

- ما برای بنایی به این‌جا نیامده‌ایم ... ما آمده‌ایم تا بیت‌المقدس راازدشمن پس بگیریم و حال آن که‌تودر روزجنگ دست‌روی دست‌می‌گذاری و اکنون ما را به بنایی و شهرسازی دعوت می‌کنی.

به تحریك رهبر هیکلیون، گنراد حاکم صور نیز دنبال سخن دوك بورگنی راگرفت وبالاخره پرنس ایتالیایی فریاد زد:

- من نه پدرم بنا و نه مادرم خشت‌مال بوده است... و با کمال معذرت باید بگویم که سربازان من در این امر مداخله نخواهند کرد.

اما ریچارد که می‌دانست وجود استحکاماتی در آن شرایط چه اندازه مهم و حساس است بدون توجه به این اعتراضات خود به خشت‌زنی پرداخت و سربازان خویش را واداشت که از نیت وی تبعیت کنند. روحیه‌ی ریچارد هم در این احوال بی‌شباهت به رقیب و خصم او صلاح‌الدین نبود. او نیز از اندیشه‌ی جوانا غافل نمی‌گشت و ای بسا که خشتهای حصار عسقلان با اشك چشم وی آمیخته بود.

متحدین ریچارد، وقتی سرسختی و استقامت او را در کار ساختن دژ عسقلان مشاهده کردند، یکی بعد از دیگری به وی پیوستند و تدریجا دژ عسقلان نیز بالا می‌آمد، همان طور که دژ صلاح الدین در شرف اتمام بود.

در این هنگام عمر زمستان رفته رفته سپری می‌گشت، سربازان صلاح الدین از مرخصی باز می‌گشتند وارد وی صلیبی خود را برای جنگهای سخت آماده می‌کرد... اما نه از جوانا اثری بود و نه از میرانشاه خبری.

میرانشاه در کلبه‌ی دهقانی که بر سر راه دژ هیکلیون قرار داشت انتظار بازگشت پارسای پیر را می‌کشید. با همان جبه‌ی زمخت که مخصوص کشیشان تارك دنیا بود، گاهی بر در کلبه می‌نشست، گاهی در کوهستانها و مراتع اطراف گردش می‌کرد. گاهی با کشاورزان آن نواحی به صحبت می‌نشست ولی دلش همواره شور جوانا و پارسای انگادی را داشت که به خاطر وی در طلب جوانا به راهی بس مخوف قدم نهاده بود.

میرانشاه از یك جهت خیالش آسوده بود که پارسا به داخل دژ راه یافته است. اما نمی‌دانست که بر وی چه می‌گذرد و آیا از آن دژ مخوف باز خواهد گشت یا نه و بالاخره خبری از جوانا خواهد آورد یا خیر؟

روزی چند از پی هم می‌گذشت و درحالی که میرانشاه با اندیشه‌های پریشان خویش دست به گریبان بود، یك شب هنگامی که به کلبه‌ی خویش باز می‌گشت پارسا را در آن جا دید.

شعف مرد جوان از این که پیرمرد گوشه‌گیر را دوباره می‌دید، بی‌انتها بود. مشتاقانه پارسا را به آغوش کشید و بوسید. اما از غمی که در چشم پارسای پیر موج می‌زد نگران شد. ترسید مبادا از این همه کوشش نتیجه‌ای نگرفته، یا خبری نامطلوب برای وی آورده باشد. اما هنگامی که پارسا لب به سخن گشود سبب غمگینی او را دریافت. پیرمرد گفت:

ـ جوان... مرا به کاری واداشتی که اگر سالهای گذشته‌ی عمرم را نیز بازیابم و در ندامت آن خون بگریم

یقین دارم بخشوده نخواهم شد...
میرانشاه پرسید:
- کدام کار؟
پارسا جواب داد:
- نگو کدام کار... بگو کدام گناه تا بگویم آن گناهی که در نزد خداوند بالاترین گناهان است. تو مرا به نقض عهد با خدای خودم واداشتی.
میرانشاه که نمی‌دانست این گناه چیست در مقام تسلی پیرمرد برآمد:
- اما اگر این گناه بزرگ در راه‌صوابی بزرگتر صورت گرفته باشد تصور نمی‌کنم خداوند آن چنان سختگیر باشد که از آن نگذرد...
پارسا خیلی شکسته به نظر می‌رسید. گفتی از آن زمان که میرانشاه را وداع گفته بود، ده سال‌گذشته است:
- به هرحال، پسرم... من برای آن که به نتیجه برسم یك بار دیگر دست به گناه سحر و جادو آلودم.
میرانشاه به صدای بلند خندید:
- اگر گناه بزرگ تو همین است من در بارگاه احدیت شفیع می‌شوم که توبه‌ی ترا بپذیرند... می‌دانی که در هر حال شفاعت یك مسلمان در باره‌ی یك مسیحی برای خداوند هم موضوع جالبی است. بسیار خوب، آیا این گناه تو نتیجه‌ای هم داد؟
پیرمرد با اشاره‌ی سر تصدیق کرد:
- آری، جوانا در آن دژ زندانی است...
تا چند روز بعد که سر و کله‌ی گورزاد در کلبه‌ی دهقانی پیدا شد، پارسا ماجراهای خود را در دژهیکلیون با آب وتاب حکایت می‌کرد و میرانشاه با علاقه گوش می‌داد. وقتی گورزاد به آن دو پیوست مدتی دست و پای پارسای انگادی راغرق بوسه ساخت که او را از کام مرگ نجات بخشیده است ولی پارسا دست او را گرفت و در حالی که به میرانشاه اشاره می‌کرد، گفت:
- تو حیات خود را مدیون آن مرد هستی... بنابراین

بکوش تا حق او را ادا کنی.

گورزاد وعده کرد که از جان و دل مطیع آن دو باشد و سرانجام همین‌که سیاهی شب بر زمین پرده کشید، آن سه تن به عزم اردوگاه صلاح‌الدین حرکت کردند.

اردوی صلیبی آماده می‌شد تا بعد از گذرانیدن فصل روزه، نبرد بزرگ خود را در راه تسخیر بیت‌المقدس آغاز کند. ریچارد از ساختن استحکامات تازه در عسقلان فارغ شده بود و اینک وظیفه‌ی رهبری سپاه متحدین را با عزمی جزم انجام می‌داد. در حین اشتغال به ساختن دژ عسقلان، ریچارد تصمیم گرفته بود اندیشه‌ی جوانا را دست‌کم تا پایان جنگ و یکسره شدن کار بیت‌المقدس از سر به در کند و با خاطری فارغ به نجات بیت‌المقدس اهتمام ورزد.

تغییر محسوسی که در روحیه و رویه‌ی ریچارد آشکار گشته بود از دیده‌ی کنجکاو سپاهیان پنهان نماند و خیلی زود آن دسته از جنگجویان نیز که با ملاحظه‌ی بی عزمی ریچارد، دلسرد به نظر می‌رسیدند شور و خروش خود را بازیافتند. سپاه صلیبی جانی تازه گرفته بود. در هر گوشه از اردو سربازان دیده می‌شدند که تحت نظر فرماندهان خویش به تعلیمات جنگی مشغول بودند و ریچارد در تمام روز از این سو به آن سو می‌رفت و ضمن گردش در اردوگاه بر امور اردو نظارت می‌کرد.

هر کس آن اردوی منظم، آن چهره‌های مصمم، آن فرمانده دلیر و آن تدابیر دقیق را می‌دید یقین می‌کرد در جنگی که به زودی آغاز خواهد شد فتح با سپاهیان صلیبی است و این سخن ریچارد را همه کس باور می‌داشت که گاهی هنگام خوشی و مستی نعره می‌زد:

ـ با این دست صلیب را بر فراز دروازه‌ی صهیون خواهم کوفت.

روابط گذشته، داستان بیماری ریچارد و کمکهای صلاح‌الدین، میرانشاه، جوانا، همه چیز فراموش شده بود و اندیشه‌ای در سپاه صلیبی وجود نداشت جز آزاد ساختن

بیت المقدس. حتی متحدین ریچارد اختلافات گذشته را از خاطر برده بودند. آنها که با کمك یك دیگر ساختمان حصار تازه‌ی عسقلان را به پایان رسانیده بودند چون می‌دیدند ریچارد همان‌طور که در جنگ پیشقدم و پیشرو است این‌زمان تمام امتیازات سلطنت را از یاد برده، مانند خشتمال ورزیده‌ای به جای چند کارگر خشت می‌مالد و روی‌هم‌می‌گذارد، با خود زمزمه می‌کردند بی‌انصافی است اگر به این مرد نسبت خودپسندی و نخوت بدهیم. ریچارد نیز که اندرزهای حکیمانه‌ی اسقف صور را همچنان در گوش داشت متعمدا طوری رفتار می‌کرد تا هرگونه کینه‌ای را ازدل متحدین ویاران خویش بشوید. به خلاف گذشته در چادر ریچارد به روی همه باز بود. تبسم لبانش را ترك نمی‌گفت و به هر کس که می‌رسید با خضوعی کامل او را مخاطب می‌ساخت: "برادر... به یاد آر صلیب مقدس را".

این اوضاع طبعا دو یار قدیمی، عالی‌جناب رهبر هیکلیون و گنراد حاکم صور را به‌اندیشه وامی‌داشت. آن دو گاه‌گاهی یك دیگر را ملاقات می‌کردند و از وضع جدید باهم گفت‌وگو می‌داشتند تا آن که فصل روزه فرا رسید و در این ایام، نیمه‌شبی رهبر هیکلیون خود را به خوابگاه‌گنراد رساند و با عجله او را بیدار کرد:

- تقدیر... آیا هنوز هم به تقدیر بی‌اعتقادی؟

حکمران صور چشمهای خواب‌آلوده‌ی خود را مالید تا ببیند چه اتفاقی‌افتاده است زیرا این ملاقات نابهنگام را به جز حادثه‌ای مهم ایجاب نمی‌کرد.

سپاه صلیبی که اینك فصل روزه را می‌گذرانید از هر حیث برای جنگ آماده‌شده بود و بنا به تصمیم شورای عالی رهبران صلیبی قرار بود بلافاصله بعد از برگزاری مراسم پرهیزحمله‌ی بزرگ آغاز شود. در جبهه‌ی مقابل نیز صلاح الدین به تدارك دفاع مشغول بود. افراد هزار قبیله‌ی مسلمان به تدریج از راه می‌رسیدند و وظایف خود را در اردو به عهده می‌گرفتند. به جز میرانشاه که جای‌اودراردوگاه خالی بود باقی سرداران سپاه و برادران سلطان هرکدام

به نوبه‌ی خود فرماند هی قسمتی از ارد و را به عهد ه د اشتند و د یگر جای هیچ سخنی باقی نماند ه بود مگر د رباره‌ی جنگ.
اما این چه موضوعی بود که رهبر هیکلیون را برانگیخته بود تا د ر آن هنگام شب خواب را بر چشمان خسته‌ی رفیقش حرام سازد؟ رهبر هیکلیون د ر مقابل بستر گنراد نشست و به این پرسش پاسخ داد:
- آد مهای من مرد ی را د ستگیر کرد ه‌اند که حامل پیامی برای ریچارد بود ه است. این مرد از انگلستان می‌آید و پیام او چنان تکان د هند ه است که می‌ترسم، اگر بی‌مقد مه برایت بگویم همین طور لخت وعور به میان ارد وگاه بد وی و رقص کنی.
گنراد گفت:
- مطمئن باش چنین کاری نخواهم کرد و بنابراین می‌توانی با خیال آسود ه مضمون پیام رابرای من بگویی.
استاد اعظم د ر حالی که طول وعرض اتاق را می‌پیمود و د ستهایش را به کمرش زد ه بود اد امه داد:
- گنراد، د وست من... این پیام سرنوشت جنگ و همه چیز را تغییر خواهد داد. تقد یر نقش خود را بازی کرد ه است و بی آن که من یا تو کوششی کرد ه باشیم روزگار آن‌چه را متوقع بود یم د ود ستی پیشکشمان می‌کند... د رست گوشهایت را باز کن، ریچارد از این‌جا خواهد رفت...
گنراد حیرتزد ه از تخت به زیر جست:
- ریچارد؟... این محال است.
استاد اعظم نگاه مضحکه‌آمیز خود را به وی د وخت:
- نگفتم که تو با سروپای برهنه به میان‌ارد و می‌د وی... بیا، این مقد مه‌اش.
گنراد به قیافه‌ی خود نگریست و شرمزد ه به د رون بستر بازگشت:
- اما این یك شوخی بیشتر نیست... چه‌طور ممکن‌است ریچارد از این‌جا برود؟
استاد اعظم جواب داد:

ـ برای این که مجبور است.

گنراد می‌خواست آن چه را همدست شیطان صفت او می‌داند یکباره از زیر زبانش بیرون بکشد و خود را خلاص کند. اما کشیش به عادت خویش در پرده حرف می‌زد:

ـ آری، ریچارد مجبور است از این جا برود و علتش را به زودی تو و او و سایرین همگی خواهید دانست.

قیافه‌ی گنراد در هم رفت:

ـ رفتار تو برای من رنجاننده است. آیا من آن قدر نزد تو نامحرم شده‌ام که حتی حرفهایت را از من پنهان می‌داری؟

کشیش خندید:

ـ هرگز دوست من... تو در این موقع از هر زمان دیگری به من نزدیک‌تر ومحرم‌تر هستی. منافع ما، اینک ما را چنان به هم نزدیک ساخته است که حتی ناگزیریم خود را وجود واحدی احساس کنیم، اما فراموش نکن من عضو فرقه‌ای هستم که افراد آن معتقدند سخن وقتی از دهان خارج شد چون زندانی از بند گسیخته‌ای است که آخرین دروازه‌ی زندان را پشت سر نهاده است و ای بسا که هرگز به زندان سینه باز نگردد. به همین جهت نیز کمترین مجازات برای کسی که نتواند جلو دهان خود را بگیرد، در فرقه‌ی ما بریدن زبان است و می‌دانی دوست عزیز، این قانون حتی شامل حال من نیز می‌شود. بنابراین تا همین‌جا که گفتم برای تامین مقصود ما کافی است... اکنون ما می‌توانیم بنشینیم و درباره‌ی شرایطی که بعد از مراجعت ریچارد پیدا می‌شود با هم گفت‌وگو کنیم...

گنراد، با قیافه‌ای که نشان می‌داد از توضیحات رفیق خود قانع نشده است، لباس پوشید و در مقابل کشیش، روی لبه‌ی تخت‌خواب نشست. کشیش تنگ شرابی را که گنراد روی میز نهاده بود در پیاله خالی کرد و گفت:

ـ وقتی ریچارد رفت، اوضاع از دو حال خارج نخواهد بود... یا جنگ یا صلح. یعنی سپاهیان صلیبی یا

جنگ را بدون ریچارد ادامه می‌دهند و یا به ترتیبی با صلاح‌الدین کنار می‌آیند. به نظر من شق دوم عاقلانه‌تر است ولی نه آن که بلافاصله با اعلام‌مراجعت ریچارد ما نیز اعلان ترك مخاصمه بدهیم. زیرا این دور از شان قوای صلیبی است. جنگجویان صلیبی نباید قایم به شخص یا قدرت بخصوصی باشند و بنابراین لازم است در صورتی که واقعا تصمیم به استقرار صلح گرفته شود باز هم تا مدتی ولوخیلی‌کوتاه با دشمن بجنگیم و در این صورت قوا احتیاج به رهبر و فرمانده واحدی دارد. حال به نظر تو چه کسی شایسته‌ی جانشینی ریچارد و به دست‌گرفتن عصای رهبری است؟

گنراد رنگ به رنگ شد و پاسخ داد:

ـ به نظر من ... من ... به نظرم ...

به لکنت‌زبان افتاده بود زیرا خودش را از هرکس بیشتر مستحق مقام رهبری و فرماندهی حس می‌کرد اما نمی‌خواست به زبان بیاورد.

کشیش با پوزخندی در قیافه‌ی گنراد می‌نگریست و هنگامی که دید به کلی دست‌و پای خود را گم کرده است میان حرف او دوید:

ـ به نظر من موضوع خیلی ساده است. هیچ‌کس جز والاحضرت گنراد، حاکم عالی‌مقام صور استحقاق این مقام را ندارد، هیچ‌کس ...

گنراد که رنگش کاملا سرخ شده بود سر به زیرانداخت و گفت:

ـ متشکرم ... تو هرچه هستی باش ولی من ترا به عنوان دوستی خوب و بزرگوار می‌شناسم ...

این را گفت و لحظه‌ای به فکر فرو رفت. اما ناگهان از سر نو حالت تردید در قیافه‌اش پیدا شد. تردید به خاطر آن که تایید بیشتری بگیرد:

ـ آخر از کجا معلوم که اصلش درست باشد... از کجا معلوم که واقعا ریچارد از این جا برود؟

کشیش انگشت سبابه‌اش را مقابل چشم گنراد گرفت و با حالتی جدی اخطار کرد:

- من به تو گفتم که او می‌رود، و تو باید بدانی که من حرف یاوه نمی‌زنم ... البته بی‌کار نبودم که در این موقع شب به خاطر یك حدس یا شوخی خواب را بر خودم و بر تو حرام کنم. ضمنا امیدوارم این تردید تو باعث آن نشود که برای کشف حقیقت در صدد کنجکاوی برآیی و همه چیز را خراب کنی ...

جشن بزرگی که در اردوگاه صلیبی مقدمات آن فراهم می‌شد، پایان روزه را خبر می‌داد. سربازان مسیحی، با ملیتهای مختلف و در حالی که نقش صلیب روی شانه‌ی آنها از هدف مشترکشان حکایت می‌داشت، به سرعت دست اندرکار بودند تا با فانوسها و کاغذ های رنگارنگ، گویهای طلایی و ستاره‌های نقره‌گون فضای اردوگاه را برای جشن بزرگ آماده سازند. کارها به خوبی پیش می‌رفت. فرماندهان سپاه تصمیم گرفته بودند بهترین شرابهای خود را که تاآن روز ذخیره کرده بودند درمراسم جشن به سربازان اهدا کنند و آنها بعد از نوشیدن شکم سیری شراب، برای جنگ آماده شوند. سربازان نیز متقابلا می‌کوشیدند جشن را هرچه بیشتر رونق دهند. هرکس هنری داشت پا به میدان گذارده بود.

سرانجام جشن فرا رسید. با همه‌ی شکوه و عظمتش. با همکاری بزرگ و کوچك و فرمانده و فرمانبر، چنان جشنی آراسته شده بود که حتی پارسایان و راهبان تارك دنیا را به شوق و لذت بردن تحریص می‌کرد.

ریچارد، پیشاهنگ میدانهای رزم، در این بزم نیز پیشگام بود. بیشتر از همه شراب نوشیده بود وصدای قهقهه‌ی او، هر صدایی را در آن بلوای عظیم تحت الشعاع قرار می‌داد. حتی زمانی فرا رسید که ریچارد موقعیت و مقام خود را فراموش کرد و با اصرار بلوندل را دعوت کرد تا به همراه یك دیگر در مقابل سپاهیان ساز بزنند و بخوانند. سرتوماس

و بسیاری از سران سنت‌پرست اردوی انگلستان با این کار به شدت مخالف بودند، اما چون ریچارد آن قدر مست بود که حالی کردن حرف حساب به وی امکان نداشت و هر موعظه‌ای را با یك رشته فحش پاسخ می‌داد، آنها از بزمگاه خارج شدند تا شاهد این فضیحت نباشند. در این میان سر توماس وضع دشوارتری داشت، زیرا از طرفی مجبور بود به ملاحظه‌ی ملازمت پادشاه مراقب حال وی باشد و از سوی دیگر اهل آن رسواییها نبود. از این رو با حال تردید، گاهی خود را به پشت سر شاه می‌رساند و با چشمان کنجکاو اطراف را بررسی می‌کرد و به محافظان مخصوص دستوراتی می‌داد. گاهی نیز در خارج اردوگاه قدم می‌زد، به انتظار آن که این قسمت زننده و در عین حال طولانی از برنامه‌ی جشن تمام شود.

برای آخرین بار، وقتی توماس خود را به پشت سر شاه رساند در قیافه‌اش تفاوت فاحشی دیده می‌شد. با شتاب صف محافظان را شکافت و درست در حالی که ریچارد حنجره‌اش را تا آخرین حد گشوده بود و آواز بلندی سرداده بود، بیخ گوش او گفت:

- اعلیحضرتا ... متاسفم که تفریح شما را قطع می‌کنم.

ریچارد، چشمان مخمورش را متوجه سر توماس کرد و به لهجه‌ی مستان، بریده بریده گفت:

- باز این گاو نر وحشی پیدا شد... قسم می‌خورم بلوندل ... که اگر من این جا نبودم شکم ترا با شاخهایش می‌درید... لعنتی، ببین چه شاخهای تیزی دارد.

میان رفتار و گفتار ریچارد که کاملا مستانه بود با قیافه‌ی جدی سر توماس هیچ رابطه‌ای وجود نداشت. در این حال توماس چه‌گونه قادر بود شاه را از ضرورت امری که به خاطر آن مزاحمش گشته بود آگاه کند؟ به تحقیق هیچ‌کس جز بارون کمبرلند که سالها بود در ملازمت شاه روز و شب گذرانده، تلخ و شیرین روزگار را طی کرده بود قادر نبود از عهده‌ی چنین مسوولیتی برآید. اما سر توماس با

فوت و فنهایی که آموخته بود، در حالی که سربـازان مست و نیمه مست از مداخله‌ی وی در عیش خود شان ناراضی به نظر می‌آمدند، شاه را به اهمیت امر توجه داد و جثه‌ی سنگین او را به زحمت تا نقطه‌ای مناسب برای گفت‌وگو منتقل ساخت.

- بسیارخوب... از نفس‌افتادم، ای درازگوش شاخدار.

ریچارد، در حالی که این را می‌گفت روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد. مستی مانع آن بودکه بتواند چشمهایش را ازهم بازکند و از کلماتی‌که بر زبان می‌آورد قسمت عمده‌اش ناسزاهای بی‌سروته بود. اما سر توماس بسیار جدی بـود و انتظار آمدن لرد سالزبری را می‌کشید که چند لحظه بعد در آن نقطه حاضر شد.

حضور لرد سالـزبـری، ریچارد را اندکی به خودآورد و کوشید تا هوش و حواس خود را متعادل سازد. سرتوماس بعد از آن که نگاهی به اطراف افکند و مطمئن شدکسی در آن حوالی به سخنان ایشان گوش نمی‌دهد از شاه به ایـن مناسبت که عیش او را منغص ساخته بـود پوزش خواسـت و متعذر گشت که اهمیت موضوع ایجاب می‌کرده اسـت تـا هرچه زود تر به عرض اعلی‌حضرت برسد.

شاه گفت:

- جانم را به لب مرسان... چیست این مطلب؟

سر توماس طوماری به دست شاه داد و گفت:

- در حوالی اردوگاه جسدی پیدا شده، هنگام بازرسی معلوم شده پیکی است که از انگلستان می‌آمده است و پیام مهمی برای اعلی‌حضرت داشته است...

ریچاردکه کاملا حواس خود را بازیافته بود برخاست و شتابان گفت:

- تکرارکن... گفتی‌که‌پیك ازانگلستان می‌آمده‌است وپیامی برای من داشته است... بسیـار خوب، چـرا او را کشته‌اند... چه کسی او را کشته است؟

سر توماس گفت:

- اینها نکاتی است که‌عجالتا بر ما مجهول اسـت. زیرا این گزارش درست لحظه‌ای پیش از آن که مزاحم

اعلی‌حضرت شوم به دست من رسیده است و فرصت تحقیق در اطراف آن دست نداده است.

شاه به لرد سالزبری نگریست:

- یعنی چه؟... این وقایع چه معنی دارد؟... قاصد من که حامل پیام صلاح‌الدین بوده است جسدش بالای درخت پیدا می‌شود و قاصدی که از انگلستان برای من پیام می‌آورده، در آستانه‌ی اردوگاه کشته شده است.

لرد سالزبری گفت:

- سرور من، بهتر است پیش از آن که فکرتان را با این مسایل مغشوش سازید، به اصل نامه بپردازید.

ریچارد گفت:

- چه کسی می‌تواند تضمین کند که نامه دست نخورده باشد؟

سر توماس پاسخ داد:

- برای چاکر و عالی‌جناب لرد و همچنین خود اعلی‌حضرت تشخیص این موضوع بسیار آسان است. به نظرم محال باشد کسی بتواند در این خصوص مارا فریب دهد.

لرد سالزبری تصدیق کرد و شاه طومار را به دست او داد. لرد نگاهی به لاك نامه کرد:

- نامه را قبلا گشوده‌اند.

و آن را به دست سر توماس داد. سر توماس نیز با تایید نظر لرد سالزبری افزود:

- و بیچاره پیك ما نیز فدای این دسیسه شده است. بدون شك در اطراف اردوی صلیبی دستهایی درکار توطئه و دسیسه هستند... اما در باره‌ی متن نامه، چون به عنوان اعلی‌حضرت است، تصور می‌کنم باید اعلی‌حضرت آن را بگشایند. گرچه نامحرمی یك بار آن راگشوده است و از مفاد آن مستحضر گشته است.

شاه، نامه را گرفت و به دست لرد سالزبری داد:

- لطفا بخوانید.

لرد سالزبری نامه را خواند. نامه‌ای که با هر کلمه‌ی آن آثاری از تعجب و تفکر روی چهره‌ی حاضران نقش می‌بست. وقتی مفاد نامه به آخر رسید لرد سالزبری آن را به دقت معاینه کرد و گفت:

- در اصل نامه هیچ‌گونه خدشه‌ای وجود ندارد... ظاهرا حریف چون منفعتی در ضبط آن نداشته، خواسته است به این وسیله آن را به دست صاحبش برساند.

ریچارد افزود:

- و شاید هم منفعتی داشته است؟

سر توماس گوشزد کرد:

- سرور من، از این مهمتر محتوای نامه است. آیا بهتر نیست ابتدا بدان فکر کنیم؟

ریچارد مثل ببری که در قفس آهنین محبوس گشته باشد به دور خود می‌چرخید و راه نجات می‌جست:

- از همه طرف دشمنان ناپیدا محاصره‌ام کرده‌اند و به گمانم بهترین آنها دشمنی است که در رو به رو دارم... ای‌کاش همه‌ی دشمنان من به اندازه‌ی صلاح‌الدین جوانمرد بودند. اکنون شما بگویید که ما را تدبیر چیست؟ برادران من؟

دو یار نزدیک شاه که در این لحظه آنان را برادر خطاب می‌کرد هردو در اندیشه بودند. به راستی ماجرای دشواری پیش آمده بود. نامه‌ای که از انگلستان برای شاه رسیده بود حکایت از این داشت که برادرش جان علیه وی قیام کرده، مدعی تاج و تخت شده است. هواخواهان جان شهرها و قصباتی را که حاضر نمی‌شدند از وفاداری نسبت به ریچارد دست بردارند غارت می‌کردند و به آتش و خون می‌کشیدند. به آسانی می‌شد حدس زد که تحریکات خارجی در این ماجرا بی‌دخالت نیست. به طور قطع لئوپولد اتریش شورشیان را حمایت می‌کرد و شاید فیلیپ فرانسه، اما در این حال تکلیف ریچارد چه بود؟ آیا می‌توانست دنباله‌ی کار خود را در فلسطین ناتمام گذارده،

به وطنش بازگردد. یا مصلحت اقتضا داشت جان را به حال خود بگذارد و سپاه صلیب را به سوی بیت‌المقدس رهبری کند. هر سه مرد در اندیشه بودند و سرانجام سکوتی را که بر فضا حاکم شده بود، لهجه‌ی متضرعانه‌ی ریچارد در هم شکست:

- ای مریم مقدس ؛ مرا یاری کن ... به من مدد بده تا فردا به نام دامان پاك تو و به نام فرزندی که خدای بزرگ از بطن تو متولد گردانیده طبلها را بنوازم و شیپور جنگ را به صدا درآورم ...

و سپس در حالی که زانو زده، خاضعانه به نقشی از مریم عذرا ، روی دیوار اتاق می‌نگریست روی سینه و پیشانی خود علامت صلیب رسم کرد. سر توماس سر به زیر افکنده، به احترام عبادت کوتاه پادشاه سکوت کرده بود. اما لرد سالزبری که گویی در این عوالم نبود، ناگهان سخن شاه را برید:

- به گمان من شرط عقل نیست که در این شرایط اعلیحضرت از کشور دور باشند.

ریچارد نعره زد:

- پس این سپاه ... این جنگ ... این جهاد تکلیفش چه خواهد شد. آیا شما تصور می‌کنید ...با مراجعت من ، متحدین شرقی ما بتوانند کاری را که با این مرارت به نیمه رسانده‌ایم پایان دهند ؟

لرد سالزبری جواب داد:

- در این باره فکر نکرده‌ام ، اما به خوبی اندیشیده‌ام که هرگاه اعلیحضرت به فوریت عازم وطن نشوند ای بسا که با این همه تحریکات دردسر بزرگی برپا شود، و البته تصدیق می‌کنید حفظ مصالح کشور از لحاظ مسوولیتی که شهریار به عهده دارند مقدم‌برهرمصلحت دیگری است.

لرد سالزبری به سوی سر توماس نگاه کرد و پرسید:

- نظر دوست ما ، بارون کمبرلند چیست ؟

سر توماس هم با لرد سالزبری هم‌عقیده بود، اما

ریچارد به آسانی نمی‌توانست جهادی را که به نیمه‌رسانیده بود رها سازد. بحث ایشان مدتها طول کشید تا او نیز متقاعد شد ماندنش در مشرق ممکن است سبب شود که تاج و تخت خویش را از دست بدهد. در حالی که مجلس جشن و شرابخواری به مناسبت پایان فصل روزه همچنان ادامه داشت، سه مرد پیرامون اثرات این حادثه‌ی غیرمنتظر بحث می‌کردند. ادامه یا ترک مخاصمه در صورت مراجعت ریچارد مهمترین موضوعی بود که خاطر ریچارد را مشغول می‌داشت و گذشته از آن، تعیین کسی که رهبری جهاد را در صورت ادامه‌ی جنگ و تاجداری در قلمرو کلیسای اورشلیم را در صورت ترك مخاصمه به عهده بگیرد نکته‌ی دیگری بود که می‌بایستی قبل از مراجعت ریچارد حل شود.

در پایان شب، سرانجام تصمیم گرفته شد که ریچارد موضوع نامه را در شورای رهبران مسیحی مطرح کند و با نظر ایشان، تصمیم نهایی اتخاذ گردد.

در شورای رهبران مسیحی، سخنان پادشاه انگلستان که از قیام و فتنه‌ی برادرش سخن می‌گفت همه‌ی حاضران را در بهت و حیرت فرو برد و هنگامی که ریچارد تصمیم خود را برای مراجعت اعلام داشت، جز رهبر هیکلیون وهمدستش گنراد، دیگران که سودای بازیافتن بیت المقدس را در سر داشتند و از چند روز قبل خود را برای نبرد بزرگ آماده ساخته بودند بدون استثنا غرق تاسف گشتند. قیافه‌ی ریچارد نیز به همان اندازه متاثر بود و در سخنانش که بوی وداع از آن استشمام می‌شد حزن و اندوه آشکاری انعکاس داشت. اما جز بازگشت هیچ راهی در مقابل ریچارد باقی نبود. او ناگزیر بود به وطنش بازگردد و آتش فتنه‌ای را که مشتعل گشته بود، خاموش کند.

درباره‌ی ادامه یا متارکه‌ی جنگ شورای رهبران صلیبی نیز نتوانست تصمیمی اتخاذ کند. زیرا هیچگونه اطمینانی وجود نداشت که بدون وجود ریچارد در مقام فرماندهی قوای صلیبی، کفه‌ی جنگ به نفع مسیحیان بچربد. تمام

آرزوهایی که در اردوی صلیبی برای بازیافتن بیت المقدس وجود داشت، به ناگهان مانند برف آب شده، از میان رفته بود. خوف صلاح الدین و سپاهیان دلاور او بار دیگر در دل نیروهای صلیبی جان می‌گرفت و این حقیقت را دشمنان ریچارد نیز نمی‌توانستند کتمان کنند که با مراجعت وی حتی جرات مقابله در برابر شمشیر زنان مسلمان، ازسپاه صلیب رخت می بست.

اما برای انتخاب کسی که تاج سلطنت را در قلمرو کلیسای شرق بر سر نهد، شورای رهبران مسیحی با تردید مختصری به توافق رسید، زیرا رهبر هیکلیون و حاکم صور، همان طور که اشاره کردیم، بعد از اطلاع بر حوادثی‌که در انگلستان روی داده‌بود و محتمل بود به مراجعت ریچارد منجر شود، خود را پیشاپیش آماده ساخته بودند و هنگامی که سخن از جانشینی ریچارد و مساله‌ی رهبری اردوی مسیحی به میان آمد بلافاصله عالی‌جناب رهبر هیکلیون، گنراد را پیشنهاد کرد و با تصویب این پیشنهاد، تاج فرمانروایی و رهبری قشون صلیبی به وی تفویض گشت.

صلاح الدین، در بیت المقدس گزارش تحولات اردوی صلیب را دریافت داشت و برای آن که یك بار دیگرحسن‌نیت خود را ثابت کند برای ریچارد پیامی فرستاد و با ابراز تاسف از این که وی عازم کشور خویش است، پیشنهاد کرد برای عقد پیمان صلح، از سر نو مذاکراتی میان مسلمانان و مسیحیان آغاز شود.

مشاوران ریچارد که نگران وضع جنگ بودند، شاه را به قبول این پیشنهاد ترغیب کردند و مذاکراتی در حیفا بین نمایندگان تام‌الاختیار طرفین شروع شد ولی این تلاش هم بی‌نتیجه ماند و ریچارد تصمیم گرفت از آخرین فرصت برای وارد ساختن ضربه‌ای به حریف استفاده کند.

ریچارد می‌دانست سپاهیان صلاح الدین هنوز از مرخصی بازنگشته‌اند و بقیةالسیف آنها یا در بیت المقدس، یا در حیفا اقامت دارند. از این رو قوای صلیبی را مجهز

ساخته، به طور ناگهانی قلعه‌ی دارون را مورد حمله قرار داد.

دارون که اقامتگاه عده‌ی کثیری از مسلمانان بود، نتوانست در مقابل حمله‌ی ناگهانی و غافلگیرانه‌ی اهل‌صلیب مقاومت کند و به سهولت از پای درآمد. این، پیروزی بزرگی برای ریچارد محسوب می‌شد وعلاوه بر آن باعث تحریک حس امتیازطلبی ریچارد گشت. چنان که به‌رغم تاکیدات و تذکرات مشاوران خویش موقتا ماجراهای انگلستان‌را فراموش کرد و در صدد کسب پیروزیهای بیشتری در مشرق زمین برآمد. اکنون علاوه بر دژ عسقلان، قلعه‌ی دارون نیز در تصرف سپاهیان صلیبی بود و از این دو پایگاه می‌توانستند بیت‌المقدس را مورد تهدید قرار دهند.

نقشه‌ای که، ریچارد در سر داشت بدون تردید مشکل بزرگی برای صلاح‌الدین فراهم می‌ساخت، زیرا تا آن زمان هنوز نیمی از سپاه صلاح‌الدین بیشتر در جبهه‌ی بیت‌المقدس استقرار نیافته بود و باقی سپاهیان از مرخصی بازنگشته بودند، در حالی که قوای صلیبی از هرحیث مجهز و آماده برای جنگ بود.

اما ریچارد که متوجه بود در این پیکار واپسین مسوولیت سنگینی متوجه او است مایل نبود بار مسوولیت را مانند دفعات گذشته به تنهایی بر دوش بکشد و شورای بزرگی تشکیل داد که هرکدام از دسته‌های صلیبی پنج نماینده در آن داشتند و این شورا موظف بود پیرامون شروع جنگ و حمله به سوی بیت‌المقدس تصمیم بگیرد.

پنج سردار فرانسوی که در شورا شرکت داشتند مصرا با عقیده‌ی ریچارد موافق بودند و به استناد اطلاعاتی که مدعی بودند از وضعیت سپاه مسلمانان در اختیار دارند، اظهار می‌کردند صلاح‌الدین برای دفاع در برابر حمله‌ی عمومی سپاهیان صلیب آماده نیست و این بهترین فرصتی است که می‌توان با استفاده از ضعف قوای اسلام بر بیت‌المقدس دست یافت.

قریب ده روز این مذاکرات ادامه داشت و گزارش آن

دایما برای صلاح‌الدین می‌رسید و خوف وی از این بود که مبادا ریچارد و همفکران فرانسوی وی نظر خود را بر سایر اعضای شورا تحمیل کنند. چه، صلاح‌الدین بهتر از هر کس می‌دانست قدرت جنگی مسیحیان، تا زمانی که سایر سپاهیان اسلام از مرخصی بازگردند و صفوف ایشان کامل شود، بر نیروی مسلمانان می‌چربد، اما او برای این که حریف را غافلگیر کند، درحالی‌که خود غرق نگرانی بود سعی داشت چنین وانمود سازدکه مسلمانان دام تازه‌ای در راه مسیحیان پهن کرده‌اند.

ریچارد، وقتی از پیشرفت مذاکرات مایوس شد تصمیم گرفت در شورا شرکت کند و شخصا بکوشد تا شاید نظر خود را بر کرسی بنشاند.

وصول این خبر، صلاح‌الدین را بیش از پیش نگران ساخت که مبادا ریچارد در اصرار خود موفق شود و شورای برگزیدگان مسیحی را تحت تاثیر نفوذ خویش قرار دهد. از این رو جایز ندانست حقایق اوضاع را بیشتر از آن مکتوم بدارد و درست همان شبی که ریچارد در جلسه‌ی برگزیدگان صلیبی حضور یافت، صلاح‌الدین نیز مجلسی از امیران و سرداران و محارم خویش تشکیل داد.

هنگامی که تمام امرا و فرماندهان سپاه گرد آمدند، سلطان که قیافه‌ای اندوهناک و مشوش داشت به قاضی‌ابن‌شداد، اشاره کرد تا برخیزد و خطبه‌ای بخواند. قاضی‌ابن‌شداد، با منتهای بلاغت خطبه‌ی خود را آغاز کرد و آن چه از احکام و آیات در باره‌ی جهاد به خاطر داشت بر زبان آورد چنان که وقتی خطبه‌ی قاضی‌ابن‌شداد به آخر رسید یاران صلاح‌الدین همگی تحت تاثیر قرار گرفته، به شدت متهیج گشته بودند.

آن‌گاه صلاح‌الدین آغاز به سخن کرد. شمرده شمرده و آرام سخن می‌گفت و کلماتش چنان نافذ بود که چون تیری سینه را می‌شکافت و روی قلب اثر می‌گذاشت. صلاح‌الدین، حضار را به عنوان یاران خویش و یاوران اسلام مخاطب قرار داد و گفت:

ـ اکنون قریب دو هفته است اسراری را از شما پنهان داشته، رنج نگاه‌داری آن را بر سینه‌ی خویش تحمیل کرده‌ام. زیرا از این بیم داشتم مبادا خصم ما که تاکنون در باره‌ی موقعیت نظامی ما مردد و در اخذ تصمیم برای حمله و آغاز جنگ مشکوک است به وضع ما پی ببرد. اما امروز خبر یافته‌ام که ریچارد قصد دارد کلیه‌ی نفوذ خود را به کار اندازد و متحدین خویش را برای شروع جنگ متفق و موافق سازد. این مرد چشم آبی بزرگترین هیولایی است که من تاکنون در میدانهای رزم دیده‌ام و هیچ بعید نمی‌دانم در تصمیمی که گرفته است موفق شود. در این صورت شما که فرماندهان و امیران سپاه من هستید باید بدانید سپاه ما در حال حاضر حتی برای مدافعه از بیت المقدس به قدر کافی آماده نیست تا چه رسد به مقابله با سپاه نیرومند و مجهز دشمن.

سخنان صلاح الدین موجی از تشویش در حاضران برانگیخت. صلاح الدین نیز سکوت کرد و همچنان که در ابتدای مجلس گرفته خاطر به نظر می‌رسید غباری از اندوه بر چهره‌ی وی نشست. او منتظر بود که امیران در باره‌ی وضع موجود نظر بدهند و امیران با خود می‌اندیشیدند جایی که درایت سلطان از تدبیر باز بماند آنها چه می‌توانند اظهار کنند؟ سکوتی چنان سهمگین بر مجلس حکمفرما گشته بود که صدای نفسها و ضربان قلبها شنیده می‌شد. این سکوت لحظاتی چند ادامه یافت و چون سلطان سر به زیر افکنده بود و متفکر بود، به نظر می‌رسید منتظر جوابی ازطرف یاران خویش است. در این هنگام امیر سیف الدین سکوت را شکست و از جای برخاست و گفت:

ـ مولای ما ... سالها است که ما همگی به نعمت تو متنعم هستیم و از برکت این دولت مقتدر اسلامی به شوون و مقامات عالی رسیده‌ایم. اینك در مقابل تو چیز قابلی جز جان خود برای پیشکش کردن در اختیار نداریم و به نمك تو سوگند می‌خوریم که تا آخرین

قطره‌ی خون خود را در راه هدفی که از طرف تو معین شود نثار کنیم. من این سوگند را از طرف سربازان و کسان و فرزندانم نیز تکرار می‌کنم...

امیر سیف‌الدین چنان از صمیم قلب سخن گفت که بیانات کوتاه وی مجلس را منقلب ساخت و اشك از دیدگان اغلب حاضران، منجمله سلطان فرو ریخت. در آن مجلس افسرده ناگهان شوری افتاد و امیران همگی در حالی که دستهای خود را به علامت سوگند و اتحاد در هم حلقه کرده بودند بر سخنان امیر سیف‌الدین صحه نهادند.

سلطان با چشمانی که اشك در آن حلقه بسته بود گفت:

- من نیز جز این چیزی از شما نمی‌خواهم و مطلبی برای گفتن ندارم جز آن‌که یادآور شوم هرگاه در یکی از غزوات کار بر پیامبر گرامی اسلام دشوار می‌شد آن بزرگوار با اصحاب خود پیمان مرگ می‌بست و سوگند یاد می‌کردند تا جان در بدن دارند از میدان جنگ روی برنگردانند. اینك موقع آن رسیده که ما نیز برای حفظ این شهر مقدس پیمان مرگ ببندیم و چون سزاوار است که جمیع سربازان و رزم‌آوران در این پیمان سهیم باشند فردا در مسجد اقصی جمع می‌شویم و با هم سوگند می‌خوریم... شاید در پرتو این نیت پاك و صمیمیت ما برای جانفشانی در راه خدا، خداوند یگانه ما را یاری کند و شر دشمن را در پشت حصارهای همین شهر از سر مسلمانان دفع کنیم.

با این گفت‌وگوی شورانگیز، مجلس به هم خورد و سرداران فرمانده دلیر خود را ترك گفتند، اما صلاح‌الدین همچنان تا پایان شب بیدار بود و به پیشنهادی که از طرف برادرش ملك العادل دریافت داشته بود فکر می‌کرد.

در آن ایام، چون بیم حمله‌ی ناگهانی سپاه صلیب هرلحظه مسلمین را تهدید می‌کرد سپاه مصر تحت فرمانروایی ملك العادل در کوهستانهای اطراف بیت‌المقدس متفرق شده بود و گاه و بی‌گاه به اردوگاه اهل صلیب شبیخون می‌زد و همین حملات پیاپی مسیحیان را نسبت به وضع قوای

مسلمانان مشکوك ساخته بود و نمی‌دانستند آیا به راستی قدرت نظامی مسلمین همان است که جاسوسان گزارش می‌دهند یا آن که مسلمانان در این جا نیز یکی از حیله‌های شرقی را به کار برده، سپاه خود را در اطراف پخش کرده‌اند تا به هنگام حمله‌ی عمومی اهل صلیب از دو طرف آنها را در محاصره قرار دهند.

اما همان روز که قرار بود ریچارد شخصا در جلسه‌ی مشاوره‌ی برگزیدگان اهل صلیب شرکت جوید، ملك العادل بعد از وصول این گزارش پیامی برای برادرش صلاح‌الدین فرستاد و به وی پیشنهاد کرد به جای آن که در شهر مانده، از طرف دشمن محصور گردد، بهتر است با جمعی از زبده سواران خود شهر را ترك گوید و به سپاه مصر ملحق شود تا در صورت سقوط بیت المقدس بتواند جان خود را از معرکه به در برده، بار دیگر با تجهیزات تازه و جمع‌آوری قوا برای پس گرفتن بیت المقدس اقدام کند. ملك العادل در پیام خود تاکید کرده بود که بیت المقدس همیشه به جای خود باقی است و همواره برای تسخیر آن فرصت هست اما هرآینه صلاح‌الدین دچار خطر شود دست‌کم یك قرن طول خواهد کشید تا سپاه اسلام از سر نو قد راست‌کند و بر پای بایستد.

صلاح‌الدین می‌دانست پیشنهاد ملك العادل یك پیشنهاد منطقی است اما در عین حال خبر داشت که در شورای برگزیدگان مسیحی بحث شده که اگر واقعا وضع دفاعی مسلمین قابل اعتماد نیست پس چرا سلطان در شهر مانده است و همین موضوع در اعضای شورا و در اردوگاه دشمن ایجاد تردید کرده بود، در حالی که اکنون اگر صلاح‌الدین از شهر خارج می‌شد تردیدی برای دشمن باقی نمی‌ماند و به این سبب در پایان شب سرانجام عزم خود را جزم کرد که خطر را بر جان خود خریده، در شهر بماند و مدافعان شهر مقدس را رهبری کند. با این تصمیم سلطان به خواب رفت در حالی که نقشی از رضایت روی لبانش خوانده می‌شد.



در اردوگاه صلیبی حادثه‌ی عجیبی که شب پیش روی داده بود، دهان به دهان می‌گشت. آن شب، درهمان لحظاتی که صلاح الدین یاران خود را برای پیمان مرگ دعوت می‌کرد، قرار بود ریچارد شخصا به شورای برگزیدگان مسیحی برود و نفوذ خود را به کار برد تا نمایندگان دسته‌های مختلف را با حمله‌ی عمومی به طرف بیت المقدس موافق سازد. امید بسیار می‌رفت که ریچارد در این تصمیم موفق شود، زیرا چند روز بود که حالت تردید بر جلسات شورا حکمروایی می‌کرد و مخالفین حمله‌ی عمومی، در برابر استدلال موافقین تا حدی از آرای خود عدول کرده بودند. در اردوگاه متحدین نیز تقریبا اکثریت سپاه طرفدار شروع حمله بودند و اقلیت نیز مخالفتی نداشت، شاید دچارتردید بود و این تردید را وحشت از دامهایی که معمولا مسلمانان برسرراه اهل صلیب می‌گسترد ند به وجود آورده بود.

سرانجام، آن شب ریچارد از اقامتگاه خود خارج شد و در حالی که لباس فاخر و تاج طلای سلطنت اندام رشید او را زینت می‌داد عازم مجلس مشورت برگزیدگان گشت. لرد سالزبری و بارون کمبرلند، دو سردار نامور انگلیسی نیز در حالی که لباسهای رسمی به تن داشتند به فاصله‌ی یك قدم، در طرفین پادشاه حرکت می‌کردند و دو گوشه‌ی شنل بلند و پوست دوزی شده‌ی مخدوم خویش را در دست داشتند.

ریچارد تعمداً با چنین ابهتی حرکت کرده بود تا قدرت و شوکت او مانع از اظهار مخالفت دیگران در قبال آرا و پیشنهادهای وی شود و به عبارت دیگر قصد داشت اردوگاه و شورا هر دو را تحت تاثیر شکوه شاهانه‌ی خویش قرار دهد.

فروغ رنگ پریده‌ای که از مشعلهای متعدد ساطع می‌شد و در زیر آسمان پر ستاره‌ی فلسطین، روی دانه‌های درشت جواهر و زیورهای جامه‌ی سلطنتی ریچارد و دو همراه عالی‌مقام وی منعکس می‌گشت جبروت این موکب ملوکانه را دو چندان جلوه‌گر می‌ساخت. سربازان گارد مخصوص ریچارد با تبرزینهای بلند و کلاههای بلند پوستی که تا روی چشمان آنها پایین آمده بود، در مسیر پادشاه صف بسته بودند و پشت سر آنها گروه گروه سربازان صلیب به‌دوش با ملیتهای مختلف شرقی و غربی ازدحام کرده بودند تا از تماشای آن منظره‌ی باشکوه، در آن شب تاریخی عقب نمانند.

به سنت پادشاهان، ریچارد آهسته قدم برمی‌داشت ولی هنوز به نیمه‌ی راه نرسیده بود که یکی از سرهنگان گارد مخصوص وی شتابان خود را به وی رسانید و با تعظیمی، نامه‌ای را که درون یك سینی طلا قرار داشت به پادشاه عرضه کرد.

ریچارد نگاهی به نامه افکند و با نگاهی پرسشگر افسر عالیرتبه‌ی انگلیسی را نگریست. در این هنگام همه چشمهای خود را به شاه دوخته بودند و گویی انتظار یك حادثه‌ی ناگهانی را می‌کشیدند. وقتی افسر مزبور توضیحات خود را بیان کرد ریچارد نامه را گشود. سرانجام آن حادثه‌ی عجیب اتفاق افتاد، زیرا شاه اندکی مکث کرد و سپس راهش را تغییر داد و به سوی اقامتگاه خویش بازگشت.

تصمیم ریچارد به انصراف از شرکت در شورای برگزیدگان مسیحی که به طور ناگهانی و به دنبال وصول یك نامه اتخاذ شده بود چون صاعقه روی اردوگاه اهل صلیب اثر گذاشت. به طوری که سربازان روی حدسیات خود در باره‌ی آن نامه شرط بندی می‌کردند و کسی نبود که علاقمند

نباشد تا بداند آن نامه، نامه‌ای که چنان اثر قاطعی روی تصمیم ریچارد گذارد، از کجا و از چه کسی است. عده‌ی زیادی حدس می‌زدند که آن نامه را صلاح‌الدین فرستاده است ولی عجب این بود که صلاح‌الدین نیز وقتی از این ماجرا به وسیله‌ی جاسوسان خود آگاهی یافت تا مدتی دچار حیرت بود.

ریچارد به اقامتگاه سلطنتی بازگشت و چند دقیقه‌بعد، سر توماس از طرف مخدوم خویش در شورای برگزیدگان صلیبی حضور یافت و اعلام داشت که اعلی‌حضرت از قصد خود دایر به شرکت در شورا منصرف شده‌اند و تصمیم برگزیدگان را هرچه باشد می‌پذیرند اما شخصاً از عقاید ملوکانه‌ی خود برای شروع حمله‌ی عمومی به‌طرف بیت‌المقدس عدول کرده‌اند.

اعلام این نظر کافی بود شورای برگزیدگان را از حالت تردید خارج ساخته، کفه‌ی آرا را به طرز فوق‌العاده‌ای به نفع مخالفان حمله‌ی عمومی بچرباند. در نتیجه دومین خبر حیرت‌انگیز ساعتی بعد در اردوگاه انعکاس‌یافت وسپاهیان صلیب آگاه شدند که شورا با آغاز حمله‌ی عمومی به جانب بیت‌المقدس مخالفت کرده است و رای نهایی خود را اعلام داشته است.

آن شب، دو چشم آبی و عمیق ریچارد چون ستارگان آسمان تا صبح می‌درخشید و حواس وی یکسر متوجه نامه‌ای بود که در یك لحظه‌ی حساس، و شاید در حساس‌ترین لحظات این دوره از جنگهای صلیبی به دست او رسیده بود.

ریچارد، با اطمینان کامل از ضعف قوای مسلمانان به سوی مجلس برگزیدگان مسیحی می‌رفت و اسناد قاطعی داشت که آنها را برای موافقت با آغاز حمله‌ی عمومی متقاعد می‌ساخت.

با مقدماتی که ریچارد فراهم ساخته بود و تدابیری که اندیشیده بود، برای او جای تردید نبود که خواهد توانست مقاصد خود را به نمایندگان دسته‌ها و ملتهای مختلف صلیبی بقبولاند، همچنان که وقتی راه خود را تغییر داد اطمینان

داشت مسیر نظرات و آرای اعضای شورای برگزیدگان را نیز تغییر داده است.

اما این خواست تقدیر بود. اراده‌ای قوی‌تر از اراده‌ی ریچارد به او فرمان می‌داد و ریچارد را جز متابعت از این فرمان چاره‌ای نبود. تقدیر چنین خواسته بود که در آخرین لحظه همه چیز تغییر کند و فرمان تقدیر به صورت نامه‌ای از طرف "جوانا" برای ریچارد رسیده بود.

چه کسی می‌توانست تصور کند نامه‌ای که ناگهان عزم آهنین پادشاه انگلستان ودرنتیجه سرنوشت جنگ و سرنوشت تاریخ را در یك لحظه‌ی طوفانی دستخوش تزلزل ساخت و به مانند پولادی نرم گردانید، از طرف جوانا برای او رسیده بود. این راز را ریچارد به صندوقچه‌ی سینه‌ی خویش سپرده، بر آن قفلی محکم زده بود به طوری که نزد یکترین کسان از حقیقت امر اطلاعی نداشتند و حتی برنگاریای زیبا، با همه‌ی افسونی که به کار برد نتوانست لبان شوهرش را به افشای رازی که در سینه داشت باز کند.

آن شب، تا بامدادان ریچارد در خوابگاه خویش راه رفت و بر آن نامه که سرنوشت جنگ و جهان را تغییر داده بود نگریست. گاهی که قیافه‌ی سرهنگ گارد پادشاهی در نظرش مجسم می‌شد نمی‌توانست از خنده خودداری کند و بر این می‌خندید که جز او هیچ‌کس در اردوگاه متوجه نشده بود مردی که نامه‌ی جوانا را به وی تسلیم کرد در حقیقت هیچ‌گاه عضو اردوی صلیبی و در شمار سرهنگان وی نبود. او برادر قوی‌ترین حریف و بزرگترین دشمن وی صلاح‌الدین بود.

تا سپیده‌دم، ریچارد به معمایی که دربرابرش گسترده بود اندیشید. زمانی به خیالش گذشت که جوانا در دست میرانشاه وعوامل صلاح‌الدین اسیر است و او را در این لحظات حساس وسیله‌ی اعمال سیاست خود قرار داده‌اند و گاهی از نظرش گذشت شاید جوانا میان عشق و مذهب و برادر خود، اولی را برگزیده است. این هر دو حدس می‌توانست کلید حل معمایی باشد که ریچارد از حل آن عاجز مانده بود، اما با آشنایی دیرینه نسبت به روحیات

جوانا و معرفتی که در این مدت کم نسبت به احوال مردم مسلمان خاصه صلاح الدین و برادرش میرانشاه حاصل کرده بود، این اندیشه‌ی نادرست جز مدت کوتاهی نتوانست ریچارد را دستخوش فریب قرار دهد.

هنگامی که آخرین ستاره‌ی سحری، چشمك زنان در آسمان صاف و روشن صبحگاهان از نظر ناپدید می‌گشت، برای آخرین مرتبه ریچارد نامه‌ای را که در طول شب بارها مرور کرده بود از نظر گذراند. این نامه به خط جوانا وخطاب به محبوبش میرانشاه بود و با این عبارات خاتمه می‌پذیرفت:

"... ای‌کاش مرغ روحم قادر بود از قفس سرد بدن به پرواز آید و در فرسنگها آن طرفتر از این زندان دوزخی که اهریمن صفتان برای من تعبیه کرده‌اند سرور و برادر تاجدارم را مخاطب ساخته، او را از همه‌ی حقایق آگاه کند. اما از آن می‌ترسم که در این سیاهچال تاریك بمیرم درحالی که ریچارد لجوجانه در تعصبات خود اصرار می‌ورزد ودوست را از دشمن باز نمی‌شناسد. در مقابل دیدگان من، افق به اندازه‌ای تاریك است که هیچ نمی‌دانم سرنوشت فاجعه‌انگیزم به کجا خواهد کشید. اما این آخرین آرزوی من است کمروزی برادرم به سطور این نامه چشم بگشاید و اشکی بر سرگذشت تلخ جوانا بیفشاند."

از بقیه‌ی این نامه‌ی مختصر که ضمن آن جوانا اشاره به کوشش افسانه مانند میرانشاه در راه نجات خود کرده، بعضی سخنان را به رمز و اشاره نوشته بود ریچارد چیزی نفهمید. اما سخنان کوتاه میرانشاه، هنگامی که با لباس یکی از سرهنگان گارد مخصوص نامه‌ی جوانا را به وی تسلیم داشته بود، سراسر شب در گوشش زنگ می‌زد:

- دوست من؛ بپذیر راهی که به سوی آن می‌روی بیراهه‌ای بیش نیست و مصلحت عمومی همه‌ی خداپرستان، چه پیروان عیسی و چه امت محمد، منجمله مصلحت خاص موجود بی‌گناهی که ما هردو بر فراق وی اشك می‌ریزیم بستگی به آن دارد که ریچارد راه خود را از همین نقطه عوض کند.

مردی که یك روز میان شمشیر انتقامجوی برادرش و دهها هزار تن ساکنان مسیحی بیت‌المقدس حایل شد، این بار نیز شرافت خود را در مقابل دوست باعظمتی چون ریچارد به ودیعه می‌گذارد که راهی بهتر از آن‌چه در تصور می‌گنجد برای حل مسایل موجود از جمله نجات جوانا از یك فاجعه‌ی بی‌چون و چرا پیدا کند.

با اظهار این کلمات که حتی یك کلمه‌ی آن از خاطر ریچارد محو نشده بود، میرانشاه ادای احترام‌کرده، پیش از آن که ریچارد مطلبی بپرسد یا تصمیمی بگیرد با قدمهای محکم از راهی که آمده بود بازگشته، ناپدید شده بود. پس از آن نیز چنان که می‌دانیم، ریچارد تصمیم خود را تغییر داد و در نتیجه سرنوشت جنگ به طرزی عجیب و افسانه مانند تغییر کرد.

اما نامه‌ای که میرانشاه به دست ریچارد داده بود نیز سرگذشتی عجیب و جالب داشت. زیرا پس از مفقود شدن گورزاد در دژ هیکلیون رهبران فرقه جلسه کردند و تصمیم گرفتند عین ماوقع را برای استحضار استاد اعظم که در اردوی متحدین اقامت داشت، گزارش کنند. کشیشی که سمت معاونت عالی‌جناب و در عین حال داعیه‌ی جانشینی او را در سر داشت و ماجراهای او را با زاهد انگادی در فصول گذشته خواندیم، داوطلبانه نامه‌ای نوشت واز ابتدا تاانتها، آن چه را در دژ اتفاق افتاده بود برای اطلاع رهبر فرقه‌در آن منعکس ساخت. اما به جای آن، نامه‌ی دیگری را که محرمانه از جوانا برای میرانشاه گرفته بود درون پاکت گذارد و شرحی بر آن افزود که به محض دریافت نامه، بایستی نامه‌رسان سر به نیست شود.

فرقه‌ی هیکل یکی از چند فرقه‌ای بود که پس از سقوط بیت‌المقدس و تسخیر آن از طرف مسیحیان به وجود آمد و سازمان این فرقه، چنان که گفتیم، در حقیقت از سازمان فرقه‌ی اسماعیلیه یا باطنیه اقتباس گشته بود چنان که اوضاع این دو فرقه نیز بی‌شباهت به یك دیگر نبود و در هر دو فرقه، رهبران با توسل به جاذبه‌ی سحر و جادو و علوم

ماوراءالطبیعه که اسرار آن در انحصار خود شان قرارداشت مردم عوام را به صورت مردمانی از جان گذشته در تسخیر خویش می‌آوردند و افراد چشم و گوش بسته و بی‌چون و چرا از اوامر رهبران اطاعت می‌کردند.

بدین جهت در دژ هیکلیون نیز، چون قلاع و کوهستانهای باطنیه چون و چرا وجود نداشت و فداییان سراپا گوش بودند. با استفاده از این موقعیت، کشیش مردی را که نامزد شده بود تا پیام دژ را به رهبرفرقه برساند نزد خود فراخواند و نامه‌ی جوانا و یادداشت خود رادرون آن نهاد و پیك را مامور ساخت تا به بقعه‌ی انگادی رفته، نامه را به زاهد انگادی برساند.

در حقیقت زاهد انگادی نیز منتظر چنین نامه‌ای بود، زیرا پس از آن که نزد کشیش فاش ساخت که آن زن جوان و محبوس، کسی جز خواهر ریچارد پادشاه انگلستان نیست برای او شرح داد عالی‌جناب رهبر فرقه، که سخت در بند عشق جوانا گرفتار است تاکنون چندین بار دامهایی در راه زن جوان گسترده، همواره کسی که او می‌داند کیست، در آخرین لحظه جوانا را از این بند ها رهانیده است و اینك نیز تنها او است که می‌تواند درهای زندان عالی‌جناب را به روی آن زن بگشاید. از این رو کشیش، بی‌آن که بداند حامی جوانا چه کسی است و چه‌گونه می‌تواند ازدرون زندان سیاه دژ هیکلیون زن اسیر را نجات دهد مطابق قول‌وقراری که با زاهد انگادی گذارده بود و با نشانیهایی که از زاهد انگادی گرفت و در فرصتی مقتضی، جوانا را متقاعد ساخت برای محبوبش چنان نامه‌ای بنویسد. عامل موثری که محرك کشیش شد تا خود را به جوانا نزدیك کند اطلاع از هویت وی بود. کشیش نیك پی برده بود که جوانا بر اثر قرابت نزدیك با پادشاه انگلستان کاملا می‌تواند درنیل به آرزویش، یعنی تصاحب خرقه‌ی ریاست، او را کمك کند در حالی‌که به عکس، در انگیختن احساسات مخالف برادرش نسبت به استاد اعظم نقش موثری داشت.

جمیع این عوامل سبب شد که نامه‌ی جوانا به دست

میرانشاه برسد که در آن زمان نزد زاهد انگادی به سر می‌برد و منتظر فرصت مناسبی بود تا از پشت پرده ظاهر گردد و اسراری را که موی بر اندام همگان راست می‌کرد آشکار سازد.

میرانشاه، پس از آن که نامه را به دست ریچارد سپرد و به وی تاکید کرد سرنوشت جمع زیادی از جمله جوانا بسته به تصمیم او است، خاطرنشان ساخت که هرگاه ریچارد راه صحیح را اتخاذ کند و از تعصبات خود دست بکشد، به زودی از سر نو ظاهر می‌شود و با دریدن پرده‌ی ابهام از مقابل چشم ریچارد، حقایقی را که هرگز در تصور او نمی‌گنجد آشکار خواهد ساخت.

آن شب که ریچارد در خوابگاه خود به نامه‌ی جوانا می‌اندیشید و صلاح‌الدین در سرای خویش نگران تصمیم شورای برگزیدگان صلیبی بود، دو چشم میرانشاه نیز تا بامداد لحظه‌ای روی هم قرار نگرفت و همچنان‌که در مقابل خانه‌ی سنگی زاهد انگادی دو دستش را ستون چانه‌ساخته بود، فکر می‌کرد فردا چه خواهد شد؟

میرانشاه خبر داشت که در بیت‌المقدس قوای کافی برای دفع هجوم و حمله‌ی بزرگ سپاهیان صلیبی وجود ندارد و تنها امیدش همان بود که شاید به خاطر جوانا ریچارد تصمیم خود را عوض کند و تا رسیدن قوای کافی به کمک صلاح‌الدین در آغاز حمله صبوری کند، اما این امید آن‌چنان ضعیف بود که نمی‌توانست دل مرد جوان را گرم بدارد و او با آشنایی به خلق و خوی ریچارد بعید می‌دانست حتی بزرگترین حوادث نیز در تصمیم او کوچکترین خللی وارد سازد. تا آن روز میرانشاه مکرر کوشیده بود از موقعیتی که میان طرفین داشت استفاده کند و مخاصمه را با عقد پیمان صلح، به طوری که ضامن منافع طرفین باشد، خاتمه دهد. اما هر دفعه تیر او به سنگ خورده بود زیرا صلاح‌الدین و ریچارد هیچ‌کدام در اراده و اتکابه نفس و شهامت و قدرت دست کمی از هم نداشتند و هیچ‌کدام در برابر دیگری کوتاه نمی‌آمدند. برای آخرین بار قبل از ماجرای ربوده شدن جوانا،

ریچارد از میرانشاه خواسته بود تا وساطت کند و ترتیب ملاقاتی را میان او و برادرش فراهم آورد، شاید دو رهبر مسیحی و مسلمان بتوانند مسایل و مشکلات را مستقیما و از رو به رو با هم طرح و حل کنند. اما در جواب پیشنهاد میرانشاه صلاح‌الدین گفته بود: "دو پادشاه وقتی‌در محفلی دوستانه رو به رو شدند و دست هم را فشردند دیگر نمی‌توانند با هم بجنگند و تا روزی که پیمان متارکه میان ما و دشمن ما بسته نشود، من از ملاقات دوستانه با ریچارد معذورم. هرچندکه نسبت به پاره‌ای صفات و از جمله دلاوری او احترام می‌گزارم و هرچند حامل این پیشنهاد کسی چون میرانشاه است."

از آن به بعد، دیگر هیچ‌گاه گفت‌وگوی صلح میان طرفین پیش نیامد و دو سپاه با تمام قدرت خود را برای مصاف آماده می‌ساختند که ماجرای جوانا پیش آمد و پس از آن میرانشاه فقط دورادور از اوضاع و احوال دو سپاه و جریاناتی‌که در اردوگاه مسلمین ومسیحیان می‌گذشت، اطلاع داشت.

آن شب بار دیگر میرانشاه در این اندیشه بود که‌هرگاه ریچارد نظر او را بپذیرد و از تصمیم خود برای شروع جنگ عدول کند، شاید بتوان زمینه‌ی صلحی را آماده ساخت زیرا بدون شك در آن موقعیت جنگ به نفع مسلمانان نبود و از طرفی ریچارد که رهبری سپاهیان صلیب را برعهده داشت به خاطر جوانا دستخوش عاطفه‌ی برادری و انسانی بود و یقینا چنین فرصتی برای شروع مذاکرات صلح کمتر حادث می‌گشت.

هنگامی که میرانشاه به بقعه‌ی انگادی بازگشت، زاهد ریاضت‌خود را تمام کرده بود و خفته بود. از این‌رو بی‌آن که مزاحم مرد پیر بشود، آهسته از غار بیرون آمد و تا صبح روی تخته سنگی نشست و فکر کرد.

سحرگاه بود که زاهد پیر بنا به‌عادت از غار خارج گشت تا به بقعه رفته نماز بگزارد. در این حال با میرانشاه رو به رو شد و مدتی به ملامت او پرداخت که بعد از طی

مسافتی دراز، چرا خستگی را برخود روا داشته است و بیدار نشسته است. جامه‌ی سرهنگان گارد مخصوص پادشاه که میرانشاه به تن داشت توجه زاهد انگادی را جلب کرد و میرانشاه به خنده گفت:

- دوست من، تصدیق کن که با آن خرقه‌ی پاره و مندرس مرتاضان ملاقات پادشاه برای من امکان نداشت و اتفاقا مدتی طول کشید تا توانستم یکی از سرهنگان گارد مخصوص را در گوشه‌ی خلوتی پیدا کنم و لباسهایش را از او عاریه بگیرم... بله، تصور می‌کنم ضربه‌ای که بر سرش زدم بیش از یك ساعت اثر نداشته باشد... فقط محض احتیاط دست و دهانش را بستم و اطمینان دارم وقتی از خواب یك ساعته‌ی خود بیدار شود بسیار متعجب می‌شود که چه طور ناگهان به یك زاهد ریاضت‌کش تبدیل شده است.

لحظه‌ای چند، زاهد در اندام میرانشاه خیره شد و گفت:

- اما عیب کار این جا است که یك سرهنگ گارد مخصوص ریچارد نمی‌تواند به‌عنوان شاگرد و طلبه، در غار سنگی زاهدی گوشه‌گیر اقامت کند.

میرانشاه برخاست، دست روی شانه‌ی زاهد گذارد و گفت:

- فکر آن را هم کرده‌ام، به علاوه همان طور که گفتم این لباس را من از صاحبش به امانت گرفته‌ام و باید پس داده شود.

زاهد پرسید:

- اما چه طور؟... آیا تو باز هم نزد ریچارد خواهی رفت؟

میرانشاه سر تکان داد:

- نه دوست عزیز، تو خواهی رفت.

زاهد حیرتزده دست روی سینه‌ی خود گذاشت:

- من؟

میرانشاه تایید کرد:

ـ بله، تو دوست عزیز... البته به ریچارد خواهی گفت که من این امانت را به تو سپرده‌ام تا به وی پس‌دهی و این خود بهترین بهانه برای ورود تو به اردوگاه است، ولی ماموریت تو از این سنگین‌تر است. باید از تو خواهش کنم با هرکس صلاح می‌دانی تماس بگیری و از نفوذ خود استفاده کنی تا حقایق اوضاع اردوگاه بر تو روشن شود، مخصوصا از حال دوستمان عالی‌جناب غافل مشو... تصور نمی‌کنم لازم باشد بیش از این چیزی اضافه کنم.

وقتی زاهد متفکر و سر به جیب روانه‌ی بقعه شد، میرانشاه نیز از پی او روان گشت و در فاصله‌ی غار تا بقعه‌که بیش از صد قدم نبود، برای مرد پیر توضیح داد:

ـ من نمی‌دانم که ریچارد چه تصمیمی گرفته، آیا شورای برگزیدگان مسیحی با شروع حمله موافقت کرده است یا نه؟... فقط از خدا می‌طلبم که فرصتی مانده باشد. زیرا افکار دوشینه‌ی من به این جا ختم شد که از شرایط حاضر برای عقد صلح شرافتمندانه‌ای میان طرفین می‌توان استفاده کرد تا همان طور که من، برادر سلطان مسلمان با تو، پاسدار مسیحی خانقاه انگادی دوش به دوش هم و برادروار سالها با هم دوست بوده‌ایم و اینك نیز در بحبوحه‌ی جنگهای مذهبی برای هدفهای انسانی کوشش می‌کنیم، همه‌ی مسلمانان با همه‌ی مسیحیان در همین شرایط کنار هم زندگی کنند.

میرانشاه که از صمیم قلب سخن می‌گفت، هنگام ادای این کلمات اشك در چشمش حلقه بسته بود و بازوی خشك و نحیف پیرمرد را در دست می‌فشرد. او که می‌دید یك پارسای مسیحی با کهولت سن چه‌گونه جان خود را در طریق خدمت دوستی گذارده، علی‌رغم جنگ و تعصبات خشك و پوچ تنها به تعصب دوستی و انسانیت پای بند است تاسف می‌خورد چرا باید مسیحی و مسلمان با وجود آن که هر دو یك خدا را ستایش می‌کنند مانند درندگان به جان

هم افتند و از خون یك دیگر سبزه‌های صحرا و آب روشن جویباران را گلگون سازند.

آری، این نیز گوشه‌ای از بازی تقدیر بود که مردی در چنان مقام و در حالی‌که از نخستین روزهای کودکی با اسب و شمشیر و خود و زره خوگرفته بود و در میدانهای جدال و قتال بزرگ شده بود، تحت تاثیر جاذبه‌ی عشق، اندیشه‌هایی انسانی درون قلبش بشکفد و به خاطر صلح و آشتی به تلاش برخیزد و عجیبتر آن‌که در این راه نگهبان سالخورده‌ی معبدی از معابد مورد احترام اهل صلیب را نیز با خود همراه و همدست سازد...

شب بعد، زاهد مراجعت کرد و با مسرت فراوان میرانشاه را خبر داد که بلافاصله بعد از مراجعت وی، ریچارد ازعزم خود منصرف گشته، سپس شورای برگزیدگان اهل صلیب رای به تاخیر داده‌اند.

میرانشاه که شبی و روزی را با نگرانی طی کرده بود بی‌اختیار به خاك افتاد و زمین را با آب دیده تر ساخت و بوسه‌ها بر چهره‌ی پر چروك مرد زاهد نثار کرد و گفت:

ـ اینك وقت آن فرا رسیده است که زمینه‌ی ملاقات بین دو سلطان را فراهم سازم... من باید بروم‌دوست خوب سرشت و عزیزم.

زاهد که از سخنان میرانشاه چیزی درك نمی‌کرد سکوت را ترجیح داد و همان روز میرانشاه خانه‌ی سنگی پارسای انگادی را به عزم بیت‌المقدس ترك گفت.

به هنگام عزیمت، میرانشاه چنان دستپاچه بود که ابدا توجه نکرد برای مردی که لباس زبر و خشن مرتاضان و پارسایان مسیحی را به تن داشت، گذشتن از راههایی که به وسیله‌ی جنگجویان مسلمان محصور بود چه اندازه ممکن است دشواری ایجاد کند وعجب این که پارسای انگادی نیز متوجه این نکته نگشته بود. به هر تقدیر، قهرمان ماکه با آن جامه‌ی زمخت بر پشت اسبی تیز رو نشسته بود ومی‌کوشید از بیراهه‌های آشنا خود را به شهر برساند و به دیدار

برادرش فایض شود، در نیمه راه اسیر سپاهیان مصر شد که او را با خفت و تمسخر به میان گرفتند و نزد فرماندهشان بردند. میرانشاه که تازه به نکته توجه کرده بود آن را به فال نیك گرفت و علی‌رغم استهزا و توهینی که متحمل می‌شد مصلحت در آن دید تا رسیدن به نزد برادرش ناشناس بماند.

قیافه‌ی مرد جوان، ظرف این مدت چندان تغییر کرده بود که تا وقتی برای دومین بار به زندان بیت‌المقدس انتقال یافت هیچ‌کس متوجه هویت او نگشت و قضا را این همان بود که میرانشاه انتظار داشت. در زندان، میرانشاه به ادعای این که حامل پیامی از ریچارد برای صلاح‌الدین است درخواست ملاقات با سلطان کرد و رقعه‌ای نوشت که به محض رویت آن، صلاح‌الدین دریافت راهب زندانی کسی جز برادرش میرانشاه نیست.

دیدار دو برادر، با چنان شوری که در وصف نمی‌گنجد صورت پذیرفت و هنگامی که خستگی از بدن میرانشاه خارج شد، دو برادر به گفت‌وگو پرداختند. میرانشاه با آن که کم و بیش از اوضاع و احوال خبر داشت مایل بود از زبان برادرش صلاح‌الدین بشنود که در غیاب او چه گذشته است تا بدین تدبیر بر اندیشه‌های سلطان نیز واقف شود.

صلاح‌الدین با غرور فراوان حکایت کرد که چه‌گونه سپاهیان توانسته‌اند دشمن را اغفال کنند و در واپسین لحظات از آغاز حمله‌ی عمومی منصرف سازند، اما میرانشاه که غباری از غم بر چهره‌اش نقش بسته بود جواب داد:

- سرورم، جهان ما چون دیواری است که ما مردم هرکدام در یك سوی آن قرار گرفته‌ایم و طبعاً جزآن‌چه در یك طرف دیوار می‌گذرد چیزی نمی‌بینیم و حال آن که وقایع روزگار دو طرف دارد و ای بسا اتفاقات که چون آن روی دیگرش بر ما مجهول است حقیقت آن نیز نزد ما مکشوف نیست.

صلاح‌الدین ابروهای خود را به هم کشید و گفت:

- چه می‌خواهی بگویی میرانشاه؟

میرانشاه آهی کشید و سری تکان داد:

- هیچ ... فقط لطیفه‌ای گفتم.

خطوط چهره‌ی صلاح‌الدین جا به جا شد. او مصمم بود از میرانشاه حرف بکشد:

- تو باید آشکارا بگویی این چه حقیقتی است که بر من مجهول است؟

میرانشاه با همان خونسردی جواب داد:

- سرورم، نکته‌های بسیاری هست که شما و من و دیگران از حقایق آن بی‌خبریم. انسان فقط هنگامی می‌تواند دو سوی دیوار را ببیند که روی آن ایستاده باشد.

صلاح‌الدین به تندی گفت:

- اشتباه از من بود، نبایستی در سخن گفتن پیشقدم می‌شدم و حق این بود که ابتدا از تو می‌پرسیدم این مدت کجا بودی؟

میرانشاه بی‌تامل جواب داد:

- روی دیوار راه می‌رفتم، سرورم.

صلاح‌الدین به قهقهه خندید. عواطف برادرانه در وجودش به جوش آمد و میرانشاه را در آغوش فشرد. میرانشاه که گویی مدتها بود احتیاج به گریستن داشت بی‌اختیار سر روی شانه‌ی برادرش نهاد و گریست. گریستنی ملهم از احساسات عشقی، مذهبی، خویشاوندی، احساسات به‌هم آمیخته‌ی یك سرباز و یك انسان.

صلاح‌الدین به خاطر آورد که او نیز شبهای زیادی بیدار مانده است و در تنهایی گریسته است. اما جز احساسات یك سرباز، سربازی با مسوولیت خطیر که در معرکه‌ای دشوار به بن‌بست رسیده است و حفظ نوامیس و آبروی قومی بسته به تصمیم و اراده‌ی او است هیچ احساس دیگری تا آن روز صلاح‌الدین را به گریه نینداخته بود. حال آن که میرانشاه می‌گریست به خاطر عشق به جوانا، به خاطر عشق به مذهب و ملتش، به خاطر عشق به برادرش، به خاطر عشق به وظیفه‌اش، و به خاطر عشق به صلح و آدمیت.

صلاح‌الدین آن قدر منتظر ماند تا برادرش با چشمانی

به رنگ خون و آغشته به اشك سر برداشت و گفت:
ـ آری، حقیقت چیز دیگری است سرورم... دشمن فریب ما را نخورد و این انگیزه نبود که سبب شد شورای برگزیدگان اهل صلیب تصمیم دیگری غیر از شروع به حمله اتخاذ کند. حقیقت این است که ریچارد چنین تصمیمی گرفت. مردی که درست رو به روی شما قرار گرفته، سپاهیان صلیب را رهبری می‌کند و در این میان ما چیز با ارزشی به گروگان داده‌ایم.
صلاح‌الدین با تعجب تکرار کرد:
ـ گروگان؟
میرانشاه گفت:
ـ بله، من شرافت خود را نزد ریچارد به گرو گذاشته‌ام و این من بودم که او را از نیمه راه بازگرداندم... حتما جاسوسان شما گزارش کرده‌اند که ریچارد در حالی که عازم شرکت در شورای برگزیدگان مسیحی بود ناگهان فسخ تصمیم کرد و از نیمه راه برگشت؟
کم‌کم پرده‌های ابهام از برابر دیدگان صلاح‌الدین کنار می‌رفت و زمینه برای نقشه‌ای که میرانشاه در نظر داشت آماده می‌شد.
میرانشاه قصد داشت شکست خود را در راه تلاش برای ملاقات دو پادشاه جبران کند و با استفاده از موقعیتی که فراهم گشته بود، برادرش صلاح‌الدین را با ریچارد پادشاه انگلستان در جلسه‌ای مقابل یك دیگر بنشاند.
گفت‌وگوی دو برادر ساعتها طول کشید ولی سرانجام، میرانشاه با کوشش زیاد و به کمك استدلال و منطق قوی توانست موافقت مشروط صلاح‌الدین را برای ملاقات با ریچارد جلب کند. صلاح‌الدین به شرطی حاضر به این ملاقات بود که وی میزبان باشد و در نقطه‌ای که با نظر او معین می‌گشت این ملاقات تاریخی صورت پذیرد.
میرانشاه پس از اخذ این موافقت، برادرش را ترك گفت، در حالی که مردد به نظر می‌رسید، زیرا اطمینان نداشت ریچارد با آن غرور مخصوص خویش به قبول چنین

پیشنهادی تن در دهد. با این وصف مصمم شد تمام قدرت خود را به کار بندد و از همه‌ی امکانات استفاده کند تا شاید ریچارد را نیز با نظر صلاح‌الدین موافق سازد.

وقتی میرانشاه از اقامتگاه برادرش صلاح‌الدین خارج می‌شد، تاریکی سرتاسر شهر را فرا گرفته بود و جز صدای پای قراولان و سربازان در کوچه‌های بیت‌المقدس به‌گوش نمی‌رسید. میرانشاه، در آن دل شب ساعتی بی‌خیال و بی‌هدف در کوچه‌های شهر پرسه زد و سپس چنان که گفتی فکری تازه به نظرش رسیده است، راه خود را کج کرد و به سوی قصری که سلطان در آن اقامت داشت بازگشت. اما این بار سراغ صلاح‌الدین نرفت، بل در نزدیکی اقامتگاه صلاح‌الدین به یکی از قراولان اظهار کرد که قصد دارد آدن‌بیک طبیب مخصوص سلطان را ملاقات کند.

میرانشاه می‌دانست آدن‌بیک هر جا باشد چندان از برادرش دور نیست و حدس او نیز صایب بود زیرا به زودی با طبیب که از خواب جسته، هنوز چشمانش پف‌کرده بود و خواب‌آلود به نظر می‌رسید، رو به رو شد.

آن شب را میرانشاه در خوابگاه آدن‌بیک به صبح رسانید و ضمن گفت‌وگو با طبیب و حکایت‌کردن گوشه‌هایی از سرگذشت خود، به وی پیشنهاد کرد تا به‌عنوان سفیر از طرف صلاح‌الدین عازم ملاقات با ریچارد شود. آدن‌بیک با تعجب پرسید که به چه جهت او را برای چنین امری نامزد کرده‌اند و میرانشاه پاسخ داد:

- دوست من؛ هیچ‌کس ترا جهت چنین ماموریتی نامزد نکرده، این فکری است که به نظر خود من رسیده است، زیرا نه برادرم بیشتر از آن‌که پیش آمد حاضر است به عقاید و پیشنهادهای من توجه کند و نه احتمال می‌رود ریچارد با غرور مخصوص به خودش که معروف خاص و عام است تن به قبول شرط ملاقات بدهد. اما اگر به خاطر داشته باشی تو حق حیات به گردن پادشاه مغرور انگلستان داری و در قبال خدمت بزرگی که برای او انجام دادی حتی دیناری پاداش از

وی قبول نکرده‌ای. به نظر من اینک موقع آن است تا از مقامی که تو در نزد ریچارد داری استفاده کنیم و او را ولو به نام ادای دینی که نسبت به تو دارد، برای این ملاقات آماده سازیم... آدن بیک، دوست من؛ ملاقاتی که من برای حصول آن کوشش می‌کنم بستگی به سرنوشت هزاران انسان دارد و تکلیف این جنگ لعنتی را که ممکن است تا قیامت به طول انجامد یکسره خواهد کرد. تو خودت از جمله کسانی هستی که دیده‌ای دو نفر مسلمان و مسیحی می‌توانند برادروار در کنار هم بنشینند و با هم زندگی کنند و از زندگی کام بگیرند... تو می‌دانی حتی یك مسلمان و یك مسیحی می‌توانند به هم عشق بورزند و یك دیگر را از صمیم قلب دوست بدارند... تو می‌دانی این خونریزی به عکس آن چه تصور و تظاهر می‌شود هیچ هدف مقدسی ندارد و در جهان هدفی بالاتر و مقدس‌تر از صلح و تفاهم میان دو انسان نیست. از همین رو من به تو التماس می‌کنم تا برای انجام این ماموریت آماده شوی.

میرانشاه درست فکر کرده بود. زیرا ریچارد مغرور را هیچ چیز جز دینی که نسبت به آدن‌بیك احساس می‌کرد نمی‌توانست به قبول شرطی که صلاح‌الدین قایل شده بود وادار کند و این حقیقت هنگامی آشکار شد که آدن‌بیك با پیام صلاح‌الدین، به سفارت نزد ریچارد رفت و پادشاه مغرور را علی‌رغم استنکاف شدید خود در نخستین برخورد، با یادآوری حقی که به گردن او داشت به موافقت با ملاقات در محلی که سلطان مسلمان تعیین می‌کرد، وادار ساخت.

وقتی ریچارد در برابر حکیم عرب از اوج نخوت عدول کرد و موافقت خود را با پیام صلاح‌الدین اعلام داشت، میرانشاه که با قیافه‌ی مبدل در زمره‌ی همراهان آدن‌بیك به حضور ریچارد بار یافته بود، قدم پیش نهاد و گفت:

- سرور من ریچارد... امیدوارم این حقیقت را در طول آشنایی خود با مسلمانان دریافته باشی که مسلمان

هرگاه سرش برود قولش را زیر پا نمی‌گذارد و من، همان طور که در هنگام تقدیم نامه‌ی والاحضرت جوانا وعده کرده بودم در نخستین فرصت به حضوراعلی‌حضرت رسیده‌ام تا به مناسبت تصمیمی که آن شب برای عدول از رفتار کین‌توزانه‌ی خود و امروز در راه فرو نشاندن آتش جنگ بین دو ملت مسلمان و مسیحی برداشته‌اید به شما تبریک بگویم ...

با این سخنان در مقابل دیدگان متعجب ریچارد، میرانشاه ریش سفیدی را که بر صورت داشت درید و آهسته افزود:

- حال نیز قول می‌دهم به پاس این بزرگ منشی، در نخستین فرصت دست والاحضرت جوانا را در دست شما بگذارم. اما شرط این که من بتوانم به تعهد خود وفا کنم این است که شما نیز اندکی تامل و تحمل نشان دهید.

وعده‌گاه سلاطین، بنا به صوابدید صلاح‌الدین، در نقطه‌ای به نام "الماس صحرا" تعیین شده بود. این نقطه که در نیمه راه بیت‌المقدس قرار داشت با چشمه‌ای که قطرات آب زلال آن در صحرای خشك و سوزان به مانند دانه‌های الماس می‌درخشید و نخلهایی که در اطراف چشمه قد بر آسمان برافراشته بود، مشخص می‌شد. پیش از آن که موعد ملاقات تعیین شود، سر توماس و دوتن از محارم ریچارد با جامه‌ی مبدل تا کنار چشمه رفته، در بازگشت توصیف شاعرانه‌ای از آن نقطه برای شهریار انگلستان بازگفته بودند.

صلاح‌الدین از ریچارد دعوت کرده بود تا جمیع متحدین و همچنین بانوان حرم و سرداران خویش را همراه بیاورد و یادآور شده بود که تصمیم دارد ضمن پذیرایی، نمایشهای جالبی از جنگاوری و سوارکاری توسط شجاعان کرد و عرب جهت میهمانان مسیحی خود ترتیب دهد. اما در حقیقت این دعوت به توصیه‌ی میرانشاه صورت گرفته بود و

حتی صلاح‌الدین‌نیز نمی‌دانست مقصود برادرش‌ازجمع‌آوردن آن‌عده در منطقه‌ی "الماس صحرا" چیست.

در این اثنا که دو حریف برای دیدار یک دیگر آماده می‌شدند، چندین‌نامه به‌وسیله‌ی پیکهای مخصوص‌از انگلستان رسیده بود که همه‌ی آنها از وخامت وضع داخلی آن کشور حکایت داشت و حاوی خبرهایی درباره‌ی پیشرفتها و موفقیتهای شرارت‌آمیز "جان" برادر ریچارد بود. ریچارد که از یک طرف حواسش به سختی متوجه اوضاع داخلی کشور خویش بود و می‌اندیشید که بخت به او مساعدت‌کرده است تا جنگ مشرق زمین را به نحوی سامان دهد، از طرف دیگر فکر می‌کرد که تا وقتی پرده از روی معمای مفقود شدن "جوانا" کنار نرود قادر نیست به انگلستان بازگردد و در این میان به سخن میرانشاه می‌اندیشید که قول داده بود به زودی معمای اسرارآمیز جوانا را حل کند.

ریچارد از خود می‌پرسید آیا تا آن درجه که او در راه اعتماد به قول مسلمانان، یعنی دشمنان خود پیش رفته، شرط‌عقل هست یا این‌که بنا به گفته‌ی بسیاری از مشاوران و متحدان مسیحی خویش، فریب چرب زبانیهای شرقیان راخورده است وبه مکر وحیله‌ی‌آنان تسلیم‌گشته است؟ اما به هرحال‌این راهی بود تا نیمه طی شده و برای بازگشت فرصتی باقی نمانده بود.

با این تفکرات، ریچارد می‌کوشید تا وضع مسیحیان مشرق زمین را طوری تثبیت کند که در بازگشت نیروهای اروپا بتوانند روی پای خود بایستند.

همان طور که گفتیم گنراد از طرف عموم متحدین برای تاجداری درسرزمینهای مسیحی مشرق زمین نامزد شده بود و ریچارد نیز با این امر موافقت کرده بود و از همین رو، غالبا با گنراد به مذاکره می‌پرداخت تا راه و چاه رابه وی بنمایاند و گنراد نیز با رغبت به سخنان ریچارد گوش می‌داد و چون حال مرکب مرادرا دهانه زده بود و برآن سوار شده بود، کم‌کم دوست و متحد قدیمی خویش عالی‌جناب رهبر هیکلیون را به فراموشی سپرده بود و سعی می‌کرد که تا سر حدامکان از

وی دوری جوید، زیرا گنراد چهره‌ی عالی‌جناب را بدون نقاب دیده بود و مانند تمام کسانی که آن قیافه‌ی دوزخی‌را می‌شناختند، از وی وحشت داشت. اما به‌عکس گنراد، عالی‌جناب متفق دیرین خود را فراموش نکرده بود. آن دو گاه‌گاه با لبخند ملایمی که روی لبهایشان نقش بسته بود با هم رو به رو می‌شدند و از این در و آن در گفت‌وگومی‌کردند. ولی گنراد برق خشم و نفرتی را که در گوشه‌ی چشم مصاحبش می‌درخشید به‌خوبی تشخیص می‌داد و به انواع لطایف متوسل می‌شد تا شاید اعتماد آن مرد دوزخی را به خود جلب کند، در حالی که عالی‌جناب چیز دیگری از گنراد می‌خواست و آن تاج زرین حکومت بر سرزمینهای مسیحی مشرق زمین بود. تاجی که هنوز گنراد بر سر نگذاشته بود و هرگاه وجود او از میان بر می‌خاست عالی‌جناب رهبر هیکلیون درست در یك قدمی آن تاج طلایی قرار می‌گرفت.

سرانجام، روز ملاقات فرا رسید. پانصد تن از زبده سواران مسلمان که از طرف صلاح‌الدین مامور بودند تا کاروان ریچارد و همراهان او را به سوی "الماس صحرا" بدرقه کنند، پشت دروازه‌ی "عسقلان" صف آراسته بودند. آفتاب رفته رفته بالا می‌آمد و نسیم خنك صبحگاهی جای خود را به هوای دم کرده‌ی روز می‌سپرد.

وقتی که آفتاب جهان آرا سرتاسر دشت‌را فرا گرفت، دو شیپورچی که بر فراز دو برج اطراف دروازه قرار داشتند، شیپورهای خود را بالا بردند و با دمیدن در آن، حرکت موکب همایونی ریچارد و همراهان او را اعلام داشتند. پیشاپیش کاروان، درفشهای متحدین به وسیله‌ی سواران زورمندی حمل می‌شد و به دنبال آن یك یك سواران‌نیزه‌دار، در حالی که بر نوك سرنیزه‌های آنان بیرقهای سه گوش رنگارنگی در اهتزاز بود، حرکت می‌کرد.

پشت سر این سواران، چند هودج آراسته و مجلل که با پرده‌های حریر و پوششهای اطلس و مخمل‌و زری جلوه‌ای شاهانه و شکوهمند داشت ملکه برنگاریا و ندیمه‌ها و سایر

بانوان حرم ریچارد را حرکت می‌داد در حالی که هر کس به این کاروان کوچك زنانه می‌نگریست بی‌اختیار به یاد می‌آورد که جای جوانا در کنار ملکه خالی است و بیش از هر کس ریچارد در اندیشه‌ی این نکته بود و هرگاه قیافه‌ی معصوم و زیبای جوانا از برابرش می‌گذشت اشك در چشمانش حلقه می‌بست و این آرزو در رد لش‌قوت می‌گرفت که ای‌کاش می‌دانست جوانا اکنون کجاست و ربودن او کار کدام اهریمن صفتی است تا سزای چنین جسارتی را در کنارش بگذارد.

در هودج آخرین که فاقد زیورهای زنانه بود بلوندل، نوازنده‌ی مخصوص ریچارد دیده می‌شد که به بالش ضخیمی تکیه کرده، چنگ خود را در پیش روی گرفته بود. پشت سر او سران فرق و فرماندهان عالی‌مرتبه‌ی سپاه و به دنبال آنها گروهی قریب به سیصد نفر از اهل صلیب که برای همراهی در این سفر انتخاب گشته بودند، راه می‌پیمودند.

در حالی که نقاره خانه‌ی بالای دروازه آهنگهای مختلفی می‌نواخت و گروه گروه رزم‌آوران صلیبی، رهبران خود را با نثار کردن احساسات گوناگون بدرقه می‌کردند، کاروان از دروازه‌ی عسقلان گذشت و به صفوف منظم جنگاوران مسلمان نزدیك شد.

مردان مسلمان، چون مجسمه‌ای سرد و صامت به انتظار میهمانان سلطان خویش ایستاده بودند و هنگامی که پرچمداران کاروان به چند قدمی آنها نزدیك شدند، ناگهان با یك فرمان نظامی که به وسیله‌ی حرکت شمشیر صادر گشت، صفوف منظم آنها از هم دریده شد و رزم‌آوران در حالی که شمشیرهای کج و آبدیده‌ی خود را به دور سر می‌چرخاندند و هلهله می‌کردند، به دو ردیف تقسیم شدند و ظرف چند لحظه در طرفین کاروان مسیحی قرار گرفتند.

همهمه و هلهله‌ی مسلمانان چنان ناگهانی و تکان دهنده بود که جمعی از کاروانیان تصور کردند مسلمانان دست به نیرنگ زده، آنان را در محاصره گرفته‌اند، حتی اسبهای بعضی از آنها بر اثر آن همه سر و صدا رمیدند و بر سر دست بلند شدند. اما ریچارد که می‌دانست هیاهو و

هلهله از رسوم جنگاوران شرقی است طوری تظاهر کرد که مبادا کسی بترسد و یا سوءتفاهمی پیش آید که مآلا اسباب خجلت او بشود. از قضا این تدبیر موثر واقع شد و سایرین که چشم به ریچارد دوخته بودند، وقتی او را آرام و سر حال دیدند و مشاهده کردند که با اشاره به بلوندل، هر دو شروع به خواندن یکی از سرودهای معروف آن‌زمان کرده‌اند، دیگران نیز کم و بیش با آنها همصدا شدند و کلمات آهنگین سرود را تکرار می‌کردند و از سر و صدای محافظان کاروان می‌کاستند.

ریچارد با نیم‌تنه‌ای از پوست قاقم، و در حالی که زیورهای سلطنتی را بر اندام خود آراسته بود کنار هودج ملکه برنگاریا اسب می‌راند و گاه در موازات هودج بلوندل قرار می‌گرفت تا او را در خواندن سرودها و آهنگهای نشاط انگیز همراهی کند.

سواران صلاح‌الدین نیز لحظه‌ای از تاخت و تاز و هلهله دست نمی‌کشیدند و در نیمه راه ناگهان شروع به پراندن تیرهایی کردند که از روی سر کاروانیان می‌گذشت. این عمل نیز ابتدا موجب خشم ریچارد و هراس همراهان او گشت اما به زودی معلوم شد تیرها سر ندارند و در حقیقت این نوعی نمایش است که مسلمانان شروع کرده‌اند.

از عسقلان تا وعده‌گاه، نمایشها و شیرینکاریهای زبده سواران صلاح‌الدین همچنان ادامه یافت و خاطر کاروانیان چنان مشغول بود که طول مسافت، در ایشان خستگی چندانی بر جای نگذارد.

کاروان هنوز در راه بود که ناگاه ریچارد رکاب کشید و با اشاره‌ی دست همراهان خود را امر به توقف داد. به جز فرستادگان صلاح‌الدین که نظرشان تنها متوجه کاروان بود، بقیه‌ی کاروانیان نیز به زودی متوجه عربی شدند که بر روی تپه ظاهر شده بود و توجه ریچارد را به خود جلب کرده بود. مرد عرب لحظه‌ای بر فراز تپه ایستاد و سپس ناپدید شد. بلافاصله ریچارد سر توماس را پیش خواند و به وی امر داد که به اتفاق یکی از سواران گارد مخصوص وی به دنبال عرب

بتازد، زیرا وجود آن مرد بر فراز تپه به سختی سوءظن ریچارد را جلب کرده بود، خاصه این که می‌دید سواران صلاح‌الدین ابدا اعتنایی به اطراف ندارند.

سر توماس و همراه او، رکاب‌کش پهنه‌ی صحرا را درنوردیدند و از تپه بالا رفتند. لحظه‌ای شبح آنها در همان نقطه که عرب ایستاده بود به چشم می‌خورد و سپس شتابان تپه را پشت سر گذارده، به کاروان پیوستند. در این حال سر توماس که عرق از چهره‌اش فرو می‌ریخت با صدای بلند فریاد زد:

- سرور من؛ رسیدیم ... الماس صحرا ... الماس صحرا...

هنوز کاروانیان به خود نیامده بودند که گروهی سوار روی تپه ظاهر شدند و از آن جا به سوی کاروان تاختند. اینك مردان صلاح‌الدین نیز سکوت کرده، دست از هیاهو و هلهله برداشته بودند. گویی کاروان یکپارچه انتظار بود.

شمار سوارانی که از جانب تپه سرازیر گشته بودند به بیست نفر نمی‌رسید اما با نظم خاصی حرکت می‌کردند و در حال حرکت چنان به نظر می‌رسید که جملگی یك سوار را ملازمت می‌کنند. سواری که پیشاپیش همه‌ی آنان اسب می‌تاخت، هرچه نزدیکتر می‌آمد، جامه‌ی سر تا پا سفید واسب سر تا پا سیاه وی مشخص‌تر می‌گشت، در حالی که ملازمان او به عکس، جملگی جامه‌های سیاه بر تن و اسب سفید زیر پا داشتند.

در این هنگام فرمانده سوارانی که از عسقلان تا این نقطه کاروان ریچارد و همراهان او را همراهی کرده بودند شتابان پیش آمد و خطاب به شاه گفت:

- سرور من ... این مولای ما صلاح‌الدین است که به استقبال شما می‌آید.

ریچارد در چهره‌ی سوخته‌ی مرد قوی هیکل نگاه کرد و پاسخ داد:

- آری، هر احمقی که این سکوت و سکون را در مردان تو مشاهده کند به آسانی می‌تواند همین را حدس بزند.

مرد مسلمان کرنشی کرد و به سواران خود پیوست. لحظه‌ای بعد صدای پای اسبها قطع شد. ملازمان صلاح‌الدین در فاصله‌ی پنجاه قدمی کاروان توقف کردند و سلطان آرام‌آرام پیش آمد. اینك دو حریف قوی پنجه با شکوهی شاهانه رو به روی هم قرار داشتند. جامه‌ی سفید صلاح‌الدین که از عالیترین پارچه‌های دستباف مشرق زمین دوخته شده بود به جز دکمه‌ای از الماس که روی یقه‌اش می‌درخشید فاقد هرگونه زیوری بود و این سپیدی یکدست با سیاهی یکپارچه‌ی اسب اصیلی که زیر ران داشت، منظره‌ای شکوهمند و زیبا به وجود آورده بود. با وصف این دیدگان گوهرشناس ریچارد می‌توانست بدون هیچگونه اشتباه تخمین بزند الماس‌درشتی که روی عمامه‌ی سلطان نصب شده بود و قطعه‌ای برلیان که بر قلاب کمربند زرین وی قرار داشت با مشتی جواهر ریز و درشت که دسته‌ی مرصع و غلاف خنجر او را زینت می‌داد مجموعه‌ای است که قیمتی برای آن نمی‌توان قایل شد.

صلاح‌الدین، روی هم رفته زیباتر و با صلابت‌تر از آن بود که ریچارد نزد خود حدس زده بود و چهره‌ی ریچارد که بی‌اختیار منظر و صولت شیر نری را مجسم می‌ساخت در نظر صلاح‌الدین بیشتر از آن که انتظار داشت جلب احترام می‌کرد. مرکب دو سلطان نیز چنان که گفتی مقام و منزلت راکبین خود را احساس می‌کنند، سرشان را بالا گرفته، آرام و با وقار ایستاده بودند.

لحظه‌ای کوتاه، برق نافذی که از چشمان آبی ریچارد و دیدگان میشی رنگ صلاح‌الدین ساطع می‌گشت در هم آمیخت و سپس لبخندی لبان آن دو را از هم گشود. چنان به نظر می‌رسید که با این نگاه کوتاه دو فرزند نامور تاریخ که بعد از ماهها نبرد خونین اکنون برای دیداری دوستانه به ملاقات یك دیگر شتافته بودند اعماق ضمیر یك دیگر را خواندند و منویات دوستانه‌ی خود را به یك دیگر منتقل کردند، زیرا بلافاصله قدمی پیش آمدند و در حالی که اسبهایشان پهلو به پهلوی یك دیگر قرار گرفته بودند دست در آغوش هم انداخته، روی یك دیگر را بوسیدند و ناگهان

فریاد شوق و شعف از میان سربازان مسلمان و مسیحی که ناظر این صحنه‌ی هیجان انگیز بودند به آسمان خاست.

در این هنگام بار دیگر هلهله و هیاهو از جانب سوارانی که در ملازمت ریچارد و همراهان او قرار داشتند آغاز شد و در حالی که دو سلطان کنار هم قرار داشتند کاروان به سوی وعده‌گاه یعنی "الماس صحرا" به حرکت درآمد.

وقتی کاروان از تپه بالا رفت و ریچارد بر فراز تپه قرار گرفت زیر پای خود منظره‌ای دید که هرگز تصور آن را نمی‌کرد و از همین رو، با تعجب نگاهی به این سوی تپه و نگاهی به آن سو کرد و از این که ناگهان آن جهنم به بهشتی منتهی شده بود، غرق در شگفتی گشت.

در منطقه‌ی "الماس صحرا" کنار چشمه‌ای که آب آن به رنگ الماس و سبزه‌زار اطرافش چون برلیان سبز و درخشنده بود، مسلمانان مقامی‌شایسته برای میهمان والا مقام صلاح الدین آراسته بودند. گرداگرد چشمه، به شعاع وسیعی غرفه‌هایی‌که هرکدام منزلگاه یکی‌یاد سته‌ای ازمیهمانان محسوب می‌شد با خشت و چوب و سنگ بنا شده، روی آنها را به تناسب مقام و شان میهمان با انواع مخملها و حریرها و سایر وسایل زینتی آراسته بودند به طوری که هر غرفه، چون تالار مجللی به نظر می‌رسید و چون محوطه‌ی وسط این غرفه‌ها برای انواع نمایشهای سوارکاری و شمشیرزنی و رژه و سایر نمایشهای جنگجویان و هنرمندان اختصاص یافته بود، میهمانان می‌توانستند بی‌آن که از منزلگاه خود خارج شوند نمایشها را تماشا کنند.

وقتی کاروان از تپه به زیر آمد و در آستانه‌ی منطقه‌ی الماس صحرا قرار گرفت، ریچارد و همراهان وی سوارانی را دیدند که با همان نظام و انضباط از پای تپه تا کنار چشمه در دو صف قرار گرفته، به اصطلاح برای عبور میهمانان سلطان کوچه داده بودند. اما به محض آن که موکب سلطان و همراهان وی آشکار شد، سواران از اسب به زیر آمده، در حالی که دهانه‌ی اسبهای خود را در دست

داشتند به حالت رکوع سر فرود آوردند. سلطان از ریچارد دعوت کرد که به اتفاق بانوان خویش ازمیان آن صف بگذرند. هودجها را به زمین گذاردند و ملکه به اتفاق ملازمان خود پیاده شدند.

در این هنگام دو غلام سیاه و قوی هیکل با شمشیرهای آخته از پیشاپیش روانه گردیدند و سپس ریچارد به اتفاق ملکه برنگاریا و به دنبال آنان سایر بانوان به سوی غرفه‌ی مخصوصی که برایشان ترتیب داده شده بود، عازم شدند. درعرض راه ریچارد برای برنگاریا توضیح داد که اگر یکی از آن سواران به هوس تماشای بانوان سر بلند کند، بلافاصله سروکارش با شمشیر آخته‌ی آن بردگان سیاه خواهد بود. به این کیفیت ریچارد و بانوان به محوطه‌ی "الماس صحرا" رسیدند و به سوی غرفه‌ی مخصوص هدایت شدند. سپس بقیه‌ی همراهان ریچارد هرکدام در قسمتی از آن غرفه‌های مجلل قرار گرفتند و پذیرایی با کباب گرم و اطعمه و اشربه‌ی لذیذ وگوارا آغاز گشت.

برادران سلطان و امیران و روسای طراز اول قبایل مسلمان هرکدام مامور پذیرایی از یك یا چند تن از میهمانان سلطان بودند و از این بابت در مقابل سلطان مسوولیت داشتند، به همین جهت مسابقه‌ای درمیان اطرافیان ونزدیکان صلاح الدین برای پذیرایی از میهمانان وی پدیدار گشته بود و هر کس سعی می‌کرد وسیله‌ی بهتری برای سرگرم ساختن میهمانان فراهم آورد.

میهمانداری از پادشاه انگلستان را سلطان مسلمان، شخصا به عهده گرفته، وظیفه‌ی میزبانی از بانوان حرم را به برادرش میرانشاه واگذارکرده بود که با خانمهای دربار ریچارد سابقه‌ی موانست و آشنایی داشت.

ریچارد و به دنبال او دو تن یاران برگزیده‌اش، سر توماس آف جایلزلند بارون ایالت کمبرلند، لرد کانتربوری فرمانده ارتش ریچارد به راهنمایی صلاح الدین وارد غرفه‌ای شدند که با انواع وسایل شاهانه تزیین شده بود وبه‌تنهایی بارگاه مجلل یك امیر مقتدر شرقی را در نظرمجسم می‌ساخت.

در این هنگام سر توماس شنل سواری را از دوش ریچارد برگرفت و اندام ورزیده و قدرتمند شاه در جامه‌ای چسبان که خاص سلاطین و اشراف آن روزی اروپا بود آشکار گشت.

تفاوت فاحشی از لحاظ اندام میان دو سلطان شرق و غرب به چشم می‌خورد، صلاح‌الدین با اندام استخوانی باریك خود در جامه‌ای فراخ و سفید فرو رفته بود و ریچارد با اندام ورزیده در لباس چسبان و تنگی از پارچه‌ی سیاه زر دوزی شده، مقابل وی ایستاده بود. اما چیزی که بیشتر توجه صلاح‌الدین را جلب می‌کرد شمشیر بلند و دودم ریچارد بود که طول آن فقط یك سر و گردن از طول قامت بلند ریچارد کوتاهتر بود. صلاح‌الدین گفت:

ـ باور کردنی نیست که بازوان آدمی قادر به حمل چنین سلاح سنگینی باشد و با این حال، من دورادور درخشش این شمشیر را هنگامی که اعلی‌حضرت شاه پیشاپیش سپاه خود، چون داس اجل مردان جنگی مرا درو می‌کرد چندین بار دیده‌ام.

ریچارد با تواضع پاسخ داد:

ـ صلاح‌الدین بزرگوار، تصدیق می‌کنم که این شمشیر بیش از حد برنده و به کار بردن آن بسی دشوار است. اما نه به آن اندازه که کرامت و سخای افسانه‌ای تو قاطع و برنده می‌باشد.

تعارفات دو سلطان همچنان ادامه داشت که برادران صلاح‌الدین و امیران برگزیده‌ی او برای آشنایی و احترام نسبت به میهمان عالی‌قدر خویش اجازه‌ی دخول خواسته، به ترتیب وارد شدند و بعد از ادای احترام نسبت به ریچارد با ادب و تواضع خاص مردم مشرق زمین در کناری ایستادند. جامه‌ی این امیران و سرداران فاقد هرگونه زیوری بود و ریچارد به فراست حس کرد که آنها برای نشان دادن منتهای خلوص و خاکساری از به کار بردن زیورهای خویشتن احتراز کرده‌اند. صلاح‌الدین از سر نو لب به سخن گشود و گفت:

ـ اعلی‌حضرتا، در این محوطه کم اهمیت ترین چاکری

که به غلامی میهمانان عالی‌قدر ما کمر بسته، امیری بزرگ و دست‌کم فرمانروای قبیله‌ای است. امیدوارم خدمات آنها دلچسب و مطبوع قرار گیرد و اصالت نسب مانع آن شود که خدای ناخواسته عملی برخلاف رسم بندگی و چاکری از آنها سر بزند، زیرا سرشان‌در گرو وظیفه‌ای است که از جان و دل قبول کرده‌اند.

ریچارد به رسم مزاح گفت:

- آیا آنها انعامی هم قبول می‌کنند؟

و صلاح‌الدین در حالی که دو دست خود را بر سینه نهاده بود پاسخ داد:

- کدام انعامی بالاتر و برتر از لبخند ملاطفت‌آمیز پادشاه شیردل که بارها چون شاهینی بر سرشان فرود آمده است و اگر جان سالم از رزمگاه وی به‌در برده‌اند جز به تقدیر و قضای آسمانی نبوده است.

رفته رفته موقع استراحت فرا رسیده بود. صلاح‌الدین برای امیران خود از ریچارد اذن مرخصی طلبید و چون همه‌ی آنها از تالاری که برای شهریار انگلستان آماده شده بود خارج گشتند، از ریچارد پرسید که میل او چیست؟ آیا به استراحت خواهدپرداخت یا میل دارد به شب زنده‌داری مشغول شود؟

ریچارد با آن که هنوز خستگی راه را از تن به در نکرده بود، حاضر نبود آن شب پرستاره رادر "الماس صحرا" از دست بدهد و از همین رو پیغام فرستاد تا میرانشاه و بانوان حرم نزد وی بروند. همچنین از سلطان درخواست کرد که اجازه دهد تا بلوندل و آدن‌بیک حکیم نیز آنان را در این شب زنده‌داری همراهی کنند. سلطان گفت:

- ما تصمیم گرفته‌ایم میزبانان بی‌آزاری برای میهمانان گرانقدرخویش باشیم و هرگونه وسیله‌ای که میهمانان عزیز ما را محظوظ و سرگرم دارد برای ایشان آماده کرده‌ایم. فقط از شرکت خودمان در قسمتی از این خوشگذرانیها که مباین آیین شریف ما است معذرت می‌طلبیم.

ریچارد متوجه شد که اشاره‌ی صلاح‌الدین به شراب است و پاسخ داد:

- دوست شریف من؛ یقینا همکیشان شما درگرفتن خون انگور به اندازه‌ی ما مهارت ندارند و بهتر آن است که بگذارید در این قسمت ما میهمان خودمان باشیم و همین‌قدر که شما از سر فتوت و بزرگواری رخصت استفاده از این‌گونه وسایل سرگرمی را به ما می‌دهید منتی است بزرگ که بر سر ما می‌نهید.

صلاح‌الدین گفت:

- به نظرم محلی که برای اقامت شاه اختصاص یافته، بس شریف‌تر از آن است که برای خماری وشب زنده‌داری مورد استفاده قرار گیرد و اگر رای اعلی‌حضرت شهریار موافق باشد این مراسم در تالار مجاور برگزار شود.

ریچارد موافقت کرد و به راهنمایی صلاح‌الدین، لحظه‌ای بعد در تالاری قدم نهادند که با انواع وسایل، برای شب زنده‌داری آراسته شده بود. بار دیگرریچارد ناچار گشت در مقابل آن همه فتوت که صلاح‌الدین ابراز داشته بود،زبان به ستایش بگشاید و اعتراف کند که هرگاه قرار بود چنین ملاقاتی در اردوگاه اهل صلیب صورت پذیرد، باعث شرمندگی و خجلت وی می‌گشت.

آن شب را تا بامدادان ریچارد به تغنی وباده‌گساری گذراند و سلطان نیز تا پایان مجلس حاضر بود اما تنها به عنوان میزبان و در نقش تماشاگر.

نیمه‌های شب، وقتی سرها از باده گرم شد، ریچارد که تا آن لحظه سعی می‌کرد تاثرات خود را به خاطر جوانا مخفی بدارد، پرده از روی احساسات خویش برداشت و در حالی که چنگ به دست گرفته، نوای آن را مترنم می‌ساخت و می‌گریست اهل مجلس را چنان تحت تاثیر قرار داد که آنها نیز به همراه وی در فراق جوانا گریه سر دادند. در این میان تنها میرانشاه بود که پنهان از دیگران می‌گریست و می‌کوشید مبادا اشکهایش بر دیدگان ظاهر گردد. ریچارد قولی را که میرانشاه به وی داده بود، هنوز در خاطر داشت

و هنگامی که تاثرات او به منتهی درجه اوج گرفت، پرخاش کنان میرانشاه را مخاطب قرار داد و بانگ برداشت:

- آیا این اشکهای سوزان من، که چون سیلی مذاب از دهانه‌ی آتشفشان فرو می‌بارد آن چنان موثر نیست که ترا ای مرد جوان به رقت آورد و بر من شفقت آوری تا نشانی از گم‌گشته‌ی من بازگویی؟ ... چرا خاموشی و چرا آرام نشسته‌ای و چون روزگار باسنگدلی بر من نظاره می‌کنی؟ ... آیا نمی‌بینی که چسان در آتش هجر عزیزترین کسانم می‌سوزم و با دلی پرجوش چون خم می، مهر سکوت بر لب زده‌ام؟ ... سکوت کرده‌ام در انتظار آن که تو سکوت خود را بشکنی و به عهدت وفا کنی ... تو اشاره‌ای کن تا من شیطانی را که در این جنایت هول‌انگیز دست دارد از اوج دوزخش فرو کشم و زیر لگد به توبه وادار کنم ... فقط یك اشاره ... فقط یك اشاره ...

اشك، چون باران بهاره از دو دیده‌ی ریچارد فرو می‌بارید و میرانشاه که خود دلی پرخروش داشت زبان گشوده، گفت:

- آری تصدیق می‌کنم که من به اعلیحضرت قولی داده‌ام ولی در مقابل قولی هم گرفته‌ام که تا به موقع خود صبور باشند. سوگند می‌خورم که من بر سر عهد خود باقی هستم و لازم می‌دانم اشاره کنم که ایفای عهد من موکول به حوصله و بردباری اعلیحضرت است.

ریچارد ساکت شد و بلوندل چنگ را از وی گرفت و یك قطعه‌ی زیبا در نهایت استادی نواخت که همه‌ی حاضران را تحت تاثیر قرار داد.

ساعتی بعد، سر توماس اشاره به خارج کرد و گفت:

- شب رفته است وجای خود را به صبحدم سپرده است. آیا شب زنده‌داری را تا بازآمدن شب دیگر باید ادامه داد یا اعلیحضرت موافقت دارند که به بستر بروند؟

صلاح‌الدین در سخن مداخله کرد و توضیح داد که

چون برای روز بعد برنامه‌ها و نمایشهایی ترتیب یافته، بهتر است مجلس ختم گردد و شب زنده‌داران ساعتی را با غنودن در بستر رفع خستگی کنند. ریچارد نیز موافقت خود را اعلام داشت و ضمن تجدید تشکر به خوابگاه خویش رفت.

دیگران نیز متفرق شده، هرکدام راه بستر خواب را در پیش گرفتند و هنگامی که آخرین ستاره‌ی سحری در پهنه‌ی آسمان خاموش می‌گشت و آنها که در ابتدای شب به خوابگاه رفته بودند، سر از بالین بر می‌داشتند، گروه شب زنده‌داران یکی بعد از دیگری سر بر بالش می‌نهادند.

روز بعد، از صبح تا غروب سواران و تیراندازان و نیزه‌بازان کرد و عرب به هنرنمایی پرداختند و میهمانان سلطان را سرگرم داشتند.

در سومین روز، ریچارد میزبانی را خود به عهده گرفت و از صلاح‌الدین و برادران و یارانش به ناهار دعوت کرد. این پذیرایی زیر سایه‌بانی بزرگ انجام گرفت که مردان مسیحی و مسلمان به کمك یك دیگر برافراشتند و سران سپاه صلیبی جملگی با حریفان مسلمان خویش در زیر آن سایه‌بان گرد آمدند.

آن روز، هم میهمانان و هم میزبانان جامه‌های رسمی در بر کرده بودند و بر کمر آنان شمشیرهای پهن و دو دم اهل صلیب و شمشیرهای کج و تیز اهل اسلام که در غلافهای گوهرنشان جای داشت می‌درخشید. اما شمشیر معروف ریچارد همچنان جلوه و ابهتی دیگر داشت و طولی نکشید که رشته‌ی بحث به آن شمشیر و بازوی نیرومند صاحبش کشانیده شد.

این بحث، به سر توماس فرصت داد تا حماسه‌ای در قدرت بی‌مانند و بی‌رقیب بازوان مخدومش بیان کند وسخن خود را با این ادعا پایان دهد که هرگز دلاوری چون ریچارد در آغوش مادر دهر پرورش نیافته است تا قدرت به کار بردن چنان شمشیری داشته باشد.

صلاح‌الدین با نهایت خضوع در بحث مداخله کرد و گفت:

ـ همواره آرزو داشتم که با دلاوری چون ریچارد در میدان رزم رو به رو شوم و به خود می‌بالیدم اگر مرگ به صورت شمشیری که وصف آن در میان است بر سرم نازل می‌گشت، اما اگر آن آرزو به تحقق نپیوست امیدوارم برادرم اعلی‌حضرت پادشاه، با اجابت آرزوی دیگرم مرا ممنون سازند و به رسم نمایش ضربتی با این شمشیر فرود آورند.

ریچارد سر فرود آورد و گفت:

ـ از صمیم قلب می‌پذیرم.

آن‌گاه به اطراف نگریست و در آن سوی سایه‌بان نگاهش با میله‌هایی قطور از فولاد برخورد کرد که به زمین کوفته بودند و حلقه‌های زنجیر را به فواصل معین برسر آنها قلاب کرده بودند تا محوطه‌ی نمایشها و بازیها را مشخص‌ومحصور سازند. ریچارد به یکی از آن میله‌های پولادین که قطر آن‌از یك گره متجاوز بود، اشاره کرد و خطاب به سر توماس گفت:

ـ گاو نری می‌خواهم که یکی از آن میله‌ها را از جای بکند و برای من بیاورد.

سر توماس با نگاهی تعجب‌آمیز لحظه‌ای به میله‌ی پولادین و لحظه‌ای در چشمان ریچارد نگریست و متضرعانه گفت:

ـ اگر چاکر در توصیف زور بازو و قدرت شمشیر اعلی‌حضرت راه مبالغه پیموده است اجازه بفرمایید تا به نحوی ترمیم کنم، زیرا آن پاره آهن را هرگاه یك روز تمام در کوره‌ی آهنگری تافته باشند، بازهم برای خم کردنش دو پیل نر لازم است... به خاطر مریم...

شاه با خشم پا به زمین کوفت و این اخطاری بود که مجال درنگ برای بارون کمبرلند نمی‌گذاشت. از این رو با چهره‌ی رنگ پریده به سوی میدان رفت و با کمك چند تن از امیران صلاح‌الدین رشته‌های زنجیر را از طرفین میله‌ی پولادین گسست و آن را از درون خاك بیرون کشید و در برابر سایه‌بان به زمین نهاد. آن‌گاه ریچارد از صلاح‌الدین درخواست کرد تا آن میله را به طور افقی بر روی دو کنده

قرار دهند و هنگامی که روی کنده‌ها استوار شد، ریچارد به اطراف خود نگاه کرد. حاضران همگی با چشمانی گشاده از حیرت و چهره‌ای که رنگ از روی آن پرواز کرده بود حرکات او را نظاره می‌کردند. سکوتی عمیق در زیر سایه‌بان و اطراف آن سایه گسترده بود و حتی نگهبانان که تا دمی پیش چون مجسمه صامت و بی‌حرکت به نظر می‌آمدند روی خود را برگردانده، به آن طرف نگاه می‌کردند تا از تماشای چنان نمایش حیرت‌آوری بی‌نصیب نمانند.

ریچارد پیش رفت. پس از آزمایش مختصری، چون از استوار بودن میله روی کنده‌های درخت اطمینان یافت قبضه‌ی شمشیر دو دم و کوه‌پیکر را میان دو دست فشرد، یک پایش را عقب و پای دیگر را جلو گذاشت. شمشیر را تا پشت سر بالا برد و سپس چنان ضربتی برکمر میله‌ی پولادین فرود آورد که میله با صدای خشکی از وسط به دو نیم شد.

سر توماس بی‌اختیار گفت:

- مریم عذرا کمك کرد...

سر و صدای آمیخته به هم سایرین، جانشین سکوت شد. آنان دور میله‌ی شکسته حلقه زده بودند و هرکدام به زبانی درباره‌ی نمایش معجزه‌آسا اظهار عقیده می‌کردند. اهل صلیب سینه پیش داده، از چنان افتخاری که ریچارد نصیبشان ساخته بود غرق غرور و مباهات بودند. برادران سلطان و یاران او نیز با شگفتی به میله‌ی پولادین که دوپاره شده بود، نگاه می‌کردند. در این حال سلطان قدم پیش گذارد و در حالی که با سرانگشتان لاغروکشیده‌اش عضلات بازوی ریچارد را لمس می‌کرد به خنده گفت:

- برادر، این یادگار جاودانه‌ای است که به نام تو در تاریخ ضبط خواهد گشت و من نیزاکنون با سر توماس همعقیده‌ام که مادر دهر پهلوانی چون ریچارد نپرورده است. اما با آن قسمت از سخنان دوستمان سرتوماس که از شمشیرهای داس مانند و زنگار بسته‌ی مسلمانان به طعنه یاد می‌کرد زیاد موافق نیستم. زیرا همان‌طور که نژادها و سنتهای مردمان عالم با هم متفاوت است

وسایل دفاع و حرب ایشان نیز با هم تفاوت دارد و هرکدام را هنری دیگر است.

ریچارد که هنوز مست غرور بود پاسخ داد:

- با شما موافقم و برای آن که توماس پر حرف و ابله ما جواب قانع‌کننده‌ای دریافت داشته باشد این را هم به امتحان می‌گذاریم...

اینك نوبت مسلمانان بود که دستخوش نگرانی شوند، زیرا ضرب دست ریچارد چنان مردانه و حیرت‌انگیز بود که هیچ‌کس نمی‌دانست صلاح‌الدین با شمشیر نازك خود چه‌گونه جواب چنان ضربتی‌را خواهد داد. اما صلاح‌الدین پیشنهاد حریف را با تبسمی ملایم قبول کرد و موجی از شگفتی در سیمای حاضران بر جای نهاد.

ریچارد دست قدرتمند خود را روی شانه‌ی استخوانی صلاح‌الدین نهاد و گفت:

- بسیار خوب برادر، اینك میدان در اختیار تو است...

سر توماس به زبان انگلیسی زمزمه کرد:

- باید مراقب بود که چشم‌بندی ساحرانه‌ای درکار نباشد.

ریچارد با نگاهی تند، ملازم پرگوی خود را به سکوت دعوت کرد و لبخندزنان به جانب صلاح‌الدین متوجه شد. سلطان کنجکاوانه به اطراف نگریست و در حالی که شمشیر خود را به دست داشت تا مدخل سایه‌بان پیش رفت و با یك ضربت شمشیر، سر و ته ریسمانی ابریشمین‌را که از گوشه‌ی سایبان آویخته بود قطع کرد. این ریسمان از تارهای نازك ابریشم به هم تافته سر و ته آن را گره بسته بودند تشکیل می‌شد و هنگامی که گره‌های آن گشوده گشت، صدها تار نازك ابریشم‌موج زنان در رفضا پراگنده گردید و آهسته روی زمین‌پخش شد.

سلطان خم شد و چند تار ابریشم را از روی زمین برداشت و در حالی که سر آن را به دست گرفته بود دستش را بالا برد و خطاب به ریچارد گفت:

- آیا شمشیر هنرآفرین شهریار که پولاد را از هم می‌درد قادر هست این تارهای ابریشم را همین طور که آزادانه در رفضا پیچ و تاب می‌خورد از میان دو نیم کند؟

ریچارد به قهقهه خندید و سایر مردان مسیحی نیزکه تصور می‌کردند صلاح‌الدین با این شوخی تصمیم دارد قدرت ریچارد و ضربت شمشیر او را تخطئه کند باخنده‌های طولانی پادشاه را همراهی کردند. اما در چهره‌ی صلاح‌الدین هیچ‌گونه اثری از مزاح دیده نمی‌شد و هنگامی که سکوت جانشین خنده و شوخی گشت، با همان سیمای جدی ادامه داد:

- شهریارا، به پرسش من جواب دهید.

ریچارد مردد به نظر می‌رسید و در حالی که نمی‌دانست به راستی قصد صلاح‌الدین ازعنوان کردن این موضوع مطایبه است یا سخنی جدی بر زبان می‌راند شانه‌هایش را بالا انداخت:

- چه طور می‌توانم به چنین پرسشی پاسخ دهم حال آن که همه می‌دانیم در جهان هرگز شمشیری نبوده است که بتواند تار ابریشمی را به دو نیم کند... و اما شاید در پس این پرسش مطایبه‌ای پنهان باشد؟

صلاح‌الدین بی‌آن که جوابی دهد، تارهای ابریشم را را پیش آورد و در حالی که با نگاهی عمیق در چشمان آبی رنگ سر توماس می‌نگریست به دست او داد. آن‌گاه به سرتوماس که متحیرمانده بود و اندکی خود را باخته بود، اشاره کرد تا از جمع فاصله بگیرد و تارهای ابریشم را به حالت آزاد و به طور عمودی در دست نگهدارد. سر توماس باتردید چند قدمی جلو رفت و رو به روی ریچارد ایستاد، سپس دست خود را تا آن جا که امکان داشت از بدنش دور گرفت و تارهای ابریشم را که مانند چند موی بلند در برابر نسیم پیچ و تاب می‌خورد با سر انگشتان خویش در فضا نگهداشت.

نفسها در سینه‌ها بند آمده بود. به جزلبان سرتوماس که می‌جنبید و ظاهرا دعایی زیر لب زمزمه می‌کرد در چهره‌ی هیچ‌کدام از حضار کمترین حرکتی به چشم نمی‌خورد. ریچارد ابروانش را گره زده، با قیافه‌ای عبوس به نوک انگشتان سر توماس خیره شده بود. تارهای ابریشم گاهگاه بادرخشش زودگذری در دست سر توماس عرض وجود می‌کرد و صلاح‌الدین بی‌توجه به این احوالات با دقت خاصی لبه‌ی

شمشیرش را با نوک دو انگشت آزمایش می‌کرد و گویی در دنیای دیگری سیر می‌کند ومتوجه دیگران نیست که بی‌صبرانه، گاهی به او و گاهی به ریچارد، گاهی به تارهای ابریشم و گاه به میله‌ی پولادین که از وسط دو نصف شده، در گوشه‌ای افتاده بود، خیره می‌شدند.

غفلتا سلطان تابی به اندام خویش داد و در لحظه‌ای چنان سریع و زودگذر روی پاشنه‌ی پا چرخید که هیچ‌کس، چیزی جز درخشش شمشیر را در فضا حس نکرد و هنگامی که تیغه‌ی شمشیر صلاح‌الدین از کمر تارهای ابریشم گذشت نیمه‌ای از آن تارها در دست سر توماس باقی‌ماند و نیمه‌ای دیگر آهسته بر زمین ریخت.

حاضران وقتی متوجه پایان کار شدند که صلاح‌الدین آرام بر جای ایستاده بود و لبخندی روی لبش می‌درخشید. سر توماس حیرتزده تارهای ابریشم را جلوی چشم خود گرفت و بی‌اختیار گفت:

ـ شعبده است.

ریچارد، خشم‌آگین بر او بانگ زد:

ـ هیچ‌کس حق ندارد در حضور صلاح‌الدین چنین ظنی به خود راه دهد...

این اخطار سبب شد که دیگران نیز دم درکشند و لب فرو بسته، با اعجاب و حیرت درباره‌ی آن نمایش عجیب فکر کنند. ریچارد خم شد، تارهایی را که روی زمین ریخته بود با دقت جمع کرد و کنار تارهایی گرفت که دردست سر توماس باقی مانده بود. آن‌گاه با تواضعی شاهانه در برابر صلاح‌الدین سر فرود آورد و گفت:

ـ حیرت‌آور است... گویی این تارهای ابریشم را قبلا اندازه گرفته، حد وسط آن را تعیین کرده، سپس باقیچی چیده‌اند. صلاح‌الدین شریف به‌توتبریک می‌گویم.

اما سر توماس هنوز نمی‌توانست خود را قانع کند وزیر لب می‌غرید:

ـ به خدا قسم در این کار جادویی نهفته است...

صلاح‌الدین که گویی مفهوم سخن سر توماس‌را دریافته

بود از کنار سایبان بالشی حریر را که با پر قو پر شده بود برداشت و با دقت روی لبه‌ی شمشیر قرار داد. سپس دست خود را بالا برد و راست نگه داشت، به طوری که توازن بالش به هم نخورده، از روی لبه‌ی تیغ پایین نیفتد. سپس ناگهان دست خود را با شمشیر به عقب کشید ودراین‌حال بالش به دونیم گشت و هزاران دانه‌ی پر درفضا پراکنده شد.

دیگر تردیدی دردلها باقی نمانده بود. فریاد احسنت وآفرین از هرسو بلند شد و ریچارد پیش رفته، با صمیمیت دست به سوی صلاح‌الدین دراز کرد و بار دیگر دو سلطان یک دیگر را در آغوش کشیدند.

همان روز قرار شد نمایندگانی که از جانب طرفین برای مذاکره وعقد قرارداد صلح تعیین شده‌اند، گفت‌وگوی خود را شروع کنند زیرا بار دیگر گزارشهایی از اوضاع ناآرام انگلستان برای ریچارد ارسال شده بود واین‌بار در گزارشها نکته‌ی تازه‌ای به چشم می‌خورد، بدین معنی که دوستان و طرفدارانش ادعا کرده بودند شورشیان و هواخواهان "جان" برادر ریچارد از طرف فیلیپ فرانسه تقویت می‌شوند. این موضوع برای ریچارد تعجب‌آور نبود، زیرا فیلیپ همواره ریچارد را به صورت رقیب سرسختی برای خود تصور می‌کرد و یقین داشت که اگر وی پیروزمندانه از مشرق زمین بازگردد زیر بار خراج‌گزاری فرانسه نخواهد رفت. از این رو غیبت ریچارد فرصت مناسبی بود برای فیلیپ تا از طرفی ریچارد را از میان بردارد و از طرف دیگر سلطانی ضعیف و دست‌نشانده چون "جان" را به جای وی روی کار بیاورد.

از این رو ریچارد سعی داشت هرچه زودتر مذاکرات صلح را به ثمر رسانده، عازم کشور خویش گردد. اما درحالی که نمایندگان طرفین سرگرم مذاکره بودند حادثه‌ی غیر منتظره‌ای در "الماس صحرا" روی داد و نیمه شبی ناگهان با فریادهایی که از اقامتگاه کنراد، حاکم صور و نامزد تاجداری در حوزه‌ی کلیسای شرق به آسمان برمی‌خاست میهمانان و میزبانان سراسیمه از غرفه‌های خود بیرون دویدند و چون این صداها از درون تاریکی بر می‌خاست وقتی چراغ

افروختند خود را با منظره‌ای عجیب رو به رو یافتند. گنراد در آستانه‌ی غرفه‌ی خود روی زمین افتاده بود و ناله می‌کرد، اما از نگهبانی که بر در غرفه‌ی وی پاسداری می‌نمود اثری نبود.

مردان مسیحی که بر اثر فریادهای گنراد سر و پا برهنه از غرفه‌های خویش بیرون دویده بودند با رنگ و روی پریده به هم نگاه می‌کردند و آثار سوءظن در قیافه‌ی آنها خوانده می‌شد. اما مسلمانان بی‌کار ننشسته، گنراد را که هر لحظه صدای ناله‌اش خفیف‌تر می‌گشت به درون غرفه بردند و بر روی تخت خوابانیدند.

به زودی صلاح‌الدین و ریچارد نیز در محل حادثه به دیگران پیوستند و این هنگامی بود که جسد نیمه لختی در پشت غرفه‌ی گنراد پیدا شد. گرچه این جسد لباس به تن نداشت اما به زودی معلوم شد متعلق به یکی از مردان صلاح‌الدین است که آن شب وظیفه‌ی پاسداری از غرفه‌ی گنراد را به عهده داشت. او را با طنابی که بر گردنش افتاده بود، خفه کرده بودند.

در این هنگام که وحشت و سوءظن نفس را از سینه‌ی همگان بریده بود، آدن‌بیك حکیم از غرفه بیرون آمد، یکسر به مقابل صلاح‌الدین رفت، به علامت مسلمانان دست بر دیده نهاد و سلام داد و گفت:

- سرور من، نگران مباشید... گرچه قاتل کارد زهرآلودی را در سینه‌ی فرمانروای صور فرو کرده، اما از اعجاز طبیبان مسلمان غافل بوده است و من با پادزهری که در جای زخم به کار برده‌ام اطمینان دارم میهمان شما تا چند روز دیگر از بستر برخواهد خاست. از شاگردان رازی و پورسینا چه انتظاری داشتید؟

حادثه‌ای که برای گنراد، فرمانروای صور و نامزد تاجداری در اقلیم کلیسای شرق پیش آمده بود، موجی از سوءظن در منطقه‌ی "الماس صحرا" پراکند و سبب شد که میزبانان و میهمانان بار دیگر خصومتهای از یاد رفته را به خاطر آوردند. با همه‌ی این احوال، پیدا شدن جسد مردی که آن شب وظیفه‌ی پاسداری از اقامتگاه گنراد را به عهده

داشت و از امیران و صاحب منصبان سپاه سلطان محسوب می‌گشت برای دفاع در مقابل زخم زبان مسیحیان، مسلمانان را کمك فراوان کرد زیرا قراین نشان می‌داد که قاتل قصد داشته با دزدیدن لباسهای مرد عرب، خود را در کسوت مسلمانان بیاراید و با این حیله به خوابگاه گنراد راه پیدا کند.

مسلمانان با اتکا به این نکته عقیده داشتند قاتل هر که هست از اهل صلیب است، والا بعد از کشتن پاسداری که وظیفه‌ی نگهبانی از جان گنراد را به عهده داشت به چه دلیل محتاج می‌شد لباسهای او را از تنش بیرون آورد؟ اما اهل صلیب در برابر این استدلال مدعی بودند که این نیز نیرنگی است تا به استناد آن اتهام قتل را به مسیحیان نسبت دهند.

البته این گفت‌وگو، از میان افراد دو طرف تجاوز نمی‌کرد و مقامات بالاتر همه یکزبان از این حادثه اظهار استعجاب می‌کردند و سعی داشتند با تطبیق قراین راه به جایی برده، ردپایی از قاتل به دست آورند.

در این میان، میرانشاه عده‌ای از سربازان مورد اعتماد خویش را برگرداگرد غرفه‌ای که گنراد در آن بر بستر خفته بود گماشته، دستور داده بود هیچ‌کس جز خود او و آدن‌بیك حکیم حق ندارد به درون غرفه قدم بگذارد. این سختگیری را میرانشاه با چنان شدت عملی تعقیب می‌کرد که خود او هنگام گذشتن از صف پاسداران اسم شب بر زبان می‌آورد و حتی سپرده بود که اگر برادرش صلاح‌الدین تصمیم داشت نزد گنراد برود به وی رخصت داده نشود.

میرانشاه ادعا می‌کرد برای آن که حکیم مسلم موفق شود طلسم خود را برای رهانیدن گنراد از چنگال مرگ مورد استفاده قرار دهد بایستی او را در خلوت خویش آزاد گذارد و ریچارد نیز که هنوز خاطره‌ی آن طلسم و معالجه‌ی معجزه مانند آدن‌بیك را در مورد خودش از خاطر نبرده بود، بر سخن میرانشاه صحه می‌نهاد و تصدیق می‌کرد که نباید خلوت و آرامش حکیم را به هم زد.

سه روز گذشت. مذاکرات صلح پیشرفت قابل ملاحظه‌ای

حاصل کرده، تقریبا به نتیجه‌ی نهایی رسیده بود. امیران و دبیرانی که روزها برای عقد قرارداد صلح مذاکره می‌کردند شب هنگام تصمیمهای خود را به نظر رهبران دو سپاه می‌رساندند و چنان که نظری عنوان و ابراز می‌شد روز بعد، به اصلاح و توافق در باره‌ی آن همت می‌گماشتند.

به این ترتیب، در چهارمین روز بعد از حادثه‌ای که برای گنراد روی داده بود موافقتنامه‌ی صلح تنظیم شد و باقی مانده بود که رهبران دو طرف بر آن صحه‌گذارند: پیش‌نویس قرارداد در شش ماده و به این شرح تدوین یافته بود:

اول: ناحیه‌ی یافا به استثنای قلاع و آبادیها و شهرهای مجدل، رمله، الدا متعلق به اهل صلیب باشد.

دوم: قیساریه، آرسوف، حیفا وعکا به‌استثنای ناصره و صفوه، متعلق به مسلمانان باشد.

سوم: اهل صلیب ومسلمین بالاتفاق حصار واستحکامات جدیدی را که درعسقلان ساخته شده، به کلی ویران کنند.

چهارم: قلاع و مناطقی که در تصرف فرقه‌ی اسماعیلیه است، به مسلمانان تعلق خواهد داشت.

پنجم: انطاکیه و طرابلس کماکان زیر حکومت فرمانروایان صلیبی باقی خواهد ماند.

ششم: دروازه‌های بیت‌المقدس به روی عموم اهل صلیب و کلیه‌ی مسیحیان جهان باز خواهد بود و همگی می‌توانند برای زیارت به داخل شهر بروند و احدی مزاحم احوال ایشان نخواهد گشت.

وقتی در باره‌ی صلحنامه از طرف نمایندگان مختار طرفین، توافق به عمل آمد هیاتی از امیران مسلمان مامور شدند تا آن را نزد ریچارد برده، پادشاه را به قبول آن سوگند دهند. اما هنگامی که این هیات به حضور پادشاه شیردل رسید، ریچارد اظهار داشت که او متن صلحنامه را پذیرفته است و احتیاجی به قسم نیست. زیراقول‌پادشاهان در حکم سوگند است.

آن‌گاه هیاتی از امنای صلیبی به نزد سلطان صلاح‌الدین بار یافتند و با قبول مفاد صلحنامه از طرف

سلطان ، شیپورها در محوطه‌ی "الماس صحرا" به صدا درآمد و حصول توافق قطعی بین مسلمانان و مسیحیان و پایان سومین دوره‌ی جنگهای صلیبی را اعلام داشت.

در همین هنگام میرانشاه اطلاع داد که معالجات حکیم مسلمان به‌نتیجه رسیده است وگنراد بهبودی یافته است. اعلام این خبر بر مسرت و تعجب میزبانان و میهمانان‌افزود، خاصه این که صلاح‌الدین اعلام کرد به مناسبت حصول توافق فردای آن روز مجلسی خواهد آراست تا گنراد در حضور کلیه‌ی امیران مسیحی و مسلمان ضارب خود را معرفی کند.

تا بامداد روز بعد، حالت انتظار و نگرانی شدیدی بر فضای "الماس صحرا" حکومت می‌کرد و در سکوتی که آن محوطه را فرا گرفته بود هزارگونه اسرار خوانده می‌شد.

بامدادان ، در حالی که بار دیگر تشریفات رسمی معمول می‌گشت پادشاهان و امیران برجسته با جامه‌های آراسته و پر زرق و برق در محوطه‌ای که برای پذیرایی آماده شده بود، حضور یافتند و گرچه سیمای آنان به واسطه‌ی عقد قرارداد صلح بشاش به نظر می‌رسید ولی در همه‌ی قیافه‌ها نوعی نگرانی موج می‌زد و این نگرانی به خاطر آن بود که هیچ‌کس نمی‌توانست حدس بزند گنراد چه کسی را به عنوان ضارب خویش معرفی می‌کند وسزای چنان‌کسی چه خواهد بود.

نکته‌ی جالب این بود که در ضیافت سلطان مسلمان ، جز پادشاهان و اشراف و بانوانی‌که دعوت صلاح‌الدین را پذیرفته ، در ضیافت شرکت کرده بودند کسی حضورنداشت و حال آن که سلطان اعلام داشته بود در همان ضیافت و در همان محل ، گنراد پرده از صورت قاتل خواهد برداشت.

محوطه‌ای که صلاح‌الدین برای پذیرایی از میهمانان ارجمندش در نظر گرفته بود همان سایه‌بان بزرگی بودکه در زیر سایه‌ی آن ، دو سلطان هنر شمشیر و بازوی خویش را عرضه داشته بودند. با این تفاوت که قسمتی از آن محوطه به وسیله‌ی پرده‌ای جدا شده بود و وجود آن پرده به نظر عجیب می‌رسید.

صلاح‌الدین و برادران او وظیفه‌ی میزبانی و پذیرایی

از میهمانان عالی‌قدر خود را به عهده گرفته بودند. فصحا و بلغای عرب با جامه‌های زردوزی شده در مدخل چادر قرار داشتند و ریچارد به محض ورود وقتی چشمش به قیافه‌ی ایشان افتاد لبخندی زد زیرا می‌دانست مطابق مرسوم باید میهمانی با اشعار حماسی ایشان آغاز شود واین شعرا نیز چنان طبع روانی داشتند که به آسانی فرصت راازدست نمی‌دادند و برای شنیدن اشعار آبدار ایشان بالاجبار باید مدتی وقت تلف شود.

هنگامی که صلاح‌الدین به استقبال میهمان عالی‌مقام خویش شتافت و او را برادرانه در آغوش کشید، ناگاه چشمان ریچارد روی شمشیرمیزبانش خیره شد وبااشاره بدان اظهارکرد:

- برادر، من تصور می‌کردم کار صلح تمام شده، به این مناسبت شمشیر خود را همراه نیاوردم. اما حال می‌بینم که گویا ظاهرا ما هنوز در حال جنگ هستیم.

صلاح‌الدین به قهقهه خندید و با صدای بلند، به طوری که همه‌ی حاضران شنیدند جواب داد:

- نه دوست من، این شمشیر جنگ نیست. این شمشیر مکافات است و پاداش کسی را که در حریم پادشاهان مرتکب جنایت و خیانت شود در کنارش خواهم نهاد... آری، این را از برای قصاص بسته‌ام و نه برای نبرد.

به شنیدن این سخن، رنگ از چهره‌ی حاضران پرید و حتی آنها که در بی‌گناهی خود کمترین تردیدی نداشتند وقتی هنر آن تیغ الماس‌مانند را به خاطر آوردند، قلبشان فرو ریخت. ریچارد تسلیم سخن صلاح‌الدین شد و گفت:

- شرافت سلطانی بزرگوارچون صلاح‌الدین، این امتیاز رابه‌او می‌بخشد که قاضی‌چنین محکمه‌ی هیجان انگیزی واقع شود و امیدوارم حکمی که احتمالا با این شمشیر به مرحله‌ی اجرا خواهد رسید با عدالت مقرون باشد.

صلاح‌الدین سر فرود آورد و گفت:

- شرفم را وثیقه‌ی تضمین عدالتم قرار می‌دهم.

آن‌گاه مراسم پذیرایی با نوای شیپورها آغاز شد و پس از آن که شعرا نیز یکایک اشعار خود را بر حاضران عرضه

داشتند و مرخص شدند، صلاح‌الدین جامی را که از شربتی خنك و گوارا لبالب بود تعارف ریچارد کرد و گفت:
- لذت شراب شبانه را با این شربت کامل کنید.
ریچارد بیش از جرعه‌ای از آن جام ننوشیده بود که ناگاه پرده‌ای که در قسمت عقب سایه‌بان افراشته شده بود کنار رفت و چهره‌ی رنگ پریده‌ی گنراد در حالی که درون بستری تکیه کرده، با چشمان باز حاضران را می‌نگریست آشکار گشت. کنار بستر گنراد آدن‌بیك حکیم ایستاده بود و به محض آن که پرده کنار رفت، به صدای بلند گفت:
- به نام عدالت...
سکوتی عمیق فضای سایه‌بان را فرا گرفت. قلبها در سینه‌ها لرزید. رنگها بر چهره‌ها چون مهتاب سفید گشت و همه چشم به دهان مرد مجروح دوختند که حالت چشمان او نشان می‌داد قصد دارد پرده از رازی مخوف بردارد. تنها عالی‌جناب رهبر هیکلیون بود که در این میان دست پیش برد و جام شربت را از ریچارد مطالبه کرد و چنان که گفتی می‌خواهد التهاب درون خود را با آن شربت خنك تسکین دهد جام را گرفت و به لبان خود نزدیك ساخت. اما این جام هرگز به آن دولب نرسید، زیرا به طرفه‌العینی شمشیر صلاح‌الدین در فضا درخشید و سر عالی‌جناب چون گویی که در معرض چوگان قرار گیرد به گوشه‌ی چادر پرتاب گشت.
این ضربت چنان برق‌آسا وارد آمد که تا لحظه‌ای جام شربت در دست مردی که سرش از تن جدا شده بود می‌لرزید و سپس پیکر بی‌سر نیز نقش زمین گشت و خون او با محتوی جام درهم آمیخت. اما به عکس آن‌چه انتظار می‌رفت، گنراد لب به سخن نگشوده، حرکتی نکرده بود.
ریچارد نعره زد:
- گنراد، حرف بزن.
اما به جای گنراد، آدن‌بیك به زبان درآمد و گفت:
- اعلی حضرتا اونمی‌تواند حرف بزند... گنراد مرده است.
وحشت بر حاضران چیره شد و زمزمه‌ی "خیانت... خیانت" از گوشه و کنار به گوش رسید. ریچارد که متحیرانه

پیش‌رفته بود و با دقت جسد بی‌جان گنراد را معاینه کرده بود با چهره‌ای خشم‌آگین به سوی صلاح‌الدین برگشت و گفت:

- مکافات کسی که به قول و شرافت دشمن خویش اعتماد کند جز مرگ نمی‌تواند باشد. پس ای مرد، منتظر مباش و بیفکن سری را که در آن مغزی نیست.

صلاح‌الدین، شرمزده شمشیر خون‌آلود را به کناری انداخت و گفت:

- وای بر من که در معرض قضاوتی عجولانه قرارگرفته‌ام. دوست من، حوصله کن و تحمل داشته باش تا گوش ترا با حقایقی آشنا کنم که بیش از آن که وحشت‌انگیز باشد نفرت‌آوراست، آن‌گاه یقین‌دارم درکاسه‌ی سری که اینك ازبدنی پلید جدا شده است شراب خواهی خورد.

ریچارد اندکی تسکین یافت و با لحنی ملایمتر، اما ملامت بار اظهار کرد:

- وقتی به این جا می‌آمدم به این می‌اندیشیدم که شاید در پایان این راه، به پایان خونریزی برسیم. اما تاکنون دو تن از متحدین برجسته‌ی خود را در این میهمانی شوم ازدست داده‌ام ومیل دارم که اگر قربانی سومی از ما می‌خواهید، ریچارد پلانتاژنه راانتخاب کنید.

صلاح‌الدین پاسخ داد:

- اما من نطفه‌ی شر و دسیسه را چون شقاقلوسی قطع کردم و هرگاه حقیقت بر شما آشکار شود درعدالت من تردید نخواهید کرد.

ریچارد گفت:

- بی‌صبرانه منتظریم.

در این هنگام میرانشاه قدم پیش نهاد و گفت:

- دوست تاجدار من، بگذارید این افسانه‌ی حیرت‌انگیز را کسی بازگوید که برای نخستین‌بار بازیگر ناپاك آن را شناخت و امروز به دست عدالت داد.

در برابر دیدگان حیرتزده‌ی حاضران، میرانشاه به شرح ماجراهای خود با رهبر هیکلیون پرداخت و از آن چه در نیمه راه بیت‌المقدس و در صومعه‌ی انگادی به چشم خود

دیده‌بود، سخن‌گفت که ملکه‌برنگاریا به‌تایید وی برخاست وگفت:
ـ آری، در حقیقت آن چه میرانشاه می‌گوید یک افسانه‌ی باورنکردنی است...
ریچارد سخن همسرش را قطع کرد و گفت:
ـ بحث ما درباره‌ی حوادثی است که این چند روز اتفاق افتاده است. کشته شدن گنراد و سپس اعلام این که حکیم عرب توانسته است سلامت گنراد را به او بازگرداند و ادعای سلطان که گنراد خاین‌رامعرفی خواهد کرد... در حقیقت ما همه منتظر آن بودیم که گنراد زنده در این جمع حاضر شود و پرده از روی حقایق برگیرد. در حالی که اکنون جسد بی‌جان او رو به روی ما قرار دارد و مردی که به اتهام خیانت کشته شد نیز برای همیشه زبانش‌برای دفاع‌بسته است.
سلطان گفت:
ـ دوست من، حقیقت این است که گنراد در شب حادثه و پیش از آن که بتواند سخنی بر زبان بیاورد رخت از این جهان بست. اگر قاتل می‌دانست که گنراد مرده است، بدون هیچ واهمه به دسایس خود ادامه می‌داد. اما در حقیقت همان طور که من قول داده بودم گنراد توانست قاتل خود را معرفی کند و ثابت شد که گاهی مردگان نیز سخن می‌گویند؟
ریچارد معترضانه پرسید:
ـ این قول را به اعتبار کدام مدرك می‌توان قبول کرد؟
صلاح‌الدین اشاره به جام شربت کرد و گفت:
ـ به اعتبار این جام ریخته... هنگامی که پرده کناررفت در میان این جمع تنها مقصر واقعی بود که به گنراد توجه نداشت و مراقب حال خویش بود. دوست من. این مرد پلید طی سالها اقامت در مشرق زمین با خلق و خوی و سنن ما کاملا آشنا شده بود و می‌دانست که اگر از آن شربت بنوشد ولو آن که تمام دسایس برملا شود در زینهار من قرار خواهد گرفت و محال است با ریختن خون او، دامان خود را به ننگ

میهمان‌کشی بیالایم. این بود که ماهرانه کوشید تا از کیفر گناهان خویش برهد ولی تیغ من بر خدعه‌ی او او سبقت گرفت...

در این وقت میرانشاه که لحظه‌ای چند از زیر سایه‌بان غیبت کرده بود بازگشت، در حالی‌که مردی ژولیده را همراهی می‌کرد و هنگامی‌که نگاه حاضران بر آن مرد افتاد یکصدا گفتند:

- زاهد انگادی؟...

میرانشاه جواب داد:

- آری، و این پارسای بزرگوار شاهد عادلی است که می‌تواند قسمتی دیگر از حقایق را عریان کند.

ریچارد زیر لب گفت:

- بر شیطان لعنت...

و کنار رفت تا به پارسای انگادی جا بدهد. پارسا چون در میان جمع ایستاد لحظاتی چهره‌ی حاضران را با دقت نگاه کرد و سپس به سر خون‌آلود رهبر هیکلیون چشم دوخته، گفت:

- عاقبت ابلیس پلید به قعر جهنم بازگشت.

ریچارد، پارسای انگادی را مخاطب قرارداد و از او خواست تا آن چه را می‌داند بدون کم و کاست بیان کند. پارسا گفت:

- خواهران و برادران... در مذهب ما یك کشیش رازدار باید همواره حافظ اسرار رازگوی خویش باشد. اما اکنون مصلحت اجتماع بزرگ مسیحی و برادران مسلمان ما ایجاب می‌کند که من این سنت را نقض کنم و حقایقی را فاش سازم... گنراد، مردی که جسد او در مقابل شما است سالهای سال رازگوی این بنده‌ی ناتوان و گناهکار خداوند بود. اما در این یکی دو سال به خلاف گذشته گویی راه صومعه‌ی انگادی را فراموش کرده بود که هرگز نه به زیارت می‌آمد و نه برای رازگفتن حاضر می‌شد. تا وقتی که شورای رهبران مسیحی او را نامزد تاجداری در اقلیم کلیسای شرق کرد. در آن ایام، پس از مدتها شبی

گنراد به صومعه آمد و در حالی که باری از گناه بر دوش او سنگینی می‌کرد، آن بار سنگین را نزد من و در بقعه‌ی مقدس انگادی به زمین نهاد. ازمن نخواهید تا جزییات اسرار او را برای شما بازگویم، اما خلاصه‌ی ماجرا این است که گنراد مدعی بود فریب رهبر هیکلیون را خورده است و مدتها در دست آن شیطان اسیر بوده است. او از خدا می‌ترسید و ننگ داشت با چنان دامان آلوده به گناه بر مسند مقدس بنشیند و از این رو در صومعه‌ی انگادی دست توبه و انابه به جانب آسمان دراز کرد، درحالی‌که، همچنان از لهیب سوزان کینه وعداوت متحد سابق خویش هراسان به نظر می‌رسید.

پارسای انگادی سپس به شرح بعضی ماجراهای تبهکارانه که گنراد نزد او اعتراف کرده بود از جمله کشتن و به درخت آویختن قاصد ریچارد و قتل پیکی که از انگلستان برای ریچارد نامه آورده بود پرداخت و ریچارد که با حیرت به این سخنان گوش می‌داد بی‌اختیار فریاد زد:

- وحشتناك است... نفرت انگیز است... نمی‌خواهم باور کنم اما مجبورم. آری، از این حقایق کسی جزیك قاتل و یك خاین نمی‌تواند خبر داشته باشد.

پارسای انگادی سکوت کرد. اما میرانشاه از نو دنباله‌ی سخن را گرفت و گفت:

- تنها یك ماجرای دیگر باقی است که حتما باید گفته شود... زیرا که تصور نمی‌کنم اعلیحضرت وجود فرد عزیزی را که بایستی در این جمع حضور می‌داشت و اکنون مدتهاست داغ فراق بر دلها نهاده است از یاد برده باشند...

ریچارد، هراسزده گفت:

- خداوندا ... جوانا ... آیا او نیز قربانی این دسایس دوزخی شده است؟

میرانشاه پاسخ داد:

- سرور من، از زاهد انگادی بپرسید که سراغ او را

از دخمه‌ای در قلعه‌ی هیکلیون به من داد.

ریچارد با بازوان توانای خویش، شانه‌ی ضعیف و استخوانی زاهد انگادی را گرفت و ملتمسانه گفت:

- حرف بزن ای مرد خدا ... بگو که او کجا است ... بگو ... بگو ...

پارسا با نگاه بی‌حالت خود در چشمان اشک آلود ریچارد نگریست و جواب داد:

- او در پنجه‌ی این دیو اسیر بود و اینک که دیو از میان رفته است می‌توانید در لانه‌ی او، به دنبال شاهزاده خانم بگردید.

ریچارد بلافاصله سر توماس را مخاطب قرارداد و فریاد کشید:

- دژ هیکلیون را ویران کنید... این شیطان صفتان جادوگر را بی‌دریغ از دم شمشیر بگذرانید و جوانا را به ما بازگردانید...

اما زاهد مداخله کرد:

- سرور من، در آن دژ همه شیطان صفت و دیو مسلك نیستند و اگر اراده‌ی پادشاه تعلق گیرد من تصور می‌کنم این کار بدون شدت عمل سهلتر صورت خواهد گرفت.

ریچارد گفت:

- بسیار خوب، بسیار خوب... هرچه می‌گویید همان طور خواهم کرد. عنان عقلم را از کف داده‌ام و نفرت از زندگی در سراسر وجودم خانه کرده است. بیایید ای مردان خوب، این خون کثیف را از جلوی پای ما بشویید.

صلاح‌الدین که می‌دید ریچارد متقاعد شده است شادمانه به مردان خویش فرمان داد تا آن دو جسد را از زیر سایه‌بان خارج ساخته، خونها را بشویند ومجلس‌راچنان که شان میهمان و میزبان اقتضا می‌کند، بیارایند.

روز بعد، ریچارد و همراهان او "الماس صحرا" را

ترک گفتند و در همان حال میرانشاه به اتفاق سر توماس و و زاهد انگادی روانه‌ی دژ هیکلیون گشتند تا فرمانی را که ریچارد برای رهبرتازه‌ی هیکلیون صادرکرده بود وپیامی راکه به نام وی فرستاده بود، ابلاغ‌کنند وجوانا را ازمحبس‌آزاد سازند.

ریچارد در پیام خویش برای کشیشی که سمت معاونت استاداعظم را در تشکیلات هیکلیون به‌عهده داشت خاطرنشان ساخته بود که رهبر سابق آن فرقه، پس از اقرار به دسایس خویش محکوم به مرگ شد وحال که وی به ریاست این فرقه منصوب می‌شود، جایز است به جبران جنایات و خیانتهای سلف خویش راه راستی و درستی پیش گیرد و دختر جوانی را که در بند آن دیو پلید زندانی است به خاندان وی بازگرداند.

در همان حال به موجب مقررات قرارداد، گروهی از سپاهیان مسلمان و مسیحی مشترکا به تخریب حصارها و استحکامات عسقلان پرداختند و بعد، دروازه‌های بیت‌المقدس به روی زایران مسیحی گشوده شد.

سپاهیان صلیبی نخستین افواج زایران مسیحی بودند که دسته دسته به سوی بیت‌المقدس روانه می‌شدند و با آن که سلطان دسته‌های مسلحی برای حمایت از حقوق و حدود زایران مسیحی در داخل و خارج شهر گماشته بود، ریچارد از آن همه ازدحام نگران شد و برای صلاح‌الدین پیغام فرستاد که از لحاظ مصلحت و به خاطر حفظ مسالمت موافقت کند تا فقط زواری که از جانب سران‌ارد وی متحدین اجازه‌نامه‌ی مخصوص در دست دارند بتوانند به زیارت بیت‌المقدس نایل شوند. اما سلطان پاسخ‌فرستادکموجدان او قبول نمی‌کند زایرینی را که با نیت پاك و بامقاصد معنوی به زیارت می‌روند، از این فیض و ثواب محروم دارد.

این آخرین قیافه‌ی نجیبانه‌ای بود که در پایان دوره‌ی اخیر جنگهای صلیبی، صلاح‌الدین ایوبی از خود نشان می‌داد و به همین جهت نام آن مرد دلیر و عفیف و جوانمرد تا امروز نیز نزد ملل مسیحی با احترام یاد می‌شود.

جوانا، در پی آزاد شدن از بند کشیش دوزخی،

برای ادای نذری که در زندان بسته بود روانه‌ی خانقاه انگادی شد و پس از آن که زیارت او در صومعه تمام شد به سوی برکه‌ای شتافت که بارها در کنار آن سر در آغوش میرانشاه گذارده، سخنان مهرآمیز ازمیان دولب اوشنیده بود.

میرانشاه ساعتی بود که در کنار برکه انتظاراورا می‌کشید. دودلداده‌ی جوان ملاقات شورانگیزی آغاز کردند و در پایان این ملاقات با چشمانی اشک آلود یك دیگر را وداع گفتند. بین آنها همه چیز تمام شده بود و در حالی که قلبهایشان ازعشق یك دیگر مالامال بود به ناچار با هم توافق کردند که برای مصلحت برادران خویش از پیوند ازدواج با یك دیگر صرف نظر کنند.

پس از امضای موافقتنامه‌ی صلح میان مسلمانان و مسیحیان و پایان سومین دوره‌ی جنگهای صلیبی، شایعه‌ی ازدواج میرانشاه با جوانا به شدت بر سر زبانها افتاده بود وعده‌ای نیز آن را وثیقه‌ی محکمی برای ضمانت صلحنامه می‌دانستند، اما کشیشان متعصب مسیحی و برخی‌از فقهای مسلمان ضمن ملاقات با ریچارد و صلاح‌الدین، آنان را از اقدام به چنین وصلتی منع کرده، بن بستی برای دو پادشاه و دو دلداده به وجود آورده بودند.

از همین رو بود که در کنار برکه‌ی نزدیك به خانقاه انگادی، دو دلداده‌ی جوان نیز در منتهای تحسر و تاثربا هم توافق کردند که دست‌کم تا رفع مشکلات موجود و افتادن آبها از آسیاب عشق خود را در دل پنهان دارند مبادا که وصلت آن دو موجب تزلزل موقعیت برادرانشان گردد. خاصه آن که ریچارد در آن زمان احتیاج فراوان به‌پشتیبانی تام و تمام طبقات مختلف مردم انگلیس داشت تا بتواند توطئه‌ی "جان" را درهم بکوبد و اگر کلیسااز وی می‌رنجید معلوم نبودکه موفق شود تاج وتخت خودرا از خطر باز رهاند.

بدین ترتیب، جوانا و میرانشاه با دو دیده‌ی اشکبار از هم جدا شدند، سپس ریچارد نیز به اتفاق خانواده‌ی خویش بار سفر بست و صلاح‌الدین شریف را وداع گفته، به جانب اروپا عزیمت کرد.



آفتاب، روز پانزدهم سپتامبر سال ۱۳۹۹ بر فراز آسمان ظاهر شده بود که کاروانی از سفاین انگلیسی ازبندر عکا به‌جانب مدیترانه حرکت کرد. این اسطول کوچك عبارت بود از سه کشتی‌که بانخستین آنها ریچارد به اتفاق لرد سالزبری و سر توماس‌و بلوندل وبا دومین و سومین کشتی همسر وخواهر و سایر ملازمان ریچارد به سوی وطن خود عزیمت می‌کردند.

صلاح‌الدین، در ساحل عکا حاضر شده بود تا مردی را که روزی به نام قویترین دشمن وی در همان ساحل پیاده شده، حال به نام دوستی صمیمی از آن جا لنگر می‌کشید بدرقه کند. وقتی لنگرها را برداشتند و کشتیها آرام آرام ازبندر به حرکت درآمد، صلاح‌الدین آواز بلند ریچارد و نوای چنگ بلوندل را می‌شنید که در فضای بازوشفاف بندر عکا مترنم‌بود:

بدرود... بدرود،
ای دایه‌ی کرانه‌های شرقی،
که در دامان توکودك افتخار وشجاعت سرنهاده است.
بدرود...
ای جنگ که شعله‌های خشم تو از آفتاب بهاری دلپذیرتر است.
و ای صلح...
که چون نسیم بهشتی عطرآگین و دلنواز جلوه می‌کنی.
بدرود... بدرود.

این تصنیفی بود که ریچارد و بلوندل شب گذشته به دستیاری هم ساخته، اینك به خواندن و نواختن‌آن مشغول بودند، در حالی که سر توماس با قیافه‌ی عبوس خود از زیر چشم به خواننده و نوازنده نگاه می‌کرد و سر تکان می‌داد.

کشتیهای انگلیسی آرام‌آرام آبهای "سویز" راپشت سر گذارده، وارد مدیترانه شدند و دریای خشمگین را در استقبال خود یافتند. دریایی که گره بر جبین افکنده، زیر ابرهای سیاه طوفانزا، چون زنی آبستن می‌غرید و کشتی‌نشینان را تهدید می‌کرد.

پس از روزی ابرآلود و تیره که ناوگان ریچارد امواج دریای مدیترانه را به سوی سواحل ایتالیا می‌شکافت و پیش می‌رفت شبی‌طوفانی‌آغازشد. طوفان، چون دیوی زنجیرگسیخته که از اعماق دوزخ آزاد گشته باشد با سفاین انگلیسی به نبرد برخاسته‌بود. جاشوان‌وکارکنان‌کشتی، درمیان‌باد وباران‌ازهرسو می‌دویدند وافتان وخیزان‌باد بانهارا پایین کشیده، امواج‌راکه چون‌کوه برکشتی‌هجوم می‌آورد درهم می‌شکستند. اما لحظه به لحظه‌برقدرت طوفان‌اضافه‌وازنیروی مقاومت ناویان‌کاسته‌می‌شد.

خدای طوفان خشمگین بود و برسینه‌ی اقیانوس‌تازیانه می‌کوفت تا ازاو قربانی بگیرد. سه کشتی انگلیسی که تا این زمان کوشیده بودند فاصله‌ی میان خود را حفظ کنند تدریجا دستخوش امواج شدند و هرکدام به طرفی افتادند.

کوشش دریانوردان نیز برای مهار کردن سکان کشتی در مقابل آن طوفان خشم‌آلود بی‌ثمر بود، زیرا هنگامی که طوفان فرو نشست و آفتاب درخشید، از آن سه کشتی به جز چوبهای شکسته وباد بانهای پاره چیزی روی‌دریا نمانده بود.

با این حال بخت به کشتی‌نشینان مساعدت کرده، باد کشتیهارا به نزدیکی ساحل رانده بود به طوری‌که تخته‌پاره‌ها توانستند جمعی ازکسانی را که از چنگال بی‌رحم طوفان جان‌سالم بدربرده بودند تا ساحل برسانند، هرچندکه آنها هرکدام به گوشه‌ای‌از سواحل‌سرزمین ایتالیاافتادند وازحال و روز یك دیگر به کلی بی‌خبر بودند.

در لحظاتی که تهدید طوفان به اوج شدت رسیده

بود و هر آن بیم درهم شکستن سفاین می‌رفت، ریچارد با سه یار خویش سر توماس، لرد سالزبری وبلوندل خلوت کرد و پیمانی با هم نهادند که هرکدام به سلامت از ورطه‌ی این خطر گذشتند و زودتر به انگلستان بازگشتند رهبری نیروهای طرفدار ریچارد را علیه برادر غاصبش "جان" به دست گیرند. زیرا ریچارد خبر نداشت که با رسیدن خبر پیروزی او در جبهه‌ی شرق، مردم لندن انقلاب کرده، جان را از تخت به زیر کشیده، در بند کرده‌اند.

شاه، سپس بلوندل را مخاطب قرار داد و گفت:

- دوست من، نام خیام را شنیده‌ای؟

بلوندل که از این پرسش شاه به‌غایت مبهوت گشته بود جواب داد:

- خیام... آه، چه طور می‌شود که انسان شرق‌رادیده، نامی از خیام نشنیده باشد؟

ریچارد گفت:

- هم‌اکنون به یاد یکی از اشعار این سخنسرای ایرانی افتادم که می‌گوید:

"اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس‌پرده گفت‌وگوی من وتو
چون پرده برافتد، نه‌تو مانی‌ونه من"

بلوندل که به نیت شهریار پی‌برده بود بی‌تامل شراب حاضر کرد و چنگ خود را مترنم ساخت و هر دو به شراب خوردن و چنگ زدن و سرود خواندن مشغول شدند چنان‌که وقتی کشتی در زیر ضربات خردکننده‌ی طوفان درهم می‌شکست، شاه و ملازم هنرمندش سرمست از باده‌ی ناب و سرگرم غزل‌سرایی و غزل‌خوانی بودند.

در واپسین دم آن دو نیز تخته‌پاره‌ای را به عنوان پناهگاه برگزیده، خود را بدان آویختند و به امید نجات از میان طوفان در دریا سرگردان شدند.

در یك کلبه‌ی ماهیگیری، که ظاهرا انباری به نظر می‌رسید و در گوشه و کنار آن پاروها و تورها و ادوات صید به چشم می‌خورد صیادان دو مردی را که از آغوش دریا گرفته بودند، در کنار هم خوابانیده، منتظر بودند تا نجات یافتگان به هوش آیند. آن دو مرد را که جز ریچارد و بلوندل نبودند یك قایق ماهیگیری به هنگام صید یافته بود، در حالی که هر دو در حالت اغما قرار داشتند و یك تخته‌پاره‌ی بزرگ آنها را روی پهنه‌ی دریا بالا و پایین می‌برد. هنوز هم دو مرد بیهوش‌بودند و یك زن چاق‌که از آنها پرستاری می‌کرد انتظار می‌کشید تا به هوش آیند و ماجرای خود را حکایت کنند.

آفتاب به وسط آسمان رسیده بود که ناگاه مرد قوی هیکل ناله‌ای کرد و سپس آهسته چشمان خود را گشود. زن فربه بلافاصله از جا برخاست و نفس‌زنان خود را از درکوچك کلبه بیرون انداخت و دستهایش را بر دهان گذارده،فریاد کنان مردانی را که در کنار دریا مشغول بالا کشیدن تور بودند، به درون کلبه فرا خواند.

بوی تند ماهی و صدای فریاد زدن وبالاخره همهمه‌ی گروهی از صیادان که وارد کلبه شدند و به زبان ایتالیایی، تند تند شروع به حرف زدن کردند، ریچارد را متوجه ساخت که در یکی از بنادر ایتالیا و میان ماهیگیران ایتالیایی‌است. بلوندل هنوز مدهوش بود و ریچارد نیز چنان خسته و کوفته بود که وقتی خواست به کمك آرنجهایش از جا برخیزد نتوانست و دوباره به زمین غلتید. یك صیاد جوان با بیلی بزرگ و برگشته، خود را بالای سر ریچارد رسانید و از دهانه‌ی بطری کوچکی که درون حصیر بسته‌بندی شده بود چند قطره مشروب تند در حلق ریچارد ریخت به طوری که ریچارد سرفه‌کنان از جای جست و احساس کرد تا اعماق قلبش آتش گرفته است.

آن‌گاه ماهیگیران ریچارد را کمك کردند تا دوست خود بلوندل را نیز به هوش آورد و هنگامی که با یك غذای مطبوع ماکارونی و ماهی از طرف صیادان پذیرایی شدند، زبان به تشکر گشوده، توضیح دادند که آن‌دو از جنگجویان

فرانسوی هستند و در مراجعت از جبهه‌ی جنگ صلیبی کشتیشان دچار طوفان شد و شکست.

ماهیگیران نیز چه‌گونگی یافتن و نجات دادن ریچارد و دوستش را در دریا شرح دادند ولی ریچارد که مایل بود از حال برنگاریا و جوانا و سایر دوستانش خبر بگیرد، از طرفی نمی‌خواست با سخنان نشاندار شناخته شود، دروغی به هم بافت و گفت با کشتی آنها چندخانم واشخاص دیگری، بعضی انگلیسی و بعضی فرانسوی، سفر می‌کردند ومایل است بداند آیا صیادان از وضع آنها خبری دارند یا ندارند؟

صیادان سر تکان دادند و گفتند جز خود آنها کسی را ندیده‌اند و این سخن باعث اندوهی عمیق در قلب ریچارد گشت زیرا از آن می‌ترسید که مبادا همسر و خواهر و دوستان باوفایش در دریا غرق شده باشند.

چند روزی ریچارد و بلوندل میهمان ماهیگیران بودند و در حالی که برای گستردن و جمع کردن تور به آنها کمک می‌کردند چشم به دریا دوخته، از این سوی و آن سوی خبر می‌گرفتند تا شاید از همراهان خویش اثری بجویند. اما چون بیش از آن نمی‌توانستند بدان انتظار بی‌حاصل ادامه دهند، ناگزیر صیادان را وداع گفتند وعازم رم شدند.

در رم، پایتخت زیبا و باستانی ایتالیا، ریچارد توانست کمربند مرصع خویش را بفروشد و خرج سفری مهیا کند. اما صرافی که کمربند را از او می‌خرید وقتی معامله را تمام کرد، دست روی شانه‌اش گذارد و گفت:

- رفیق، چند روز است که من و همکاران دیگرم چشم به راه این جواهرات هستیم...

و بعد سرش را نزدیکتر آورده، افزود:

- اگر از ملوانان کشتی ریچارد کسی را می‌شناسی که چیزی به غنیمت برداشته است، سراغ من بفرست... مشتری مطمئن‌تر و دست به نقدتر از من برای این‌گونه معاملات پیدا نمی‌شود.

ریچارد سری تکان داد و از پستوی صراف بیرون آمد. بلوندل بیرون در انتظار او را می‌کشید. وقتی راه افتادند

ریچارد نیمی ازپولی راکه بدست آورده بود، تسلیم او کرد وگفت:

- شایعه‌ی غرق کشتی، زودتر از خود ما به این‌جا رسیده است و قطعا دشمنان نیز جست و جوی خود را برای یافتن و به دام انداختن من آغاز کرده‌اند. بلوندل، بعد از این نمی‌توانیم با هم باشیم وهرکدام باید از راهی به سوی سرنوشت بشتابیم. مقصد ما روشن است اما در انتخاب راه باید تامل کرد. فیلیپ و لهاوپولد در راههایی که برای رسیدن به کشورم وجود دارد انتظار مرا می‌کشند، مع هذا من از فیلیپ بیشتر می‌ترسم تا لهاوپولد و به همین سبب تصمیم گرفته‌ام راه اتریش را انتخاب کنم... البته تو می‌توانی به آسانی از خاك فرانسه بگذری و به انگلستان برسی، اما نه به نام بلوندل، که در کسوت یك نوازنده‌ی دوره‌گرد یا سرباز اسکاتلندی... و اماهرگاه‌دررسیدن من تاخیر شد بدان که در دام لهاوپولد افتاده‌ام.

دو مرد یك دیگر را وداع گفتند. بلوندل با قیافه‌ی یك نوازنده‌ی دوره‌گرد سفر خود را در خاك فرانسه آغاز کرد. ریچارد نیز در جامه‌ی فراخ کشیشان فرو رفت و تا آن جا که می‌توانست تغییر قیافه داد به امید آن که بتواند از سرزمین دشمن زخم خورده‌ای چون لهاوپولد عبور کند.

اما در انتخاب این راه ریچارد اشتباه کرده بود، زیرا اگرچه فیلیپ از لهاوپولد زیرك تر و سابقه‌ی عداوتش با ریچارد بیشتربود، ولی‌به اندازه‌ی لهاوپولد برای به دام‌افکندن ریچارد علاقه و اهتمام به خرج نمی‌داد. چه، فیلیپ دانا و خردمند می‌دانست اگر در چنان احوالی متعرض حال ریچارد بشود علاوه بر آن که داغ ناجوانمردی بر جبین او خواهد خورد، محرك این کینه را همگان پیروزی ریچارد در جبهه‌ی جنگ بیت المقدس تلقی خواهند کرد و به عکس آن چه ریچارد تصور می‌کرد، حتی فیلیپ تصمیم داشت‌که اگر ریچارد از دریا جان سالم به در برد و به کشور وی‌پای نهد، از او تجلیل شایانی به عمل آورد. در حالی که لهاوپولد تنومند و کینه‌توز هنوز خاطره‌ی توهینی را که ریچارد نسبت

به وی روا داشته بود، در خاطر داشت و می‌خواست این زخم را با مرهم انتقام تسکین بخشد.

به همین مناسبت، از روزی که خبر غرق کشتیهای حامل ریچارد و کسانش در اروپا انتشار پیدا کرد؛ له‌اوپولد گروهی از لشگریان خود را که با او در میدان جنگ شرکت کرده بودند و بر اثر تماس مکرر ریچارد را در هرلباسی می‌توانستند بشناسد؛ مامور ساخت که به صور مختلف در راهها پراکنده شوند و به نام دروازه‌بان، فروشنده‌ی دوره‌گرد، راهنما و غیره مراقب باشند تا اگر ریچارد به خاك اتریش وارد شد، بدون سروصدا رد پای او راگرفته، به مامورین حکومت اطلاع دهند.

به این ترتیب، ریچارد که تصور می‌کرد با آن قبای سیاه و فراخ کشیشان و در پناه کلاهی‌که تا روی ابروانش پایین کشیده بود هرگز کسی به هویت او پی نخواهد برد، از هنگامی که پا به خاك اتریش نهاد سوءظن مامورین مخفی له‌اوپولد را به خود جلب کرد و درست در نیمه راه این سفر پرخطر، شبی خود را درمحاصره‌ی مردان مسلح له‌اوپولد یافت وبا همان سرو وضع او رانزد دوك اعظم اتریش بردند.

له‌اوپولد، وقتی آن صید پر ارزش را در دام خویش دید، بی‌اختیار تمام کینه‌های دیرین در دلش به جوش آمد و هر چند که ریچارد در جریان محاربات به طرف او دست دوستی دراز کرده بود و از کردار خویش عذر خواسته بود، مع هذا دوك اعظم‌به طرزی وقاحت آمیزبا انواع اهانتها خاطر پهلوان نامی جنگهای صلیبی را آزرده ساخت و چنان عرصه را براو تنگ گرفت که ریچارد ساعتی هزاربار آرزوی مرگ می‌کرد.

له‌اوپولد تصمیم داشت به خاطر حفظ سوگندی که بر پشته‌ی "سینت‌جان" یاد کرده بود، پس از آن‌همه شکنجه وعذاب روحی دست‌آخر نیز ریچارد را به قتل آورد. اما مشاوران وی او را از این عمل منع کردند و یادآور شدند که چنان اقدامی باعث ننگ ابدی برای دوك اعظم‌خواهد گشت.

به این ترتیب، دوك اعظم اتریش از ریختن خون ریچارد خودداری کرد و او را به قلعه‌ی "تزوس" فرستاد تا در آن جا زندانی شود. اما از طرف دیگر عده‌ای ازایادی خود

را واداشت تا به نام جاشوان و کارگران کشتی ریچارد در اروپا گردش کنند و شایع سازند که به چشم خود منظره‌ی غرق شدن و مرگ ریچارد را دیده‌اند.

درست یك روز پس از آن که ریچارد و بلوندل رم را ترك گفتند، برنگاریا و جوانا که آن دو نیز بر سبیل اتفاق از طوفان نجات یافته، هویت خویش را در لباس دو راهبه پنهان می‌داشتند به آن شهر وارد شدند.

برنگاریا سخت مضطرب و نسبت به آینده کاملا نومید بود. اما جوانا که حوادث روزگار او را به تحمل دشواریها عادت داده بود، وی را به صبوری دعوت می‌کرد و عقیده داشت حتما نشانی از ریچارد در رم پیدا خواهد کرد. جوانا و برنگاریا در دیری سکونت اختیار کرده بودند و روزها در شهر گردش می‌کردند تا شاید اثری از همسر و برادر خویش بازیابند. مردم رم که شایعات و اخبار مربوط به غرق شدن کشتیهای انگلیسی و سرنوشت ریچارد را دنبال می‌کردند، بهترین وسیله‌ی کسب خبر برای دو راهبه‌ی زیبا بودند، تاوقتی جاسوسان لئوپولد به رم‌نیامده بودند وخبرهای ساختگی مربوط به غرق ریچارد را پخش نکرده بودند، گفت‌وگوهای مردم شهر امیدوار کننده بود اما پس از آن ناگهان شایعات صورت دیگری به خود گرفت و همه جا از مرگ ریچارد گفت‌وگو می‌شد به طوری که جوانا نیزازجست‌وجو مایوس گشت و دیگر دل و دماغ این که همسر ریچارد را تسلی دهد، در خود نمی‌یافت.

سرانجام، آن دو نیز تصمیم به مراجعت گرفتند ولی در آخرین روز اقامت خویش، هنگامی که مایوسانه در یکی‌از میدانهای بزرگ رم قدم می‌زدند و عابرین را زیر نظرداشتند، ناگهان به صدایی که آنان را آهسته از پشت سر صدا می‌زد بر جای خشك شدند. لحن این صدا چنان آشنا بود که دو بانوی جوان جرات بازنگریستن نداشتند، اما پای پیش رفتنشان نیز سست شده بود و متحیرانه یك دیگر را نگاه می‌کردند. در این اثنا صاحب صدا نزدیك شد و باشناختن وی بر درجات تعجب و حیرت خواهران روحانی افزوده

گشت، زیرا هرگز انتظار نداشتند مردی را که در بندرگاه عکا وداع گفته بودند در رم ملاقات کنند.

با این حال به اشاره‌ی میرانشاه که معلوم نبود چه‌گونه و به چه مقصود از رم سر درآورده است، از پی او به راه افتادند تا در یکی از کوچه‌ها میرانشاه به درون خانه‌ای قدم نهاد و به‌دنبال وی جوانا وبرنگاریا نیز به آن وارد شدند.

در آن خانه‌ی کوچك به جز میرانشاه و یکی از محارم‌وی هیچ‌کس سکونت نداشت و مرد جوان به اختصار حکایت کرد که وقتی از ماجرای طوفانی شدن دریا و غرق سفاین‌انگلیسی اطلاع‌یافته، دلش‌تاب نیاورده‌است وچون می‌دانسته است‌که دشمنان ریچارد در سراسر اروپا منتظر فرصتی برای انتقامجویی از شهریار انگلستان هستند به امید آن که شاید بتواند بار دیگر خدمتی در حق محبوب خویش انجام دهد به نام یك بازرگان ترك با محمولاتی از ابریشم و عطر و سایر کالا های مشرق زمین خود را به رم رسانیده است.

میرانشاه سپس جوانا را مخاطب قرار داد و پرسیدکه آیا از ریچارد خبری دارد؟

در جواب این پرسش ناگهان دو زن جوان اختیار از دست دادند و هر دو با هم به گریه افتادند. میرانشاه متعجبانه در چهره‌ی جوانا نگریست و گفت:

ـ گریه ... آیا چه غمی شما غنچه‌های خندان را به گریستن واداشته است ؟

جوانا سری تکان داد و گریه کنان پاسخ داد:

ـ تقدیر ... سرنوشت تلخی که بر کاروان شادی و پیروزی شبیخون زد و کاروان سالار ما را از ما گرفت.

میرانشاه دو دست لطیف و خوش‌ترکیب جوانا را در میان دست گرفت و گفت:

ـ نه ... من باور نمی‌کنم.

برنگاریا آهی سرد از دل کشید و سخن مرد جوان را قطع کرد:

ـ چه باور بدارید و چه باور ندارید، این حقیقت است. حقیقتی تلخ‌تر از عین حقیقت.

میرانشاه تبسم کرد:
- من به این حدسی که شما نامش‌را حقیقت‌گذاشته‌اید تسلیم نمی‌شوم. کسی که به این سهولت در دام تقدیر بیفتد نامش ریچارد نمی‌تواند باشد.
جوانا اشکهایش را از دیده سترد:
- اما تقدیر نشان داد که از ریچارد هم قدرتمندتر است. شاید این عبرت مفیدی است برای آنها که قدرت تقدیر را به هیچ می‌گیرند.
میرانشاه به خادم خویش اشاره‌ای کرد ولحظه‌ای بعد، خادم کمربند مرصع ریچارد را به دست وی داد. به مشاهده‌ی کمربند دو زن جوان صیحه‌ای زدند و خود را عقب کشیدند. چنان که گفتی آن چه را پیش چشمشان قرارداشت در خواب می‌بینند. میرانشاه گفت:
- این کمربند را از صرافی خریده‌ام که مدعی است یکی از کارکنان کشتی ریچارد به وی فروخته است... آخر من بازرگان هستم‌وبرای دادوستد به این شهرآمده‌ام.
برنگاریا، مثل کسی که تمام امیدهایش را از کف داده باشد نالید:
- پس امید دیگری وجود ندارد.
میرانشاه گفت:
- اتفاقا چیزی نمانده بود که من هم مثل شما ناامید شوم، اما وقتی نشانیهای آن ملوان را از مرد صراف پرسیدم، او از شخصی سخن گفت که یقین دارم‌به جز ریچارد کس دیگری نمی‌تواند باشد.
پس از دو ساعت گفت و شنود آن سه تن به‌این نتیجه رسیدند که هرگاه فروشنده‌ی کمربند ریچارد بوده باشد قطعا پول آن رابرای تامین خرج سفرخود می‌خواسته است و در این صورت پس از تهیه‌ی پول به طرف انگلستان حرکت کرده است. از این رو قرار شد که جوانا در سرزمین ایتالیا نزد میرانشاه باقی بماند و برنگاریا روانه‌ی انگلستان شود تا هرگاه ریچارد را در آن جا یافت به وسیله‌ی پیکی به ایشان خبر دهد و چنان چه ریچارد به انگلستان نرسیده بود آن‌دو تن

برای یافتن به جست و جو بپرد ازند.

روزهای انتظار به کندی می‌گذشت و مرد و زن جوان چشم به راه پیکی بودند که قرار بود از انگلستان به ایتالیا عزیمت کند. اندیشه‌ی حوادثی که بر کاروان ریچارد گذشته بود، دو دلداده را چنان به خود مشغول می‌داشت که هیچ‌کدام جرات نداشتند از عشق و عاشقی با یک دیگر سخن بگویند. ملاقات آنها به طور محرمانه در خانه‌ای که میرانشاه به اجاره گرفته بود، صورت می‌گرفت و هرگاه به هم می‌رسیدند سخنی جز درباره‌ی ریچارد و سرنوشت او بر زبانشان نمی‌گذشت.

سرانجام، پیکی که منتظرش بودند از راه رسید و با نشانیهایی که در دست داشت در خانه‌ی میرانشاه او را ملاقات کرد. این پیک برای میرانشاه غریبه نبود و هنگامی که ریش وسبیل مصنوعی را از چهره‌ی خویش دور ساخت قیافه‌ی بلوندل آشکار شد.

بلوندل سرگذشت خود را با ریچارد برای میرانشاه و جوانا حکایت کرد و یقین حاصل شد که ریچارد در دست لەاوپولد اسیر و زندانی است.

حقایق رفته رفته از پرده بیرون می‌افتاد. میرانشاه به دستیاری بلوندل موفق شد یکی از عمال لەاوپولد را که در میکده‌های رم از ماجرای غرق شدن ریچارد سخن می‌گفت به اقرار وادارد و مرد اتریشی اعتراف کرد که به دستور لەاوپولد به‌اتفاق جمعی دیگرماًمورپخش‌این خبردر سرّاسر اروپا است.

اکنون این پرسش پیش‌می‌آمد که منظورلەاوپولد از پخش این خبر چیست. ولی‌میرانشاه این معمارا نیزحل کرد وگفت:

- یقینا لەاوپولد از این‌کار منظوری دارد و منظور وی جز این‌نمی‌تواند باشدکه فکر ریچارد را از ذهن مردم‌خارج سازد وکاری کندکه همه اورا مرده تصورکنند... بنابراین من تصور می‌کنم که اگر دیر دست به کار شویم‌ممکن است هرگز دسترسی به ریچارد پیدا نکنیم.

بلوندل پیشنهاد کرد که جوانا در رم بماند وآن دو به

طور ناشناس در سرزمینهای اتریش رد پای ریچارد را تعقیب کنند تا شاید اثری از وی به دست آورند. به این قصد بلوندل در کسوت یك نوازنده‌ی دوره‌گرد و میرانشاه به عنوان سراینده، دوش به دوش یك دیگر عازم اتریش شدند.

آن دو، برای این که توجه مامورین حکومت را کمتر جلب کنند، روزها می‌خفتند و شبها به گردش در میخانه‌ها و اماکن عمومی می‌پرداختند. اما هرچه می‌جستند کمتر می‌یافتند و هر تمهیدی به کار می‌بستند موفق نمی‌شدند نشانی از ریچارد به دست آورند.

سرتاسر اتریش‌را به این ترتیب دو مرد پشت سرنهادند و به هر کجا احتمال می‌رفت سراغی از ریچارد یافت شود سر می‌کشیدند. حتی به زندانها سر می‌کشیدند و با سرگرم ساختن زندانبانها می‌کوشیدند شاید از گمشده‌ی خود نشانی بازیابند اما چنان می‌نمود که ریچارد چون قطره‌ی آبی به زمین فرو رفته است و اثری از خود باقی نگذارده است.

دو مرد سرتاسر خاك اتریش را به این ترتیب زیر پا نهادند و چون از جست و جوی خویش مایوس گشتند راه بازگشت پیش گرفتند تا در رم به جوانا ملحق شوند.

قضا را، روزی آن دو پس از ساعتها راه پیمایی در صحرا به قلعه‌ای رسیدند و خسته و کوفته در سایه‌ی قلعه به زمین نشستند و به دیوار آن تکیه دادند تا نفسی تازه کنند. چیزی که هرگز در خاطر ایشان نمی‌گذشت همین بود که گمشده‌ی خود را در این دژ دورافتاده بیابند، زیرا ظاهر این دژ بیشتر به یك قصر اشرافی شبیه بود و تصور آن که ریچارد در آن‌جا محبوس باشد هرگز به ذهن کسی راه پیدا نمی‌کرد. خاصه این که اثری از نگهبان و قراولی در اطراف دژ به چشم نمی‌خورد و این هم از حقه‌های دوك اعظم اتریش بود که مبادا جاسوسان و عوامل ریچارد با مشاهده‌ی نگهبان یا قراولی نسبت به آن دژ سوءظن پیدا کنند.

اما در حقیقت آن جا دژ "تزوس" و زندان ریچارد بود که دست قوی تصادف به میرانشاه و بلوندل کمك کرده، آنان را بدان جا کشانیده بود.

زیر سایه‌ی دیوار بلند دژ که شاخه‌های نسترن از فراز آن فرو ریخته و رایحه‌ی مطبوعی در فضا پخش می‌کرد میرانشاه از فرط خستگی به خواب رفت و بلوندل که دلش را غمی پنهانی به سختی می‌فشرد به آخرین ساعاتی فکر می‌کرد که با ریچارد گذرانیده بود زیرا تصور می‌کرد که جز آن خاطرات از ریچارد چیزی باقی نمانده است.

چند تکه ابر سیاه به سرعت از روی آسمان می‌گذشتند و از دوردست صدای غرش رعد به گوش می‌رسید و این منظره لحظاتی را به یاد بلوندل می‌آورد که کشتیشان در دریای مدیترانه دستخوش طوفان قرار گرفته بود و در حالی که بیم درهم شکستن کشتی خیال مسافران و کارکنان آن را سخت مشوش می‌داشت ریچارد به سراغ او آمد و پرسید:

" نام خیام را شنیده‌ای ؟ "...

این خاطره، آهنگی را در ذهن بلوندل خطور داد که به اتفاق ریچارد در آن دقایق بحرانی بر اساس یکی از اشعار خیام ساخته بود و هنگامی که به ترنم آن مشغول بودند کشتی از هم شکست. بی‌اختیار دستش به طرف چنگ رفت و آن را برداشته، در مایه‌ی همان آهنگ کوک کرد و به صدای بلند بنای خواندن گذاشت:

" اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من

اما در همین لحظه صدای دیگری به گوش رسید و بلوندل حیرتزده متوجه گشت که از درون قلعه کسی مشغول خواندن بقیه‌ی آن شعر است:

هست از پس پرده گفت وگوی من و تو
چون پرده برافتد نه‌تو مانی و نه من !

بلوندل تصور می‌کرد که خواب می‌بیند. چشمهای خود را مالید و از سر نو شروع به نواختن چنگ و زمزمه‌ی آهنگ کرد و باز شنید که از داخل قلعه، کسی دنباله‌ی تصنیف او را

می‌خواند· با تردید و اندکی وحشت، شانه‌ی میـــرانشاه را تکان داد و برای آن که مطمئن شود اشتباه نکرده، درعالم اوهام چیزی به گوشش نرسیده است برای سومین مرتبه‌آهنگ را شروع‌کرد و جواب شنید·آن‌گاه ملتمسانه از میرانشاه پرسید:

ـ دوست من ··· بگو، آیا صدایی نشنیدی؟

میرانشاه جواب داد:

ـ چرا ··· اما این چه تعجب دارد؟

بلوندل نفس بلندی کشید و دستهایش را از شانـه‌ی میرانشاه آویخت· لحظه‌ای چون کسانی که از خوابی طولانی برخاسته باشند، خسته و گیج به نظر می‌رسید و سپـــس در چشمان میرانشاه نگریست و پرسید:

ـ حدس می‌زنی این صدا متعلق به کیست؟ ···مقصودم همین صدایی است که شنیدی؟

میرانشاه شانه‌هایش را بالا انداخت و با خونسـردی جواب داد:

ـ من علم غیب نمی‌دانم·

ـ این صدای ریچارد است·

میرانشاه با تردید در قیافه‌ی همسفرش خیره شد:

ـ گفتی ریچارد؟

بلوندل تاکید کرد:

ـ آری، جز ریچارد کسی نمی‌تواند باشد····این‌آهنگی است که با هم ساخته‌ایم· گوش کن ··· اکنون صـدای او را خواهی شناخت·

این بار وقتی بلوندل آهنگ‌را آغاز کرد و ریچارد به وی جواب داد، میرانشاه نیز یقین حاصل کرد که ریچارد در آن قلعه زندانی است و آن صدا از کسی جز ریچارد نیست·

با پیدا کردن زندان ریچارد، میرانشاه و بلوندل‌دیگر در اتریش کاری نداشتند و می‌بایستی قبل از آن‌که حادثه‌ی دیگری آن دو را بـه دام عمـال دوك اعظـم بیندازد، خـاك اتریش را ترك گویند·

در راه بازگشت گفت‌وگوی آنها منحصـرا در اطــراف

این نکته دور می‌زد که از چه راه می‌توانند برای آزادی ریچارد اقدام کنند. میرانشاه عقیده داشت واجبتر ازهرکار پنهان داشتن این راز است تا مبادا دوك اعظم از موضوع تجسس آنان اطلاع یافته، ریچارد را به جای دیگری انتقال دهند. بلوندل نیز با این نظر موافق بود و در بازگشت به ایتالیا حتی با جوانا نیز از محل بازداشت ریچارد سخنی نگفتند. قرار شد بلوندل به انگلستان بازگشته، مادر ریچارد و محارم او را از موضوع مطلع سازد و میرانشاه و جوانا نیز همچنان در رم منتظر بلوندل باشند.

با این حال، پس از چندی خبر زندانی‌شدن ریچارد در اتریش از انگلستان به اروپا سرایت کرد ولئاوپولد از ترس آن که مبادا با خشم مردم اروپا و توده‌ی اتریشی مواجه گردد به سرعت مقدمات محاکمه‌ی ریچارد را فراهم ساخت.

از طرفی اشراف انگلستان برای نجات پادشاه خود دست به کار شدند و به وسیله‌ی جوانا که در رم اقامت داشت پاپ اعظم را واسطه قرار دادند، ولی دوك اعظم اتریش از آزاد ساختن ریچارد امتناع می‌ورزید و وساطت پاپ وبسیاری از سلاطین و اشراف اروپا حتی فیلیپ فرانسه را رد کرد.

پس از تدارك مقدمات محاکمه، ریچارد را پای در زنجیر از قلعه‌ی تزوس به شهر فورس منتقل ساختند و ادعانامه‌ای پر از تهمت و افترا برضد پادشاه انگلستان در محضر دیوان عدالت مطرح ساختند که هیچ‌کس‌گمان نمی‌برد ریچارد موفق شود از آن اتهامات خود را مبرا سازد.

ریچارد که بمرغم آن همه توهین و تخویف و ایذا و آزار، ذره‌ای از روحیه‌ی خود را نباخته بود، با کمال شهامت در محضر دادگاه حضور یافت و در رد اتهاماتی که بر وی بسته بودند چنان داد سخن داد که حاضران در محکمه بی‌اختیار بر حال وی گریستند و دیوان عدالت با وجود اصرار و تاکید لئاوپولد، بر بی‌گناهی او رای داد. مع‌الوصف دوك اعظم اتریش که همچنان بر سر کینه و عداوت خویش نسبت به ریچارد باقی بود و حکم دیوان عدالت نیز بیشتر بر مراتب خشم وی افزوده بود، از قبول و امضای رای خود داری کرد و

ریچارد را در زندان نگه داشت تا عاقبت رهبر کلیسای آلمان‌که سابقه‌ای با دوك اعظم اتریش داشت، به نام مصلحت وی، در این‌کار مداخله کرد و به وساطت او لهاوپولد حاضر شد ریچارد را درمقابل یکصد وپنجاه هزار مارك طلا آزاد کند.

چون در آن هنگام چنین پول هنگفتی در خزانه‌ی انگلستان موجود نبود، مادر ریچارد ناچار شد کلیه‌ی ظروف و اشیای زرین سلطنتی را آب کرده، سکه بزند و بااستمداد از اشراف انگلستان، به خصوص یهودیان، سرانجام این مبلغ تهیه شد و با پرداخت آن به دوك اعظم اتریش، ریچارد از بند رها گردید و در میان استقبال پرشکوهی به انگلستان بازگشت.

سالها بعد از این ماجراها، اهالی یك دهکده‌ی کوچك و آرام در شمال ایتالیا وقتی از کنار تپه‌ای می‌گذشتند که برفراز آن قصری متروك وقدیمی قرارداشت، افسانه‌ای را که ازپدران خود شنیده‌بودند، برای‌فرزندانشان‌حکایت می‌کردند.

آنها می‌گفتند: وقتی دختر شاه پریان با معشوق خودکه شاهزاده‌ی کشور آفتاب بود، از سرزمینهای خود گریختند در این جا، درون این قصر پا به پای هم پیر شدند.

پای تپه، دو قبر کهنه به چشم می‌خورد که با دو تخته سنگ سفید و سیاه مشخص شده، روی آن درخت سیبی‌چتر زده است. درختی که هر سال دو بار، در بهار و خزان شکوفه‌های سفید و برگهای زرد خود را بر آن دو گور نثار می‌کند و در دنیای بزرگ‌ما تنها همان درخت سیب است که می‌داند کدامیك از آن دو قبر به دختر شاه پریان و کدام به شاهزاده‌ی کشور آفتاب تعلق دارد.



۷۰۰ ریال